شناسنامه

گنجینهٔ بهارستان

(مجموعه‌ای از ۱۶ رساله در ادبیات فارسی)

به کوشش بهروز ایمانی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ۱۳۷۹

به نام خداوند مهرگستر مهربان

از دیرباز کتابخانه‌ها یکی از مهمّترین عوامل ترقّی مادّی و معنوی جوامع و شاخصهٔ توسعه یافتگی به شمار می‌آمده‌اند. در این میان گنجینه‌های نسخ خطّی از اهمیّتی دوچندان برخوردار بوده و ملّتها به وجود چنین ذخایر معنوی مباهات می‌کرده‌اند.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی با داشتن بیش از ۲۲۰۰۰ جلد نسخهٔ خطّی یکی از ارزشمندترین کتابخانه‌های موجود دنیاست. این کتابخانه در طول حیات پربار خویش در کنار نگهداری و تهیّهٔ نسخ خطّی، تلاشهایی نیز در زمینهٔ تصحیح، احیا و نشر آنها داشته است.

و اینک بر آن‌ایم تا به همّت گروهی از محقّقان حوزه و دانشگاه برای نخستین بار، مجموعهٔ رسائل خطّی موجود در این کتابخانه را تحت عنوان «گنجینهٔ بهارستان» در قالب هشت موضوع: علوم قرآنی و روایی، حکمت (شامل منطق، فلسفه، کلام و عرفان)، فقه و اصول، اخلاق، ادبیات فارسی، ادبیات عرب، تاریخ و جغرافیا، و علوم و فنون، تصحیح و به پیشگاه اندیشوران عرضه نماییم.

اثر حاضر دفتر اوّل از مجموعهٔ ادبیات فارسی گنجینهٔ بهارستان است که به اهتمام محقّق ارجمند جناب آقای بهروز ایمانی آماده شده، امید آنکه مورد قبول ارباب معرفت قرار گیرد.

سیّد محمّدعلی احمدی ابهری
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

تقدیم به استاد فرزانه،

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

که چونان قلبی تپنده و پرشور،

فرهنگ و ادب ایران را حیات و

پویایی می‌بخشد.

مناجات

و در آغاز، سخن بود و سخن تنها بود
و سخن زیبا بود
بوسه و نان و تماشای کبوترها بود.

اهرمن خاتمِ دانایی و زیبایی را
بُرد زانگشتِ سلیمانیِ او
جادُوی کرد، یکی پیر پلید
که سخن (سِرِّ قَدَر)
مسخ گردید و سترون گردید.

ای تو آغاز،
تو انجام، تو بالا، تو فرود.

ای سرایندهٔ هستی، سر هر سطر و سرود
بازگردان، به سخن، دیگر بار
آن شکوهِ ازلی، شادی و زیبایی را
داد و دانایی را.
تو سخن را بده آن شوکت دیرین،
آمین!
نیز دوشیزگی روز نخستین،
آمین!

«دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، هزارهٔ دوّم آهوی کوهی، صص ۳۵۱ ـ ۳۵۰»

فهرست اجمالی

فهرست تفصیلی مطالب

دربارهٔ گنجینهٔ بهارستان

بی‌شکّ تمامی محقّقانی که در حوزهٔ تحقیق متون و تصحیح و بازخوانی دستنوشتها و نسخ خطّی کار کرده و بدان آشنایی دارند، معترفند که اهمّیت و دشواری این مقوله اگر بیش از تألیف و ترجمه نباشد کمتر نخواهد بود. امّا هستند کسانی که چنین تصوّری نداشته و آن را امری سهل و کم فایده می‌انگارند!! در این میان، دستنوشتهای کم حجم، بیشتر مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اند. در حالی که معمولاً صاحبان اینگونه آثار، در این دستنوشتها در پی تبیین دیدگاههای خویش در مورد موضوعی خاصّ و مهمّ و یا پاسخ به شبهه‌ای اساسی و حلّ مسئله‌ای بنیادی و یا ترسیم سیمای کلّی یک دانش بوده‌اند؛ و همین ویژگی باعث اهمیّت دوچندان آنها گردیده است.

خوشبختانه در دههٔ اخیر، تلاشهای ارزشمندی در جهت احیای نسخ خطّی کم حجم ـ که اصطلاحاً رساله نامیده می‌شوند ـ صورت گرفته؛ امّا به دلیل گونه‌گونی رسائل، گردآوری آنها در قالب یک مجموعه، کارایی چندانی نداشته و مورد استقبال قرار نگرفته است. نگارنده در عین ارج نهادن به چنین کوششهای خالصانه، مدّتها در پی آن بود تا این دستنوشتها را در مجموعه‌های موضوعی گرد آورد و در این زمینه، کارهایی نیز به صورت جسته و گریخته انجام داد تا اینکه توفیق رفیق گشت و از سوی ریاست اندیشور کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی پیشنهاد شد تا رسائل خطّی موجود در این کتابخانه به صورت مجموعه‌های موضوعی به اهتمام این کمترین، تصحیح و منتشر شود. طرح

اوّلیهٔ پژوهش علمی یاد شده، تحت عنوان مجموعهٔ «گنجینهٔ بهارستان» در بهار سال ۱۳۷۷ تدوین و تصویب شد و مراحل ابتدایی آن از جمله تعاریف اوّلیه، دستیابی به شیوهٔ تصحیح واحد، و شناسایی اجمالی، دسته‌بندی و موضوع سازی نسخه‌ها آغاز، و به لطف الهی در بهار سال ۱۳۷۹ اوّلین دفتر آن به فعلیت رسید.

ویژگیها و اهداف مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان

در این مجموعه درصدد احیای دستنوشتهایی هستیم که:

۱. از لحاظ کمّی پس از تصحیح، حداکثر در حدود ۱۰۰ صفحه باشند.

۲. حداقلّ نسخه‌ای از آنها در کتابخانهٔ مجلس موجود باشد.

۳. از آنجا که هدف اصلی، بازخوانی و احیای رساله‌های موجود در کتابخانهٔ مجلس است، اصراری بر بهره‌برداری از نسخ موجود در دیگر کتابخانه‌ها نیست. به دیگر سخن ما در این مجموعه، درصدد تصحیح فنّی رساله‌ها نیستیم؛ چه چنین پژوهشی مستلزم تحقیق و جستجو جهت دستیابی به تمامی نسخه‌ها و ارزیابی و تقویم آنهاست. کاری که بس دشوار، زمانبر و گاه متعذّر بوده و در عمل باعث می‌شود که این گنجینه‌های گرانبها همچنان به عنوان آثار هنری ـ تاریخی در کتابخانه‌ها نگهداری شده و پژوهشگران از دستیابی به معارف آنها محروم باشند. در عین حال، سعی بر آن داشته‌ایم تا متنی قابل قبول برای تحقیقهای ثانوی ارائه نماییم.

۴. اولویت در این مجموعه با رسائلی است که تا کنون به زیور طبع آراسته نشده‌اند ولی این مانع از آن نمی‌شود که نیم نگاهی نیز به تصحیح و احیای رسائلی داشته باشیم که قبلاً منتشر گردیده‌اند، امّا متن منقّحی نداشته و یا از زمان چاپ آنها مدّت زیادی می‌گذرد و هم اینک در اختیار همگان نیستند، و یا در خارج از کشور منتشر شده و دستیابی بدانها آسان نیست.

موضوعهای اصلی مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان

گنجینهٔ بهارستان در قالب ۸ موضوع اصلی منتشر می‌گردد:

۱. علوم قرآنی و روایی

۲. حکمت (شامل منطق، فلسفه، کلام و عرفان)

۳. تاریخ و جغرافیا

۴. ادبیات فارسی

۵. ادبیات عرب

۶. فقه و اصول

۷. اخلاق

۸. علوم و فنون (شامل: ریاضیات، نجوم، پزشکی، فیزیک، شیمی، موسیقی، خطّ و...)

البتّه برای کاربردی‌تر شدن این مجموعه، درپی آن هستیم که در کنار انتشار رسائل در محورهای کلّی هشتگانهٔ یاد شده، در صورت مهیّا شدن شرایط، به موضوعات خاصّ‌تر بپردازیم. به عنوان مثال در آیندهٔ نزدیک ـ ان شاء اللّه ـ در محور علوم قرآنی و روایی، یک مجلّد به اربعینیات اختصاص خواهد یافت؛ در محور فقه و اصول، یک مجلد به موضوع حجّ و در محور علوم و فنون، یک مجلّد به موسیقی و...

اثر حاضر نخستین دفتر ادبیات فارسی و دوّمین مجلّد مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان است که به کوشش محقّق جوان و پر تلاش جناب آقای بهروز ایمانی آماده شده و هم اینک در اختیار محقّقان، فرهیختگان و ارباب علم و دانش قرار می‌گیرد.

مرکز پژوهش و آموزش
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

پیشگفتار

بس مبارک بود چو فرّ همای
اوّل کارها بـه نـام خـدای
ذوالجلالی که پیک درگهشند
ماه و خورشید آسمان فرسای

اگر فهارس نسخ خطّی کتابخانه‌ها را به انگشت تورّق، تفحّص کنیم، نام بسیاری از رسائل خرد و کلان بر دیده نقش می‌بندند که هنوز چاپ نشده‌اند و همچنان غبار آلوده در کنج کتابخانه‌ها بر جای مانده‌اند و منتظر دستانی احیاگرند که آنان را از پردهٔ عزلت و خمول برآرند و جلال و جمالشان را بر دیده‌ها بنشانند. این رسائل، در شمار اندوخته‌های فرهنگی و مواریث اندیشگی ما هستند، باید غباری را که دست روزگار به چهرهٔ‌شان افشانده است، بزداییم و هرچه بهتر و روشنتر، جلوه‌گرشان سازیم و بدین شیوه، فرهنگ ملّی و دینی‌مان را غنا و تعالی بیشتری ببخشیم.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی از لحاظ تعدّد و تنوّع متون خطّی، در میان کتابخانه‌های کشور، از جایگاه بلندی بهره‌مند است. در این گنجینهٔ غنی، گوهرهایی بهامند و گرانمایه نهفته است که باید متجلّی شوند تا دیدهٔ جان مشتاقان فرهنگ ایران اسلامی، از پرتو مطالعهٔ آنها، روشنایی یابد. امیدواریم که مسئولان کتابخانه، نهایت اهتمام و عنایت خود را در چاپ و احیای متون چاپ نشده، مبذول بفرمایند.

کتابخانهٔ آیت‌اللّه مرعشی نجفی، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، نخستین گامها را در احیای رساله‌های کوتاه خطّی به صورت جامع و مدوّن برداشته‌اند. تاکنون ده جلد از میراث اسلامی ایران[1] و پنج دفتر از مجموعه رسائل فارسی[2] منتشر شده‌اند که هر دو در شمار کارهای بزرگ فرهنگی می‌باشند. کتابخانهٔ مجلس نیز در سال ۱۳۷۷ نخستین دفتر از «گنجینهٔ بهارستان» را به دست چاپ سپرد، امّا متأسّفانه چندان پرمایه نبود که بتواند پایدار بماند. اکنون به یاری خداوند متعال، مرکز پژوهش و آموزش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، بر آن است که نشر این گنجینه را به صورت جدّی و پرمایه در پی گیرد و در این راستا، نیازمند همکاری پژوهشگران و اهل دانش و بینش است. امیدواریم که دوستان فاضل و فعّال این مرکز بتوانند این خدمت ارزشمند فرهنگی را تداوم بخشند.

اثر حاضر

۱. منتخب مقطع تکمیل الصّناعة (رساله در علم قافیه): این رساله، برگزیدهٔ بخش پایانی کتاب تکمیل الصناعة عطاء اللّه بن محمود الحسینی نیشابوری (درگذشتهٔ ۹۱۹ هـ. ق) است که با افزودن مقدّمه و مؤخره‌ای بر آن، آن را به صورت یک رسالهٔ مستقل درآورده است. این رساله را نگارندهٔ ناچیز بهروز ایمانی با استفاده از نسخه‌های خطّی شماره‌های ۴۷۱/۳۳ و ۴۵۱۵/۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و شماره‌های ۶۱۰۲/۱ و ۶۰۴/۱ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد تحقیق و تصحیح قرار داده است.

۲. ممتاز البدایع (چکامهٔ مصنوع): این چکامه را عیشی هروی، از سرایندگان و خوشنویسان نامی سدهٔ نهم هجری ساخته و پرداخته و محقّق جوان افغانی، آقای شهباز ایرج، آن را بر پایهٔ نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۱۳۰/۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد

۱. میراث اسلامی ایران: قم، کتابخانهٔ عمومی حضرت آیة‌اللّه العظمی مرعشی نجفی، به کوشش رسول جعفریان، ج ۱ (۱۳۷۳)؛ ج ۲ (۱۳۷۴)؛ ج ۳ (۱۳۷۵)؛ ج ۴ (۱۳۷۶)؛ ج ۵ (۱۳۷۶)؛ ج ۶ (۱۳۷۶)؛ ج ۷ (۱۳۷۷)؛ ج ۸ (۱۳۷۷)؛ ج ۹ (۱۳۷۷)؛ ج ۱۰ (۱۳۷۸).

۲. مجموعه رسائل فارسی، مشهد، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ج ۱(۱۳۶۸)؛ ج ۲ (۱۳۶۸)؛ ج ۳ (۱۳۷۲)؛ ج ۴ (۱۳۷۴)؛ ج ۵ (۱۳۷۸).

تحقیق و تحریر قرار داده و به دست چاپ سپرده شده است.

۳. جمع مختصر (بخش قافیه): این رساله، تألیف وحید تبریزی، از دانشوران و سرایندگان سدهٔ دهم هجری (درگذشتهٔ ۹۲۴ هجری) است که بر پایهٔ نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۲۸۸۵/۱ کتابخانهٔ ملّی تبریز، شمارهٔ ۱۴۶۵ همان کتابخانه و شمارهٔ ۲۹۵۹/۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، به اهتمام نگارندهٔ ناچیز، تقدیم مشتاقان زبان و ادب پارسی شده است.

۴. شرح بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار: این شرح را مؤلّفی ناشناخته بر چکامهٔ «بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار» قوامی مطرّزی گنجوی (از سرایندگان سدهٔ ششم هجری) تألیف و تدوین کرده و به کوشش نگارنده، بر پایهٔ تنها نسخهٔ شناخته شدهٔ آن (نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۶۱۰۲/۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی) به دست چاپ سپرده است.

۵. بحر طویل: سرودهٔ شاهدی نیشابوری از سرایندگان دورهٔ صفوی است که به اهتمام خانم نجم‌السّادات مرعشی، بر اساس نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۱۴۵/۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد ویراستاری و بازنویسی قرار گرفته است.

۶. محمود و ایاز: این مثنوی را انیسی شاملو، از سخنسرایان نامی دورهٔ صفوی (در گذشتهٔ ۱۰۱۷ هـ. ق) سروده، و دکتر صابر امامی، آن را با استفاده از نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۲۶۶۵/۳ و ۹۰۱/۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد تصحیح و تحقیق قرار داده است.

۷. شعلهٔ دیدار: این مثنوی، سرودهٔ مثنوی‌سرای نامی دورهٔ صفوی، زلالی خوانساری است و به اهتمام پژوهشگر توانمند، آقای علی اوجبی، بر پایه نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۴۸۸۶/۳ کتابخانهٔ ملّی ملک و شمارهٔ ۱۰۹۳/۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد تحقیق و تصحیح قرار گرفته است.

۸. نقّاش و صورت: این مثنوی، سرودهٔ ناصر علی سهرندی (درگذشتهٔ ۱۱۰۸ هـ. ق) از سرایندگان نامی شبه قارهٔ هند در نیمهٔ نخستین سدهٔ دوازدهم هجری است، و به کوشش آقای مهدی داداشی آرانی، با استفاده از نسخه‌های خطّی شماره ۲۶۶۶/۵ و ۱۴۱۴۸/۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح شده و به دست چاپ سپرده است.

۹. فتحنامهٔ قندهار: این مثنوی از چشمهٔ ذوق میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی (در گذشتهٔ ۱۱۱۲ هـ. ق) شاعر، مورّخ و ادیب نامی دورهٔ صفوی تراویده، و به همّت خانم فاطمه اخوان فرد، با استفاده از نسخه‌های خطّی شماره ۱۱۶۱/۵ و ۱۱۶۲/۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح شده است.

۱۰. وصف آلات جنگ: این مثنوی نیز سرودهٔ میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی است که بازخوانی آن با استفاده از نسخه‌های یاد شدهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، توسط خانم فاطمه اخوان فرد انجام شده است.

۱۱. آیینهٔ بدن‌نما (سراپا): این منظومهٔ دل‌انگیز، سرودهٔ سید علی مهری عرب، از سرایندگان تازی تبار واپسین دوران پادشاهی صفویان است. آقای ذبیح‌اللّه حبیبی نژاد (مهران) این مثنوی را بر پایهٔ نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۳۲۱۷ و ۳۶۸۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و شماره‌های ۱۴۱۴۸/۲۰ و ۱۴۱۷۸/۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح کرده است.

۱۲. فخریّه: این مثنوی را آقا محمّد صادق تفرشی (در گذشتهٔ ۱۱۶۰ هـ. ق) از سرایندگان دورهٔ نادری، پرداخته، و آقای احمد نصیری فرد، آن را با استفاده از نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۳۷۴۷/۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۵۶۰۶/۵ کتابخانهٔ ملّی ملک و شمارهٔ ۸۶۷۹۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح و تحقیق نموده است.

۱۳. حسرت نامه: این مثنوی حزن‌انگیز و سرشار از حس و عاطفه، محصول ذوق لطیف میرزا ابراهیم دشتکی (صفای شیرازی) از سرایندگان نیکوسخن دورهٔ نادری (در گذشتهٔ ۱۱۶۰ هـ. ق) است، و به اهتمام استاد رحیم مسلمانیان قبادیانی، از اساتید زبان و ادبیات فارسی ـ تاجیکی دانشگاههای تاجیکستان، با استفاده از نسخه‌های خطّی شماره‌های ۱۴۱۸۱/۳۳ و ۲۳۲۹/۷۰ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، مورد پژوهش و تصحیح قرار گرفته است.

۱۴. مثنوی هجری (در گله از ستمگری یار): سرودهٔ هجری تفرشی (درگذشتهٔ ۱۱۸۵ ه. ق) فرزند آقا محمّد صادق تفرشی است. این مثنوی به کوشش آقای علیرضا قوجه‌زاده بر اساس نسخه‌های خطّی شماره‌های ۲۳۲۹/۲ و ۱۴۲۵۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح گردیده و به دست چاپ سپرده شده است.

۱۵. گل و بلبل: این مثنوی، سرودهٔ میرزا کاظم مهجور همدانی، از سرایندگان نیمهٔ دوّم سدهٔ دوازدهم هجری است. جناب آقای دکتر عبدالحسین مهدوی، این منظومهٔ عاشقانه را با استفاده از نسخه‌های خطّی ۱۴۱۸۵/۱ و ۲۳۲۹/۱ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تصحیح کرده است.

۱۶. یوسف و زلیخا: این مثنوی را شهاب ترشیزی، از سرایندگان نیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم هجری (درگذشتهٔ ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ ه. ق) سروده است. استاد میرهاشم محدّث در تصحیح این منظومه، از نسخه‌های خطّی شمارهٔ ۱۲۰۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی و شمارهٔ ۱۱۰/۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، بهره برده است.

بر آن بودیم که این مجموعه را با کیفیت بهتر به دست چاپ بسپاریم، اما دریغا که تنگی مجال و پیشآمدهایی چند، ما را از تحقق این آرزوی دلخواه واداشت و ما نتوانستیم آنچنان که بایسته و شایسته بود، این گوهرهای گرانمایهٔ گنجینهٔ بهارستان را در معرض مطالعه و تماشای مشتاقان بگذاریم و جمال و جلالشان را بر دیدگان، متجلّی سازیم. امیدواریم که در مجلّدات دیگر، آمال ما به تحقّق بپیوندند و آلام ما به التیام برسند. بمنّه و توفیقه.

در پایان این گفتار، بر خود بایسته می‌دانم که از الطاف و زحمات بزرگواران و دوستانی چند که در تحقّق این کار فرهنگی، این ناچیز را یاری فرمودند، از صمیم دل و بن دندان، سپاسگزاری نمایم:

ــ استاد عبدالحسین حائری که گوهر گرانمایهٔ وجود خویش را وقف بازشناسی میراث فرهنگی اسلامی کرده‌اند.

ــ ریاست محترم و فاضل کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی،

حجةالاسلام سیّد محمّدعلی احمدی ابهری که بر انجام کارهای فرهنگی، توجّه و عنایت ویژه‌ای دارند.

ــ مدیریت مرکز پژوهش و آموزش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، پژوهشگر توانمند و فعّال، آقای علی اوجبی که برای جلوه‌گری گنجینهٔ بهارستان از جان و دل می‌کوشند.

ــ مسئول فاضل و مهربان واحد تصحیح مرکز پژوهش و آموزش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، آقای محمود نظری که صمیمیت وتلاش پویای وی، به چاپ این مجموعه سرعت بخشید.

ــ معاونت محترم فنّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، جناب آقای دکتر آزاده که از بذل عنایت، دریغ نورزیدند.

ــ کارمندان ارجمند بخش فیلموتیک کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، آقایان: سعید پالیزدار و سیّد حسین مرعشی که درخواستها و مراجعات مکرّر این ناچیز را با گشاده‌رویی، تلقّی نمودند.

ــ کتابداران بخش خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، آقایان: صفر امیری و علی قلعه‌خندابی که نسخ مورد نظر را برای مطالعه در اختیار این حقیر قرار دادند.

ـ دوست بزرگوار، جناب آقای محمود خانی که حروفچینی این مجموعه را بر عهده گرفتند.

ــ رفیق شفیق، آقای احمد نصیری‌فرد که در نمونه‌خوانی بخشهایی از این مجموعه، مرا یاری فرمودند.

ــ و دوستان عزیزم آقای علیرضا صفی‌خانی و خانم افروز ساده که در چند مورد، از محبّتشان بهره‌مند شدم.

آرزو دارم که این کار گرانمایهٔ فرهنگی، همواره مستمر و مستدام باشد.

بهروز ایمانی

شهریور ماه ۱۳۷۹

۱

منتخب مقطع تکمیل الصّناعة

(رساله در علم قافیه)

نگاشتهٔ

برهان‌الدین عطاء الله بن محمود الحسینی نیشابوری

(درگذشتهٔ ۹۱۹ هـ. ق)

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدّمهٔ مصحّح

از جمله جریانات قابل توجه ادبی در دورهٔ تیموری، تألیف کتب و رسائل وابسته به علوم بلاغی و عروض و قافیه است.[1] زنجیره‌ای از نوشته‌های مربوط به دانش بدیع و عروض و قافیه، به قلم دانشوران ادبی و علمی این دوره، پدید آمده که نام شماری از آنها این است:

عروض سیفی: تألیف سیفی بخاری

تحفةالشّعراء: تألیف صفی‌الدین علاء

بدایع الافکار فی صنایع الاشعار: تألیف واعظ کاشفی

میزان الاوزان (به زبان ترکی): تألیف امیر علیشیر نوایی

رسالهٔ عروض، رسالهٔ قافیه: تألیف عبدالرحمن جامی

بدایع الصنایع: تألیف فصیح هروی دشت بیاضی

رسالهٔ قافیه: تألیف نورالدین بن احمد بن عبدالجلیل زیارتگاهی

بدایع الصنایع: تألیف عطاءاللّه بن محمود الحسینی

تکمیل الصناعة: تألیف همو

---

۱. در این باره ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، صص ۱۱۶ ـ ۱۲۱.

منتخب مقطع تکمیل الصناعة (رساله در علم قوافی): تألیف همو

کتب و رسالات فوق، شماری از نوشته‌های شناخته شده‌ای است که از گزند زمانه برون جسته‌اند و به دست ما رسیده‌اند و یا نام و نقشی از آنها در دل تذکره‌ها و دیگر نوشته‌ها، به یادگار مانده است، و بی گمان اگر فهارس نسخ خطی و سرچشمه‌های دیگر تاریخ و ادب را مورد تفحّص و کاوش قرار دهیم، به نام و یا وجود نوشته‌های دیگری که در زمینهٔ مورد بحث، در دورهٔ تیموری پدیدار شده‌اند، پی می‌بریم.

رساله‌ای که فرا چشم دارید، چنانکه نامش گویاست، دربارهٔ یکی از مهمترین جنبه‌های موسیقایی شعر، یعنی دانش قافیه است که با پژوهش و پردازش شعر شناس و سخن سنجی از دوران تیموری، عطاءاللّه بن محمودالحسینی، فراهم آورده است. دربارهٔ این رساله، در سطور بعدی نیز سخن خواهیم گفت.

برهان‌الدّین عطاءاللّه بن محمودالحسینی نیشابوری، متخلّص به عطایی، از شاعران و دانشمندان علوم بلاغی در دورهٔ تیموری است. از دوران آغازین زندگی وی، اطّلاعی در دست نیست. آنچه در تذکره‌ها و منابع دیگر تاریخ و ادب، دربارهٔ وی ذکر گردیده، این است که در نیشابور زاده شد و «در اوایل شباب از بلدهٔ نیشابور به دارالسلطنهٔ هرات شتافته» و در آنجا به تحصیل پرداخت[۱] و به یمن تربیت وعنایت امیر علیشیر نوایی، وزیر دانشمند و معارف پرور تیموریان در هرات، به اندک زمانی در بیشتر دانشها تبحّر حاصل کرده و آوازهٔ تمام یافت.[۲] عطاءاللّه پس از فراغت از تحصیل و فراگیری، به تدریس همّت گماشت و در مدارس مشهور آن دورهٔ هرات، یعنی سلطانیّه و اخلاصیّه به تعلیم و تربیت دانشجویان بسیاری پرداخت.

وی بنا به گزارش خواند میر، در سال ۹۰۲ هجری، مدت چند ماه در مجلس عالی امیر علیشیر نوایی، به تدریس و افاده مشغول بوده است: «در شهور سنهٔ اثنی و تسع مائه چند ماه در مجلس عالی مقرب الحضرة السلطانی به درس علوم پرداخت، و آن حضرت نیز جزو به دست گرفته، خود را در جنب تلامذهٔ جناب افادت مآب منخرط ساخت[۳]»

۱. خاتمهٔ خلاصة الاخبار، ضمیمهٔ ماثرالملوک، ص ۲۱۸.

۲. حبیب السیر، ج ۴، ص ۳۵۳ و روضة الصّفا، ج ۷، ص ۲۸۸.

۳. خاتمة خلاصة الاخبار، ص ۲۱۹.

خواند میر در جای دگر به تدریس عطاءاللّه در مدرسهٔ اخلاصیه، به سال ۹۰۶ هجری، اشاره کرده است: «مدرسهٔ اخلاصیّه در کنار نهر انجیل در غایت زیب و زینت ساخته شده و حالا که شهور سنهٔ ست و تسع مائه (۹۰۶) هجری است، چهار نفر از دانشمندان متبحّر به تدریس آن بقعهٔ شریفه سرافراز و مفتخرند و از اوقاف آن حظّی وافی و نصیبی وافر می‌برند و اسامی ایشان این است: امیر برهان‌الدین عطاءاللّه نیشابوری، قاضی اختیارالدین حسن تربتی، امیر مرتاض، مولانا فصیح‌الملّة و الدّین محمد النظامی»[۱]

عطاءاللّه در سالهای واپسین زندگی، نابینا شد و هرات را وداع گفت و پناه به بارگاه امام رضا علیه السلام برد و در مشهد انزوا گزید تا بقیهٔ عمر را به آرامش و فراغت خاطر بگذراند. وی سرانجام در اواسط شوّال سال ۹۱۹ هجری در مشهد، روی در نقاب خاک کشید و به رحمت ایزدی پیوست.[۲]

عطاءاللّه در پرتو مطالعهٔ عمیقی که در دانش بدیع و صنایع شعری داشته، تبحّر و مهارت ویژه‌ای در این زمینه به دست آورده و بی گمان، عالم‌ترین شخص روزگار خود نسبت به اینگونه مسائل ادبی بوده است، تا آنجا که بر نظریات رشیدالدین وطواط، شمس قیس رازی و خواجه نصیرالدین طوسی، انتقاداتی وارد کرده است. امیر علیشیر نوایی که خود از ادبای نامی دورهٔ تیموری بوده، صادقانه به مهارت عطاءاللّه در پاره‌ای از دانشهای ادبی اعتراف کرده است: «با وجود کمالات و فضایل علمی که درو (عطاءاللّه) جمع بود، به شعر و معمّا و صنایع شعر میل می‌فرمود، و در همه ماهر بود، و مهارت او بر همه کس ظاهر، و در صنایع شعر، رساله‌ای تصنیف فرموده که کسی مثل آن ندیده...[۳]» عطاءاللّه بنا بر نوشتهٔ ظهیرالدین محمد بابر پادشاه، مؤسّس سلسلهٔ تیموری هند، علوم عربیه را نیز خوب می‌دانسته است[۴] و در نوشته‌های خود از آثار علمای تازی زبان دانش بلاغت هم استفاده کرده است.

---

۱. مکارم الاخلاق، ص ۶۳.

۲. حبیب السیر، ج ۴، ص ۳۵۳؛ روضة الصّفا، ج ۷، ص ۲۸۹؛ تذکرهٔ روز روشن، ص ۵۵۴ و مطلع الشّمس، ج ۱، ص ۴۲۶.

۳. تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۲۶۶.

۴. توزک بابری، چاپ بمبئی، ص ۱۱۳ و بابرنامه، چاپ تاشکند، ص ۲۴۱.

از پژوهشگران معاصر، نخستین کسی که محققانه و ژرف نگرانه، نظریات و احوال و آثار عطاءاللّه را مورد تفحّص و بررسی قرار داده، پروفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی از اساتید زبان و ادبیات فارسی ـ تاجیکی دانشگاههای تاجیکستان است که افزون بر مقالات متعددی که در شناخت عطاءاللّه و بررسی نظریات او نوشته است[۱]، رساله‌ای مستقل نیز به زبان روسی درباره او نوشته که با مشخصات زیر چاپ شده است:

عطاءاللّه محمود حسینی، بیان روزگار و آثار او، دوشنبه، دانش ۱۹۸۳ م.

مختصری از کتاب بدایع الصنایع عطاءاللّه نیز با مقدّمهٔ محقّقانه استاد قبادیانی در سال ۱۹۷۴ میلادی، به خط سیریل در دوشنبه چاپ گردیده است.

آثار عطاءاللّه نیشابوری

۱. بدایع الصّنایع: رساله‌ایست مفصّل در علم بدیع و صنایع شعری که مشتمل بر سه صنعت است:

صنعت اوّل: در بیان محسنات لفظیّه و آنچه مشابه آنست از محسناتی که به صورت خطّی رایج است.

صنعت دوّم: در بیان محسنات معنویّه و آنچه مشابه آنست.

صنعت سوّم: در محسنات لفظیّه و معنویّه، یعنی صنایعی که موجب حسن مجموع لفظ و معنی باشد.[۲]

عطاءاللّه تألیف این کتاب را به سال ۸۹۴ هجری آغاز و در دهم جمادی‌الاخرهٔ سال ۸۹۸ هجری به پایان رسانیده و آن را با قطعه شعری به نام امیر علیشیر نوایی موشّح گردانیده است.[۳]

---

۱. دربارهٔ مشخصات مقالات وی، ر.ک: دانشنامهٔ ادب فارسی، ج ۱ (آسیای مرکزی)، ص ۱۸۰ و ج ۳ (ادب فارسی در افغانستان)، ص ۷۰۱.

۲. فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۷، بخش ۱، ص ۲۱۷.

۳. در ترقیمهٔ نسخهٔ خطّی شماره ۸۰۰ کتابخانهٔ ملک آمده:

این نسخه که در صنایع آمد نادر   چون گشت تمام و کردم او را ظاهر
پرسید ز عامیان یکی تاریخش   با وی گفتم ده جمیدی (جمادی) الآخر

«سنه ۸۹۸»

بدایع الصنایع در دورهٔ صفوی، توسّط محمد نصیربن حاجی خلف (محمد نصیرای قزوینی) خلاصه شده که نسخه‌ای از آن به شمارهٔ ۴۳۸۷/۶ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است.

متن کامل، منقح و مصحّح این کتاب به همت و پژوهش استاد رحیم مسلمانیان قبادیانی آماده شده و در دست چاپ است. امیدواریم به زودی منتشر شود.

۲. تکمیل الصناعة: این کتاب که حاجی خلیفه آن را با عنوان تکمیل الصناعة فی القوافی ذکر کرده، پس از بدایع الصنایع تألیف یافته و در واقع تکملهٔ آنست. این رساله بر اساس مطلع و سه بیت و مقطع مرتّب شده است، بدین صورت: المطلع فی معانی الشعر و اقسامه، والبیت الاوّل فی الصّنایع، والثّانی فی المعمّا، و الثّالث فی العروض و المقطع فی القافیة.[۱] عطاءاللّه خود در مقدمهٔ کتاب بدایع الصنایع، نیت خود را بر تألیف کتاب تکمیل الصناعة اعلام داشته است: «بعد از این کتاب (بدایع الصنایع) به بیاض برده خواهد شد»[۲].

زنده یاد سعید نفیسی، کتابی به نام کامل الصناعة در فن شعر را به عطاءاللّه نسبت داده[۳] که یقیناً همین کتاب تکمیل الصناعة است، و در هیچ یک از منابع، کتابی به این نام به عطاءاللّه منسوب نشده است. همچنین کتابی به نام تکملة الصنایع را نیز که تاریخ اتمام تألیف آن را ۹۲۵ هجری ذکر کرده، در شمار آثار عطاءاللّه آورده است[۴] که صد در صد اشتباه است، چراکه عطاءاللّه، به اتّفاق تمام نویسندگان، در سال ۹۱۹ هجری درگذشته است. این اشتباهات در دانشنامهٔ ادب فارسی، ج ۳ (ادب فارسی در افغانستان)، ص ۷۰۱ نیز تکرار شده است.

متأسّفانه از کتاب تکمیل الصناعة، به جز مقطع (فصل پایانی) آن که همین رسالهٔ حاضرست، اثری باقی نمانده.

۳. منتخب مقطع تکمیل الصناعة (رساله در علم قافیه): رسالهٔ حاضر که در فهارس نسخ

---

۱. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۴۷۱.
۲. بدایع الصّنایع، ص ۶ و فهرست کتب خطی کتابخانهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۷، بخش ۱، ص ۲۱۷.
۳. تاریخ نظم و نثر در ایران و زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، ج ۱، ص ۳۲۴.
۴. همان، ص ۳۲۴.

خطی و دیگرمنابع، به‌عناوین‌مختلف از آن یادشده‌است: منتخب مقطع تکمیل الصناعة[۱]، منتخب الصناعة[۲]، رسالة القافیة[۳]، رسالهٔ قافیه، رساله در علم قوافی[۴]، رسالهٔ وافی در قواعد علم قوافی[۵]، عنوان رساله در علم قوافی مأخوذ از سخن خود مؤلّف است که گفته است: «این رساله‌ایست در علم قوافی به عرف شعرای عجم، منتخب از مقطع کتاب تکمیل الصناعة...»[۶] به هر حال، این رساله، بخش پایانی و به قول خود مؤلّف، مقطع کتاب تکمیل الصناعة است که مؤلف آن را گزیده کرده و با ایجاد تغییراتی و افزودن مقدّمه و موخّره‌ای بر آن، آن را رسالهٔ جداگانه‌ای ساخته است. مؤلّف در این رساله، قافیه، نقش آن در شعر و دیگر ویژگیهای آن: حروف، حرکات، انواع، عیوب قافیه و ... را تعریف و تبیین نموده است. عمده‌ترین منابع مؤلّف در تألیف این کتاب، معیار الاشعار خواجه نصیرالدین طوسی، حدائق المعجم و المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی و رسالهٔ قافیهٔ عبدالرحمن جامی است، و گاهی بر نظریات این دانشمندان، انتقاداتی وارد کرده است. عطاءاللّه، بیشتر امثله و شواهد شعری را از اشعار خود برگزیده که این مسئله، باعث انتقاد ظهیرالدین محمد بابر پادشاه شده است: «رساله‌ای به فارسی در قافیه نوشته است و عیبش اینست که در بحث امثله، ابیات خود را آورده...[۷]» نثر این رساله، ساده و منسجم و از جمله شیوه رسم‌الخط آن، تحریر «گ» به صورت «ک» است. در ترقیمهٔ پاره‌ای از نسخ خطّی این رساله، تاریخ تألیف آن غرّه رمضان ۸۹۲ هجری ثبت شده است.[۸] این رساله سه بار در هند با مشخّصات زیر چاپ شده است:

---

۱. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۸۸۱.

۲. تاریخ نظم و نثر در ایران و زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، ج ۱، ص ۳۲۴.

۳. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۸۸۱.

۴. فهرست مشروح فارسی مخطوطات در سالار جنگ میوزیوم و کتب خانه، ج ۳، ص ۲۳۵ و فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، ج ۹، ص ۱۷۸.

۵. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی موزهٔ ملی پاکستان درکراچی، ص ۴۶۱.

۶. اثر حاضر، ص ۱۳.

۷. توزک بابری، ص ۱۱۳.

۸. از جمله در نسخهٔ خطی شماره ۲۶۷۰/۲ کتابخانهٔ ملک و نسخهٔ خطی شمارهٔ ۲۵۶۸/۲ و ۸۵۶۸ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

ـ رسالهٔ قافیه: عطاءاللّه بن محمود، هند، سنگی، وزیری، ۱۲۶۴ ق، ۲۵ ص.
ـ گانپور، سنگی، رقعی، ۱۲۶۷ ق، ۲۳ ص[۱].

ـ رسالهٔ قافیه: تألیف عطاءاللّه بن محمود الحسینی اور فارسی الفاظ مین یای مجهول اور واو مجهول، به اهتمام مسعود حسن رضوی ادیب، دهلی، ۱۹۶۵ م.[۲] (به زبان اردو چاپ شده است).

از آنجا که چاپهای مذکور نایابند و نیز به صورت منقح و مصحح، عرضه نگردیده‌اند، اقدام به تصحیح مجدّد آن کردیم. افزون بر تألیفاتی که ذکر شدند، کتابی نیز به نام جواهر الاسماء در معما به عطاءاللّه نسبت داده‌اند[۳] که از وی نیست، بلکه نوشته یا سرودهٔ مولانا برهان‌الدین عطاءاللّه رازی از بزرگ زادگان شهر هرات و از شعرا و هم روزگاران امیر علیشیر نوایی است که به نام بابر میرزا درآورده[۴]، و گویا تشابه اسمی این دو فاضل، منشاء این اشتباه شده است. کتابی نیز به نام تفسیر آیةالکرسی به عطاءاللّه نسبت داده شده[۵] که بی تردید اشتباه است. کتابی بدین نام، در هیچ از یک منابع کهن، به نام وی ثبت نشده است. عطاءاللّه گویا مجموعه شعری نیز داشته که حوادث زمان آن را از میان برده است.[۶] ابیات پراکنده‌ای از او در تذکره‌ها و دیگر سرچشمه‌های تاریخ و ادب[۷] و نیز در آثار خود او نقل گردیده است. شعرهای وی نیز مانند اشعار دیگر شاعران دورهٔ تیموری، عاری از خلاقیت و نوآوری است و چنگی به دل نمی‌زند.

نسخ مورد استفاده

نسخ بسیاری از این رساله در کتابخانه‌های دنیا مضبوط است[۸] و این خود نشانهٔ توجّه

۱. فهرست کتابهای چاپی فارسی، ج ۲، ص ۲۵۱۱.
۲. نذر عرشی، مرتبه مالک رام و مختارالدین احمد، نئی دلی (دهلی نو)، مجلس نذر عرشی، ۱۹۶۵ م، صص ۲۵۲ ـ ۲۴۱.
۳. دانشنامهٔ ادب فارسی، ج ۳ (ادب فارسی در افغانستان)، ص ۷۰۱.
۴. ر.ک: تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۹۱ و روضة الصّفا، ج ۷، صص ۲۷۱ ـ ۲۷۰.
۵. **الذریعه**، ج ۴، ص ۴۱۹.
۶. همان، ج ۹/۱، ص ۱۳۴۱.
۷. ر.ک: روضة الصّفا، ج ۷، صص ۲۸۹ ـ ۲۸۸.
۸. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۳، صص ۲۱۷۰ ـ ۲۱۶۸؛ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران، ج ۱۶، ص ۴۶، ۱۵۸، ۶۴۶ و ج ۱۷، ص ۱۶۲.

ادبا و بلغا به این رساله است. تصحیح این رساله، بر پایهٔ چهار نسخهٔ خطی، صورت گرفته است:

۱. نسخهٔ اساس، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه در ضمن مجموعه‌ای خطی است که قبلاً متعلّق به کتابخانهٔ مذکور بوده[1] و اکنون به شمارهٔ ۴۷۱ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است. این مجموعه، شامل دستور معمای میر حسین بن محمد حسینی نیشابوری، رسالهٔ قافیهٔ عطاءاللّه و انیس العشاق رامی و ... است. رسالهٔ قافیهٔ عطاءاللّه، سومین رسالهٔ این مجموعه است که صفحهٔ ۴۵ تا ۹۵ را دربر گرفته و در شوّال سال ۹۶۰ هجری کتابت گردیده است.

۲. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه نیز در ضمن یک مجموعهٔ خطی است که به شمارهٔ ۴۵۱۵ در آن کتابخانهٔ نگهداری می‌شود[2]. این مجموعه، شامل عروض سیفی، مثنوی سحر حلال اهلی شیرازی و چند رسالهٔ منثور و منظوم کوتاه است که همگی در سال ۹۸۱ هجری، توسط کاتبی به نام غیاث‌الدین به خطّ نستعلیق استنساخ شده‌اند. رسالهٔ قافیهٔ عطاءاللّه، سومین رسالهٔ این مجموعه است که صفحهٔ ۷۱ تا ۱۰۲ را دربر گرفته است. آخرین رسالهٔ این مجموعه، قصیدهٔ معمّائیهٔ شاعری به نام فکری است که در ترقیمهٔ آن آمده است: «تمّت بعون‌الملک الوهّاب فی تاریخ سلخ شهر شعبان سنهٔ ۹۸۱» از این نسخه در پاورقی (اختلاف نسخه بدلها) بانشان «د» یاد شده است.

۳. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این نسخه هم در ضمن یک مجموعهٔ خطی است که به شمارهٔ ۶۱۰۲ در آن کتابخانه نگهداری می‌شود و به خطّ نستعلیق کتابت شده است. تاریخ کتابت آن گویا سدهٔ یازدهم هجری است. این مجموعه، شامل رسالهٔ قافیهٔ عطاءاللّه، شرح قصیدهٔ قوامی گنجه‌ای و رساله‌ای به نام لب الحساب است. رسالهٔ حاضر، نخستین رسالهٔ این مجموعه است که در صفحهٔ ۱ تا ۳۹ جاگرفته

---

۱. فهرست نسخه‌های کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی، صص ۳۰۷ ـ ۳۰۶.

۲. فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱۳، ص ۳۴۶۶.

است. نشانهٔ این نسخه در پاورقی «م» است.

۴. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این نسخه، ضمیمهٔ یک مجموعهٔ خطی است که به شمارهٔ ۶۰۴ در آن کتابخانه مضبوط است[۱] و به خط شکسته نستعلیق استنساخ شده و تاریخ کتابت آن معلوم نیست. این مجموعه، شامل رسالهٔ قافیه عطاءاللّه، جمع مختصر وحید تبریزی و دو رسالهٔ دیگر از مؤلفان ناشناخته است. رسالهٔ قافیهٔ عطاءاللّه، نخستین رسالهٔ این مجموعه است که در صفحهٔ ۲ تا ۲۲ نویسانیده شده است. علامت این نسخه در پاورقی «س» است.

هر یک از نسخ یاد شده، به نوعی دارای آشفتگی‌ها و کاستی‌هایی هستند که ناشی از بی‌دقّتی، تصرّفات و تصحیفات کاتبان آنها می‌باشد. با وجود این، نسخهٔ کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات، به جهت قدمت و صحّت بیشتر نسبت به سایر نسخ، اساس تصحیح این رساله قرار گرفته و با نسخ دیگر مقابله شده و اختلافات در پاورقی ذکر گردیده است. هرجا که در نسخهٔ اساس، اشتباهی یا کاستیی رخ نموده، به یاری نسخ دیگر، بر طرف و کامل شده است.

---

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۲، ص ۳۶۰.

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس، صانعی را که تأسیس بدایع مصنوعات و نظم سلسلهٔ موجودات[۱] بی‌دخیل و شریکی نمود و به نور معرفت که ردف[۲] هدایت است، عارفان را از قید هستی خلاصی[۳] فرمود و درود نامعدود بر قافیهٔ بیت‌القصیدهٔ رسالت که پیروی او وسیلهٔ[۴] وصل نعم مقیم و خروج از مهلکهٔ الم جحیم است، و بر اهل بیت و اولاد او که محبّت ایشان مزید ایمانست، و اصحاب و اتباع او که به متابعت ایشان، نفس، نایرهٔ ردیف مطیعانست.

اما بعد، این رساله‌ایست در علم[۵] قوافی به عرف شعرای عجم، منتخب از مقطع[۶] کتاب تکمیل الصناعة که آن را[۷] این فقیر حقیر، عطاءاللّه محمود بن الحسینی در فن شعر تحریر نموده به اشارت بندگان عالی حضرت صاحبِ قرآن مقرب الحضرةالسلطانی[۸]، نظم[۹]:

حامی دین نبی، میر علی سیرت که او — در فضایل شد مثل و اندر خصایل بی مثال
وصف قدر و حشمت او کی توانم شرح کرد — کز شکوه عزّ و اقبالش زبانم گشته زلال
تا بود ممکن عروج مهر بر اوج فلک — باد یارب آفتاب دولت او بی زوال

---

۱. س: + را. ۲. د: + اهل. ۳. م: اخلاص.
۴. د: سلسله. ۵. س: ـ علم. ۶. س: ـ مقطع.
۷. س: ـ علم.
۸. م، س، د: بندگان عالی حضرت والی نصرت رکن السلطنة و عمدة المملکة عضد الدولة الخاقانیة مقرب الحضرة السلطانیة. ۹. س: ـ نظم.

ابداللّه تعالی ظلال دولته و معدلته علی رُؤس الأنام و مدّ عمره[۱] و عزّه الی یوم القیام.
و این رساله، مشتمل است بر نه حرف به عدد حروف قافیه:

حرف اوّل: در تعریف قافیه.

حرف دوّم: در تعداد حروف قافیه و بیان حرف روی و حروفی که پیش ازوست.

حرف سیم: در بیان حروفی که بعد از رویست.

حرف چهارم: در بیان حرکات قافیه.

حرف پنجم: در بیان انواع روی و اوصاف این انواع و القاب قافیه به اعتبار این اوصاف.

حرف ششم: در بیان انواع قافیه به اعتبار تقطیع.

حرف هفتم: در بیان عیوب ملقّبهٔ قافیه.

حرف هشتم: در بیان عیوب غیر ملقّبهٔ قافیه.

حرف نهم: در تحقیق حاجب و ردیف.

حرف اوّل: در تعریف قافیه

بدانکه قافیه عبارتست از مجموع آنچه تکرار یابد به غیر استقلال[۲] در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی، یا بحسب لفظ و معنی، یا بحسب لفظ تنها، یا بحسب معنی تنها که آن[۳] الفاظ واقع شده باشند[۴] در اواخر مصراعها یا بیتها یا چیزی که بمنزلهٔ آنها باشد، به شرط آنکه آن مجموع از حروف و حرکاتی باشند که بعد ازین مذکور خواهد شد. ان شاءاللّه تعالی.

و آنکه[۵] نفس آن الفاظ را قوافی می‌گویند، به طریق مجازست بنا بر قول جمهور و[۶] می‌باید دانست که ذکر این قید که آن الفاظ واقع شده باشند[۷] در اواخر مصراعها، به جهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلع‌ها را، و ذکر این قید که یا[۸] بیتها، به جهت آنست که شامل باشد قوافی قطعه‌ها را و باقی ابیات غزل و قصیده را، و

۱. م: ظلاله.
۲. د: ـ بغیر استقلال.
۳. س: این.
۴. د: واقع شوند.
۵. م: + در عرف.
۶. د: ـ و آنکه نفس ...جمهور و.
۷. د: واقع شوند.
۸. س: ـ یا.

ذکر این قید که یا در چیزی که بمنزلهٔ آنها باشد، به جهت آنست که شامل باشد قوافی را که بعد آنها ردیف مذکور است، خصوصاً قوافی مثل این رباعی[۱] را[۲]، رباعی:

ای دوست! که دل ز بنده برداشته‌ای　　نیکوست که دل ز بنده برداشته‌ای[۳]
دشمن چو شنید این، نگنجد ز نشاط　　در پوست که دل ز بنده برداشته‌ای

و شرط مذکور به جهت احترازست از حروف و حرکاتی که به طریق صنعت لزوم مایلزم، شاعر تکرار آن را در اواخر ابیات التزام می‌کند، مانند «دال» و فتحهٔ ماقبلش درین رباعی بنده، رباعی:[۴]

یارب! گنهم اگر ز سر تا قدمست　　دایم دل من از آن، ندیم ندمست
نومیدنیم که با وجود کرمت　　عصیان من و هزار چون من عدمست

و قافیه در لغت، از پی رونده[۵] است و چون بیشتر آنست که[۶] قافیه در پی باقی‌الفاظ بیت یا در پی اکثر آنها واقع می‌شود، گویا از پی آنها می‌رود، پس او را بدین[۷] جهت قافیه نام کردند.[۸]

حرف دوم: در تعداد قافیه و بیان حرف روی و حروفی که پیش ازوست

بدانکه مجموع حروف قافیه بر قول مشهور نه است، چنانکه گفته‌اند، قطعه:[۹]

قافیه در اصل[۱۰] یک حرفست و هشت آن[۱۱] را تبع
چار پیش و چار پس، آن[۱۲] نقطه[۱۳]، اینها[۱۴] دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروجست و مزید و نایره

و حروف[۱۵] مقدّم بر روی آنست که درین بیت پیش ازو مذکور شده و صاحب معیار

۱. س، د: + استاد.
۲. م: ـ رباعی را.
۳. المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۲۵۸.
۴. م، س: ـ رباعی.
۵. س: رفتن.
۶. س: + در شعر.
۷. م، س: ازین.
۸. م: کرده‌اند.
۹. م: نظم.
۱۰. س، د: عرف.
۱۱. س: او.
۱۲. م، س، د: این.
۱۳. س: مرکز.
۱۴. م، س، د: آنها.
۱۵. م: حرف.

الاشعار، بعضی ازین حروف را از حروف[۱] قافیه نداشته و گفته: حروف قافیه در پارسی پنج است: ۱. ردف ۲. روی مفرد ۳. روی مضاعف ۴. وصل ۵. خروج.

روی عبارتست از آخرین حرف اصلی از الفاظی که در تعریف قافیهٔ مذکور شد[۲]، یا آنچه به منزلهٔ آن حرف باشد فی‌الواقع، یا آنچه شاعر آن را به تکلّف به منزلهٔ آن حرف سازد[۳]. مثال قسم اوّل، حرف «دال» در قافیهٔ این بیت بنده، بیت:

چه سود ای همنشینان هر دم از زاریّ و فریادم   چــو پــروای گــرفتاران نـدارد سـرو آزادم

و مراد به آنچه به منزلهٔ آن حرف باشد فی الواقع، حرفیست زاید که مشهور التركيب نباشد و به کثرت استعمال او با کلمه، از نفس آن کلمه نماید، مثل: الف[۴] دانا و بینا، دال دانشمند و خداوند[۵]، وراء مزدور و رنجور، و اگر مثل این حرف[۶] را روی سازند در چند بیت و آن ابیات[۷] را نزدیک یکدیگر آرند، عیب نیست، چنانکه انوری کرده در این دو بیت،[۸] شعر:[۹]

کسی چه داند کاین گوژ پشت مینارنگ   چگـــونه مـــولع آزار مـــردم دانـــاست
نه هـیچ عـقل بـر اشکـال دور او واقـف   نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست[۱۰]

اما مع ذلک اولی آنست که زیاده از یکبار روی نسازند و اگر سازند[۱۱]، نزدیک یکدیگر نیارند.

و مراد به آنچه شاعر آن را به تکلّف، بمنزلهٔ آن حرف سازد، حرفیست از وسط کلمه که شاعر آن را به تکلّف، حرف آخرین سازد، یا حرفی زاید مشهورالترکیب که شاعر، آن را به تکلّف از نفس کلمه گرداند و حرف آخرین اصلی سازد. و اما قسم اوّل، مانند حرف «را» در قافیهٔ مصراع دوّم این بیت بنده، بیت:

دلم شد غرق خون از یـاد لعلت، دیـدهٔ تـرهم   جراحتهای هجران را به وصل خویش‌کن مرهم

---

۱. م: حرف.
۲. س: از قافیه یعنی از لفظی که در عرف آن، را قافیه گویند.
۳. د: دشته باشد.
۴. د: ـ الف.
۵. م، س، د: ـ و دل دنشمند و خدوند.
۶. م: حروف.
۷. م، س: بیتها.
۸. م، د: قطعه.
۹. م، س، د: ـ شعر.
۱۰. دیوان انوری، چاپ مدرس رضوی، ج ۱، ص ۴۱ و المعجم فی معاییر اشعار العجم، چـاپ مـدرس رضـوی، ص ۲۱۰.
۱۱. م، س: + باری.

و امّا قسم دوّم، مانند «میم» در قافیهٔ مصراع دوّم این بیت بنده، بیت:

با رقیبان بینمش پیوسته و میرم ز غم   می‌روم زین شهر تا کی چشم را بر هم نهم

و مثل این قافیهٔ دوّم را[۱] یکبار می‌توان آورد به ضرورت تنگی قافیه و اگر به غیر ضرورت بیارند، اندک عیبی[۲] دارد و اگر زیاده از یکبار بیارند[۳] عیب فاحش است مگر آنکه در میان ابیات، چندان فاصله باشد که قبح تکرار آن ظاهر نگردد[۴]. و بدانکه تکرار حرف[۵] روی در قوافی واجبست، یعنی می‌باید که در همهٔ قوافی، روی، یک حرف باشد و تغییر نیابد و صاحب معیار الاشعار، روی را به دو قسم کرده: روی مفرد و روی مضاعف. روی مفرد آنست که سابقاً[۶] بیان کرده شد[۷] و روی مضاعف در بحث ردف، مبیّن خواهد شد. ان شاءاللّه تعالی. و گفته‌اند که روی را از روا گرفته‌اند و روا در لغت رسنی است که بدان بار بر شتر بندند[۸] و چون بنای ابیات بر قوافی است و بنای قوافی برین حرف، گویا برین حرف، ابیات بر هم[۹] بسته می‌شود، پس او را به روا تشبیه کرده‌اند و بر او نامی ازین اشتقاق کرده، و می‌توان گفت که روی در لغت[۱۰] به معنی بر هم تابنده آمده، و چنانکه به هم تابندهٔ ریسمان، مثلاً اجزای ریسمان را با یکدیگر جمع می‌کند، این حرف نیز ابیات شعری را که بر آن مشتمل است، با یکدیگر جمع می‌کند، پس او را به سبیل تشبیه بدان شخص، روی نام کرده‌اند.

تأسیس: عبارتست از الفی که یک حرف متحرّک واسط باشد میان او و روی، چنانکه درین بیت بنده، بیت:[۱۱]

ندارم دور از آن خورشید خاور   به جز خیل خیالش یار و یاور

و اکثر شعرا رعایت تکرار آن را در قوافی واجب نمی‌دانند، بلکه مستحسن می‌شمارند و مثل «دل» را با «حاصل» قافیه می‌سازند. و تأسیس در لغت، بنیاد افکندست[۱۲] و چون بنیاد حروف قافیه ازین حرفست و هر حرف که پیش از اوست، از

۱. س: ـ را.
۲. د: بدی.
۳. م، س، د: آرند.
۴. م: قبح نباشد در تکرار ذکرش؛ س: ـ مگر آنکه ...ظاهر نگردد.
۵. م، س، د: ـ حرف.
۶. د: ـ سابقاً.
۷. م: مذکور شد.
۸. س: بند کنند.
۹. د: ـ بر هم.
۱۰. س: ـ در لغت.
۱۱. س، د: ـ بیت.
۱۲. س، د: نهادنست.

جمله حروف قافیه نیست، او را تأسیس نام نهادند[۱] و هر قافیه که مشتمل است بر تأسیس، آن را مؤسّسه می‌گویند و جهت ظاهر است.

دخیل: عبارتست از آن حرف متحرّک که واسط باشد میان تأسیس و روی، مانند واو در لفظ خاور و یاور در بیت مذکور. پیش جمهور شعرا رعایت تکرار او بخصوصه در قوافی لازم نیست و مثل «حایل» را با «واصل» قافیه می‌سازند، اما اگر رعایت کنند مستحسن است، و دخیل در لغت به میانه در آینده است و این حرف را بدین جهت دخیل نام کرده‌اند که به میانهٔ تأسیس و روی در آمده که اوّل و آخر حروف اصلی قافیه‌اند، و طایفه‌ای که رعایت تکرار تأسیس را در قوافی، مانند روی واجب می‌دانند، و رعایت تکرار دخیل را واجب نمی‌دانند، دخیل را حایل نام نهاده‌اند به جهت آنکه حایل است میان دو حرف که رعایت تکرارشان[۲] در قوافی واجبست و رعایت تکرار او واجب نیست.[۳]

ردف: بنا[۴] بر قول مشهور، عبارتست از الف و واو ساکن ماقبل مضموم و یاء ساکن ماقبل مکسور که پیش از روی واقع شده باشند بی واسطهٔ متحرّک[۵]، و این به دو نوع واقع می‌شود[۶]: اوّل[۷] آنکه هیچ واسطه نباشد، چنانکه درین ابیات[۸] بنده، شعر:[۹]

خسرو فرمان ده کشورستان   شاه ابوالفتح بدیع الزمان[۱۰]

* * *

سنگ را از ناله‌های زار دل پرخون کنم   در دل آن شوخ ناید رحم، آیا چون کنم؟

* * *

چون به گلگشت چمن آن نازنین آید برون   بهر پابوسش ریاحین از زمین آید برون

و نوع دوّم آنکه حرف ساکنی واسطه شده باشد، مثل: تافت و یافت، و دوست و پوست، و ریخت و گریخت. و این هنگام که حرف ساکنی واسطه شده باشد، الف و واو و

---

۱. د: کرده‌اند؛ م، س: نهاده‌اند.
۲. م، س، د: آنها.
۳. م: + بخصوصه.
۴. م، س: ـ بنا.
۵. م: متحرّکی.
۶. س: و این به دو نوع است.
۷. س: نوع اول.
۸. س: بیت.
۹. د، م: نظم؛ س: ـ شعر.
۱۰. س، د: داور دوران و زمین و زمان.

یاء مذکور را ردف اصلی می‌گویند و آن ساکن را ردف زاید، و در قوافی، رعایت تکرار ردف مطلقاً واجبست. و بدانکه هر قافیه که مشتمل بر ردف است[۱]، آن را مردف می‌گویند به سکون را و فتح دال. پس اگر همین یک ردف دارد[۲] که آن الف و واو و یاء مذکور است، آن را[۳] مردف به ردف مفرد می‌گویند، و اگر دو ردف دارد، یعنی مشتمل است بر ردف اصلی و[۴] زاید، آن را مردف به ردف مرکب می‌گویند، و حرف ردف زاید، به حکم استقرا شش است، چنانکه گفته‌اند[۵]، نظم:[۶]

ردف زاید شش بود ای ذو فنون! خاو را و سین و شین و فا و نون[۷]

و این حروف، مجتمع‌اند درین ترکیب که: «شرف سخن»، مانند تاخت و ساخت[۸] و سوخت و گریخت و فارس[۹] و مورد[۱۰] و کاست و دوست و گریست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و فریفت[۱۱] و ماند[۱۲]. بدانکه [هر یک از][۱۳] واو و یاء، ردف معروف می‌باشد و مجهول می‌باشد.

معروف آنست که ضمّهٔ ما قبل واو و کسرهٔ ماقبل «یاء» اشباع کرده باشند، مانند دود و دید، و مجهول آنست که اشباع نکرده باشند، مانند: رود و بید، و به اتّفاق، جمع میان یاء معروف و مجهول، مانند شیر و شیر روا[۱۴] نیست، به جهت آنکه یاء مجهول بدان ماند که در اصل «الف» بوده باشد و بواسطهٔ اماله «یا» شده و لهذا یاء مجهول را با کلمات عربی که امالهٔ آن در زبان فارسی مشهور باشد، قافیه می‌توان ساخت، چنانکه[۱۵] انوری ساخته، بیت:[۱۶]

تا ماه رویم از من، رخ[۱۷] در حجیب دارد نه دیده خواب یابد، نه دل شکیب دارد[۱۸]

و جمع میان واو معروف و مجهول: مانند:، نور و شور، اکثر شعرای متقدّمین جایز

---

۱. م، س: مشتمل باشد بر ردف. ۲. س: دشته باشد. ۳. م: ـ آن را.
۴. م، د: + ردف. ۵. س: فرموده‌اند. ۶. د: بیت؛ س: ـ نظم.
۷. رساله قافیهٔ جامی، ضمیمهٔ عروض سیفی، ص ۷۵. ۸. م، س: ـ و ساخت.
۹. د: کارد. ۱۰. س: ـ و مورد. ۱۱. د: + نیست.
۱۲. م: + وراند. ۱۳. به قیاس نسخ دیگر افزوده شد.
۱۴. د: جایز. ۱۵. م، س، د: + حکیم. ۱۶. م: نظم؛ س: ـ بیت.
۱۷. م: رو. ۱۸. دیوان انوری، ج ۲، ص ۸۰۱.

داشته‌اند، امّا حضرت استادی مخدومی خجسته فرجامی[۱] ـ مدّاللّه تعالی افضاله[۲] و ارشاده ـ مطلق فرموده‌اند[۳] که احسن، بلکه واجب آنست که واو معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند[۴] و آنکه در[۵] شعر ایشان جمع میان واو مجهول و معروف واقع شده[۶]:

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

غالباً از برای آنست که معلوم شود که غلط مطلق نیست، اما آنکه در سلسلةالذهب درین بیت که، بیت:

ای فرو رفته در چه کاریز ز آب آن غلّه گشته و پالیز[۷]

جمع کرده‌اند میان یاء معروف و مجهول، با[۸] آنکه خود به کمال اسمعیل اعتراض فرموده‌اند که جمع کرده درین بیت:[۹]

با دل گفتم تو[۱۰] باری ای دل نیکی کز من دوری، به یار من نزدیکی[۱۱]

وجه آن بر[۱۲] بنده ظاهر نیست[۱۳]، بدانکه در حرکت ماقبل «الف» ردف نیز تغییری هست و آن را اعتبار نکرده‌اند، چنانکه در بخوان و نهان[۱۴] که فتحهٔ ماقبل الف در کلمهٔ اوّل بویی از ضمّه دارد و در کلمهٔ آخر[۱۵] ندارد، امّا اگر رعایت کنند که در قوافی آن تغییر نباشد، هر آینه مستحسن خواهد بود و صاحب معیار الاشعار، ردف زاید را چون با روی جمع شود، داخل روی داشته و گفته که به عرف شعرای عجم، مجموع را روی مضاعف نام است، و ردف در لغت چیزی را گویند که در پی چیزی[۱۶] دیگر باشد و چون نظر در حروف قافیه اولاً بر رویست، چه او اصل است نسبت به باقی حروف [قافیه][۱۷]، پس

۱. منظور، عبدالرّحمن جامی است.
۲. م: نظم؛ س: ـ فضایله.
۳. س: اما بعضی فرموده‌اند.
۴. ر.ک: رسالهٔ قافیه، ص ۷۵.
۵. د: درین.
۶. م: + که؛ د: بیت.
۷. مثنوی هفت اورنگ (سلسلة الذهب)، چاپ مدرس گیلانی، ص ۲۷.
۸. د: + وجود.
۹. د: + که.
۱۰. م: که.
۱۱. دیوان خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۷۳ و رسالهٔ قافیه، ص ۷۵.
۱۲. د: پیش.
۱۳. س: ـ و آنکه در شعر ایشان... ظاهر نیست.
۱۴. م، س: بدن.
۱۵. س: دوّم.
۱۶. د: چیز.
۱۷. به قیاس نسخ دیگر افزوده شد.

ردف اگر چه ماقبل اوست در تلفّظ، در ملاحظه در پی او باشد، پس او را بدین ملاحظه ردف نام کرده‌اند.[۱]

قید: حرفیست ساکن غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه، چنانکه درین بیت بنده، بیت:

می‌روم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد
زاد ره خونابهٔ دل، یار و همدم، آه سرد

و گفته‌اند[۲] این حرف در لفظ فارسی از ده بیشتر یافت نشده و در لفظ عربی بسیار است[۳]، نظم:[۴]

بود ده به لفظ عجم حرف قید   به لفظ عرب گرچه باشد کثیر
بود باو خا، را و زا، سین و شین   دگر غین وفا، نون و ها یادگیر

و امثله همه به ترتیب درین بیت بنده[۵] جمع است، بیت:

ابر و تخت و درد و بزم و مست و کشت   نغز و گفت و پند و گلچهری خوش است

امّا ایشان از مثل پیک و پوش غافل شده‌اند، و رعایت تکرار حرف قید در قوافی، خواه الفاظ فارسی باشد و خواه عربی واجبست، و اختلاف آن جایز نیست مگر به ضرورت تنگی قافیه و این هنگام مناسب آنست که قرب مخرج رعایت کنند تا قبح آن کمتر نماید، چنانکه شیخ مصلح‌الدین سعدی کرده[۶]، بیت:[۷]

چه مصر و چه شام و چه برّ و چه بحر   همه روستایند و شیراز شهر

و چنانکه فردوسی[۸] کرده، بیت:[۹]

به نام خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی

و صاحب معیار الاشعار، قید را دخل ردف داشته و ردف را به عرف شعرای عجم، عبارت داشته از حرف ساکنی که پیش از روی باشد بی واسطه‌ای، خواه مد و خواه غیر

۱. د: کردند.
۲. س، د: + که.
۳. د: + مانند شمع و جمع و شوق و ذوق و نیل و میل.
۴. س: ـ نظم.
۵. م، س: + که به تکلّف فراهم آورده شده.
۶. س: + است.
۷. م، د: نظم؛ س: ـ بیت.
۸. س: + طوسی.
۹. د: نظم؛ م، س: ـ بیت.

مد، و قید در لغت بند است و چون تغییر حرف قید روا نیست و رعایت تکرار آن در قوافی لازم است مگر به وقت ضرورت[۱]، گویا بندیست قافیه را، پس او را بر سبیل تشبیه قید نام کردند.[۲]

حرف سیم: در بیان حروفی که بعد از رویست

و آن چهارست: وصل و خروج و مزید و نایره.

وصل: عبارتست از هر حرفی که به روی پیوندد، خواه مشهورالترکیب باشد، مانند «میم» درین بیت بنده، بیت:

اگر آرم به کف جامی ز دور چرخ چون‌لاله　　بود با خون دل در وی جگر پرکاله پرکاله

و حروف وصل به حکم استقرا ده است[۳]، نظم:[۴]

ده بود وصل فارسی کو را　　الف و دال و کاف و ها و یا
حرف جمع و اضافه و مصدر　　حرف تصغیر و رابطه است دگر

و امثلهٔ اینها[۵] در مستزاد مقطع کتاب تکمیل الصناعة ذکر کرده شد و درین رساله از هر یک به مثالی اکتفا نموده[۶] شد و آن[۷] به ترتیب درین ترکیب[۸] مذکور است: «رفیقا باید عیارگی کرده شبی خوبان پیشم آوردن سراچه خلوتست»، و رعایت تکرار وصل[۹] در قوافی واجبست، و می‌باید دانست که معنی پیوستن حرفی به روی آنست که حرف با مابعد خود کلمهٔ علیحده نباشد یا بمنزلهٔ آن، که اگر کلمهٔ علیحده باشد یا بمنزلهٔ آن[۱۰]، ردیف خواهد بود و آن حرف وصل نخواهد بود[۱۱]، چنانکه درین بیت[۱۲]، بیت[۱۳]:

هرچند فقیر و بی نوا است　　درویش، غنی ز اغنیا است

و آنچه صاحب معیار الاشعار در آخر بحث تحقیق حرف خروج گفته که حرف وصل چون متحرّک شود، اولی آنست که[۱۴] او را از حساب ردیف شمرند علی الاطلاقه، محل

---

۱. س، د: + پس.
۲. س: کرده‌اند.
۳. س: + و جمع شده‌اند درین رباعی.
۴. س: ـ نظم.
۵. م، س: همه.
۶. د: کرده.
۷. م، س: ـ در مستزاد مقطع ... و آن.
۸. س: بیت.
۹. د: + بعینه.
۱۰. م: + کلمه.
۱۱. م: ـ و آن حرف ... نخواهد بود.
۱۲. د: + بنده.
۱۳. م، س: ـ بیت.
۱۴. م: آنکه.

تامّل است به جهت آنکه لازم می‌آید که «میم» و «شین» ردیف باشد درین بیت مشهور[۱]، بیت:[۲]

آنکه در مردمک دیده وطن ساختمش   قدر نشناخت، چو اشک از نظر انداختمش

و این خلاف متعارف شعراست، آری وقتی که کلمه علیحده شود یا بمنزلهٔ آن، ردیف می‌شود[۳] چنانکه مذکور شد، و وصل در لغت، پیوستن است و چون این حرف به روی پیوسته، او را وصل نام کردند.[۴]

خروج: حرفیست که به وصل پیوندد، چنانکه[۵] «میم» درین بیت بنده، بیت:[۶]

چون کشتهٔ آن دو لعل یاریم   ما دست ز خونیان نداریم

و رعایت[۷] تکرار خروج در قوافی واجبست و صاحب معیار الاشعار گفته که: یوسف عروضی[۸] که در تمهید قواعد عروض و قوافی فارسی، مانند خلیل بن احمد است در عربی، در اثنای حروف قوافی فارسی، خروج را[۹] نیاورده[۱۰] و باز هم او گفته که: اولی آنست که[۱۱] هرچه بعد از روی و وصل آید، جمله را از حساب ردیف شمرند[۱۲] و این سخن، خلاف متعارف[۱۳] مشهور است، و مشهور آنست که هرچه بعد از روی مذکور شود، مادام که کلمهٔ علیحده نباشد یا چیزی که بمنزلهٔ اوست، ردیف نیست، و خروج در لغت بیرون آمدنست.[۱۴] شمس قیس گفته که: این حرف را از بهر آن خروج خوانند که شاعر از حرف وصل، بواسطهٔ او تجاوز تواند کرد و برون تواند گذشت، و می‌توان گفت که چون این حرف در قوافی اشعار، اکثر آنست که کنارهٔ قافیه واقع می‌شود، پس گویا از میانهٔ[۱۵] حروف بیرون آمده و کنار گرفته، پس می‌شاید که او را به این مناسبت، خروج نام کرده باشند.

---

۱. م: ـ مشهور.
۲. م: ـ بیت؛ س: نظم.
۳. س: خواهد شد.
۴. س، د: کرده‌اند.
۵. م، س، د: مانند.
۶. م: نظم؛ س: ـ بیت.
۷. م: ـ و رعایت.
۸. کتابی به نام القاب العروض، به یوسف عروضی نیشابوری منسوب است. ر.ک: فهرست کتابخانهٔ سپهسالار، ج ۲، ص ۴۴۴.
۹. د: ـ را.
۱۰. ر.ک: معیارالاشعار، ص ۱۴۸.
۱۱. س: آنکه.
۱۲. ر.ک: معیارالاشعار، ص ۱۴۹.
۱۳. س: معروف.
۱۴. س: + و.
۱۵. س، د: میان.

مزید: حرفیست که به خروج پیوندد، مانند «شین» درین رباعی بنده، رباعی:[۱]

ایــن دل کــه بــه زلف دلبـری بسـتیمش هــــرچــــند گسست، بـــاز پــیوستیمش
القـــصّه ز بس بــــه پـــای او افکــندیم چون شیشه به دست خویش بشکستیمش

و رعایت تکرار مزید[۲] در قوافی واجبست و بعضی مزید را زاید نام نهاده‌اند، و مزید در لغت، افزون کرده شده است و این حرف را به این جهت[۳] مزید نام کرده‌اند[۴] که افزون کرده شده[۵] بر خروج که غایت حروف قافیهٔ فصحای عرب است.

نایره: عبارتست از هر حرفی که به مزید پیوندد، خواه یکی باشد، مانند «شین» درین بیت بنده، بیت:[۶]

دل که به دست تو سپر دستمش بـــازده ای جـان کـه نـبردستمش

و خواه بیشتر، مانند «شین» و «میم» درین بیت بنده:

این دل که به دست تو سپردستیمش ای جان! بده اکنون که نـبردستیمش

و رعایت تکرار نایره، مطلقاً[۷] در قوافی واجبست و نایره را نایر نیز می‌گویند، و نایره در لغت، رمنده است، و چون این حرف بر کنارهٔ حروف قافیه است،گویا از میان حروف رمیده[۸] و به کنار رفته.

حرف چهارم: در بیان حرکات قافیه

و آن شش است، بیت:[۹]

رسّ و اشباع است و حذو ای نیک رای[۱۰] بـــاز تــوجیه است و مــجریّ و نــفاذ[۱۱]

و حروف اوایل اسامی این حرکات[۱۲]، به ترتیب در [این ترکیب که[۱۳]]: «راحت من» جمع [است][۱۴].

رس: حرکت ماقبل تأسیس است و آن جز فتحه نمی‌باشد، چنانکه درین رباعی بنده،

---

۱. س: ـ رباعی.
۲. د: + بعینه.
۳. س، د: به جهت آن.
۴. س، د: نهاده‌اند.
۵. م: + است.
۶. س: ـ بیت.
۷. د: بعینه.
۸. د: + است.
۹. د: نظم؛ م، س: ـ بیت.
۱۰. م، د: زاد.
۱۱. ر.ک: رسالهٔ قافیه، ص ۷۶.
۱۲. م، س: + جمعند.
۱۳. به قیاس نسخ دیگر افزوده شد.
۱۴. د: آمده؛ م، س: ـ جمع است.

رباعی[۱]:

دایم دل من هست به رویت مایل　　هرگز نشود مهر تو از دل زایل
خورشید رخ تو خوبتر می‌بینم　　حالا که شده غبار خطّت حایل

و چون تأسیس در قوافی تکرار یابد، باالضّروره، رسّ نیز تکرار یابد و آنکس که تأسیس را از حروف قافیه نداشته، رسّ را نیز از حرکات قافیه نداشته، و رسّ در لغت به معنی ابتدا کردن آمده[۲] و چون ابتدای حرکات قافیه، بلکه ابتدای قافیه[۳] این حرکتست، او را رسّ نام کرده‌اند.

اشباع: مشهور آنست که عبارتست از حرکت دخیل مطلقاً و آن اکثر کسره است، مانند حرکت «یا» در رباعی مذکور، و گاهی فتحه می‌باشد، چنانکه در یاور[۴] و داور، و گاهی ضمّه می‌باشد، چنانکه در تجاهل و تساهل، و اولی آنست که تخصیص کنند و گویند اشباع عبارتست از حرکت دخیل در قوافی مشتمله بر حرف[۵] وصل، مانند: مایلی و زایلی، و وجه این بعد از این در تحقیق توجیه مذکور خواهد شد، و اختلاف حرکت دخیل در قوافی که مشتمل نیستند[۶] بر حرف وصل، حایز نیست، امّا در قوافی که مشتمل‌اند[۷] بر حرف وصل، تجویز کرده‌اند، چنانکه شیخ مصلح‌الدین سعدی[۸] درین دو بیت کرده، نظم[۹]:

ای پادشاه وقت! چو وقتت فرا رسد　　تو نیز با گدای محلّت برابری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور دست[۱۰]　　با نفس اگر برآیی، دانم که شاطری

و پیش فقیر آنست که این را از قبیل عیوب قافیه می‌باید داشت[۱۱]، و اشباع در لغت سیر کردنست و چون دخیل از حیثیّت قرب به روی باردف و قید برابر است و بودن ایشان[۱۲] در جای خود لازم است، یعنی تغییر ایشان[۱۳] جایز نیست و بودن دخیل در جای

---

۱. م: ـ رباعی.
۲. م: و رسّ در لغت ابتدا کردنست.
۳. د: ـ بلکه ابتدی قافیه.
۴. د: خاور.
۵. د: حروف.
۶. م، س: نیست.
۷. س: مشتمل است.
۸. س: + شیرازی.
۹. د: بیت؛ م، س: ـ نظم.
۱۰. د، س: کتف.
۱۱. د: می‌دنست.
۱۲. م، س: آنها.
۱۳. م، س: آنها.

خود لازم نیست و تغییر او جایز است، پس گویا حرکت او را سیر گردانیده[۱] و مستغنی ساخته که اگر می‌خواهد در جای خود می‌باشد و اگر می‌خواهد می‌رود، پس این حرکت را بدین جهت اشباع نام کردند.[۲]

حذو: حرکت ماقبل ردف و قید است، مانند حرکت ماقبل «الف» درین بیت بنده، بیت:[۳]

چشمه‌ها سازم روان از چشمها هر نوبهار تا غزالم بر کنار چشمه‌ای گیرد قرار

و مانند حرکت ماقبل «ها» در این رباعی بنده، رباعی:

در لرزه شد از صعوبت سرما مهر نیلوفر شد رخ بتان گلچهر
بر چرخ مپندار کواکب، کانها یخ پارهٔ چندیست درین طاس سپهر

و رعایت تکرار حذو در قوافی واجبست، مگر وقتی که حرف به روی پیوندد[۴] که این هنگام، نزدیک بیشتر شعرا اختلاف حذوی که حرکت ماقبل قید است، جایز است، چنانکه[۵] کمال اسمعیل[۶] گفته[۷]، رباعی:[۸]

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود از درد دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم تا هرچه نه نقش تست آن شسته شود[۹]

و می‌باید دانست که این اختلاف نیز به شرط مذکور، علی اطلاقه جایز نیست، بلکه وقتی جایز است که منجر نشود به تبدیل قید به ردف، که اگر به آن منجر شود این هم جایز نیست، مثالش:، بیت[۱۰]:

دلا! گر پیر خواهی رو به دیری که نبود جز به کنج دیر پیری

و حکم اختلاف حذو به طریق معروف و مجهول در بحث ردف مذکور شد، حاجت

۱. س: کرده‌اند. ۲. م، د: کرده‌اند؛ س: نهاده‌اند. ۳. س: ـ بیت.
۴. م: مگر وقتی که روی متحرّک باشد، س، د: مگر وقتی که روی متحرّک شود به سبب حرف وصل.
۵. م، س: + مولانا. ۶. س: + اصفهانی. ۷. س: فرموده.
۸. س: ـ رباعی. ۹. دیوان خلاق المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۵۸.
۱۰. س: ـ بیت.

به تکرار نیست و حذو، در لغت به معنی[۱] در برابر چیزی افتادن آمده[۲] و به معنی چیزی با چیزی برابر کردن نیز آمده، چون حرکت ماقبل ردف، برابر حرکات ماقبل تأسیس بود، در لزوم او را حذو نام کردند[۳] و همچنین چون حرکت ماقبل قید در اکثر مواضع، برابر حرکت ماقبل تأسیس بود[۴]، در لزوم، او[۵] را نیز حذو نام کردند.

توجیه:[۶] عبارتست از حرکت ماقبل روی ساکن، مانند فتحهٔ ماقبل «نون» درین بیت بنده، بیت:[۷]

چنانم ناوک ابرو کمانی کرد جا در تن — که آن ناوک به جای مغز شد در استخوان من

و ظاهر است که این تعریف، صادق می‌آید بر کسرهٔ «یا» در مثل: مایل و زایل، و تعریف اشباع نیز چنانچه مشهور است برو صادق است، پس یکی ازین دو تعریف یا هر دو قصور دارد، امّا اگر اشباع را تخصیص کنند و عبارت دارند از حرکت دخیل در قوافی مشتمله بر حروف وصل، چنانکه[۸] در[۹] مایلی و زایلی[۱۰]، و چنانکه در ساقیش و باقیش به سکون «یا»، و توجیه را تخصیص کنند و عبارت دارند از حرکت ماقبل روی ساکن که آن حرکت[۱۱] اشباع نباشد، مانند ضمّهٔ ماقبل «لام» درگُل و مُل و کسرهٔ ماقبل «یا» در ساقی و باقی و فتحهٔ ماقبل «الف» در دعاش و ثناش، هر دو تعریف صحیح می‌شود[۱۲]، و مؤیّد این تخصیص آنست که در کتاب حدایق المعجم، شمس قیس در آخر بیان اشباع آورده که حرکت دخیل را در قوافی موصوله، اشباع خوانند و در قوافی مقیّده، توجیه گویند، و رعایت تکرار توجیه در قوافی واجبست و اختلاف آن به هیچ وجه جایز نیست، و اما آنکه[۱۳] که حضرت مخدومی استادی ـ مدظلّه العالی ـ فرموده‌اند توجیه، حرکت ماقبل روی ساکن است و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرّک شود به سبب حرف وصل، چنانکه انوری در قصیده‌ای که مطلعش اینست، بیت:

---

۱. م، س: ـ به معنی.
۲. م: در برابر چیزی افتادنست.
۳. س، د: کرده‌اند.
۴. د: است.
۵. م، س، د: آن.
۶. س: + گفته‌اند که.
۷. س: ـ بیت.
۸. د: مانند.
۹. س: ـ در.
۱۰. س: مایل و زایل.
۱۱. د: ـ حرکت.
۱۲. د: باشد.
۱۳. د: ـ و اما آنکه.

ای مسلمانان! فغان از دور چرخ چنبری وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری[۱]

ساحری و عنصری را قافیه ساخته، بر ظاهر آن اشتباهی می‌آید کـه چـون تـوجیه، حرکت ماقبل روی ساکن است، پس هرگاه که روی متحرّک شـود، آن حـرکت تـوجیه نیست، نه آنکه توجیه است و مختلف گردیده و مقوی این اشتباه آنکه در معیار الاشعار و[۲] حدایق المعجم شمس قیس، صریحاً مذکور است که هرگاه روی متحرّک شود، آن حرکت توجیه نیست،[۳] و توجیه، در لغت، رو فرا گردانیدن است و چون این حرکت، رُویِ[۴] رَویِ ساکن را فرا می‌گرداند به جانب ماقبل و در تلفّظ[۵] تابع آن می‌سازد، آن[۶] را تـوجیه نـام کردند.[۷]

مجری: حرکت رویست، مانند کسرهٔ «تا» درین بیت بنده، بیت[۸]:

مـن ای زاهـد! از آن ورزم طـریق مـی‌پرستی را که سوزد آتش مستی، خس و خاشاک هستی را

و رعایت تکرار آن در قوافی واجبست. و مجری، در لغت، محل رفتن است و ایـن حرکت، مشابه مجری است به جهت آنکه صوت تا ازو[۹] در نمی‌گذرد، به حرف وصل نمی‌رسد، پس او را بر سبیل تشبیه، مجری نام نهادند.

نفاذ: حرکت وصل است، مانند فتحهٔ «یا» درین بیت بنده، بیت:[۱۰]

ای دهر! آن نیم کـه ز غـم وارهـانیم رحم آوری به بـی کسـی و نـاتوانـیم

و حرکت خروج و مزید را هم نفاذ می‌گویند، مانند حرکت «میم» و «شین» در این بیت شمس قیس:

تا کی به خون دیده و دل پـروریمشان از ره برون روند و به ره[۱۱] آوریمشان[۱۲]

و اگر نایره متحرّک شود و این کم است، حرکت او را هم نفاذ گویند، مانند حرکت

---

۱. دیوان انوری، ج ۱، ص ۴۶۹. ۲. م: و کتاب؛ س: و در کتاب.
۳. د: + و جواب می‌توان گفت که مراد آن نیست که وقتی که روی متحرّک شود، می‌شاید کـه تـوجیه مـختلف گردد، و بلکه مراد آنست که وقتی که روی متحرّک شود، حرکت ماقبل روی می‌شاید که مختلف گردد و این سخن، به اتفاق صحیح است. ۴. س: ـ رُوی. ۵. د: به لفظ.
۶. س: او. ۷. م: نهاده‌اند؛ د: نهادند. ۸. س: ـ بیت.
۹. س: برو. ۱۰. س: ـ بیت. ۱۱. س: راه.
۱۲. المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۷۹.

«میم» در سپردستیمش و نبردستیمش در بیت مذکور در نایره، و رعایت تکرار نفاذ مطلقاً در قوافی واجب است، و نفاذ، در لغت، روان گشتن فرمان است و چـون حـرکت ایـن حروف سبب آن می‌شود که ساکنی که بعد از آنها باشد، تابع آنها شود در تلفّظ، پس گویا این حرکت، سبب نفاذ حکم آنهاست[۱]، پس بدین سبب او را نفاذ نام کردند.[۲]

حرف پنجم: در بیان انواع روی و اوصاف این انواع و القاب قافیه به اعتبار این اوصاف

اما انواع روی دو است: روی مقیّد و روی مطلق. روی مقیّد آنست که ساکن باشد و حرف وصل بدو نپیوسته باشد[۳]، مانند کار و بار، و تقیید، در لغت، بند کردن است و چون روی ساکن وابسته است به ماقبل خود در تلفّظ، گویا بند کرده شده است،[۴] پس به این جهت او را مقیّد نام کردند.

روی مطلق آنست که حرف وصل بدو پیوندد، مانند کارم و بارم، و اطلاق در لغت، رها کردنست از بند و چون حرف[۵] وصل به روی پیوندد، غـالب آنست کـه روی مـتحرّک می‌شود و از قید وابستگی به ماقبل خود در تلفّظ، خلاص می‌یابد، پس گویا از بند رها کرده شده است[۶]، پس بدین مناسبت او را مطلق نام نهاده‌اند.[۷]

و امّا اوصاف انواع روی بیانش اینست که هر یک از روی مقیّد و مطلق اگر جمع نشده با حرفی دیگر از حروف قافیه، آن را به مجرّد وصف می‌کنند و اگر جمع شده[۸]، به آن حرفش نسبت می‌کنند، مثلاً روی مقیّد را در کلمهٔ «تن» مقیّد مجرّد می‌گویند و در کلمهٔ «جان» مقیّد به ردف مفرد[۹] و در کلمهٔ «گداخت» مقیّد به ردف مرکب[۱۰] و در کلمهٔ «صبر» مقیّد به حرف قید، و روی مطلق را در کلمهٔ «تنم» مطلق مجرّد می‌گویند و در کلمهٔ «جانم» مطلق به ردف مفرد و در کلمهٔ «دانمش»[۱۱] مطلق به ردف مـفرد و خـروج و عـلی هـذا القیاس.

---

۱. د: ایشانست.
۲. س: نهادند.
۳. م، س، د: نپیوندد.
۴. م، س، د: ـ است.
۵. د: ـ حرف.
۶. م، س، د: ـ است.
۷. س: کردند.
۸. س: + باشد.
۹. س: + می‌گویند.
۱۰. س: + می‌گویند.
۱۱. م: + و خوانمش.

و امّا القاب قافیه به اعتبار اوصاف انواع روی، آنچه در کتب مسطور است[۱] بیست است، اما از روی حساب، سی می‌شود و شش لقب به اعتبار اوصاف روی مقیّد است: ۱. مقیّد مجرد، مانند گُل و مُل ۲. مقیّد به تأسیس تنها، مانند کامل و عامل[۲] ۳. مقیّد به تأسیس و دخیل، مانند حاصل و واصل، و در هیچ کتابی به این دو لقب آخر، تعرّض واقع نشده و همچنین در بیان القابی که به اعتبار اوصاف روی مطلق است، آن القاب را که بسبب تأسیس تنها و تأسیس با دخیل متحقّق می‌شود، تعرّض نکرده‌اند و غالباً جهت آنست که چون رعایت تکرار هیچ یک از تأسیس و دخیل پیش جمهور واجب نیست، پس گویا[۳] اینها در حکم عدم‌اند. ۴. مقیّد به ردف مفرد، مانند کار و بار ۵. مقیّد به ردف مرکّب، مانند ریخت و گریخت ۶. مقیّد به حرف قید، مانند درد و مرد، و بیست و چهار لقب به اعتبار اوصاف روی مطلق است: ۱. مطلق مجرّد، ماند شبی و تبی ۲. مطلق به تأسیس تنها، مانند صابرم و شاکرم ۳. مطلق به تأسیس و دخیل، مانند مایلی و حایلی[۴] ۴. مطلق به ردف مفرد، مانند یارم و غمخوارم ۵. مطلق به ردف مرکّب، مانند شتافتم و یافتم ۶. مطلق به حرف قید، مانند دشتی و کشتی ۷. مطلق به خروج، مانند بخریم و ببریم[۵] ۸. مطلق به خروج و مزید، ماند خردندش و بردندش ۹. مطلق به خروج و مزید و نایره، مانند آوریمشان[۶] و پروریمشان ۱۰. مطلق به تأسیس و خروج، مانند بایعست و تابعست ۱۱. مطلق به تأسیس و خروج و مزید، مانند تابعستش و بایعستش ۱۲. مطلق به تأسیس و خروج و مزید و نایره، مانند تابعستمش[۷] و بایعستمش، و این القاب تا آخر به اعتبار مجموع ماقبل روی مطلق و مابعد اوست[۸] علی هذاالقیاس.

مطلق به تأسیس با دخیل را نظر به حروف مابعد روی سه لقب است، و مطلق به ردف مفرد را سه لقب است، و مطلق به ردف مرکب را سه لقب است[۹]، و مطلق به حرف قید را

۱. د: مذکور است. ۲. س: عاقل و غافل. ۳. س: +که.
۴. س: زایلی. ۵. د: ببینیم.
۶. اساس و س: بریمشان، ضبط متن با مثال **المعجم فی معاییر اشعار العجم** (ص ۲۷۹) یکی است.
۷. د: مانعستمش. ۸. م: و ما بعد روی مطلق است؛ س: ـ و این القاب ...اوست.
۹. م، د: ـ است.

سه لقب است[۱]، پس مجموع القابی که به اعتبار اوصاف روی مطلق است، بیست و چهار باشد و چون این القاب را با شش لقب که به اعتبار اوصاف روی مقید است جمع کنند[۲]، مجموع القاب سی می‌شود[۳] و ازین جمله، ده لقب به اعتبار[۴] تأسیس تنها و تأسیس با دخیل متحقّق می‌شود، و چون آن را اعتبار نکنند، بیست لقب می‌ماند، چنانکه در کتب مسطور است[۵]، و بعضی، قوافی ملقّبه به این القاب را انواع قوافی گفته‌اند و بعضی دیگر اصناف قوافی گفته‌اند و «لا مشاحة فی الاصطلاح».

حرف ششم: در بیان انواع قافیه به اعتبار تقطیع

و آن پنج است، بیت[۶]:

مترادف بود آنگه متواتر دیگر — متدارک، متراکب، متکاوس بنگر

و بعضی این الفاظ را القاب قوافی گفته‌اند و بعضی دیگر حدود قوافی گفته‌اند.[۷]

مترادف: آن قافیه است که بحسب تقطیع، در آخر او دو حرف ساکن پیاپی باشد[۸]، چنانکه درین معمّا که بنده به اسم شهاب گفته، بیت:[۹]

هست پیش ما لب آب حیات ای دلنواز! — آمده همچون حباب از وی برون تبخاله باز

و ترادف، در لغت، پیاپی شدن است و چون درین نوع قافیه، دو حرف ساکن پیاپی شده بودند آن[۱۰] را مترادف نام نهادند[۱۱] به اعتبار این دو حرف.

متواتر: آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اوّل ساکنی که پیش ازین ساکن است، یک حرف متحرّک، بیش واسطه نشده باشد، چنانکه درین بیت که بنده به جهت صنعت مفردالّلغتین گفته، بیت:[۱۲]

گر دل خواهی[۱۳] نقدی یارا — وافی داری داری جارا

۱. م، د: ـ است.
۲. س: نمایند.
۳. د: باشد.
۴. م، س: ـ به اعتبار.
۵. د: مذکور است.
۶. د: نظم، س: ـ بیت.
۷. م: ـ گفته‌اند.
۸. س: دو حرف ساکن باشند و پیاپی هم برآمده باشند.
۹. س، د: ـ بیت.
۱۰. س، د: او.
۱۱. س: مسمی کردند.
۱۲. س: ـ بیت.
۱۳. د: + تو.

و چنانکه درین بیت که بنده به جهت صنعت مقلوب مستوی گفته:

شکّر دهنا غمی نداری دیر آ دنی مغانه درکش[۱]

و تواتر، در لغت، پیاپی شدن است بر وجهی که در میانه اندک فتوری باشد و چون اینجا دو ساکن پیاپی شده بودند بر وجهی که در میان ایشان یک متحرّک بیش[۲] نبود، این قافیه را متواتر نام کردند به اعتبار آن دو ساکن.

متدارک: آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اوّل ساکنی که پیش ازین ساکن است، دو متحرّک واسطه باشد، چنانکه درین معمّا که بنده به اسم یوسف گفته، بیت:[۳]

شمع جان چون سوخت در فانوس تن شد از آن صورت، پریشان حال من

و تدارک، در لغت، یکدیگر رسیدن است و چون اینجا دو حرف متحرّک[۴] در[۵] یکدیگر رسیده بودند، این قافیه را متدارک نام نهادند به اعتبار آن دو حرف متحرّک.[۶]

متراکب: آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اوّل ساکنی که پیش ازین ساکن است، سه حرف متحرّک واسطه باشد، چنانکه درین معمّا که بنده به اسم بها گفته[۷]، بیت:[۸]

ای عطایی! دل و دین رفت ز ما سوی عدم در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم

و تراکیب در لغت، بر هم نشستن است و چون اینجا چند متحرّک پهلوی هم واقع شده‌اند، گویا بر هم نشسته‌اند، پس این قافیه را متراکب نام کردند[۹] [به اعتبار این حروف متحرّکه].[۱۰]

متکاوس: آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اوّل ساکنی که پیش ازین ساکن است، چهار حرف متحرّک واسطه باشند و این از غایت ثقل، در

---

۱. این بیت را امیر علیشیر نوایی در تذکرهٔ مجالس النّفائس، ص ۲۶۶ نیز نقل کرده است.
۲. د: + واسطه. ۳. س: ـ بیت. ۴. س: ـ متحرّک.
۵. د: به. ۶. م، س: ـ متحرّک. ۷. س: گفته‌ام.
۸. د: معما، س: ـ بیت. ۹. س: نهادند. ۱۰. به قیاس نسخ دیگر افزوده شد.

اشعار فارسی بغایت اندک است و شعرای عجم بنای شعر خود برین قافیه ننهاده‌اند[۱] مگر کسی که به تکلّف گفته باشد[۲]، چنانکه درین بیت که [شمس قیس][۳] در کتاب حدایق المعجم آورده، بیت:

گـــریار مـــن غــم دلم بـــخوردی   زیـن بـهترک بـه حـال مـن نگـردی[۴]

و درین بیت که [خواجه نصیرالدین طوسی][5] در معیار الاشعار آورده، بیت:

صنم من ز بر من نـبروی   دلک مــن نـبری نـبشوی

و آنچه[۶] گفته‌اند[۷] که قافیهٔ متکاوس در اشعار عجم نـیامده، بـنابر آنست کـه القـلیل کالمعدوم، و تکاوس نیز در لغت، بر هم نشستن است، اما انبوهی اینجا بیش از آنست که در تراکب می‌باشد و وجه تسمیه ظاهر است.

حرف هفتم: در عیوب ملقّبهٔ قافیه

بیت:

به نزد عـجم عـیب چـارست و آنـها   ســـنادست و اقــوا و اکــفا و ایــطا

سناد: اختلاف ردفست، مانند داد و دود و دید، و سناد در لغت، به معنی با کسی یار بودن آمده[۸] و چون دو قافیه در شعری بحسب ردف مختلف باشند، در آن شعر، اتّحاد قافیه نباشد، بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگرند، پس اختلافی را که موجب این معنی بود، سناد نام کردند[۹] و گفته‌اند که سناد به معنی اختلاف آمده و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهر است.

اقواء: تبدیل توجیه و حذوست، غیر حذوی که حرکت ماقبل قید است در قافیه‌ای که روی متحرّک باشد[۱۰]، چه تغییر این حذو، مانند آهسته و بسته[۱۱] نزدیک بیشتر شعرا جایز

---

۱. م، س: بنای قافیهٔ شعر خود برین ننهاده‌اند.
۲. د: ـ باشد.
۳. به قیاس افزوده شد.
۴. ر.ک: المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۷۳.
۵. به قیاس افزوده شد.
۶. م، د: + حضرت مخدومی استادی ظله‌العالی.
۷. د: فرموده‌اند.
۸. س: است.
۹. س: نهادند.
۱۰. د: در قافیهٔ مطلقه.
۱۱. د: + به.

است، چنانکه سابقاً مذکور شد، و می‌باید دانست که تبدیل حذوی که حرکت ماقبل ردف است، به دو طریق می‌تواند بود، اوّل آنکه در هر دو قافیهٔ آن حذو باشد و مختلف باشد، مانند: داد و دید، و این هنگام لازم است که ردف نیز مختلف باشد، دوّم آنکه در یک قافیهٔ آن حذو باشد و در دیگری نباشد، مانند دُور و دَور، و بدانکه تغییر حذو به اشباع و غیر اشباع می‌باشد و این سبب اختلاف ردف است به طریق معروف و مجهول، مانند زود و رود و شیر و شیر، چنانکه مذکور شد، همچنین تغییر توجیه به اشباع و غیر اشباع می‌باشد و این سبب اختلاف رویست[۱] به طریق معروف و مجهول، مانند ابرو و نیکو و پُری و سَری، و اقواء، در لغت، تمام شدن زادست و چون این عیب، غالباً به سبب آن می‌باشد که زاد شاعر که آن قافیهٔ صحیح است تمام شده، این عیب را اقواء نام کردند.[۲]

اکفاء: تبدیل رویست به حرفی که در مخرج به او نزدیک باشد، مانند صباح و سپاه، و ازین قبیل است جمع کردن میان حرف عجمی و عربی متقارب به وی[۳]، یعنی جمع کردن حرفی که مخصوص زبان عجم است با حرفی نزدیک[۴] به وی در ادا که[۵] در زبان عرب نیز باشد، چنانکه چپ را با طرب قافیه سازند و همچنین سراچه را با خواجه، و کژ را با گز و سگ را با شک، و این عیب بغایت ناپسندیده است، و تبدیل روی به حرفی که در مخرج به او نزدیک نباشد، از درجهٔ اعتبار ساقط است[۶]. شمس قیس گفته که آن نظم را که مشتمل برین [عیب][۷] است، شعر نمی‌گویند.[۸] و اکفاء، در لغت، برگردانیدن است از مقصود و چون این عیب به سبب آن پیدا می‌شود که شاعر خود را بر می‌گرداند از مقصود که اتّحاد رویست، پس او را بدین سبب اکفاء نام کردند.

ایطاء: تکرار قافیه است به یک معنی غیر از قافیهٔ مصراع اوّل مطلع که تکرار آن را در غیر مطلع، ایطاء نمی‌گویند، بلکه ردّ مطلع می‌گویند، و مطلقاً عیب نیست، امّا بهتر آنست

---

۱. س: و این سبب اختلافست روی را.
۲. س: نهادند؛ م: کرده‌اند.
۳. د: ـ متقارب به وی.
۴. د: ـ نزدیک.
۵. د: ـ به وی در ادا که.
۶. د: + و.
۷. به قیاس «د» افزوده شد.
۸. ر.ک: المعجم فی معاییر اشعارالعجم، ص ۲۸۴.

که بی باعثی نکنند، و ایطاء بر دو قسم است: خفی و جلی. ایطاء خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد، مانند دانا و بینا، و آب و گلاب و این پیش اکثر شعرا جایز است وقتی که بسیار شود و مع ذلک اولی آنست که این نوع قوافی را پهلوی یکدیگر نیارند، و بعضی تکراری را که در امر و نهی است، مثل «بیا» و «میا» ازین قبیل داشته‌اند به جهت آنکه «میم» در «میا» بی‌ترکیب، هیچ معنی ندارد، پس تکرار[۱] درین کلمه ظاهر نباشد. اما تکراری که در نفی و اثبات است، مانند «رفت» و «نرفت»، به اتّفاق ازین قبیل[۲] نیست و عیب فاحش است، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که در مثل «ترا» و «مرا» و «کرا» ایطاء خفی است و بنای شعر خود برین قوافی نهاده‌اند،[۳] چنانکه قاینی[۴] ورّاق که یکی از شعرای[۵] معتبر قدیم است[۶] گفته[۷]، بیت:[۸]

همه ملاحت و آهستگیّ و شرم‌تراست   همه ملامت و دلخستگیّ و عشق مراست
مرا نشاط قرینست تا تو یار منی   دلا بناز! قرینی به از نشاط کراست[۹]

[و فساد این ظاهر است، چه تکرار کلمهٔ «را» درین الفاظ به یک معنی است و ترکیب ماقبلش به آن ظاهر].[۱۰]

و ایطاء جلی آنست که تکرار ظاهر باشد، مانند جانا و یارا، و صفات و کاینات، و محبت و مودّت، و سراچه و غلامچه، و برد و دهد، و دردمند و حاجتمند، و نیکوتر و خوبتر[۱۱]، و فسونگر و ستمگر، و زریّن و سیمین، و خندان و گریان، و محبوبان و عاشقان[۱۲] و گلها و باغها[۱۳] و مردی و اسبی. و ایطاء جلی از عیوب فاحش است و ارتکاب آن جایز نیست مگر وقتی که شعر را ابیات بسیار باشد که این هنگام به قدر ضرورت، ارتکاب اندکی جایز است، مثلاً در قصیده‌ای که زیاده از چهل بیت باشد، دو

---

۱. د: + او.
۲. س: طرز.
۳. س: کردند.
۴. د: + یعنی کاتب.
۵. س: + متقدمین و.
۶. س، د: ـ قدیم است.
۷. س: فرموده.
۸. س: رباعی؛ د: نظم.
۹. ر.ک: **المعجم فی معاییر اشعار العجم**، ص ۲۱۱.
۱۰. به قیاس «س» و «د» افزوده شد.
۱۱. س: بهتر.
۱۲. د: ـ و محبوبان و عاشقان.
۱۳. د: ـ و گلها و باغها.

یا سه[1] جایز است به شرط آنکه ابیات از یکدیگر بسیار[2] دور باشند، و قدما گفته‌اند که تکرار قافیه در قطعه‌ها و غزلها بعد از هفت بیت و در قصاید بعد از چهارده بیت رواست، اما متأخّران مبالغه کرده‌اند که تکرار قافیه نکنند مگر وقتی که بیست بیت فاصله[3] باشد[4]، و بالجمله می‌یابد که ایطاء جلی را ارتکاب نکنند و اگر کنند[5]، باری میان ابیات، چندان فاصله باشد[6] که قبح تکرار ظاهر نشود، و ایطاء، در لغت، کسی را بر آن داشتن است که پا بر چیزی نهد و چون این نوع قافیه به جهت عیب، خوار و پامال بود، این عیب را ایطاء نام کردند.

شایگان: پیش[7] محقّقان عبارت است از قافیه‌ای که مشتمل باشد بر ایطاء جلی، چنانکه درین بیت مولانا[8] بساطی، بیت:

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش   مستند مبادا که بناگه شکنندش[9]

و شمس قیس گفته[10] که هر قافیه که روی او اصلی نباشد، آن را[11] شایگان می‌گویند[12] خواه مکرّر شود و خواه نشود و گفته که عامهٔ شعرا شایگان، آن قافیه را می‌گویند که الف و نون جمع در آن مستعمل باشد،[13] مانند یاران و دوستان، و شایگان گفته‌اند که به لغت فرس[14] چیزی را گویند که بسیار باشد، مثلاً گنج شایگان، گنجی را گویند که درو مال بسیار باشد، چنانکه رشید[15] گفته[16]، بیت:[17]

ابیات پر صنایع دوشیزه منست   بی شایگان ولیک به از گنج شایگان[18]

---

۱. دا: دو سه. ۲. س: ـ بسیار. ۳. س: + شده.
۴. م: افتد. ۵. س: مرتکب نشوند و اگر شوند. ۶. م، س: کنند.
۷. س: نزد. ۸. د: ـ مولانا.
۹. این بیت را امیر علیشیر نوایی در تذکرهٔ مجالس النّفائس، ص ۱۸۸ آورده است.
۱۰. س: فرموده. ۱۱. س: ـ آن را، د: او را. ۱۲. س: می‌نامند.
۱۳. ر.ک: المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۸۹. ۱۴. م: فارسی.
۱۵. م، س: رشیدی؛ به قیاس «د»، المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس و دیوان رشید الدین وطواط اصلاح شد.
۱۶. س: فرموده؛ د: + است. ۱۷. س: ـ بیت.
۱۸. دیوان رشید الدین وطواط، ص ۳۸۸ و المعجم فی معاییر اشعار العجم، صص ۲۳۳ ـ ۲۸۸.

و بنابراین معنی، قافیهٔ مکرّر را شایگان نام کردن وجهی ظاهر دارد[۱] و شمس قیس گفته که معنی شایگان، کاریست که به حکم حاکم کنند بی مزد و منّتی، چنانکه شهید[۲] شاعر گفته[۳]، مصراع:

مفرمای درویش را شایگان[۴]

و وجه تسمیه برین تقدیر آنست که این نوع قافیه آوردن به کار بیکار ماند که به حکم حاکم کنند[۵] در آنکه بی اهتمام و بد می‌کنند.

حرف هشتم: در بیان عیوب غیر ملقّبهٔ قافیه

و این بسیارست از جمله یکی آوردن قافیهٔ معمول است، و قافیهٔ معمول آنست که بواسطهٔ تصرّفی، شایستهٔ آن گردد که قافیهٔ واقع شود و این دو نوع است: اول آنکه تصرّف به ترکیب باشد، یعنی لفظی را که جزو کلمه نباشد، به او ترکیب کنند و قافیه سازند، چنانکه درین بیت، بیت:

من از زمانه به وصل بتی شدم خرسند   فغان که اهل زمان آن هم از برم بردند

و این نوع قافیه را گر به غیر ضرورت[۶] تنگی قافیه یکبار آورند، اندک عیبی دارد، امّا اگر مکرّر آرند، خواه به ضرورت، خواه به غیر ضرورت[۷]، از قبیل ایطاء جلی است و مذکور شد که عیب کلّی است مگر وقتی که در میان ابیات، فاصله بسیار باشد.[۸] دوم آنکه تصرّف به تحلیل باشد، یعنی لفظی را به دو بخش کنند. و یک بخش آن را از قبیل قافیه دارند و بخشی دیگر[۹] از قبیل[۱۰] ردیف، چنانکه درین رباعی بنده، رباعی:

هر چند ز دهر نامرادی داریم   لیکن به غم عشق تو شادی داریم
ای‌دل! چو غم است هجر و شادیست وصال   شادی کن و غم مخور که با دیداریم

و این را امتزاج قافیه و ردیف نیز می‌گویند و متقدّمان شعرا این را از جمله عیوب

---

۱. س: شایگان می‌گویند وجهی هم ظاهر ندارد؛ د: شایگان نام کردند. ۲. م، س، د: شهیدی.
۳. س: فرموده؛ د: + که. ۴. ر.ک: المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۳۳.
۵. د: + بی مزد. ۶. د: + کنند. ۷. د: ـ تنگی قافیه ... ضرورت.
۸. د: فاصله بیاورند. ۹. س، د: + را. ۱۰. د: ـ از قبیل.

شمرده‌اند، اما متأخّران، این را صنعتی می‌شمارند و ظاهر اینست. دیگری تحریف کلمه‌ایست از صیغهٔ مستعمل او تا شایستهٔ آن گردد که قافیه واقع شود، لیکن اگر پرتو اشارتی برین عمل تابد، عیب به ظرافت مبدّل می‌شود،[1] چنانکه سید عمادالدین موسوی کرده در بیت دوّم ازین دو بیت، نظم:[2]

بــرو وز مــعرفتهای پــر از ریــو سـر مـا را مکـن ای شـیخ! کـالیو
غلط کردم دریـن صـورت کـه گـفتم زنــخدان نگــار خـویش را سـیو

دیگری اختلاف روی است در ظهور و خفا بحسب تلفّظ، چنانکه درین قطعهٔ مولانا فتاحی[3] واقع شده، قطعه:

نـقش بـتان مـعنی، پـیداست از بـیانم هر بیت من نگه کن، بت در میان او ده
در دودهٔ قلم ماند، چون شمع زنده نامم بنگر که هست یحیی[4]، زنده میان دوده

پوشیده نیست که «ها» که رویست در قافیهٔ بیت اوّل، ظاهر است بحسب تلفّظ، و در قافیهٔ بیت دوم مخفی است.

دیگری آنست که روی در بعضی مواضع در خواندن ساکن باشد و در بعضی دیگر متحرّک، هرچند بحسب تقطیع در هر دو موضع به یک طریق باشد، چنانکه درین بیت واقع شده:[5]

صـلاح کـار کـجا و مـن خـراب کـجا بـبین تـفاوت ره از کـجاست تـا بکـجا[6]

«با» که رویست، در مصراع اوّل و در باقی ابیات غزل ساکن است و[7] در مصراع دوّم متحرّک، و از قبیل این است عدم رعایت تکرار باقی حرکات که تکرار آنها واجب است، غیر آنچه مسمّی به اقواست.

دیگری آنست که قافیه تغییر داشته باشد به زیادتی یا نقصان یا اختلاف حرفی از آن

---

۱. س: می‌گردد. ۲. س: می‌گردد.
۳. مولانا یحیی سیبک، متخلّص به فتاحی از ادبا و شعرای نامی دورهٔ تیموری است (رک: تذکرهٔ مجالس النّفائس، ص ۱۸۸). ۴. م: نامم. ۵. د: + نظم.
۶. این بیت از حافظ شیرازی است. ۷. د: ـ در مصراع اول ...است و.

حروف که رعایت تکرار آنها در قوافی واجب است[1] سوای اسناد و اکفاء، امّا اگر اشارتی به این تغییر واقع شود، عیب نمی‌ماند،[2] چنانکه شیخ آذری[3] کرده در قصیده‌ای که مطلعش این است[4]، بیت:[5]

نماز شام که از گردش قضا و قدر   زبام چرخ درافتاد خسرو خاور

بعد از چند بیت گفته[6]، بیت:

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم   به شرط آنکه نگیرند خرده اهل نظر
سؤال کردم از آن نور دیدهٔ ابرار   که ای به ذات تو آورده کاینات اقرار

و بالجمله هر عیب که به آن اشارتی واقع شود، تلافی آن عیب می‌شود.

حرف نهم: در تعریف حاجب و ردیف

حاجب: عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که مستقل باشد در تلفّظ و پیش از قافیهٔ اصلی به یک معنی تکرار یابد، یا چیزی که در حکم این مستقل باشد، مثال آنکه مستقل باشد در تلفّظ[7]، لفظ «یا»[8] درین رباعی بنده، رباعی:

هرچند رسد هر نفس از یار غمی   باید نشود رنجه دل از یار دمی
زآنرو که چو نیک بنگرد[9] آن غمها   از جانب اوست[10] اکثر از یار کمی

و مثال آنکه در حکم این مستقل باشد، لفظ «در» در مصراع دوّم این بیت بنده، بیت:

زده عشق تو آتشم در جان   سوخت جانم، به وصل کن درمان

و اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود، در غایت لطافت باشد، چنانکه درین رباعی امیر معزّی، رباعی:[11]

ای شاه زمین! بر آسمان داری تخت   سست است عدو تا تو کمان داری سخت

---

۱. س: لازم است. ۲. س: عیب نخواهد بود.
۳. س: + رحمة‌اللّه علیه. شیخ آذری اسفراینی از شعرای مشهور دورهٔ تیموری است (ر.ک: تذکرهٔ مجالس النّفائس، ص ۱۸۵).
۴. د: ـ در قصیده‌ای ...اینست. ۵. س: ـ بیت.
۶. س: بعد ازین چند بیت فرموده. ۷. م، لفظ. ۸. س: مستقل باشد مثال در یا.
۹. م، د: بنگری. ۱۰. م، د: ماست. ۱۱. م، س: ـ رباعی.

حـمله سـبک آری و گـران داری رخت　　　پیری تو بـه تـدبیر و جـوان داری بـخت

و شعری که مشتمل بر حاجب باشد[۱]، آن را محجوب می‌گویند و رعایت تکرار حاجب واجب نیست، بلکه مستحسن است، و حاجب، در لغت، پرده‌دار است و چون این کلمه پیش از قافیه واقع شده[۲]، گویا پرده‌دار اوست[۳]، پس او را بر سبیل تشبیه، حاجب نام کرده‌اند.

ردیف: به قول مشهور، عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که مستقل باشد در تلفّظ و بعد از قافیهٔ اصلی به یک معنی تکرار یابد الّا نادراً، یا آنچه در حکم این مستقل باشد، مثال آنکه مستقل باشد، کلمهٔ «ده» درین رباعی بنده، رباعی:

یارب! تو خلاصیم ز هر عـصیان ده　　　تشریف لبـاس رحـمت و غـفران ده

نی نـی کـه مـراد تست مـقصود دلم　　　یعنی که به من هرچه تو خواهی آن ده

و مثال[۴] آنکه در حکم این مستقل باشد، لفظ «آه» در مصراع دوّم این بیت بنده، بیت:[۵]

روز غمم تب گرفت، سوخت مرا در شب آه　　　آه کـه ایـن خسته را، حـال شـد آخـر تـباه[۶]

و شمس قیس در تعریف ردیف گفته که می‌باید که شعر در وزن و[۷] معنی بدو محتاج باشد، و این محلّ بحث است به جهت آنکه خود در آخر این مبحث گفته که: چون کلمهٔ ردیف در موضع خود متمکّن نیفتد، یعنی[۸] شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود، عیب است، چنانکه انوری گفته[۹]، بیت:

هر آن مثال که توقیع تو بـر آن نـبود　　　زمانه طی نکـند جـز بـرای حنّارا[۱۰]

پس معلوم شد که بر تقدیری که شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود، آن ردیف است، غایتش آنکه عیبی دارد مگر آنکه گوییم مراد او تعریف ردیف بی عیب است نه

---

۱. د: است؛ م: و شعری که مشتمل است بر حاجب، س: و شعری که حاجب برو مشتمل باشد.
۲. د: واقع می‌شود.　　۳. د: ـ و چون این کلمه ...پرده‌دار اوست.
۴. د: مثل.　　۵. س: ـ بیت.
۶. م: آه که این خسته حال، گشت در آخر تباه.　　۷. س: + در.
۸. م: ـ یعنی.　　۹. س: انوری ابیوردی فرموده.
۱۰. المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۶۰؛ دیوان انوری، ج ۱، ص ۲.

مطلق ردیف، و صاحب معیار الاشعار گفته که: اعتبار در ردیف به تکرار لفظ[۱] است و به معنی اعتباری نیست، چه اگر ردیف در همه قصیده به یک معنی بود یا به معانی مختلفه یا بعضی را معنی بود و بعضی را[۲] نبود، به سبب آنکه بعضی به انفراد، لفظی باشد و بعضی جزوی باشد از لفظی، روا بود و هم او گفته که: در ردیف، مقدار را اعتباری نیست، چه اگر تمام مصراع، مشتمل بر قافیه و ردیف باشد روا بود، و چنانکه در کثرت، اعتباری نیست، در قلّت هم اعتباری نیست[۳]، و در بحث حروف قافیه مذکور شد که صاحب معیار الاشعار بر آنست که هرچه بعد از روی و وصل بود، اولی آنست که او را[۴] همه از حساب ردیف شمرند و مذکور شد که این سخن[۵] خلاف متعارف شعراست، و بدانکه شعر مشتمل بر قافیه را مقفّی می‌گویند، و شعر مشتمل بر قافیه و ردیف را مقفّی مردّف، به فتح را و تشدید دال، و در شعر مقفّی مردّف، چنانچه واجب است که قافیه مختلف نشود، واجب است که ردیف نیز مختلف نشود اگر چه در اصل، ذکر ردیف واجب نیست، بلکه مستحسن است، هرگاه که ردیف، مختلف شود، عیب است مگر آنکه اشارتی بدان واقع شود، چنانکه مولانا کمال‌الدین اسمعیل[۶] کرده در قصیده‌ای که مطلعش اینست، بیت:[۷]

سپیده دم که نسیم بهار می‌آمد نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد[۸]

بعد از چند بیت، ردیف را تغییر و در موضع تغییر[۹] چنین[۱۰] گفته،[۱۱] بیت:

ز بهر فال ز ماضی شدم به مستقبل که بر انام چنین خوشگوار می‌آید
زهی رسیده به جایی که پیش خاطر او همه نهان فلک آشکار می‌آید

و ردیف، در لغت، کسی را گویند که در عقب شخصی بر مرکبی سوار شده باشد و چون حال ردیف نسبت به قافیه، مشابه حال آن کس بود، او را ردیف نام کردند،[۱۲] رباعی:

---

۱. د، س: الفاظ.
۲. س: + معنی.
۳. ر.ک: معیارالاشعار، ص ۱۴۹.
۴. س: آن را؛ د: جمله را.
۵. د: ـ سخن.
۶. م: مولانا کمال اسمعیل؛ د: مولانا کمال اسمعیل اصفهانی.
۷. س: مطلع.
۸. دیوان کمال الدین اصفهانی، ص ۲۲۱.
۹. م، س، د: ـ در موضع تغییر.
۱۰. د: ـ چنین.
۱۱. س: فرموده.
۱۲. س: نهادند.

قـــدتمّ رســـالتی بـعون الوهّـاب	امّید که باشد همگی صدق و صواب
ور سهو و خطایی شده بـاشد واقع	ربّ اغـــفرلی انک انت التّـــواب[1]

تمّ فی اواخر شوّال سنة ۹۶۰

۱. این بیت در «س» ضبط نشده است.

۲

ممتاز البدایع

(چکامهٔ مصنوع)

سرودهٔ

عیشی هروی

(سدهٔ نهم هجری)

به کوشش

شهباز ایرج

مقدّمهٔ مصحّح

بدیعیه یا قصیدهٔ مصنوع آن است که در هر مصراع یا بیت آن، یک یا چند صنعت بدیعی آورده شود. بدیعیه را به دو گونه دانسته‌اند: ملتزم و نامتلزم. ملتزم آن است که در آن، شاعر در ضمن بکار بستن هر صنعتی، نام آن صنعت را نیز ذکر می‌کند، امّا در گونه ناملتزم اینطور نیست و در آن شاعر، پس از حسن مطلع و براعت استهلال که به ناچار باید در اول قصیده بیاید، صنایع بدیعی را یکی پی دیگری می‌آورد و نامی از صنایع نمی‌برد. گاه شاعری در همه ابیات یک قصیده تنها به یک صنعت بدیعی می‌پردازد، این نوع قصیده را نیز بدیعیه می‌دانند. بدیعیه به لحاظ ساختگی بودن و التزامی که سازنده آن در آوردن صنایع لفظی و معنوی دارد، غالباً از حسن و جوهره هنری بهره‌ای ندارد و مهمترین شاخصه آن از دیگر انواع شعر، همین غیر طبیعی بودن آن است. بدیعیه سازان یا به تعبیری درست‌تر اصحاب بدیع از پیش قصد می‌کنند که چنین قصیده‌ای بسازند و در هر مصراع یا بیت آن یک یا چند صنعت بدیعی را ملتزم شوند. شاید به همین دلیل بوده که این نوع قصیده‌ها «مصنوع» نیز نام گرفته است.

بدیعیه سرایی در شعر پارسی از دوره سلجوقیان رواج گرفته است. از شاعران پیشگام در این عرصه، قوامی مطرزی خبازی گنجه‌ای، شاعر اواخر سده ششم هجری و معاصر اتابک قزل ارسلان (۵۸۷ ق) و نیز ابوالمفاخر رازی، دیگر شاعر دوره سلجوقیان

است که چند قصیده بدیعیه در مدح حضرت امام رضا علیه السلام ساخته است. سید قوام‌الدین حسین بن صدرالدّین علی شیروانی، مشهور به ذوالفقار شیروانی، شاعر نیمه نخستین سده هفتم هجری نیز دارای بدیعیه‌ای به نام مفاتیح الکلام فی مدایح الکرام است که توشیحات و دایره‌هایی نیز در بر دارد و از آن، بیت‌های ملوّن در بحرهای گوناگون بیرون می‌آید.[۱]

امّا سراینده چکامهٔ ممتاز البدایع، حافظ علی فرزند نورالدّین محمد غوریانی، مشهور به عیشی هروی که به لطف طبع و حسن خلق اتصاف داشت[۲] از شاعران و خوشنویسان سده نهم هجری است که مصطفی عالی افندی او را «عیاش کاتبان و شاعران گزین اولوالالباب» نامیده و خط او را به یکدستی و رعونت و صافی ستوده است.[۳] پاره‌ای از منابع، سال ولادت او را ۸۷۰ هجری در روزگار فرمانروایی ابوسعید گورگانی (۸۷۳ ق) نوشته‌اند.[۴] وی در دربار میرزا حسین بایقرا به شاعری نام برآورده و چند سال، صدارت و استادی ابوتراب میرزا شاهزاده تیموری را به عهده داشته است. وی از کسانی است که در بدیعیه سرایی، دنبالهٔ کار سید ذوالفقار شیروانی، قوامی مطرزی گنجوی و سلمان ساوجی را گرفته و چکامه‌های خوبی ساخته است. جملگی تذکره نگاران، عیشی هروی را در علم عروض و صنایع شعر بسیار ماهر دانسته‌اند.[۵] وی بنابر نقل مصطفی عالی افندی، در خوشنویسی از شاگردان مولانا محمد قاسم‌بن شادیشاه مشهدی بوده است.[۶]

چکامه‌های مصنوع عیشی هروی

۱. چکامه‌ای که در ستایش سلطان حسین میرزا سروده است. عنوان دیباچه آن: «بحسب الفرموده سلطان حسین میرزا ایضاً دیباچه قصاید مصنوعه از کلام حافظ علی بن نور به تتبّع سلمان ساوجی و غیره از شعرا».

---

۱. چون دوست فاضلم آقای بهروز ایمانی در مقدّمهٔ رسالهٔ شرح بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار چکامه‌های مشهور بدیعیه را بر شمرده، لذا از تطویل در این باره دوری می‌کنم.

۲. حبیب السیّر، ج ۴، ص ۳۶۰. ۳. مناقب هنروران، ص ۷۱. ۴. حبیب السیّر، ج ۴، ص ۳۶۰.

۵. تحفه سامی، ص ۱۱۳. ۶. تحفه سامی، ص ۱۱۳.

آغاز دیباچه: «ترصیع جواهر محامدی که مطلع قصیده مصنوعات بدان زینت پذیرد و حمد و سپاس متکلمی ...»

مطلع:

حریم حرمت کوی تو جنت ابـرار   شمیم نکهت موی تو راحت احرار

۲. ممتاز البدایع.

۳. چکامه‌ای که در ستایش ابوالمظفر شاه اسماعیل صفوی (۹۰۵ – ۹۳۰) سروده و به وی تقدیم داشته است.

آغاز دیباچهٔ آن: «نظم لالی قصاید حمد و سپاس و عقد جواهر...»

مطلع:

شراب شربت ذوقت شفاست ای‌دلدار!   عذاب محنت شوقت بلاست بی‌مقدار

۴. چکامه‌ای که در ستایش امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام به سال ۹۳۳ هـ. سروده است.

آغاز دیباچهٔ آن: «ابداع بدایع حمد و ثنا ساحت عزت صانعی را سزاست ...»

۵. چکامه‌ای که به نام سامی نواب درگاه سپهر اقتداری سروده است.[1]

آغاز: «یا هو سبحانه بسمله. اشعار صنعت آثار نغمه سرایان گلزار سخنوری ... اما بعد به عرض خدام علی مقام آستان عدالت آشیان ... حافظ علی کاتب در سلک نظام انتظام یافته ...»

پایان: «هست توشیح قطعه مصراع: محیط عزت سپهر دانش موقوف ز حرف ضاء است»[2]

نسخ مورد استفاده

نسخهٔ مورد استفاده ما در نقل و تصحیح چکامهٔ ممتاز البدایع نسخه‌ای است که در ضمن یک مجموعه خطی به شماره ۱۱۳۰ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی محفوظ است. این مجموعه در بردارنده چهار قصیده مصنوع از عیشی هروی، قصیده مصنوع

---

۱. نسخه‌ای از این چکامه به شماره ۲۱۴۷/۶ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است.

۲. فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ج ۹، ص ۸۴۳.

سلمان ساوجی، قصیده مصنوع تیمور حسینی و قصیده بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار قوامی گنجه‌یی است. قصیده ممتاز البدایع، دومین قصیده این مجموعه است.

تاریخ کتابت و نام کاتب مجموعه یاد شده که به خط نستعلیق بسیار زیبا کتابت شده، معلوم نیست. آقای حائری نوشته‌اند: «این نسخه که شامل قصاید مصنوع است، به خط نستعلیق خوب نوشته شده، نویسنده از خود و سال نگارش نامی نبرده، ولی از قراین آشکار است که در اوایل نیمه دوم قرن یازدهم نگاشته شده است»[۱]

لازم به ذکر است که چکامه ممتاز البدایع بر وزن و قافیه قصیده بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار قوامی مطرّزی گنجه‌یی سروده شده، امّا خود عیشی هروی در دیباچه آن آورده که چکامه ممتاز البدایع را به تتبع از قصیده سلمان ساوجی سروده است. آغازینه چکامهٔ قوامی مطرّزی چنین است:

ای فلک را هوای قدر تو بار وی ملک را ثنای صدر تو کار

و مطلع قصیده مصنوع سلمان ساوجی که به صرح ممرد یا بدایع الابحار موسوم است، چنین است:

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار هوای جنت کویت ببیخت مشک تتار

۱. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۳، ص ۳۸۲.

دیباچهٔ ممتاز البدایع

بهترین صنعتی که موشّح به ترصیع جواهر ابداع و مزیّن به تضمین لآلی انشا و اختراع شاید، توفیق تحمید صانعیست که ذاتش از شوائب تجنیس و تمثیل و نوائب استعاره و تشبیه پاکیزه و مبرّا است و خوشترین اقتباسی که ملمّع به مراعات ایضاح دقایق و مسجّع به موالات اظهار حقایق باید، درود خجسته ورود نبی بدیع الذات غریب الصفاتیست که نظم بیت القصیدهٔ عالم را سبب ایجاد اوست و حال آنکه او از انتظام بدان معراست ـ صلی‌اللّه علیه و آله و اصحابه المتوسلین بصنایع آدابه ـ و بعد نموده می‌شود که چون بنده از فواید فراید کمال دور، حافظ علی‌بن نور قبل ازین که به مطالعه و ملاحظهٔ علم عروض و صنایع و التزام غرایب و بدایع مشغول بود، در خاطر فاتر گشت که قصیدهٔ مصنوع حضرت قدوةالمتأخرین و زبدة المتبحّرین، خواجه جمال‌الدّین سلمان ساوجی ـ روح‌اللّه روحه ـ را تتبّع نماید و الحمدللّه علی نعمائه که قلم شکسته، رقم آن قصیده را در اندک زمانی و اقل عصری و اوانی از نهانخانهٔ مداد بر صفحهٔ ظهور عبور داد و چون توجه به گفتن صنایع و میل تأمل در سفتن دُرر بدایع باقی بود و مکرّر، التزام چنان امری خالی از صعوبتی نمی‌نمود، دست تقدیر، خامه کمیت مسیر را عنانگیر گشته، به جانب این قصیده که نام نهاده شد به ممتاز البدایع، کشیده و ارقام این مرقوم به تصریع جواهر دعاگویی و توشیح ماثر ثناجویی حضرت شاهی مرصّع و موشّح گردید. آن شهنشاهی که نظم دلپسند ذات همایون صفات ارجمندش، مزیّن به لآلی فرخنده مجالی عدل و اعتدال

و مکلّل به جواهر زواهر فضل و کمال است. بارهٔ طبع تیز رفتارش، مضمار سخنوری را به قدم فضیلت گستری سراسر پیموده، دیگر آن [که] فهم صرصر کردارش، وادی بلاغت را با قوایم مبادرت طی نموده، از رفعت مرتبه، تخت جمشیدی، پایهٔ پستش و از دستیاری نگین دولت و اقبال، خاتم سلیمانی در دستش. شاه و شاهزادهٔ عالمیان، نور دیدهٔ مردم و مردم دیدهٔ اعیان، السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان، ابوالمنصور سلطان مظفر حسین گورکان - خلداللّه تعالی ماثر حشمته و مراسم سلطنته ماکان الامکان - امید که این منظوم مختصر، و این مرقوم محقّر، مختار طبایع ارباب صنایع و ممتاز از اقوال وافعال اصحاب بدایع باشد.

والخیر فیما صنع اللّه انّه هوالسّمیع العلیم و ربّ الرّحیم

ترصیع

ای ز دادت نموده جور فرار	بی مرادت نبوده دور به کار

ترصیع مع تجنیس

باز، کـار تـو است از دولت	باز دار تراست بخت شکار

تجنیس تام

مـهر از مـهر گـرد درگـاهت	گشته صد بار کز تو یابد بار

تجنیس زاید

از تو جود و کرم گرفته و جود	شهرهٔ شهر گشـته از تـو وقـار

تجنیس مطرف

دوستانت نشسته در دیـوان	دشمنان تـو روی بـر دیـوار

تجنیس مکرّر

عقل و دانش بر اعتدال تـو دال	چــرخ را دست اعـتبار تـو بـار

تجنیس مرکب

ای تو غمخوار هر کـه در عـالم	گشته زار از جفا و در غم خوار

تجنیس مرفو

پیش، بهر سلامت آمـده بـخت	زانکه هستی سـلامت از اعـوار

تجنیس ناقص

نور باغ بـزرگی و دانش	نور چشم اکابر و احبار

تجنیس خط

آتش قهر تست قلب گداز	به ره راستی‌تر است گذار

اشتقاق

کامل دهر و اکـمل دوران	عالم عصر و اعلم اعـصار

شبه اشتقاق

از خرام تو شد جهان خـرّم	تازه بهر تو بوستان بـه بـهار

مقلوب کل

مژدهٔ روح داده گاه بیان　　　نایب درگه تو عیسی وار

مقلوب بعض

چون نمودی شروع در تدبیر　　　در شروع آمدی شعور شعار

مقلوب مجنّح

مالک ملک فیض و میر کلام　　　راکب تخت حکم و بخت بکار

مقلوب مصحّف

داشته بر سر تو از دولت　　　رازقت سایه‌ای به استقرار

مقلوب مستوی

رایت روز تست برق به شب　　　به شب قربت است زورت یار

مسجع متوازی

در قفای تو بخت، غاشیه کش　　　از برای تو مهر، آینه‌دار

سجع مطرف

ملک را زاحتشام تست نظام　　　شرع را زاقتدار تست مدار

سجع موازنه

جسم پاک تو مرکز احسان　　　شمع روی تو مطلع انوار

مماثله

پیکر خنجر تو سینه شکاف　　　زهر تیر تو قاطع اعمار

تشطیر

روز هیجا ز ناوکت اعدا　　　سینه افکار گشته در مضمار

تسمیط

فتح، کارت، ظفر، نگهدارت　　　بخت، یارت، سعادت از انصار

تضمین مزدوج

خاک پای تو چهر مهر فلک　　　پشت دست تو گنبد دوّار

استعاره

شخص فیضت چو کان، جواهر دار　　دست جـودت چـو ابـر گـوهربار

ایضاح

قهر و لطف تو در جهان نگـذاشت　　غـم بـه نـیکان و از بـدان دیّـار

مدح الموجه

تیغ قهر تـو آن کـند بـر جـور　　که کند عدلِ شاملت به عـقار

ایهام

آب لطفت اگـر نـیابد گـل　　از ستم بر کشد فغان هزار

محتمل الضدّین

گلشن از بهر دشمنت گلخن　　آتش از بهر دوسـتت گـلنار

کنایت

در جهانت بس است این که به جـان　　راضـیند از تـو جـملهٔ اخـیار

تأکید المدح بما یُشبه الذمّ

تابع رای تو وضیع و شـریف　　لیک مأمور تـو صـغار و کـبار

تأکید الذم بما یشبه المدح

دشمنت را که نیست گلشن خـوش　　لیک جایش خوشست در بـن غـار

تلمیح

آن کند نیزهٔ تو بـر اعـدا　　که عصای کلیم بر کـفّار

ابداع

آن نهالیست نخل نیزهٔ تـو　　که سر دشمنانت آرد بـار

معمّا به اسم شاه

روی شـادی نـموده دلهـا را　　لطف طبعت به گاه گفت و گزار

لُغز

لغزی می‌کنم عیان بشـنو!　　ای تو نـقد کـلام را مـعیار

تتمه

گرچه نبود نهفته از طبعت آنچه معنی در او بود اضمار

تتمه

چیست آن ماهی سیاه زبان که رود سرنگون به چشمهٔ قار

تتمه

راست چون تیر، لیک بی‌پیکان فارغ از پرّ و خالی از سوفار

تتمه

آن سیه چرده‌ای که رنگین است گه ز شنگرف و گاه از زنگار

تتمه

نیستش ناله و نوا لیکن هست او را چو بلبلان منقار

تتمه

دهنش باز، لیک خاموش است بی‌نفس فاش می‌کند اسرار

تتمه

رازهای نهان مردم را همچو این نو غزل کند اظهار

ذوقافیتین و حسن مطلع

ای ترا رشک گلستان، رخسار وی ز رشک تو گُل نهان در خار

ذو بحرین

گلرخ مشک خطّ نسرین بر دلبر سرو قدّ لاله عذار

تعطّف

به تماشا بیا ببین که مراست در تماشای تو دو چشم چهار

رقطا

کی صنوبر چو قد نازک تست یا چو خطّ تو نافهٔ تاتار

خیفا

رحم پیش آور و ببین همه‌شب در دلم نیش درد، بی‌دلدار

اعنات

دیـــده‌ام بـی‌لب شکـر بـارت / می‌دهد اشک لاله‌گـون ادرار

محذوف المیم و البا

ای خـجل از خـطّ تـو نـافۀ چـین / وی رخت رشک صورت فرخـار

طرد و عکس

زار گشتم ز غصّه در غم تـو / در غم تو ز غصّه گشـتم زار

تتمه

در هـــوای بـــهار دیـــدارت / اشک بارم ز دیده چون مدرار

مقروء اللغتین

یا وفا کن به من، نما قد را / یا من خسته را ز پای درآر

رد العجز علی الصدر مع تکرار

عـار دارد ز مـن سگ کـویت / گرچه من دارم از رقیبت عـار

رد العجز من الحشو مع تکرار

بگشـــا تـــارتار زلف و بـــبین / صد دل خسته بسته بر هر تار

رد العجز علی الصدر مع تجنیس تام

تار زلف و رخت نموده عیان / نور مـاه دو هـفته و شب تـار

رد العجز من الحشو مع تجنیس تام

چون هـزار از غـم گـل رویت / دل غمدیده راست ناله هـزار

رد العجز علی الصدر من اشتقاق

سیر کوی تو می‌کند هر شب / اشک ما چون کـواکب سـیّار

رد العجز من الحشو مع اشتقاق

گشـته عـنبر مـعطّر از مـویت / وآنچه از طبله می‌دهد عـطّار

رد العجز علی الصدر مع شبه اشتقاق

قمر از عـارض تـو یـافته نـور / بوی ز لف تو داده عود قـمار

رد العجز من الحشو مع شبه اشتقاق

در همه شهر، بلکه در عالم — حسن روی تو دارد استشهار

تردید اعلی و تردید متوسط

ای ترا غمزه، غمزهٔ جادو — طرّهٔ تست، طرّهٔ طرّار

ترجمه

انّ فی هجرک الحیات عسیر — در فراق تو زندگی دشوار

ملمّع

از سحاب دو دیده می‌بارم — قطرات الدّموع کالا مطار

تجاهل العارف

یارب آن قامتست یا شمشاد؟ — یارب آن عارضست یا گُلزار؟

تشبیه مطلق

دهنت همچو پستهٔ خندان — لب تو همچو شهد نوشگوار

تشبیه کنایت

خنده‌ای کن به کام دل که خوشست — خنده زان حقّهٔ در شهوار

تشبیه مشروط

ماهی ار ماه را بود خط و خال — سروی ار سرو را بود رفتار

تشبیه تفضیل

سرو گفتم قد ترا، نی نی — سرو هرگز نیاورد گُل بار

تشبیه عکس

عارضت همچو صبح نورانی — صبح چون عارض تو در اسفار

تشبیه اضمار

گر منم پاسبان ترا هر شب — سگ کویت چرا بود بیدار

تشبیه تسویه

روز من از فراق و گیسوی تو — هست هر دو سیاه چون شب تار

ایغال

در هوای تو اشک بارانم	از دو دیده بسان ابر بهار

لفّ و نشر

غمزه و چشم و خا ل و گیسوی تو	ساحر و مست و هندو و زنّار

لفّ و نشر معکوس الترتیب

دیده و اشک و آه و نالۀ من	رعد و برق است و سیل و دریا بار

لفّ و نشر مختلف الترتیب

بی‌قد و خطّ و عارض تو منم	از گُل و سرو و سبزه کرده کنار

مذهب کلامی به دلیل ظنی

گل روی تو خوشترست مرا	از گلستان و جلوۀ ازهار

تتمه

زانکه چشمم از او شود روشن	چشم روشن خوشست در انظار

مذهب کلامی به دلیل یقینی

گر مرا کنج غم بود منزل	به که بینم رقیب را به جوار

تتمه

زانکه در کنج غم دلست حزین	وز رقیب است روح را اضرار

تتمیم

چون جمال تو کی بود تابان	ماه با آن لطافت رخسار

ادماج

گفتمت یوسفی به حسن و جمال	می‌کنم زین گناه استغفار

توشیع

بی‌توام گشته‌اند همنفسان	ناله و آه آتشین آثار

رجوع

گشته سرگشته همچو پرکارم	نی که برده مرا غم از پرکار

تدارک

فـرقتت مـی‌کند هـلاک مـرا   از تو جویم مگر به جان زنهار

حسن تعلیل

دل زارم ز داغ هجر تو سوخت   زان بود آهم آتشـین چـو شـرار

سؤال و جواب

گفتمش وصل تست آرزویـم   گفت مشکل که آیدت به کنار

تمثیل

مه چو خورشید عارضت نـبود   هست فـرقی مـیان لیـل و نـهار

تعجّب

گـر دلم زآتش فـراق بسـوخت   اشک من چیست همچو دانهٔ نار

مشاکله

وقت گل، صبحدم چه رنگین است   بـاده بـا یـار و نـغمه بـا اوتـار

سحر حلال

ساغر می‌بیار تـا بکشـم   ساقیا از برای دفع خمار

مکرّر

مستم ار جرعه جرعه می‌خواهم   لطف کن کاسه کاسه می پیش آر

مکرّر زاید

هم ازان جرعه جرعه جرعه بریز   هم از آن کاسه کاسه کـاسه بـدار

ارسال المثل

منعم از می مکن کـه دیـوانـه   هست در کار خویشتن هشیار

ارسال المثلین

زان نمی‌رنجم از رقیب که نیست   گـنج بـی‌رنج و یـار بـی‌اغـیار

جمع تنها

دانهٔ خال و دام گیسوی تو   از دل مستمند بـرده قـرار

تفریق تنها

ماه در حسن با تو کی ماند　　ماه را نیست لعل باده گسار

تقسیم تنها

گشته در عشق تو مرا دل و جان　　آن ز غم زار و این ز هجر فگار

جمع و تفریق

من و پروانه هر دو سوخته‌ایم　　او در آتش، من از غم تو نگار

جمع و تقسیم

با تو در صبحدم خوشست دو دم　　[د]می از باده و دم مزمار

جمع و تفریق و تقسیم

شمع و رویت منوّرند ولی　　کی بود شمع را خطی چو نگار

تتمه

بود آن دیده را نشانهٔ نور　　شود این روشن از زبانهٔ نار

تفسیر جلی

تا گشودی ز روی و موی به ناز　　برقع و تاب ای بت عیّار!

تتمه

برد روی تو آبروی سمن　　داد موی تو بوی مشک تتار

تفسیر خفی

دل آوارهٔ بلاکش من　　تن بیچارهٔ من بیمار

تتمه

از غمت مانده ناتوان به محن　　وز فراق تو گشته زار و نزار

کلام جامع

گشته‌ام از جفا و جور سپهر　　غرقهٔ بحر غصّه و تیمار

تتمه

نی ز یارم امید دلداری　　نی ز بختم نوید استبشار

تجرید

خوار و زارم به دست غم ای دل! شــده از عــمر و زنــدگی بــیزار

حسن تخلص

مگر از لطف دست من گـیرد شاه گردون شکـوه کـوه وقـار

تتمه

شـهریار جـهان مـظفر خـان افتخار جهان به اصل و تبار

ارصاد

قـاتل دشـمنان آل نـبی مـایل حبّ حـیدر کـرّار

تنسیق الصفات

ای تو حامیّ شرع و ماحی ظلم ســاعی خــیر و مــنهی اشـرار

سیاقة الاعداد

شرف و بخت و دولت و اقبال بــهر تـو چـاکـرند و خـدمتگار

مراعات النظیر

هست در بزم تو به ساز و نوا نغمهٔ عود و صـوت مـوسیقار

تشابه الاطراف

پیش بـحر کـف گـهر بـارت هست اجرام نه سپهر بـخار

ایهام تناسب

مهر خاک در ترا هـر روز مشتری گشته بر سر بازار

مطابقه

زآتش قهر و آب خـنجر کـین می برآری ز جان خصم دمار

تدبیج کنایت

روی بد خواهت از سیه بـختی زرد همچون گـل هـمیشه بـهار

مقابله

دوستانت به خنده در اقبال دشمنانت به گریه در ادبـار

مقطع

داور و زور آور، و در دل　　داد داریّ و دوری از آزار

موّصل

عـین عـلمت، مـبیّن ملّت　　سیف حکمت، مقطّع فجّار

عینعلمتمبینملتسیفحکمتمقطعفجار

موصل کاسنان المنشار

ثبت بینش تبست بنشین پیش　　بـنشستست بـینشت بسـیار

ثبتبینشتبستبنشینپیشبنشستستبینشتبسیار

موصول بحرفین

چو تو عالم پدید کس نه به دهر　　چو تو حاکم ندید کس به دیار

موصل بالثلاثه

عـلم تـیغ تست فـتح سیر　　قلم حکم تست تخت سپار

موصل بالاربعه

چیست بختت، مشیّد عظمت　　کـیست مـثلت، مـمهّد گـفتار

منقوط

زیب جشنی ز فیض بخت چـنین　　زیـن جـیشی ز بـخشش جـبّار

تعطیل

داور دور و سـرور مـردم　　حاکم دهر و حارس امصار

جامع الحروف

زکی مجد حسّ ذهـن صـفت　　ظلّ خلّاق غوث ضبط شـعار

مقروء بنظم و نثر

به یمین، بخت همره توبه　　داده اقبال رهبرت به یسار

توشیح ترافق

خاک راه تو ای خلاصهٔ دهر!　　هست پـیوسته سـرمهٔ احـرار

بـارگاه تـو ای یگـانهٔ عـصر! از شــرف گشــته کـعبهٔ ابـرار

تجزیه

خاک راه تو سرمهٔ احرار
بـارگـاه تـو کـعبـهٔ ابـرار

ترصیع کامل

متزلزل

تویی آن سروری که هست به جان دُوستِ دشــمن تــو هــر ســر دار

مربع

دشمنت	مانده	خسته دل	به جهان
مانده	وزار	اوفتاده	خوار
خسته دل	اوفتاده	سر	گشته
به جهان	خوار	گشته	بی غمخوار

مضلع نیز گفته‌اند

مدور و تلوّن

آمده خوش پی تو لشکر بخت تــا رســاند مــدد گــه پــیکار

تبلیغ

خلق بوسند آستان ترا / بهر تعظیم، ساعتی صدبار

اغراق

تویی از عقل پیر و بخت جوان / حامی جملهٔ کبار و صغار

غلو

خاک پای تو برده چون سرمه / مردمان را ز پیش دیده غبار

تعلیق

حاجبت از بزرگی و عظمت / بر سر سروران بود سالار

تتمه

سرکشان را چو خود مطیع درت / گر نسازد، نباشدت مختار

تذییل

شخص حشمت، نوال فیض و مراد / بهر بزم تو می‌کند اذخار

تتمه

دست دولت، نعیم نعمت و ناز / بهر بزم تو می‌کند ایثار

تفریع

هم چنان کز سخا شدی مشهور / از کرم شهره‌ای به استحضار

حشو قبیح

بر سمند و تکاور دولت / در جهان فارس آمدی و سوار

حشو متوسط

زر و دینار ای سحاب کرم! / می‌کند دست همّت تو نثار

حشو ملیح

بر جمالت که چشم بد مرساد / باز شد دیدهٔ اولوالأبصار

تکمیل

صبح بخت ترا [که] شامش نیست / می‌دهد نور این بلند حصار

اقتباس

حافظت گشته از بد دوران — لطف حق بالعشیّ و الأبکار

تضمین

بهر مدح تو می‌کنم تضمین — بیت استاد را درین اشعار

تتمه

گرچه تضمین شعر استادان — هست نزد سخنوران پیکار

تتمه

لیک تضمین چو سنت شعر است — ذکر این بیت شد مرا ناچار

تتمه

فُلک قدر ترا فلک زورق — ملک صدر ترا ملک زوّار

تاریخ

سرورا! ای که در بسیط جهان — هست ذات تو سالک اطوار

تتمه

صد و هشتاد آمد ابیاتش — در شماره ز روی استفسار

تتمه

هم به مدح تو بهر تاریخش — یک دو مصراع کرد خامه نگار

تتمه

اولش می‌دهد خبر ز شروع — ثانی از ختم می‌کند اخبار

تتمه

وافی و کامگار با تمکین — هادی و کامیاب عدل و نثار

حسن طلب

شهریارا! تویی به دهر که هست — التفات تو کیمیا آثار

تتمه

چه شود گر سویم کنی نظری — تا شود نقد من تمام عیار

التفات

هست عـیشی کـمینه بـندۀ تـو　　　لطف و احسان ز من دریغ مدار

عقد

السّـــماحُ ربــاح گــفت نــبی　　　اینچنین سود را ز کف مگذار

تفویف

بر دعایت سخن کنم کـوتاه　　　تا نـیابد حـدیث مـن تکـرار

حسن مقطع

تا بود سال و ماه را مقدور　　　تا بود مال و جاه را مقدار

تتمه

تا بود رنگ شام در آفـاق　　　تا بود نور صبح در اسحار

تتمه

باشی از سال و ماه بهره ستان　　　باشی از مال و جاه برخوردار

تتمه

باد بخت تو تا به شام ابد　　　باد عمر تو تا به روز شمار

۳

جمع مختصر

(بخش قافیه)

نگاشتهٔ

وحید تبریزی

(سدهٔ نهم هجری)

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدّمهٔ مصحّح

مولانا وحیدی، مؤلّف رسالهٔ جمع مختصر، شاعر و دانشوری از سدهٔ نهم هجری است که به نظر پژوهشگران، شرح حال وی با شرح حال شاعری به همین نام از دیار قم ـ که در نیمهٔ نخستین سدهٔ دهم هجری درگذشته ـ در آمیخته است. در تبریزی یا قمی بودن مولانا وحیدی، نخست به نوشته‌های ارباب تذکره می‌نگریم:

ـ امیر علیشیر نوایی آورده: «وحیدی، خویش گلخنی است... گلخنی از ولایت قم است...»[1]

ـ سام میرزای صفوی نوشته: «مولانا وحیدی از جمله نادره‌گویان قم [است][2] ...، وی در جای دیگر آورده: «... و اهاجی که میان او [مولانا حیرتی] و وحیدی قمی واقع شده، مشهور است»[3].

ـ احمد امین رازی: «وحیدی از مستعدان آن شهر و مکان [قم] بوده ...[4]»

ـ تقی‌الدّین کاشی: «مولانا وحیدی اگرچه اصل وی از تبریزست، امّا در قم ساکن بوده و بیشتر مردم، او را قمی می‌دانند ...[5]»

ـ علی ابراهیم خان خلیل: «مولانا وحیدی به سبب توطن در قم، مشهور به قمی

---

۱. تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۱۶۱.
۲. تحفهٔ سامی، ص ۲۲۷.
۳. همان.
۴. هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۰۸۱.
۵. خلاصة الاشعار، به نقل از شهر آشوب در شعر فارسی، ص ۳۵.

شده...[۱]»

ـ علی حسن خان: «وحیدی قمی، وحید زمان بود ...[۲]»

چنانکه می‌بینیم، فقط صاحب تذکرهٔ خلاصة الاشعار، مولانا وحیدی را اصلاً از مردم تبریز دانسته، و مؤلّف تذکرهٔ صحف ابراهیم نیز بی‌تردید، این موضوع را از وی نقل کرده است. وحیدی در مقدمهٔ رسالهٔ مفتاح البدایع[۳]، خود را وحید تبریزی نامیده است.

استاد احمد گلچین معانی بر این باور است که تقی‌الدّین کاشی، شرح حال وحیدی قمی را با وحیدی تبریزی در هم آمیخته است.[۴]

بنابر نقل سام میرزای صفوی، مولانا وحیدی که از جمله نادره‌گویان قم بوده، جهت تبریز شهر انگیزی گفته که این چند بیت از آنجاست:

شکرللّه که بهر شهرانگیز — از هری آمدم سوی تبریز

تا به وصف بتان تبریزی — همچو طوطی کنم شکر ریزی

و چه تبریزا! رشک هشت بهشت — مردمش خوب روی و پاک سرشت

نازنینانش به ناز و محبوبی — در کمال لطافت و خوبی[۵]

از بیت اوّل ابیات فوق، به روشنی در می‌یابیم که مولانا وحیدی از هرات به تبریز آمده و شهر آشوب خود را سروده است. آیا وی از قم به هرات سفر کرده بوده که به هنگام برگشت، به تبریز رفته و در آنجا، جمال خوبان تبریزی چنان دلش را در سینه فشرده و آن چنان تحت تأثیرش قرار داده که شهر آشوبی در «نهایت خوشی» سروده است؟ اینکه استاد گلچین معانی، مولانا وحیدی را «وحیدی قمی هراتی» دانسته، گویا مستفاد از همین بیت مذکور است. در تذکره‌هایی چون تحفهٔ سامی، مجالس‌النّفائس و هفت اقلیم، اشاره‌ای به مهارت وحیدی در دانش عروض و قافیه و صنایع شعر نشده و فقط در خلاصة الاشعار تقی‌الدّین کاشی است که آمده: «... در شناخت اشعار و علم عروض و

---

۱. صحف ابراهیم، نسخهٔ عکسی شماره ۲۹۷۶ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، برگ ۲۶۹.

۲. تذکرهٔ صبح گلشن، ص ۵۸۹.

۳. ر.ک: ص ۷۸.

۴. شهر آشوب در شعر فارسی، ص ۳۵.

۵. تحفهٔ سامی، ص ۲۲۷.

قافیه صاحب وقوف است»[1]، به راستی اگر مؤلف رساله‌های جمع مختصر، اعمال القوافی، بدایع الصنایع، مفتاح الصنایع و... را همان وحیدی بدانیم که شرح حالش در تذکره‌های تحفه سامی، مجالس النفّائس و هفت اقلیم و... ثبت گردیده، پس چرا مؤلفان تذکره‌های مذکور، هیچ اشاره‌ای به تبحّر او در دانش عروض و قافیه و علوم بلاغی نکرده‌اند. چرا از رساله‌های وی نامی نبرده‌اند. آیا این مسئله، این گمان را بر نمی‌انگیزد که وحیدی قمی، دگر است و وحیدی تبریزی دگر.

نسخه‌ای از رسالهٔ جمع مختصر که اساس تصحیح حاضر قرار گرفته، در ضمن یک مجموعهٔ خطی به شمارهٔ ۲۸۸۵ در کتابخانهٔ ملی تبریز است که در ترقیمهٔ آن آمده است: «تم الکتاب بعون ملک الوّهاب در تاریخ خمسون و ثمانمائة کتبه اسماعیل بن یوسف الفومنی»، چنانکه می‌بینیم، نسخهٔ یاد شده در سال ۸۵۰ هجری کتابت شده، و از سویی دگر، تاریخ وفات مولانا وحیدی در تذکره‌های تحفهٔ سامی[2]، خلاصة الاشعار و صحف ابراهیم[3]، سال ۹۴۲ ضبط گردیده است. کدام یک از این تاریخ‌ها نادرست است. سال ۸۵۰ یا ۹۴۲ ؟ بی‌تردید سال ۸۵۰ هجری درست است، چرا که از رسالهٔ جمع مختصر نسخه‌های کهن دیگر نیز در کتابخانه‌های دنیا محفوظ است، از جمله نسخه‌ای در ایا صوفیا که مورّخ به سال ۸۵۵ هجری است[4] و نسخه‌ای در کتابخانهٔ ملی تبریز که در سال ۸۹۸ کتابت شده است. اگر بپذیریم که آقای اسماعیل بن یوسف فومنی، کاتب بزرگوار نسخهٔ مورخ ۸۵۰ کتابخانهٔ ملی تبریز، پس از درگذشت مولانا وحیدی، رسالهٔ جمع مختصر وی را استنساخ کرده، دیگر نمی‌توانیم سال ۹۴۲ هجری را برای وفات وحیدی بپذیریم مگر اینکه او را دارای عمری دراز ـ که از صد سال نیز می‌گذرد ـ بدانیم و قبول داشته باشیم که کاتب نامبرده، در زمان زندگی خود وحیدی، به استنساخ نسخه‌ای از رسالهٔ جمع مختصر وی پرداخته است. آیا پذیرفتن چنین فرضیه و نظری، دشوار نیست و ما نباید قائل به وجود دو وحیدی بشویم که یکی در نیمهٔ نخستین سدهٔ نهم هجری زیسته و درگذشته

۱. ر.ک: شهر آشوب در شعر فارسی، ص ۳۵.
۲. ص ۲۲۷.
۳. برگ ۲۶۹.
۴. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۳، ص ۲۱۵۶.

و دیگری از شاعران پایان سدهٔ نهم هجری و نیمهٔ اوّل سدهٔ دهم بوده که بنابر نوشتهٔ سام میرزای صفوی و تقی‌الدّین کاشی در سال ۹۴۲ هجری درگذشته است. اگر وجود یک وحیدی را بپذیریم که از شاعران و دانشوران سدهٔنهم هجری بوده، آنگاه باید یقین داشته باشیم که مؤلّفان تذکره‌های تحفه سامی و خلاصة الاشعار، سال درگذشت وی را نادرست ضبط کرده‌اند. بگذریم که این رشته سری دراز دارد. ما در اینجا به گفته‌ها و نوشته‌های ارباب تذکره دربارهٔ وحیدی قمی یا وحیدی تبریزی الاصل قمی می‌پردازیم.

سام میرزای صفوی، مولانا وحیدی را از جمله نادره‌گویان قم دانسته و نوشته است که در اواخر عمر به گیلان رفته و در سال ۹۴۲ هجری در آن دیار درگذشته است. وی افزوده: «در مدت عمر، میان او [وحیدی] و مولانا حیرتی، شیوهٔ معارضه و منازعه مسلوک بوده، یکدیگر را اهاجی رکیک کرده‌اند که ایراد آن لایق نیست» سام میرزا در پایان به شهر انگیزی که مولانا وحیدی، جهت شهر تبریز سروده، اشاره کرده و شش بیت از آن را نیز نقل نموده، همچنین مطلع دو غزل از وحیدی را نیز آورده است.[۱]

امیر علیشیر نوایی، وحیدی را از خویشان مولانا گلخنی دانسته و نوشته است که: «او نیز به اطوار برادر خود منسوب است»[۲] پس با این حساب، باید وحیدی را برادر مولانا گلخنی بدانیم که از شاعران ولایت قم بوده و در روزگار سلطان حسین میرزا به هرات رفته و مورد عنایت وی قرار گرفته است. احمد امین رازی، گلخنی را خواهرزادهٔ شهیدی قمی دانسته و آورده است که او «به وفور استغنا و عدم تعلّق و بی‌باکی نظیر و عدیل نداشته»[۳] و امیر علیشیر نوایی نیز گلخنی را «به غایت سفیه، بد زبان و بی‌پاک و ملامتی» دانسته است.[۴] اگر مولانا گلخنی را خواهرزادهٔ شهیدی قمی بدانیم، پس مولانا وحیدی نیز که با گلخنی برادر بوده، خواهرزادهٔ شهیدی به شمار می‌رود.

ـ تقی‌الدّین کاشی، شرح حال مولانا وحیدی را چنین نگاشته: «مولانا وحیدی اگرچه اصل وی از تبریز است، امّا در قم ساکن بوده و بیشتر مردم، او را قمی می‌دانند، از اقران

---

۱. ر.ک: تحفه سامی، صص ۲۲۸ ـ ۲۲۷.

۲. تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۱۶۱.

۳. هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۰۸۰.

۴. تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۱۶۱؛ دربارهٔ گلخنی نیز ر.ک: تحفه سامی، ص ۱۹۷.

انصاری [قمی] است، و میان او و مولانا حیرتی معارضه و مشاعره واقع شده و یکدیگر را اهاجی رکیک کرده‌اند، ابیات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد، خصوصاً شهرانگیزی که از برای مردم تبریز گفته، در نهایت خوشی و غایت شهرت است. بعضی از مردم که وی را دیده‌اند، اخلاق حمیده و اطوار پسندیدهٔ او را تعریف می‌کنند. در شناخت اشعار و علم عروض و قافیه، صاحب وقوف است و در نظم غزل، قدرت تمام ظاهر می‌نموده است. رساله‌ای در عروض و قافیه نوشته که در اکثر بلاد عراق و آذربایجان مشهور است و بعضی از ابیات او در آن رساله، جهت امثله مذکور. در آخر عمر بواسطهٔ طمع به گیلان رفته و در شهور سنهٔ ۹۴۲ جرعهٔ «کل نفس ذائقةالموت» درکشیده...[۱]»

نکات تازه‌ای که تقی‌الدّین کاشی دربارهٔ وحیدی آورده و در تذکره‌های تحفهٔ سامی، هفت اقلیم و مجالس‌النفّائس نمی‌توان یافت، این است که وحیدی از خویشان انصاری قمی بوده، در دانش عروض و قافیه تبحّر داشته و در غزل‌پردازی، ذوق و توانایی ویژه‌ای داشته است. اینکه تقی‌الدّین کاشی نوشته: «مردمی که وی را دیده‌اند، اخلاق حمیده و اطوار پسندیدهٔ او را تعریف می‌کنند»، مغایر با نوشتهٔ امیر علیشیر نوایی است که وحیدی را به اطوار برادرش گلخنی منسوب داشته و او را چونان گلخنی، «سفیه، بد زبان، بی‌باک و ملامتی» دانسته است.[۲]

ـ صاحب تذکرهٔ صحف ابراهیم، چیزی تازه برگفته‌های تذکره نویسان پسین نیفزوده، و اشارتی به اهاجی رکیکه‌ای که میان وحیدی و مولانا حیرتی اتّفاق افتاده بود، کرده است. وی نیز سال وفات وحیدی را ۹۴۲ هجری ضبط کرده است.[۳]

و خلاصه اینکه علی حسن خان نیز با این عبارات پر طمطراق از وحیدی یاد کرده: «وحیدی قمی، وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام، جام وحدت می‌پیمود[۴]»

از میان پژوهشگران معاصر، زنده یاد محمد علی تربیت[۵]، استاد احمد گلچین

۱. خلاصة الاشعار، به نقل از شهر آشوب در شعر فارسی، ص ۳۵.
۲. تذکرهٔ مجالس النفّائس، ص ۱۶۱.
۳. برگ ۲۶۹.
۴. تذکرهٔ صبح گلشن، ص ۵۸۹.
۵. دانشمندان آذربایجان، صص ۳۹۴ ـ ۳۹۳.

معانی،[۱] عزیز دولت آبادی[۲] و محمد علی مجاهدی[۳] (پروانه) نیز دربارهٔ وحیدی، سخنانی گفته‌اند و چیزهایی نوشته‌اند که مقتبس از تذکره‌های یاد شده است و نکته‌ای تازه در آنها نمی‌توان یافت. به هر حال، آثار باقی مانده از مولانا وحیدی نشان می‌دهد که وی در علم عروض و قافیه و دیگر دانشهای بلاغی، تبحر و مهارت داشته و در روزگار خود میان ادیبان و دانشمندان علوم ادبی، مشهور بوده است. آنچه دربارهٔ وی ناگفته مانده، این است که وی فردی آزمند بوده و به قول سام میرزای صفوی: «همواره چشم بر آب و علف داشت»[۴]، و به جهت همین آزمندی بوده که رهسپار گیلان شده تا از حکمرانان آنجا، انعام وصله‌ای بستاند.

آثار وحید

۱. جمع مختصر: رساله‌ای است فشرده در دانش عروض و قافیه که از برای برادرزادهٔ خود تألیف کرده تا «بدین مقدّمه در اوزان شعر مدخل کند، و حدود قافیه بشناسد، و صنایع شعر بداند». متن کامل این رساله در سال ۱۹۵۹ میلادی، به اهتمام ا.ی. بر تلس در مسکو چاپ شده و دوباره، بخش عروض آن به کوشش آقای محمّد علی دوست در مجموعهٔ رسائل فارسی، ج ۲،[۵] به چاپ رسیده است. آقای محمّد علی دوست، مشخّص نکرده است که این رساله را بر پایهٔ کدام نسخ، مورد تصحیح قرار داده است. آقای حسین مدرسی، نقدی بر چاپ آقای علی دوست نوشته است.[۶]

۲. اعمال القوافی: رساله‌ای است در دانش قافیه، مشتمل بر فاتحه و چهارده اسلوب و خاتمه.

آغاز این رساله چنین است: «حمد فراوان و ثنای بی‌پایان، مر متکلّمی را که کلام شریف مجید او شامل هر علمیست که فصحاء و بلغای عالم، کلام شریف تازی و فارسی

---

۱. دانشمندان آذربایجان، صص ۳۹۴ ـ ۳۹۳.

۲. سخنوران آذربایجان، ج ۲، صص ۷۸۲ ـ ۷۷۹.

۳. تذکرهٔ سخنوران قم، صص ۳۴۳ ـ ۳۴۲.

۴. تحفه سامی، ص ۲۲۷.

۵. مجموعه رسائل فارسی (دفتر دوّم)، مشهد، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸، صص ۱۴۶ ـ ۱۰۵.

۶. ر.ک: همان، دفتر سوم، صص ۲۷۷ ـ ۲۷۴.

را به زینت سجع و نظم مزیّن و مبیّن گردانیده‌اند که بعد از کلام ربّانی و نامهٔ سبحانی، فضلای اهل عالم و عقلای بنی آدم را پیشوا و رهنمایی باشد ...» وحیدی در پی دیباچه آورده: «... چون باب میزان البحار عروض به نهایت انجامید، شروع کردیم در باب اعمال القوافی که در آن معرفت قافیه و ردیف است و آنچه بدیشان متعلّق است ... مشتمل بر فاتحه و چهارده اسلوب و خاتمه ...»

پایان رساله: «این مقدار کافی بود از ایراد علم قافیه که در صورت کتابت آمد و توفیق الهی رو به ما نمود تا به خاتمه پیوست»[1].

نسخه‌های خطی این رساله:

- تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۶۶/۲.
- تهران، کتابخانهٔ ملک، شمارهٔ ۱۸۸۱/۳[2]

این رساله به اهتمام نگارنده، تصحیح شده و ان شاءاللّه به چاپ خواهد رسید.

۳. مفتاح الصنایع: رساله‌ای است در صنایع شعری در بیست و سه فصل.

آغاز رساله چنین است: «سپاس بی‌حد و ثنای بی‌عد مر صانعی را ـ جلّ جلاله و عمّ نواله ـ که فصحا و بلغای عالم، صد هزاران صنایع و بدایع از کلام شریف و قرآن مجید او استنباط و استخراج نمودند و دلهای غنچه صفت عاشقان و عارفان جهان را به صنعتهای ترصیع و تجنیس و استعاره و تشبیه گشودند ...».

وحیدی در پی دیباچه افزوده: «چون از باب عروض و قافیه فارغ شدیم، شروع نمودیم در باب مفتاح الصنایع و بدایع شعر که آن در بیان تعریف و تمثیل صنعتهاییست که فصحا و بلغا، کلام خود را بدان آراسته و پیراسته گردانیده‌اند ...».

پایان رساله: «اما شریط آنست که چیزی را به چیزی مشروط گردانند، چنانچه گویند تا چنانست، چنین باد، و اکثر در آخر قصیده واقع می‌شود، چنانچه بیت:

تا عیانست ماه را تابش   تا نهانست چرخ را اسرار

---

۱. نقل از نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۶۶/۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ص ۲۷، ۲۸ و ۳۴ (این نسخه قبلاً در دانشکدهٔ الهیات دانشگاه تهران بوده است).

۲. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک، ج ۵، ص ۳۹۵.

روز و شب جز سخا مبادت شغل سـال و مه جز وفا مبادت کار[1]

نسخ خطّی این رساله:

ـ تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۱۶۶/۳ (کتابت در سال ۱۲۴۸ هجری)

ـ تهران، کتابخانهٔ ملّی ملک، شمارهٔ ۱۸۸۱/۴.

۴. مفتاح البدایع فی صنایع الشعر: رساله‌ای است در صنایع شعری که به خواهش برادر زاده‌اش ـ که گویا صفی‌اللّه یا صفی‌الدّین نام داشته ـ نگاشته است.

آغاز رساله چنین است: «حمد بی‌حد... شکر و سپاس، خداوند متکلّم را که انسان را تشریف نطق بخشید تا از دیگران ممتاز گشت... افقر عباد... وحید تبریزی را برادر زاده هست صفی‌اللّه نام، از من التماس کرد... مفتاح البدایع نام نهاده...».[2]

نسخ خطی این رساله:

ـ تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۸۶۰۰/۲.

ـ تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۹۴۷۱/۴.

ـ پاکستان، اتک، مکهد، کتابخانهٔ مولانا محمدعلی، نستعلیق سدهٔ ۱۲ هجری، ۲۰ ص.[3]

ـ پاکستان، اتک، مکهد، کتابخانهٔ مولانا محمدعلی، نستعلیق سدهٔ ۱۲ هجری، ۳۴ ص.[4]

ـ تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، میکرو فیلم شماره ۲۰۱۶[5] (در ضمن یک مجموعهٔ خطی است که اصل آن در یکی از کتابخانه‌های یوگسلاوی است).

ـ مشهد، کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، شماره ۱۲۷۲۰، نستعلیق مهدی محلاتی در سال ۱۲۸۶ ق[6] (در فهرست مشخص نشده که از کیست).

۱. نقل از نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۶۶/۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
۲. ر.ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۱۳، ص ۲۴۰۱.
۳. همان، ج ۱، ص ۳۹۵. ۴. همان.
۵. فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱، ص ۶۳۸.
۶. فهرست الفبایی کتب خطی کتابخانه آستان قدس رضوی، ص ۵۴۱.

ـ قاهره، دارالکتب، شماره ۳۴/۵ مجامیع فارسی، نستعلیق زیبای سال ۱۱۵۴ هجری.

۵. بدایع الصّنایع: در انتساب این رساله به وحیدی تردید است.

آغاز: سپاس بی‌قیاس مالکی را...

پایان: صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه[۱]

نسخه‌ای از این رساله به شماره و نشانهٔ (۷ ادبیات) در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی محفوظ است.[۲]

۶. قواعد المعمّا: آغاز رساله چنین است: «حمد و سپاس و ثنای بی‌قیاس مر عالمی را که فصحا و علمای عالم، با قطره‌ای از بحار علم او، این علوم مختلفه را به زبان تازی و پارسی، روشن و هویدا گردانیدند...» وحیدی در پی دیباچه افزوده: «چون باب میزان البحار و اعمال القوافی و مفتاح الصنایع به خاتمت پیوست، شروع نمودیم در باب قواعد المعمّا که در بیان کیفیّت معمّاست و کمیّت لغز...[۳]».

نسخ خطی این رساله:

ـ تهران، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۶۶/۴. (این نسخه در سال ۱۲۴۸ هجری کتابت شده است).

ـ تهران، کتابخانهٔ ملی ملک، شمارهٔ ۱۸۸۱/۵.

۷. میزان البحار: وحیدی از این رساله در مقدمهٔ رسالهٔ اعمال القوافی و قواعد المعمّا نام برده است.

نسخه‌ای از این رساله به شمارهٔ ۱۸۸۱/۲ در کتابخانهٔ ملی ملک محفوظ است.[۴]

ـ عشقیّه: رساله‌ای است عرفانی که در آن از عشق و محبت سخن رفته و تفسیری از حدیث «کنت کنزاً مخفیاً ...» ارائه داده شده است.

---

۱. الذریعه، ج ۳، صص ۶۵ ـ ۶۴.

۲. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۳، ص ۲۱۲۹.

۳. نقل از نسخه خطی شماره ۱۶۶/۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۴. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملی ملک، ج ۵، ص ۳۹۵ و فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۳، ص ۲۱۷۷.

آغاز: «الحمدللّه الّذی فرغ قلوب العاشقین عن وساوس الدنیا و العقبی ما فیها. تمجید بی حد و تهلیل و ثنای بی‌عدد بر سیمرغ قلهٔ قاف قدم ... اما بعد رمزی چند به زبان بی‌زبانی ... بر طریق رحمانی ملفوظ می‌گردد ...»

انجام: «... کردم نیک برت سخن ایجاز، واللّه الهادی الی الرشاد، بحق النّبی و آله الامجاد[1]»

نسخ خطّی این رساله:

ـ تهران، کتابخانهٔ ملی ملک، شمارهٔ ۴۰۵۶/۲۳[2] (در سدهٔ دهم هجری کتابت شده است).

ـ تهران، کتابخانهٔ ملی ملک، شمارهٔ ۵۶۶۸۵/۳۸ (این نسخه در ۱۶ محرم‌الحرام سال ۱۰۱۰ هجری کتابت شده است).

لازم به ذکر است که در فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملی ملک، ج ۵، ص ۳۹۵، رساله‌ای در خط به شمارهٔ ۱۸۸۱/۸ محفوظ است که محتملاً از وحیدی است.

بنابر نوشته مرحوم محمدعلی تربیت، دیوانی هم از وحیدی در کتابخانهٔ اسعد پاشای استانبول مضبوط است.[3] نمونه‌ای از اشعار وحیدی ـ با تخلص وحید ـ در مطاوی رساله‌هایش و نیز در جنگ‌های خطی ثبت گردیده است. دو بیت زیر، مطلع غزلی از وحیدی است که سام میرزای صفوی در تحفه سامی آورده است:

شادم من غمدیده به جور و ستم او   خو کرده غم او به من و من به غم او

* * *

آن پریچهره که دارد غم او شاد مرا   نی مرا یاد کند نی برد از یاد مرا[4]

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تبریز: این نسخه در ضمن یک مجموعهٔ خطی است که

---

۱. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملّی ملک، ج ۷، صص ۱۸۰ ـ ۱۷۹.
۲. همان، ج ۷، ص ۱۷۹.
۳. دانشمندان آذربایجان، ص ۳۹۴.
۴. تحفهٔ سامی، ص ۲۲۸.

به شمارهٔ ۲۸۸۵ در آن کتابخانه محفوظ است.[۱] این مجموعه، دربردارندهٔ دو رساله دیگر به نامهای انیس العشّاق و حدائق الحقائق نیز است. رسالهٔ جمع مختصر نخستین رسالهٔ این مجموعه است که ص ۱ تا ۶۰ را دربر گرفته است. در ترقیمهٔ آخرین رسالهٔ این مجموعه که حدائق الحقائق رامی است، آمده: «تم الکتاب بعون الملک الوهاب در تاریخ سنه خمسون و ثمانمائة کتبه اسماعیل بن یوسف الفومنی». گویا این نسخه که در سال ۸۵۰ هجری کتابت شده، کهن‌ترین نسخهٔ شناخته شده رسالهٔ جمع مختصر وحیدی است. استنساخ این نسخه در شهر فومن را ـ که یکی از شهرهای استان گیلان است ـ می‌توان نشانه‌ای دیگر از سفر وحیدی به گیلان برشمرد. این نسخه، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تبریز: این نسخه نیز به شمارهٔ ۱۴۶۵ در این کتابخانه مضبوط است و در سال ۸۹۸ توسط کاتبی به نام «الغ بیگ بن فخرالدّین الحریری» کتابت گردیده است. در ترقیمهٔ این نسخه آمده: «تم الکتاب العروض و قافیه علی یدی اضعف عباداللّه الغ بیگ بن فخرالدّین الحریری فی ثالث عشرین شهر ذی العقده سنة ثمان و تسعین و ثمانمائة». از این نسخه در پاورقی با نشان «ت» یاد شده است.

۳. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این رساله در ضمن یک مجموعهٔ خطی به شمارهٔ ۲۹۵۹ است که رسالهٔ جمع مختصر سومین رسالهٔ آن است و صفحهٔ ۴۲ تا ۷۲ را در بر گرفته است. تمام رساله‌های این مجموعه، گویا در سده‌های نهم و دهم هجری استنساخ شده‌اند.[۲] سالهای متفاوتی چون ۸۷۱ و ۸۸۶ در این مجموعه به چشم می‌خورند. در آخر مجموعه (پایان رسائل) آمده: «کتبه محمد مدّاح ... فی سنة ۹۷۸». نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «م» است.

در پایان بر خود فرض می‌دانم از فاضل ارجمند، آقای احمد طبری، ریاست کتابخانهٔ ملی تبریز که در تهیهٔ عکس نسخ خطّی موجود در آن کتابخانه، با این حقیر، کمال همکاری را نمودند، تشکر نمایم، خداوند توفیقش دهاد.

---

۱. فهرست کتابخانهٔ ملی تبریز، ج ۱، صص ۳۳۵ ـ ۳۳۴.

۲. ر.ک: فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۱۰، بخش اوّل، ص ۴۰۴.

بسم‌اللّه الرحمن الرّحیم

سپاس بی‌قیاس، واجب التّعظیمی را که به تشریف نطق، انسان را مشرّف ساخت و کلام موزون[۱] و علم اوزان موهبت فرمود. و صلوات نامیات بر محمّد مصطفی و آل و اصحاب او باد.

امّا بعد، بدان که این مختصری است از منشآت وحید تبریزی در علم عروض و قافیه[۲] و صنایع الشعر که از برای برادر زادهٔ خود ساخته و[۳] تألیف کرده تا بدین مقدّمه در اوزان مدخل کند، و حدود قافیه بشناسد، و صنایع الشعر بداند. و این را جمع مختصر نام نهاد و باللّه التوفیق[۴]....

چون از اوزان و صنایع فارغ گشتیم، حدود قافیه و حروف حرکات آن باز نماییم. بدانکه قافیه را قافیه از آن گویند که از قفای اجزای[۵] شعر درآید که چون کسی از پی کسی آید، گویند که در قفای اوست. و قافیه در اصل یک حرف بود و آن حرف را عرب، روی گوید، و روی از روا[۶] مشتق است، و روا رسنی بود که به آن بار بر شتر بندند، و[۷] چنانکه به آن رسن، بار شتر بسته شود، به آن حرف، شعر بسته شود که بی‌حرف روی شعر درست نبود،[۸] و تکرار آن حرف لازم باشد که در همه بیتها به یک جای معیّن آن حرف را

---

۱. م: ـ کلام موزون.
۲. م: قافیت.
۳. م: ـ ساخته و.
۴. م: و باللّه التوفیق و العصمة.
۵. م: ـ اجزای.
۶. م: روی.
۷. م: ـ و.
۸. م: نشود.

بیارند تاشعر درست شود. و حرفی که روی سازند، باید که از نفس آن کلمه بود. امّا گفته‌اند که قافیه دو گونه بود: اصلی و معمولی.[۱] اصلی چون: راست و ماست،[۲] معمولی چون: هواست و کجاست، که راست و ماست کلمهٔ اضافی[۳]اند، و هواست و کجاست معمول‌اند که در اصل هوا و کجااند که سین و تا به ایشان پیوسته‌اند[۴]. همه را ازین قیاس گیرند.

و قافیه اگرچه در اصل، یک حرفست[۵]، به تبعیّت او هشت حرف دیگر با آن بیاید، چهار حرف پیش از حرف روی که از[۶] قافیه است، و چهار حرف بعد از حرف روی می‌آید[۷] و آن چهار حرف که پیش از روی آید: الف تأسیس و حرف دخیل و حرف ردف و حرف قید باشد،[۸] و آنچه[۹] بعد از حرف روی آید: وصل و خرج و مزید و نایره باشند،[۱۰] بیت:

قافیه در اصل یک حرفست و هشت آن را تبع
چار پیش و چار پس، او[۱۱] نقطه، آنها دایره[۱۲]
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروجست و مزید و نایره

و به این نه حرف، شش حرکت نیز آید و آن رس و اشباع و حذو و توجیه و مجری و نفاذ بود. ترتیب حرکاتی که در قافیه آید، بیت:

قافیه را شش بود حرکت به قول او ستاد
رس و اشباع است و حذو و توجیه و مجری و نفاذ[۱۳]

و از آن چهار حرف که پیش از روی آید که اصل قافیه است، الف تأسیس و حرف دخیل به قافیه مؤسّس تعلّق دارد، و از شش حرکت نیز دو حرکت از آن این قافیه است

---

۱. م: معمول.
۲. ت: + و.
۳. م: اصل.
۴. م: پیوسته است.
۵. م: + و امّا.
۶. ت، م: اصل.
۷. ت، م: ـ می‌آید.
۸. ت، م: بود.
۹. ت، م: و آن چهار حرف که.
۱۰. ت، م: بود؛ م: + اعداد حروف قافیه.
۱۱. ت، م: آن.
۱۲. ت: ـ آنها دایره.
۱۳. چنین است در هر سه نسخه. وزن مصراع مغشوش است.

چون: عاقل و جاهل که اینجا «الف» تأسیس و «قاف» و «ها» حرف دخیل‌اند[۱]، و «لام» روی و حرکتی که پیش از تأسیس آمده رس، و حرکت دخیل، اشباع، و[۲] درین قافیه، سه حرف و دو حرکت است و این قافیه خاصّه عربست که اگر عجم این الف را رعایت کنند، لزوم ما لایلزم خوانند و اگر رعایت نکنند، عیب نباشد که اگر عجم با عاقل و جاهل، مقبل و مشکل بیارند، روا بود، امّا چون عرب در مطلع، الف تأسیس بیارند تا آخر بباید آوردن و اگر نه عیب گیرند.

بدانکه قافیه نزد عجم سه گونه[۳] بود: مجرّد و مردّف و مقیّد مجرّد، چون: قمر و شکر که «را» روی، و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه. این را یک حرف و یک حرکت است، و این را مجرّد از آن خوانند[۴] که یک حرف و یک حرکت دارد، و مردّف به[۵] سه حرف آید: به «الف» چون: کان و جان، و[۶] به «واو» چون: نور و حور، و[۷] به «یاء» چون دین و چین، و قید نیز حرفی بود ساکن که به جای ردف آید، هر حرف که آید شاید، چون: مرد و درد، و چون قند و چند که[۸] اینجا «الف» کان و جان و «واو» نور و حور و «یای» دین و چین ردف‌اند و «رای» مرد و درد، و «نون» قند و چند قیداند، و حرکتی که پیش از ردف، و قید آمده است، حذو است.[۹] آن چهار حرف که پیش از حرف روی آید، این بود، و آن چهار حرف که بعد از حرف روی آید، اوّل، حرف وصل بود که از پس روی آید و روی متحرّک گردد و به وصل، واصل گردد، چون: «سرم» و «برم» که اینجا «را» روی و «میم» وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه، و حرکت روی، مجری. این را دو حرف و دو حرکت است. و حرفی که بعد از حرف وصل آید، خروج بود و تا[۱۰] وصل متحرّک نگردد[۱۱]، حرف خروج از پی آن در نیاید، چون: همسرمش و همبرش که اینجا «را» روی و «میم» وصل و «شین» خروج، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و حرکت روی مجری، و حرکت وصل، نفاذ، و[۱۲] این را سه حرف و سه حرکت است، و هر

---

۱. م: ـ اند.
۲. م، ت: ـ و.
۳. ت: نوع.
۴. م: گویند.
۵. م: ـ به.
۶. ت، م: ـ و.
۷. ت، م: ـ و.
۸. ت، م: ـ که.
۹. ت: + و.
۱۰. ت: تای.
۱۱. ت: + و.
۱۲. م: ـ و.

حرکت که بعد از روی آید، خواه یکی و خواه بیشتر، آن را نفاذ خوانند. و هر حرفی که از پی خروج آید، مزید باشد، چون: دلبر مست و در خور مست که اینجا «را» روی و «میم» وصل، و «سین» خروج و «تا» مزید، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و[۱] حرکت روی، مجری، و حرکت وصل نفاذ است. این را چهار حرف و سه حرکت است. و حرفی که از پی مزید در آید، نایره بود، چون: گسستمش[۲] که اینجا «سین» اوّل روی و «سین» دوّم وصل و «تا» خروج و «میم» مزید و «شین» نایره، و حرکتی که پیش از روی آمده[۳] توجیه، و حرکت روی، مجری، و حرکت[۴] که از روی گذشت نفاذست. این را پنج حرف و سه حرکت است. چون نه حرف و شش حرکت، هر یک در محلّ خود دانسته شد، اکنون از هر قافیه، بیتی بگوییم و حرف[۵] و حرکت آن باز نماییم تا روشن‌تر شود.

قافیهٔ مجرّد، بیت:

چون بوی تو آرد نسیم سحر فدایش کند دل روان، جان و سر

اینجا «را» روی، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه. درین قافیه یک حرف و یک حرکت است.

قافیهٔ مردّف به الف، بیت:

گر بنوشم ز دست دلبر جام گرددم در جهان میسّر کام

اینجا «میم» روی و «الف» ردف، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو. درین قافیه، دو حرف و یک حرکت است.

قافیهٔ مردّف به واو، بیت:

ای که نبود به حسن روی تو حور باد چشم بد از جمال تو دور

اینجا «را» روی و «واو» ردف، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو. درین قافیه، دو حرف و یک حرکت است.

قافیه‌ای که مردَّف به یاست[۶]، بیت:

---

۱. م: ـ و. ۲. م: کشتستمش. ۳. م: باشد.
۴. م: حرکتی. ۵. ت: حروف. ۶. ت، م: قافیهٔ مردّف به یا.

ای لبت را ملک خوبی در نگین　　خرمن حسن ترا مه خوشه چین

اینجا «نون» روی و «یا» ردف، و حرکتی که پیش از روی آمده، حذو. درین قافیه، دو حرف و یک حرکت است.

قافیه با قید، بیت:

ای وحید ار شوی ز عالم فرد　　نبود در زمانه مثل تو مرد

اینجا «دال» ردف و «را» قید، و حرکتی که پیش از قید آمده، حذو. درین قافیه، دو حرف و یک حرکت است.

قافیه با ردف اصلی[۱] و ردف زائد، بیت:

چون دل غم عشق روی او داشت　　در جان همه تخم مهر او کاشت

اینجا «تا» روی و «الف» ردف اصلی و «شین» ردف زاید، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو. [درین][۲] قافیه سه حرف و یک حرکت است.

قافیهٔ موصّل[۳]، بیت:

تا که پیغام تو آورد نسیم سحری　　می‌کند در قدمش خسته دلم جان سپری

اینجا «را» روی و «یا» وصل، حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و حرکت روی [مجری][۴]. درین قافیه دو حرف و دو حرکت است.

قافیه با وصل و خروج، بیت:

هرکه در عشق، صاحب قدمست　　در صف اهل عشق محترمست

اینجا «میم» روی و «سین» وصل و «تا» خروج، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و حرکت روی، مجری. درین قافیه سه حرف و دو حرکت است.

قافیه با وصل و خروج و مزید، بیت:

چو بر سرو سهی برگ گلستش　　چو من هر سو هزاران بلبلستش

اینجا «لام» روی و «سین» وصل و «تا» خروج و «شین» مزید، و حرکتی که پیش از

---

۱. م: اصل.
۲. به قیاس «ت» و «م» افزوده شد.
۳. ت: قافیه به وصل.
۴. به قیاس «ت» و «م» افزوده شد.

روی آمده، توجیه، و حرکت روی، مجری، و حرکتی که بعد از روی آمده، نفاذ. درین قافیه، چهار حرف و سه حرکت است.

قافیه با وصل و خروج و مزید و نایره، بیت:

من نه همسرستمت بندهٔ چاکرستمت

اینجا «را» روی و «سین» وصل و «تا»ی اوّل خروج و «میم» مزید و «تا»ی آخر نایره، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و حرکت روی، مجری، و حرکتی که بعد از روی آمده، نفاذ.[۱] درین قافیه، پنج حرف و سه حرکت است.

قافیه با ردف و وصل، بیت:

در درون، تخم عشق می‌کارم خون دل زان ز دیده می‌بارم

اینجا «را» روی و «الف» ردف و «میم» وصل، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری. درین قافیه، سه حرف و دو حرکت است.

قافیه با ردف و وصل و خروج و مزید و نایره، بیت:

هرکه از وصل دوست سورستش زان دل و دیده غرق نورستش

اینجا «را» روی و «واو» ردف و «سین» وصل و «تا» خروج و «شین» مزید، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری، و حرکتی که بعد از روی آمده، نفاذ[۲]. درین قافیه، پنج حرف و سه حرکت است.

قافیه با ردف اصلی و ردف زاید و وصل و خروج و مزید و نایره، بیت:

آن بت که عشق بارخ مه باختستمش با جور و ناز و عربده در ساختستمش

اینجا «تا» روی و «الف» روی اصلی و «خا» ردف زاید و «سین»[۳] وصل و «تا» خروج و «میم» مزید و «شین» نایره و حرکتی که پیش از دو ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری، و حرکتی که از روی گذشته، نفاذ است. درین قافیه، هفت حرف و سه حرکت است.

نوع دیگر قافیه هست که آنرا شایگان خوانند و آن چند گونه آید، امّا آنچه مشهور

---

۱. ت: نفاذست. ۲. م: + و. ۳. ت: شین.

است، به[۱] الف و نون آید که معنی جمع دهد. از آن نیز چیزی چند بیاریم.

شایگان به الف و نون، بیت:

دریغا روز عیش و وصل یاران   دریغا صحبت زیبانگاران

اینجا «را» روی، و «الف» که پیش از روی آمده، ردف، و «الف» و «نون» که بعد از «را»ی روی آمده، معنی[۲] جمع می‌دهند شایگانند، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری. درین قافیه، چهار حرف و دو حرکت است.

قافیه باشایگان مغایب، بیت:

کسان کز ماه روی دوست دورند   عجب دارم که در دوری صبورند

اینجا «را» روی و «وا» ردف و «نون» و «دال» شایگانند، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری. درین قافیه، چهار حرف و دو حرکت است.

قافیه باشایگان مخاطب، بیت:

در چمن [تا][۳] سرو سیمین بر خمید   بهر چشم بد دعا بر وی دمید

اینجا «میم» روی و «یا» و «دال» شایگان، و حرکتی که پیش از روی آمده، توجیه، و حرکت روی، مجری. درین قافیه، سه حرف و دو حرکت است.

قافیه با شایگان متکلّم، بیت:

چو دایم بادهٔ عشق تو نوشیم   سزد گر خلعت[۴] وصل تو پوشیم

اینجا «شین» روی و «واو» ردف و «یا» و «میم» شایگان، و حرکتی که پیش از ردف آمده، حذو، و حرکت روی، مجری.[۵] درین قافیه، چهار حرف و دو حرکت است.

و بدانکه شایگان، یعنی[۶] جمع آورده، و شایگان، دو حرف ساکن بود که معنی جمع دهد و آن از پی روی آید وقتی که روی متحرّک گردد و نشاید که شایگان را روی سازند مگر با قافیهٔ نونی که با الف ردف بود، چون: جان و جهان، یک شایگان توان آورد، و چون عاشقان و طالبان، و در قافیهٔ دال که با[۷] نون قید بود، چون چند و قند، یکی توان

---

۱. م: با.   ۲. م: ـ معنی.   ۳. به قیاس «ت» افزوده شد؛ م: با.

۴. م: خدمت.   ۵. م: + و.   ۶. ت: ـ یعنی.

۷. م: ـ با.

آورد و چون دهند یا برند یا مثل اینها، و اگر پیش از یکی آرند، از عیوب قافیه شمارند، و باید که حرکتی که در قافیه آرند اگر فتح بود و اگر ضمّ بود و اگر کسر، باید که تا آخر، آن را تغییر نکنند و همان حرکت را آرند.

و ردیف، عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که بعد از روی آید به یک لفظ و معنی تا آخر شعر، و[1] ردف را دال ساکن باشد و ردیف را دال متحرّک، و میان «دال» و «فا» یا آید، و هر کس که علم قافیه این مقدار بداند، او را کفایت باشد. واللّه [اعلم][2] بالصّواب[3].

۱. م: ـ و.
۲. به قیاس «م» افزوده شد؛ ت: واللّه اعلم.
۳. م: واللّه اعلم بالصّواب والیه المرجع و المآب، صاحبه ۸۶۶

۴

شرح بدایع الاسحار
فی صنایع الاشعار

از مؤلّفی ناشناخته

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدّمهٔ مصحّح

بدیعیه یا قصیدهٔ مصنوع، چکامه‌ای است که هر مصراع یا بیت آن، دربردارندهٔ یک یا چند آرایهٔ بدیعی است.[۱] این گونه چکامه سرایی، در گسترهٔ شعر پارسی از پایان سدهٔ ششم هجری آغاز یافت. جمال‌الدّین محمدبن ابی بکر القوامی المطرّزی گنجوی،[۲] مشهور به قوامی مطرّزی،[۳] قوامی مطرّزی خبّازی، ملقّب به قوام‌الدّین،[۴] مکنی به ابوالفضایل[۵] و موصوف به افصح المتکلّمین[۶]، ملک الشعراء،[۷] استاد الشعراء، جمال الملة والدّین[۸] و ... از سرایندگان نامی آذربایجان در دورهٔ سلجوقی و همروزگار قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز، از اتابکان آذربایجان (مقتول به سال ۵۸۷ هـ. ق)، در جرگهٔ نخستین شاعرانی است که به سرودن چکامه‌های بدیعی پرداخته است. نام بدیعیهٔ پرآوازهٔ او که چند شرح بر آن نوشته شده و مورد تتبّع بسیاری از شاعران قرار گرفته، بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار[۹] است که در ۱۰۰ بیت[۱۰] و در ستایش همان قزل ارسلان سروده شده است:

---

۱. دربارهٔ قصاید بدیعیّه ر.ک: ادبیات و تعهّد در اسلام، صص ۱۴۷ ـ ۱۳۰.

۲. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۲۲۹.
۳. تذکرة الشعراء، ص ۹۸.

۴. ریحانة الادب، ج ۴، ص ۴۹۴.
۵. همان.

۶. رسالهٔ حاضر.
۷. مونس الاحرار، ج ۱، ص ۸۶.
۸. رسالهٔ حاضر.

۹. در برخی از نسخه‌های چاپی و خطی این قصیده از جمله رسالهٔ حاضر به نام «صنایع الاسحار فی بدایع الاشعار» ثبت شده است.
۱۰. در برخی از نسخ خطّی این چکامه، ۸۳ بیت ضبط شده است.

غــــم دل گــــر بـــبست بــــازارم | مــــدح شــــه مــــی‌گشایدم بــازار
شه قزل ارسلان کـه دست و دلش | هست خصم شمار و خصم شـمار
حــزمش آورده بــاد را بـه سکـون | عزمش افکنده خـاک را بـه مـدار[1]

از زندگی قوامـی مـطرزی، آگـاهی کـافی و گسـترده‌ای در دست نـیست. دولتشـاه سمرقندی او را برادر نظامی گنجوی دانسته[2] و در برخی از منابع، عمو یـا عـموزادهٔ او قلمداد گردیده[3] که به نظر نظامی پژوهان، هر دو قول نـادرست است.[4] نـظامی کـه در منظومه‌های خود از افراد خانواده و بستگانش ذکری به میان آورده، یادی از برادر، عمو یا عموزادهٔ خود که قوامی مطرّزی نام داشته، نکرده است. به راستی اگر مـیان ایـن دو شاعر، پیوندی و نسبتی بوده، پس چرا نظامی اشاره‌ای به او و پایگاه ادبی و عـلمی او ننموده است. چرا تأثّر و تحسّر خود را از از مرگ وی در اشعارش نشان نداده است. به نظر زنده‌یاد سعید نفیسی «کلمهٔ مطرّزی که در نسب نظامی و قوامی هر دو آمده است، و قرینهٔ لفظی در میان کلمهٔ نظام و قوام که در تخلص این دو هست، قطعاً این شهبه را فراهم کرده» که این دو سراینده با هم پیوند خانوادگی دارند.[5]

در برخی از تذکره‌ها به مهاجات قوامی با سوزنی سمرقندی اشاره شده[6] که تأمّـل برانگیز است و نیاز به تفحص و پژوهش عمیق و دقیقی دارد که جای آن در این گـفتار کوتاه نیست.

قوامی، به خبّازی گنجوی نیز معروف است. آیا وی واقعاً در شهر گنجه، پیشهٔ نانوایی داشته یا اینکه شرح حال وی با شرح حال بدرالدّین قوامـی رازی[7]، شـاعر نـامی نـیمهٔ نخستین سدهٔ ششم هجری که در آغاز زندگی، شغل نانوایی داشـته، درآمـیخته است.

۱. مونس الاحرار، ج ۱، ص ۹۳.
۲. تذکرة الشّعراء، ص ۹۸.
۳. مجمع الفصحاء، ج ۳، ص ۱۱۲۶.
۴. مرحوم وحید دستگردی (ر.ک: سبعهٔ حکیم نظامی گنجوی، ج ۱، ص یب) و زنده‌یاد سعید نفیسی (ر.ک: دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، صص ۴ ـ ۳) این قول را رد کرده‌اند.
۵. دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، ص ۴.
۶. مجمع الفصحاء، ج ۳، ص ۱۱۲۶.
۷. دربارهٔ وی، ر.ک: مقدمهٔ میر جلال‌الدّین حسینی ارموی «محدث» بر دیوان شرف الشعراء بدرالدّین قـوامـی رازی، تهران، ۱۳۳۴ شمسی و تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۹۵.

قوامی رازی در اشعار خود به پیشهٔ نانواییش اشاره کرده است:

شادمان باش ای قوامی کز همه عالم تویی   نانبانی کو ز نـان جـوید هـمی نـام آوری[۱]

قوامی مطرّزی، سروده‌های گوناگونی داشته که به قول صاحب ریحانة الادب، درو نمایهٔ آنها «زهد و ذوقیّات و مواعظ و معارف» بوده است.[۲] چکامهٔ بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار چند بار به صورت تمام یا ناقص چاپ شده است:

ـ جاجرمی در مونس الاحرار فی دقائق الاشعار[۳] در (الباب الخامس فی ذکر المصنوعات)، تمام آن را نقل کرده است.

ـ در خرابات ضیاء پاشا (ضیاء بیگ افندی) که به سال ۱۹۱۱ م در استانبول چاپ شده، آمده است (ص ۲۰۱ ـ ۱۹۸).

ـ در نمونهٔ نظم و نثر فارسی[۴] که در سال ۱۳۴۳ به اهتمام و تصحیح زنده‌یاد حبیب یغمایی به چاپ رسیده، ضبط شده است.

ـ آقای سید محمد کاظم امام، در تعلیقات حقائق الحدائق[۵] شماری از ابیات آن را بر اساس یک نسخهٔ خطی آورده است.

ـ ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران از فردوسی تا سعدی[۶] تمام آن را نقل کرده و مورد شرح و توضیح قرار داده است.

ـ فاضل ارجمند، عزیز دولت آبادی، تمام آن را در سرایندگان شعر پارسی در قفقاز[۷] آورده است.

ـ استاد میر جلال‌الدّین کزّازی، در مقدّمهٔ کتاب بدایع الافکار فی صنایع الاشعار[۸] واعظ کاشفی، تمام ابیات آن را آورده است.

ـ اکیموشکین، اُلک فدُرو ویچ، از ایرانشناسان روسیه، در کتاب زیر چاپ کرده است:

"Kommentarii na. iskusstvennuiu Kasydu Kivami Mutarizi", Vkn: Kratkie soobshch. In-ta narodov Azii Moskva. AN SSSR 6,1 1965 , 7-21.

قصیدهٔ قوامی مطرّزی، مورد شرح و توضیح چند تن از ادبا و دانشوران قرار گرفته

---

۱. دیوان قوامی رازی، ص ۸۶. ۲. ریحانة الادب، ج ۴، ص ۴۹۴.
۳. ج ۱، صص ۹۴ ـ ۸۶. ۴. صص ۲۰۲ ـ ۱۹۸. ۵. صص ۱۷۵ ـ ۱۷۳.
۶. صص ۱۰۶ ـ ۷۷. ۷. صص ۲۵۲ ـ ۲۴۵. ۸. صص ۲۲ ـ ۱۴.

است که در زیر به معرفی آنها می‌پردازیم:

در سدهٔ هشتم هجری، محمودبن عمر، مکنّی به ابو عبداللّه و معروف بـه نـجاتی نیشابوری ـ که از زندگی وی اطّلاع کافی در دست نیست ـ بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار را به زبان پارسی شرح کرده و نام شرح خود را رسالهٔ پیروزی و مقالهٔ نوروزی نهاده است. نجاتی بنا بر نوشتهٔ حاجی خلیفه، این شرح را بـه غیاث‌الدّین محمدبن خواجه رشیدالدّین فضل‌اللّه همدانی اهدا کرده[1]، و در آن با ایراد شواهد شعری بـه گشـایش دشواریهای قصیدهٔ قوامی پرداخته است. از این شرح دو نسخه در دست است:

ـ روسیه، سنت پترز بورگ، پژوهشگاه خاورشناسی (ملل آسیایی) فرهنگستان علوم روسیه، شمارهٔ B ـ 574، ۶۷ برگ[2].

ـ مصر، قاهره، دارالکتب، شماره (۱ ـ م مجامیع فارسی)، کتابت: ۸۶۱ هجری، نام کاتب: درویش فردوس[3].

از نجاتی نیشابوری، افزون بر شرح یاد شده، چند اثر در دست است:

۱. بساتین الفضلاء و ریاحین العقلاء: نجاتی این کتاب را در شرح تاریخ عتبی نوشته و مورد تشویق استادش قطب‌الدّین شیرازی قرار گرفته است. نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ اسکوریال مادرید به شمارهٔ ۱۶۹۶ مضبوط است که عکس آن به شمارهٔ ۹۱ در کتابخانهٔ آیت‌اللّه مرعشی نجفی موجود می‌باشد.[4] نسخه‌ای دیگر نیز در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ ۴۰۸۱ نگهداری می‌شود[5] که عکس آن به شمارهٔ ۳۲۴ در کتابخانهٔ مینوی موجود است.[6] نسخه‌ای هم در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی هست. این

---

۱. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۲۲۹؛ در فهرست دار الکتب قاهره آمده: «اهداه الی الامیر احمدبن فضل‌اللّه بن أبی الخیر الهمدانی» (ج ۱، ص ۲۰۴).

2. ПЕрсидскиЕ и ТАджикскиЕ Рукописи иНСТИТУТА НАРОДОВ АЗИИ АКАДЕМИИ НАУК СССР, 1,247.

۳. فهرست المخطوطات الفارسیة التی تقتنیها دارالکتب حتّی عام ۱۹۶۳ م، ج ۱، ص ۲۰۴.

۴. فهرست نسخه‌های عکسی کتابخانهٔ عمومی حضرت آیة اللّه العظمی مرعشی نجفی، ج ۱، صص ۹۵ ـ ۹۴.

۵. فهرست الفبائی کتب خطی کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی؛ ص ۸۸.

۶. فهرستوارهٔ کتابخانهٔ مینوی و کتابخانهٔ مرکزی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ص ۱۴۲.

کتاب، در بردارندهٔ اطلاعات مفید تاریخی و ادبی است که امیدواریم صاحب همّتی آن را تصحیح و چاپ کند.

۲. الکافیة فی العروض و الصنعة و القافیة: نجاتی، این رسالهٔ کوتاه را به خواهش محمّدبن علی مشهدی، معروف به سیبک نوشته است. نسخه‌ای از این رساله که در سال ۷۳۸ هجریه به خطّ محمدبن یوسف بن عقیل بیهقی وحیدی استنساخ شده، در کتابخانهٔ مدرسهٔ شهید مطهری (سپهسالار سابق) به شمارهٔ ۳۱۳/۱ مضبوط است.[۱]

پس از نجاتی نیشابوری، عماد باغنوی[۲] از فضلا و ادبای سدهٔ نهم یا دهم هجری نیز، قصیدهٔ قوامی را شرح نموده است که نسخه‌ای از این شرح به شمارهٔ ۵۱۴/۶ در فرهنگستان علوم جهموری ازبکستان (تاشکند) مضبوط است.[۳] این نسخه در سال ۱۰۲۹ هجری به خطّ نظام‌الدّین احمدبن عبداللّه شیرازی تحریر شده است. در روزگار ما نیز، این قصیده به قلم میرزا فضل‌اللّه بن ملّا داود خراسانی، مشهور به بدایع نگار[۴] (۱۲۹۶ ـ ۱۳۴۳ هـ . ق) مورد شرح قرار گرفته که در سال ۱۳۳۶ در مشهد چاپ شده است. این کتاب، جنبهٔ درسی داشته و مؤلّف، آن را طبق برنامهٔ وزارت معارف تألیف کرده است.

چند شرح نیز از چکامهٔ بدیعیهٔ قوامی مطرزی در دست است که مؤلف آنها شناخته نشده است: شرحی که فراروی دارید و نیز شرحی که نسخه‌ای از آن به شمارهٔ ۸۰۲۰/۲ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا مضبوط است.[۵]

پیش از پرداختن به معرّفی شرح حاضر، لازم می‌نماید که چکامه‌های مشهور مصنوع فارسی را برشماریم، باشد که مفید افتد.

پس از قوامی مطرّزی، بدیعیه سرایی رواج یافت و در همان دورهٔ سلجوقی،

۱. فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ج ۲، ص ۴۴۴.
۲. باغنوی منسوب به باغ نواست که نام محله‌ای در شیراز است (فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۱۲۳۶).
۳. مجموعه نسخه‌های خطی فارسی فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان، ص ۶۹.
۴. برای اطلاع از زندگی و نوشته‌های وی، ر.ک: ریحانة الادب، ج ۱، ص ۲۳۹ و دانشنامهٔ جهان اسلام (حرف ب، جزوهٔ هفتم)، ص ۱۱۲۴.
۵. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۵، ص ۳۴۸۸.

استادالشّعراء ابوالمفاخر رازی[۱]، از شعرا و ادبای روزگار دولت سلطان غیاث‌الدّین محمدبن ملکشاه، چند چکامهٔ مصنوع پرداخت که از آن میان «آنچه شهرتی عظیم یافته و اکثر شعرا در تتبع و جواب آن اقدام نموده‌اند، مطلعش اینست:

بال مرصّع بسوخت، مرغ ملمّع بدن   اشک زلیخا بریخت، یوسف‌گل پیرهن[۲]»

این چکامهٔ ابوالمفاخر رازی، مورد شرح چند تن از دانشوران از جمله عبداللطیف شیروانی[۳] قرار گرفته است. عبداللطیف شیروانی فرزند شاه درویش محمد شیروانی، از فضلا و شعرای سدهٔ دهم هجری است.[۴]

بدرالدّین جاجرمی، یکی دیگر از بدیعه سرایان سدهٔ هفتم هجری است که چند چکامهٔ مصنوع ساخته و پسرش محمد جاجرمی، برخی از آنها را در کتاب مونس الاحرار فی دقائق الاشعار[۵] نقل کرده است.

رشیدالدّین وطواط، شاعر و کاتب نامی دولت خوارزمشاهان که خود از دانشوران علوم بلاغی است، چند چکامهٔ مصنوع ساخته که مطلع معروفترین آنها این است:

ای منوّر به تو نجوم جلال   وی مقرّر به تو رسوم کمال[۶]

وطواط در هر بیت این چکامه، آرایهٔ ترصیع را به کار برده است.

رشیدی سمرقندی[۷] از شاعران استاد ماوراءالنّهر در سدهٔ ششم هجری و همروزگار عمعق بخارایی، چکامه‌ای موشّح سروده است به مطلع زیر:

ای کف داد تو در جود به از ابر بهار   خلق را با کف تو ابر بهاری به چه کار[۸]

---

۱. دربارهٔ وی ر.ک: تذکرة الشعراء، ص ۶۱.

۲. تذکرة الشّعراء، ص ۶۲. این چکامه را ابوالمفاخر رازی به مفاتیح الکلام فی مدایح الکرام موسوم کرده است.

۳. نسخه‌ای از شرح شیروانی که نامش حل ما لا ینحل است، به شمارهٔ IUK.FY(1152) در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول (ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ص ۵۰۳) و نسخه‌ای دیگر به شماره ۵۴۸/۱ در کتابخانهٔ ملی ملک مضبوط است (ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملّی ملک، ج ۵، ص ۷۲) نیز ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۵، ص ۳۴۴۷.

۴. ر.ک: سرایندگان شعر پارسی در قفقاز، ص ۱۲۰.

۵. ج ۱، ص ۱۰۲، ۱۰۳ و...

۶. المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۳۵ و مونس الاحرار، ج ۱، ص ۹۴.

۷. دربارهٔ وی ر.ک: لباب الالباب، ج ۲، ص ۱۷۶.

۸. المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۹۰.

شرف‌الدّین فضل‌اللّه قزوینی، سخنوری از سدهٔ هشتم هجری، بدیعیه‌ای به نام نزهة الابصار فی معرفة بحور الاشعار ساخته که جاجرمی آن را درمونس‌الاحرار فی دقائق الاشعار[۱] آورده است.

پس از ذوالفقار شیروانی، سلمان ساوجی، بدیعیّه‌ای به نام صرح ممرّد با بدایع الابحار در ستایش غیاث‌الدّین محمّد، وزیر سلطان ابوسعید بهادر ایلخانی ساخت و چندین آرایهٔ بدیعی را که قوامی مطرزی و ذوالفقار شیروانی در چکامه‌های بدیعی شان نیاورده بودند، در چکامهٔ خود به کار برد. مطلع قصیدهٔ مصنوع او این است:

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار　　　هوای جنّت کویت ببیخت مشک تتار

و سلمان ساوجی در مقدمهٔ منثوری که بر این چکامه نوشته، آورده است:

«... این قصیده‌ایست شامل بر صنایع و بدایع بیان و اصول بحور و مزاحفات و منشعبات آن، چنانکه شصت و پنج بحر و قریب صد و بیست صنعت و دوایر سته که اوزان شانزده‌گانه و تفکیک بحور از آن معلوم گردد، در آن مندرج است، موشّح به قطعه‌ای چند مصنوعه که به یمن دولت حضرت رفیع و سدهٔ منیع مخدوم اهل عالم، سلطان الوزراء فی الامم، غیاث الدّنیا والدّین، عون الحق و مغیث المسلمین، محمّد ـ ضاعف اللّه جلاله بالتّأیید و مد عصره بالتّأبید ـ کمترین بندگان، سلمان‌بن محمّد الساوجی ابداع کرده است ...[۲]».

شمس فخری اصفهانی، صاحب کتاب معیار جمالی و مفتاح ابواسحاقی از سخنوران و دانشوران علوم بلاغی سدهٔ هشتم هجری، چکامهٔ معروفی بنام مخزن البحور و مجمع الصنایع ساخته است.[۳] در سده‌های نهم و دهم هجری، بدیعیّه‌سرایی، بیش از پیش رونق یافت و چند شاعر در این گونه چکامه سرایی، طبع آزمایی نمودند که اشاره‌ای به آنها می‌کنیم.

فصیح رونی از همروزگاران امیر علیشیر نوایی، وزیر دانشمند تیموریان در هرات،

---

۱. ج ۱، ص ۱۷۰.

۲. ر.ک: مقالهٔ: قصیدهٔ صرح ممرد یا بدایع الابحار نگارش دکتر بهروز ثروتیان، مندرج در «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات علوم و انسانی دانشگاه تبریز»، سال ۲۴، زمستان ۱۳۵۱، صص ۵۹۵ ـ ۵۵۷.

۳. شمس فخری، دربارهٔ این قصیده در کتاب معیار جمالی و مفتاح ابو اسحاقی سخن گفته است (صص ۳ ـ ۴).

قصیده‌ای مصنوع به تتبّع از سلمان ساوجی سروده است.[۱]

ابن حسام خوسفی (۸۷۵ ق) چکامه‌ای گرانمایه در ستایش حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سروده که هم موشّح است و هم چهل و یک بیت به وزن‌های جدید از آن بیرون می‌آید.

شمس‌الدّین بردعی، متخلص به حمدی و معروف به ملازاده و بردعی زاده، چکامه‌ای مصنوع به پیروی از بدیعهٔ قوامی مطرّزی سروده[۲] و در آن سلطان سلیم یکم عثمانی (۹۱۸ ـ ۹۲۶) را ستوده و از وی صله‌های گرانی ستانده است.

سیّد کمال کجکعل از شاعران سده نهم هجری نیز به قول امیر علیشیر نوایی «یک قصیدهٔ مصنوع گفته که دوازده هزار بیت مصنوع از او بیرون می‌آید»[۳].

عیشی هروی از شاعران و خوشنویسان پایان سدهٔ نهم و آغاز سدهٔ دهم هجری ـ که در علم عروض و صنایع شعری مهارت بسیاری داشته ـ چند قصیدهٔ مصنوع سروده که ممتاز البدایع[۴] مشهورترین آنهاست.

اهلی شیرازی، سرایندهٔ منظومهٔ نامی سحر حلال، سه چکامهٔ بدیعی: یکی در مدح امیر علیشیر نوایی، دیگری در ستایش سلطان یعقوب و سومی را در مدح شاه اسماعیل سروده است. اهلی در دیباچهٔ چکامهٔ اوّل آورده: «... اما بعد نموده می‌شود که بعد از فراغ مطالعه و مشاهدهٔ صنایع و بدایع قصیدهٔ مصنوع که رقم زدهٔ کلک لطایف شعار مفخرالشعراء ... سلمان ساوجی ... است ... واجب نمود قصیده‌ای به طریق تتبع انشا نمودن، موشّح به القاب شریف مدون این صناعت و مروج این بضاعت امیر ... کبیر ... علیشیر ...»[۵]

جنونی بدخشی معمایی، چکامه‌ای در ستایش همایون گورکانی (۹۱۳ ـ ۹۳۶ هـ . ق) سروده است.

---

۱. تذکرهٔ مجالس النّفائس، ص ۳۲.

۲. امیر علیشیر نوایی، چکامهٔ او را در تذکرهٔ مجالس النّفائس، صص ۳۷۷ ـ ۳۷۰، آورده است و ر.ک: شعر و ادب فارسی در آسیای صغیر تا سدهٔ دهم هجری، ص ۱۱۴.

۳. ر.ک: تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۲۰۷.

۴. این چکامه به اهتمام دوست فاضلم آقای شهباز ایرج، در همین مجموعه چاپ شده است.

۵. دیوان اشعار اهلی شیرازی، صص ۷۷۶ ـ ۷۷۵ و فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۳، چاپ دوّم، صص ۳۸۹ ـ ۳۹۰.

تیمور حسینی از شاعران سدهٔ یازدهم هجری، با سرودن چکامه‌ای مصنوع، کاستیهای بدیعیات اهلی شیرازی را از لحاظ آرایه‌های بدیعی، کمال بخشیده است. حسینی این چکامه را در مدح شاه صفی (۱۰۳۸ ـ ۱۰۵۲) سروده و دیباچه‌ای به نثر بر آن نگاشته است.[۱]

سعدالدّین بن عین‌الدّین ماهر، از شاعران سدهٔ دوازده هجری، چکامه‌ای مصنوع در شش مطلع سروده و به امیر نصراللّه تقدیم کرده است.[۲]

در دورهٔ معاصر نیز محمد تقی ادیب نیشابوری، بدیعیه‌ای در قالب مسمّط در ستایش مولای متّقیان امام علیعلیه‌السلام سروده است.

شرح حاضر را آقای عبدالحسین حائری[۳] به نجاتی نیشابوری نسبت داده است که چنین نیست به چند دلیل: نخست اینکه شرح نجاتی، چنانکه ذکر گردید به رسالهٔ پیروزی و مقالهٔ نوروزی موسوم است. دوّم اینکه شرح نجاتی، مفصّل‌تر و حجیم‌تر از شرح حاضر است. در فهرست نسخ خطی فارسی انیستیتوی خاورشناسی سنت پترزبورگ[۴]، تعداد برگهای آن ۶۷ ورق ذکر گردیده است. سوم اینکه آغاز شرح نجاتی با شرح حاضر، همخوان و یکسان نیست. آغاز شرح نجاتی بنابر نقل حاجی خلیفه[۵] و نیز فهرست نگار کتب خطّی کتابخانهٔ دارالکتب قاهره[۶] چنین است: «الحمدللّه البدیع المبدع البدایع، الصانع المخترع ...» چنانکه می‌بینیم آغاز رسالهٔ حاضر با شرح نجاتی متفاوت است. چهارم اینکه نجاتی در دیباچهٔ شرح خود، از اتحاف رساله به غیاث‌الدّین محمد سخن گفته که در شرح حاضر از آن نشانی و اثری نیست. پنجم اینکه پروفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی از اساتید زبان و ادب فارسی دانشگاههای تاجیکستان، عباراتی را از شرح نجاتی در مطاوی کتاب شعر در سرچشمه‌های نظری[۷] نقل کرده که از آنها در شرح حاضر

۱. نسخه‌ای از این چکامه، به شماره ۱۱۳۰/۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی مضبوط است.

۲. نسخه‌ای از این چکامه، به شمارهٔ ۱۳۰۳/۲۲ در انستیتوی آثار خطی تاجیکستان محفوظ است (فهرست نسخ خطی فارسی انیستیتوی آثار خطی تاجیکستان، ج ۱، ص ۲۲۶).

۳. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۱۹، صص ۸۶ ـ ۸۵.

۴. ج ۱، ص ۲۴۷.

۵. کشف الظّنون، ج ۱، ص ۲۲۹.

۶. ج ۱، ص ۲۰۴.

۷. صص ۱۹۵ ـ ۱۴۵.

اثری نیست. خلاصه اینکه با این دلایل مبرهن، انتساب رسالهٔ حاضر به نجاتی نیشابوری منتفی می‌شود.

نام مؤلّف و به عبارتی بهتر، مدوّن شرح حاضر معلوم نیست، امّا تاریخ تألیف آن را با قرائنی که هست، می‌توان مربوط به سدهٔ نهم تا سدهٔ یازدهم هجری دانست:

نخست اینکه شارح، بیتی از کاتبی نیشابوری، شاعر نامی سدهٔ نهم هجری را در شرح خود آورده است، دوّم اینکه شرح حاضر در ضمن یک مجموعهٔ خطی به شمارهٔ ۶۱۰۲ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است که رسالهٔ منتخب مقطع تکمیل الصناعة[۱] عطاءاللّه بن محمود الحسینی، شاعر و دانشور نامی سدهٔ نهم هجری نیز به آن پیوسته است و با قلم کاتب شرح حاضر استنساخ گردیده، و بالاخره سوم اینکه آقای حائری، فهرست نگار فاضل کتب خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، تاریخ استنساخ مجموعهٔ خطّی مذکور را سدهٔ یازدهم هجری داسته است.[۲] پس با این سه قرینه، می‌توان تألیف و تدوین رسالهٔ حاضر را میان سدهٔ نهم تا یازدهم هجری دانست. واللّه اعلم.

در شرح حاضر، نکته و فایده‌ای تازه نمی‌توان یافت. توضیحات و شواهدی شعری که شارح برای آرایه‌های ادبی ذکر کرده، مقتبس و برگرفته از ترجمان البلاغهٔ رادویانی، المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی و به ویژه حدائق السحر فی دقائق الشعر رشیدالدّین وطواط است. خود شارح در موخّرهٔ رساله، صادقانه به این موضوع اشاره کرده است: «... این حواشی از کتب متقدّمان و متأخّران استنباط نموده، به ازای هر بیت مسطور گردانید». امّا تصحیح رسالهٔ حاضر، چنانکه ذکر گردید، بر اساس یک نسخه خطی صورت گرفته است. این نسخه در ضمن یک مجموعهٔ خطی به شمارهٔ ۶۱۰۲ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است که با خط نستعلیق کتابت شده و سال تحریر و نام کاتب در ترقیمهٔ آن نیامده است.

آقای حائری، تاریخ استنساخ آن را در سدهٔ یازدهم هجری دانسته است.[۳] رساله شرح

---

۱. این رساله به اهتمام نگارنده، در همین مجموعه چاپ شده است.

۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۱۹، ص ۸۵.

۳. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۱۹، ص ۸۵.

بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار دومین رسالهٔ این مجموعهٔ خطی است که صفحهٔ ۲۰ تا ۳۷ را دربر گرفته است. نخستین رسالهٔ مجموعهٔ مذکور منتخب مقطع تکمیل الصناعة عطاءللّه بن محمود الحسینی، و آخرین رسالهٔ آن لب الحساب محمودبن محمد عمر لاهوری، معروف به حمید مطرّز است.

هرجا که در نسخهٔ یاد شده، به اغلاط یا کاستیهایی برخورد کردیم، از روی حدائق السّحر وطواط، به اصلاح و اتمام آنها اقدام و عبارت نسخه را در پاورقی با حرف رمز «س» درج کردیم.

لازم به ذکر است که در شرح حاضر، تعدادی از ابیات چکامهٔ بدایع الاسحار فی صنایع الاشعار ثبت نشده و مورد تشریح قرار نگرفته است.

بسم اللّه الرحمن الرحیم

این قصیده‌ایست که افصح المتکلّمین، مولانا جمال الملة والدّین، قوامی گنجه‌ای گفته و آن را صنایع الاسحار فی بدایع الاشعار نـام کـرده. غـفراللّـه ذنـوب مـنشیها و أحسـن شأن محشّیها.

ترصیع

ای فلک را هوای قدر تو بـار   وی ملک را ثنای صدر تو کار

درین بیت، رعایت حسن مطلع و ترصیع کرده. حسن مطلع آنست که از استماع آن بهجتی حاصل آید. و ترصیع در لغت جواهر در چیزی نشاندن باشد و در اصطلاح شعر و اهل انشاء آنست که شاعر یا دبیر، هر لفظی را در مقابل لفظی آرد که به وزن و حرف روی، مقابل یکدیگر باشند. و روی حرفیست که در قافیه، اعادهٔ آن حرف لازم شمرند، چون «راء» قمر و سپر، و «نون» دهن و سخن، کاتبی[1] گوید در صنعت ترصیع و صفت بهار:

لشکر صحرا شده از پشته پیش   پیکر غبرا شـده از ریشـه ریش

ترصیع مع التجنیس

تیر چرخت، ز مهر، دیده سپر   تیر چرخت، ز مهر، دیده سپار

---

۱. کاتبی نیشابوری از شاعران نامی ایران در سدهٔ نهم هجری است (ر.ک: تذکرة الشعراء، ص ۲۸۸ و تذکرهٔ مجالس النفائس، ص ۱۸۶).

تحقیق آنست که کلماتی که ذکر کنند، در وزن و حروف متّحد باشند، و ترصیع آنست که در وزن متّحد باشند و در حروف مختلف، و تیر و چرخ که در مصراع اوّل است، به معنی عطارد و فلک است، و مهر اوّل به معنی محبّت، و تیر و چرخ دوّم به معنی تیرکمان چرخ است از جنس تیر رعد و تیر تخش[1]، و مهر [دوّم] به معنی آفتاب، مثالی دیگر:

تیر فلک از سهم تو انداخت سپر　　　تیر فلک از سهم تو انداخت سپر

مثالی دیگر، سلمان گوید:

من نیازارم ار تو نازاری　　　من نیازآرم ار تو نازآری[2]

تجنیس تام

جود را بردی از میان میان　　　بخل را دادی از کنار، کنار

تجنیس تام آنست که دو کلمه یا بیشتر در نظم یا در نثر بیاورند که در گفتن و نوشتن یکسان باشند و در معنی مختلف، مثالی دیگر:

هزاران زیب و فر در روم آری　　　هرآنگاهی که رو در روم آری

تجنیس ناقص

ساعد ملک و رخش دولت را　　　تو سواری و همّت تو سوار

تجنیس ناقص آنست که [دو کلمه] در حروف متّفق باشند و در حرکت مختلف. مثالی دیگر:

صبحدم نالهٔ قُمری شنو از طرف چمن　　　تا فراموش کنی فتنهٔ دور قمری[3]

تجنیس زاید

پست با رایت[4] تو خانهٔ خان　　　تنگ با فسحت تو شارع شار

این صنعت چنان باشد که کلمتین متجانسین، به حروف و حرکات متّفق باشند، امّا در آخر یک کلمه، حرفی زایده باشد و این تجنیس را مُذَیّل نیز خوانند زیرا که آن حرف زائد

۱. تخش: نوعی از تیر (برهان قاطع).　　۲. مدارج البلاغه، ص ۴۳.

۳. از ظهیرالدّین فاریابی است (ابدع البدایع، ص ۲۰۵).

۴. در برخی از نسخ چاپی و خطی این چکامه «رفعت» ضبط و ثبت شده است.

که در آخر او واقع است، بمنزلهٔ ذیل است، و شارع، شار راهیست که از اطراف و جوانب آن کوه نباشد و وسیع و فسیح باشد، مثالی دیگر:

در حسـرت رخسـار تـو ای زیـبا روی از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی[۱]

تجنیس مرکّب

بی‌وفای تو، مهر جـان نـاچیز با هوای تو، مهر جان چو بهار

تجنیس مرکب آنست که یکی از لفظین متجانستین، مرکب باشد از دو کلمه، چون: مهر جان و مهر جان که یکی مرکبست به معنی محبّت جانی، و یکی مفرد است به معنی خریف، مثالی دیگر:

سر و بـالایی کـه دارد بـر سـر سـرو آفـتاب
آفت دلهاست و اندر دیـده‌ها زان آفت آب[۲]

تجنیس مکرّر

صبح بدخواه از احتشام تو شام گُل بدگوی[۳] از افتخار تـو خـار

تجنیس مکرّر را مردّد و مزدوج نیز خوانند، و این صنعت چنان باشد که در آخر ابیات یا اسجاع، دو کلمهٔ متجانس پهلوی یکدیگر بیاورند و در صدر کلمهٔ نخستین، یک حرف یا زیاده افزون کرده باشند، همچنانکه در بیت مذکور، مثالی دیگر:

بیازردی دل عاشق بـه عـمدا دل شـیدا از آن آزار، زارست

تجنیس مطرّف

عدلت آفاق، شسته از آفات طـبعت آزاد، بـوده از آزار

این صنعت چنان باشد که لفظین متجانسین، در همه حروف موافق بـاشند مگـر در حرف آخر که مغایر باشند، چون: آفاق و آفات و آزاد و آزار، مثالی دیگر:

---

۱. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۸).
۲. همان بدون ذکر نام گوینده، ص ۹. در ابدع البدایع، ص ۲۱۱ به «مغربی» نسبت داده شده است.
۳. س: بدخواه، به قیاس نسخ چاپی این قصیده اصلاح شد.

گنج فضل تـو هست بـی‌پایان　　　بحر جود تو هست بـی‌پایاب

تجنیس خط

از تــو بــیمار ظـلـم را دارو　　　وز تو، اعدای ملک را تیمار

تجنیس خط را مضارعت و مشاکلت نیز خوانند، و این صنعت چنان باشد که لفظین متجانسین در خطّ، متشابه باشند و در نطق، متخالف، مثالی دیگر:

در خدمت تو اسب معالی بتاختیم　　　وز دولت تـو نـرد امـانی بـباختیم[1]

مراعات النّظیر

درگل شرم یافت باگل تو　　　سایهٔ ماه، چـرخ آیـنه دار

مراعات النظیر آنست که در نظم یا نثر، لفظهایی آورده شود از جنس یکدیگر، مثل: آفتاب و ماه، و تیر و کمان، و دل و جان و امثال آن، مثالی دیگر:

دال زلف و الف قـامت و مـیم دهـنش　　　هر سه دامند و گرفتار جهانی چومنش

معنی این بیت ظاهراً آنست که چرخ آیینه دار، صورت مثالی ماه را یا شعاع ماه را با گل روی تو در خمرت[2] خجالت یافته. این بیت درین صنعت، خالی از خفای[3] نیست و اگر کسی را معنی روشن‌تر از این به خاطر رسد، در معنی نبسته است.

[المدح الموجّه]

آن کند کوشش تو با اعدا　　　که کند بخشش تو با دینار

موجّه در لغت، دو رویه کردن بود و این صنعت چنان باشد که شاعر، ممدوح را به صفتی حمیده بستاید، چنانکه صفتی دیگر از صفات حمیدهٔ او در آن ستایش یاد کرده شود، مثالی دیگر:

آن کند تیغ تو به جان عـدو　　　که کند جود تو به کان گهر[4]

---

۱. از رشیدالدّین وطواط است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۴۳ و حدائق السحر، ص ۱۱).

۲. خمرت: سرخی.　　　۳. کذا، خفا: پوشیدگی.

۴. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۳۶).

محتمل الضدّین

با هوای تـو، کـفر بـاشد دیـن بی رضای تو، فخر باشد عار

محتمل الضدّین را ذو وجهتین نیز گویند، و این چنان باشد که بیتی گویند که هم به مدح خوانند و هم به ذم، مثالی دیگر (عربی):

خاطَ لِی عَمْرو قَباءً لَـیْتَ عَـیْنَیْهِ سَـوَاءٌ
قَلَّ مَـنْ یَـعرفُ هـذا أَمَــدیحٌ أَمْ هِـجاءٌ[۱]

در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواست در بینایی یا در کوری[۲]، و هر دو معنی را محتمل است، و بیت قصیده [را] نیز همین معنی است و بین القائلین[۳] یا توارد است یا سرقه.

تأکید المدح بما یشبه الذّم

هست رایت، زمانه را عادل لیک دستت، خزانه را غدّار

این صنعت چنان باشد که شاعر، مدح و ستایش ممدوح را مؤکّد و مقرّر گرداند و بعد از آن سخن بر وجهی گوید که گویا ذم خواهد کرد و مدحی دیگر از عیب آن گوید، مثالی دیگر:

ترا پیشه عدلست ولیکن به جـود کند دست تو بـر خـزایـن سـتم[۴]

التفات

فـــلک افــزون ز تــو نــدارد کس ای فلک! خوش بگیر و نیکش دار

التفات آنست که از مخاطب به غایب روند یا بر عکس، و بعضی گفته‌اند که التفات آنست که کلامی که تمام شده باشد، باز التفات به سوی آن کنند، چنانکه:

ما را جگر به داغ فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق بتان نیک جـوشنی[۵]

---

۱. این ابیات از «بشاربن برد» است (دیوان بشاربن برد، ص ۳۸ و معاهد التنصیص ج ۳، ص ۱۳۸).
۲. س: گردی، به قیاس حدائق السحر اصلاح شد. ۳. س: بین‌التائلین.
۴. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۳۸).
۵. س: دلخوشی، به قیاس اصلاح شد. شعر از منجیک ترمذی است (همان، ص ۳۹).

ایهام

بــخت، ســوی درت خــزان آیــد   راست چون بت‌پرست، سوی بهار

ایهام، در گمان افکندن باشد، و آن چنان باشد که شاعر یا دبیر، لفظی بیاورد که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگر بعید، و مراد، معنی بعید باشد. و بهار به دو معنی آمده: فصل ربیع و بتخانه، و خزان نیز دو معنی دارد: فصل پائیز و افتادن و خیزان آمد شد کردن، مثالی دیگر:

من ز قاضی، یسار مـی‌جستم   او بزرگی نـمود و داد یـمین[1]

یمین نیز دو معنی دارد: سوگند و طرف راست، و یسار هم دو معنی دارد: مال و طرف چپ.

تشبیه مطلق

تیغ تو همچو آفتاب، به نور   مــی‌زدایـد زمـانه را زنگـار

معنی تشبیه، مانند کردنست، و تشبیه مطلق آنست که شاعر یا دبیر، هر چیزی را به چیزی تشبیه کند به ادات تشبیه، بی‌شرط و عکس و تفضیل و غیر آن، و ادات تشبیه در فارسی: چون و مانند و مثل آن باشد و در عربی: نحو و مثل و کان کمالا یخفی، مثالی دیگر:

رمع و حسام تو چو قـلم بـد سگـال را   سینه همی شکافد و گردن همی زنـد[2]

تشبیه تفضیل

چرخ و ماهی!، نه نیستی تو، زانکه   نـیست ایـن هـر دو را قـوام و قـرار

این صنعت چنان باشد که شاعر یا دبیر، چیزی را به چـیزی تشـبیه کـند، بـاز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه به تفضیل نهد، چنانکه:

ظاهر ثقه الملک سپهر است و جـهانست   نی راست نگفتم که نه اینست و نـه آنست
نی‌نی نه سپهر است که خورشید سپهر است   نی‌نی نه جهانست که جـمشید جـهانست[3]

---

۱. حدائق السحر، ص ۴۱.   ۲. از رشیدالدّین وطواط است (همان، ص ۴۴).
۳. از مسعود سعد سلمان است (حدائق السحر، ص ۵۰).

و در قصیده نیز، در دو بیت همین رعایت کرده.

تتمّته

بلکه از تست، چرخ را تمکین بــلکه از تست مــاه را اظـهار

تشبیه مشروط

مــاهی، ار مــاه نــاورد کـاهش چرخی، ار چرخ نشکند زنـهار

تشبیه مشروط آنست که دبیر یا شاعر، چیزی را به چیزی مانند کند به شرط، و گوید اگر چنین بودی، چنین بودی، مثالش:

به ماه و سرو از آنت نمی‌کنم نسـبت که این سخن به بر عاقلان خطا باشد
تویی چـو مـاه اگـر مـاه را کـلاه بـود تویی چو سرو اگر سرو را قبا باشد[۱]

تشبیه اِضمار

گر تو چرخی، عدو چراست نگون! ور تو ماهی، چـرا عـدوست نـزار؟

تشبیه اضمار آنست که چیزی را به چیزی مانند کنند ظاهراً، امّا در ضمیر چیزی دیگر باشد، مثال دیگر:

گــر نــور مـه و روشـنی شـمع تـراست این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تـویی مـرا چـرا بـاید سـوخت ور مــاه تــویی مــرا چـرا بـاید کـاست[۲]

تشبیه کنایت

چون تو در روز، شب کنی پیدا چون تو در خار، گل کنی دیدار

تشبیه کنایت آنست که از مشبه کنایت کنند به مشبّه به، بی‌ادات تشبیه، مثالش:

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پـدید گاه مر خـورشید را در غـالیه پـنهان کـنی
گه زره پوشیّ و گه چوگان زنی بر ارغوان خویشتن راگه زره سازیّ و گه چوگان کنی[۳]

---

۱. از رشیدالدّین وطواط است (همان، ص ۴۵).
۲. از امیر معزّی است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۵۳ و حدائق السحر، ص ۴۹).
۳. این دو بیت از عنصری است (ترجمان البلاغه، ص ۵۰ و حدائق السحر، ص ۴۶).

تشبیه عکس

شام گردد چو صبح زرد لباس		صبح گردد چو شام تیره شعار

تشبیه عکس آنست که شاعر یا دبیر، دو چیز بیاورد و این را به آن تشبیه کند و آن را به این، مثالش:

پشت زمین چو روی فلک گشته از سلاح		روی فلک چو پشت زمین گشته از غبار[۱]

تشبیه تسویت

جای خصمت، چو جای تست رفیع		آنِ تو تخت و آنِ خصمت دار

[تشبیه تسویت] آنست که شاعر یک صفت از آن خود و یکی از آن مقصود بگیرد و هر دو را به یک چیزِ مانند کند، مثالش از شعر فرخی:

گفتم ز دل خویش دهان سازمت ای دوست!		گفتا نتوان ساخت ز یک نقطه دهانی

گفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه!		گفتا نتوان ساخت ز یک موی میانی[۲]

سیاقة الاعداد

دست بردی به گاه عرض هنر		به سخا و وفا و عدل و عیار

سیاقت الاعداد آنست که اسمی چند مفرد به یک نسق برانند در نظم یا در نثر، و معنی سوق، راندن است،[۳] و اگر با این صنعت، صنعتی دیگر مثل تجنیس یا سجع یا غیر آن جمع شود، پسندیده باشد، مثالش:

ای ترا علم و حلم و اصل و کرم		وی ترا حزم و جزم و مهر و وفا

تنسیق الصفات

نورت از مهر، و لطفت از ناهید		بِرّت از ابر، و حلمت از کهسار

تنسیق الصفات آنست که شاعر یا دبیر، یک چیز را به چند نام یا به چند صفت بر توالی یاد کند، مثالش:

---

۱. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۴۸ و المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص۳۵۲).

۲. حدائق السحر، ص ۴۷.		۳. س: زندانست، به قیاس اصلاح شد.

شاه گیتی، خسرو لشکرکشِ لشکر شکن سایۀ یزدان، شه کشورده گیتی نشان[۱]

حشو قبیح

خشمت ار مجتهد شود، ببرد آسمان را به سخره و بیگار

[حشو قبیح] آنست که آوردن آن لفظ زاید و بس بی‌جایگاه و مستقبح بود و سخن بی‌او تمام باشد، مثالش:

از بس که بار منّت تو بر تنم[۲] نشست در زیر بار منّت تو نهان و مستترم[۳]

نهان و مستترم هر دو به یک معنی است و حشو قبیح است، و حشو به دو معنی آمده: میان چیزها و معنی زیاده.

حشو متوسّط

لیک لُطف تو ای همایون رای! به لطف دُر برآورد ز بحار

[حشو متوسّط] آنست که آوردن و نیاوردن آن لفظ یکسان باشد، نه مستحسن و نه مستقبح، و لفظ «ای همایون رای» در بیت قصیده از این قبیل است، مثالی دیگر:

ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیم ندم شد، تنم عدیل عنا[۴]

حشو ملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام چشم بد دور، روضه‌ایست ببار

[حشو ملیح] آنست که اگر نباشد، سخن تمام باشد، اما چون باشد، از جهت آرایش سخن، مزید حسن و رونق شعر گردد، مثالش:

خیالات تیغش که برّنده بادا منازل در ارواح اعدا گرفته[۵]

حشو ملیح لفظ «برنده باد» است که اگر نیاوردی، سخن تمام بود، امّا آوردن، سخن را ملاحتی و زینتی می‌بخشد.

---

۱. از عنصری است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۸۷؛ ترجمان البلاغه، ص، ۷۳ و حدائق السحر، ص ۵۲).

۲. س: رهم، به قیاس حدائق السحر اصلاح شد.

۳. از کمالی است (حدائق السحر، ص ۵۳).

۴. از رشیدالدّین وطواط است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۷۹ و حدائق السحر، ص ۵۳).

۵. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۵۴).

اشتقاق

روز کوشش چو زیر ران آری　　آن قـضا پـیکرِ قـدر پـیکار

الاشتقاق ان تجد تناسباً فی اللفظ و الترکیب، و این صفت را اقتضاب نیز خوانند، و از تجنیس نیز شمارند، و این صنعت چنان باشد که شاعر یا دبیر، الفاظی استعمال کند که حروف ایشان متقارب و متجانس باشد، مثالش:

من شعر شاعران به شـعیری نـمی‌خرم　　خاصّه کسی که شعر نمی‌داند از شعیر

سجع متوازن

سرکشان جهان حـادثه وَرْ　　اختران سـپهر کـینه گـزار[۱]

سجع متوازن آنست که در نظم یا در نثر، کلماتی آورند که از اوّل دو قرینه تا آخر، یا از اوّل دو مصراع تا آخر، نظیر خویش را به وزن موافق باشند، امّا به حروف روی مخالف، مثالش:

در تـابم از کشـاکش آن زلف پـرشکن　　بی خوابم از کرشمهٔ آن چشم پرخـمار

سجع متوازی

در سجودت دوان شوند ز پیش　　بـر وجـودت روان کـنند نـثار

سجع متوازی آنست که کلماتی که در نظم یا در نثر آورند، در وزن و عدد حروف و حرف روی متفق باشند، مثالش:

بـهاران تـوان کـرد رخ سـوی ورد　　بیان را[۲] توان خورد می وقت بَرْد

سجع مُطَرَّف

آردت فتح در مکـان، امکـان　　دهدت چرخ بر وقـار، اقـرار[۳]

سجع مطرّف آنست که به حرف روی متفق باشد، امّا به وزن و عدد حروف، مختلف، مثالش:

---

۱. در اکثر نسخ چاپی: اختران سپهر آینه وار.
۲. در «س» و نسخ چاپی چنین آمده.
۳. س: قرار، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.

تویی که نیست نظیرت به دستگاه و سپاه تویی که نیست قرینت به اعتبار و وقار[۱]

استعاره

جز غبار سمند تو نبرد دیدهٔ عقل، سرمهٔ دیدار

معنی استعاره، عاریت خواستن باشد، و این چنان باشد که لفظی را معنی حقیقی باشد و دبیر و شاعر، آن لفظ را از معنی حقیقی نقل کند، و جای دیگر به سبیل عاریت کار بندد، مثالش:

عالمی را موکب امرت سپرده زیر پا امّتی را طایر عدلت گرفته زیر پر

مقلوب کل

گرم گردد ز تاب دل پیکان مرگ بارد به خصم تو سوفار

بدانکه معنی مقلوب، واژگونه است، و مقلوب کل آنست که تقدیم و تأخیر در همهٔ حروف کلمه رود از اوّل تا آخر، مثالش:

به گنج اندرش ساخته خواسته به جنگ اندرش لشکر آراسته[۲]

مقلوب بعض

رشک قدرت برد سپهر و نجوم شکر فتحت کند بلاد و دیار

[مقلوب بعض] آنست که تقدیم و تأخیر در بعضی حروف باشد، نه در همه، مثالش:

از آن جادوانه دو چشم سیاه دلم جاودانه عدیل عناست[۳]

مقلوب مجنّح

گنج نصرت دهد گزارش جنگ رای دولت زند حمایت یار

مقلوب مجنّح، همان مقلوب کل است، امّا آن دو کلمهٔ آن صفت در آن نگاه دارند، یکی به اوّل بیت آورند و یکی به آخر بیت یا در اوّل مصراع و آخر مصراع، مثالش:

مرگ کانست دست تو به کرم مرد تو نیست کان به بذل درم

---

۱. مدارج البلاغه، ص ۳. ۲. از عنصری است (ترجمان البلاغه، ص ۱۷ و حدائق السحر، ص ۱۶).
۳. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۱۶).

مقلوب مستوی

رامش مرد گنج باری و قوت تو قوی را بجنگ در مشمار

این صفت چنان باشد که در نثر، چند لفظ یا در نظم، یک بیت هم راست توان خواند و هم واژگونه و چون عکس کنند، در لفظ و معنی تغییر واقع نشود، مثالش از الفاظ مفرده: لعل، خوخ[۱]، باب، موم، لیل و امثال اینها، و مثالش از نظم فارسی:

شکّر به ترازوی وزارت برکش شو همره بلبل بلب هر مهوش[۲]

رد العجز [علی‌الصدر]

کار عدل تو ملک داشتن است عدل را خود، جز این نباشد کار

عجز آخر بیت است و صدر اول بیت، و این صنعت چنانست که دبیر یا شاعر، در اوّل سخن منثور یا اوّل بیت، لفظی گوید و به آخر، همان لفظ باز گوید، و این صنعت شش قسم است. اوّل آنست که همان لفظ که در اوّل گفته، بعینه همان لفظ در آخر بازآورد، مثالش:

خمار است در سر مرا بی‌شراب از اندوه آن نرگس پرخمار
شمار غم او ندانم از آنک فزون شد غم او ز حدّ شمار[۳]

نوع دوّم

به یسار تو جود خورده یمین شد یمین زمانه پر زیسار

آنست که همان لفظ باز آورد، امّا معنی، یکی نباشد، و این نوع از نوع اوّل، احسن است، مثالش:

مدار چرخ به فرمان تست و تاباشی ز هیچ حادثه در زیر چرخ باک مدار

نوع سوم

خصم، تیمار دولت تو کند خصم نیکوتر است در تیمار

آنست که همان لفظ در عجز خواهد آورد، در حشو مصراع اول بیاورد بعینه بی‌تغییر

---

۱. خوخ: شفتالو. ۲. ابدع البدایع، ص ۲۹۲.

۳. از رشیدالدّین وطواط است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۳۹ و حدائق السحر، ص ۱۹).

و تبدیل در لفظ و معنی، مثالش:

اگــر بـتگر چـنین پـیکر نگـارد　　　مریزاد آن خجسته دست بتگر[۱]

نوع چهارم

در مقامی که بار زر بخشی[۲]　　　ریــزش ابــر را نــباشد بـار

چنانست که نوع سوم، اما معنی لفظ آخر بیت، غیر معنی آن لفظ است که در حشو مصراع اوّل است، مثالش:

کــریما! بــده داد مـن از فـلک　　　چو ایزد ترا هرچه بایست داد[۳]

نوع پنجم دو قسم است

(اوّل)

می‌گزاری بـه رمـح، وام عـدو　　　کس ندیدست رمح وام گـزار

نوع پنجم چنانست که در اوّل و آخر دو لفظ بیاورند که هر دو از کلمه بعینها مشتق باشند و در اصل معنی متّفق، امّا در صیغهٔ ایشان اندک مایهٔ تفاوتی باشد. و این نوع، دو قسم است: اوّل آنست که یک لفظ در صدر باشد و یکی در عجز، مثالش:

بیازردی مرا بی‌هیچ حـجّت　　　ز من هرگز ترا نـابوده آزار[۴]

(دوّم)

چــرخ از آزار تـو نـیازارد　　　بندگان را کجا رسـد آزار؟

قسم دوم از نوع پنجم آنست که یک لفظ در حشو مصراع اول آورند و یک لفظ در عجز، مثالش:

تاجهان بود است کس بر باد نفشاندست مشک　　　زلف یارم هر شبی بر باد مشک افشان شود[۵]

نوع ششم هم دو قسم است

(اوّل)

---

۱. حدائق السحر، ص ۲۱.　　　۲. س: بخشد، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.

۳. از رشیدالدّین وطواط است است (حدائق السحر، ص ۲۱).

۴. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۲۲).

۵. از عنصری است (حدائق السحر، ص ۲۳).

نارد از خدمت تو بیرون سر ور چه بشکافیش به نیزه چو نار

نوع ششم همان نوع پنجم است، الّا آنکه آن دو لفظ که در اوّل و آخر آورده شود، از یک کلمه بعینها مشتق نباشند، بلکه در اصل معنی مختلف باشند، و این نوع نیز دو قسم است به همان قیاس، مثالش:

نالم از عشق آن صنم شب و روز اینک از ناله گشته‌ام چون نال[1]

(دوّم)

دشمنان را بـه داوریّ و خلاف[2] بـا قـضاهای گـنبد دوّار

قهر و کینت به باد داده چو خاک لطف و مهرت به آب کشته چو نار

از نوع ششم آنست که از آن دو لفظ، یکی در حشو مصراع اوّل آورد و یکی در عجز، مثالش:

گرت زمانه ندانـد نـظیر شـاید، از آنک تو از خدای، به رحمت، زمانه را نظری[3]

اِعنات

هرکه زنهار خوار[4] عهد تو شد بسپارش بـه عـالم خـون خـوار

به پاسی، اعنات، خود را درکاری سخت انداختن باشد و این را لزوم مـالایلزم نـیز خوانند، و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن، تکلیفی کند که بر وی لازم نباشد و سخن بی‌آن تمام باشد، چنانکه در قافیه‌ای «رقم»، «بقم» و «سقم» آورد و اعادهٔ حرف «قاف» لازم داند با آنکه علم و قدم و کرم، قافیهٔ آن می‌تواند بود، مـثالی دیگر:

ای بر فراز سدره بـرافـراشـته عـلـم وی صورت شفای تو در سورهٔ الم

مُتضاد

ای نکـو خـواه دولت تـو عـزیز وی بد اندیش روزگار تو خـوار

---

۱. حدائق السحر، ص ۲۳.
۲. س: به داوریت خلاف، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.
۳. حدائق السحر، ص ۲۴.
۴. زنهار خوار: عهد شکن و پیمان گسل.

صنعت متضاد آنست که دبیر یا شاعر، الفاظی آورد که ضدّ یکدیگر باشند، چون حارّ و بارد، و نور و ظلمت، و شب و روز، و سفید و سیاه، و خاک و باد، و آب و آتش، مثالش:

آب وصل تو آتشم بنشاند ورنه می‌رفت خاک من بر باد

[تضمین المزدوج]

کاه ریزه به نیزه بربایی چون کنی عزم رزم، اینت سوار

مزدوج آنست که شاعر یا دبیر بعد از آنکه حدود اسجاع و قوافی نگاه داشته باشد، در اثنا دو لفظ مزدوج یا بیشتر بیاورد و در کلام مجید آمده: ﴿وَجِئْتُکَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ یَقینٍ﴾[1] و در حدیث مصطفوی آمده: «المؤمنون هیّنون لیّنون»[2]، و در شعر فارسی:

نه به عزم و به جزم داری مثل نه به علم و به حلم داری یار

مُتَلَوّن

ای بُده قدوهٔ وضیع و شریف وی شده قبلهٔ صغار و کبار

متلوّن آنست که به دو وزن یا بیشتر توان خواند، مثالش:

ای بت سنگین دل سیمین عذار وی لب تو مرهم و غمزه بلا[3]

ارسال المثل

نکُشد آب خصم، آتش تو نکشد تابِ مهر، مهرهٔ مار

این صنعت چنان باشد که شاعر، مثلی که در نزد مردم مشهور باشد، در بیت بیاورد، مثالش:

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک به خون جگر شود[4]

ارسال المثلین

کو مهی، فارغ از هوای کسوف؟ کو میی، ایمن از بلای خمار؟

این صنعت چنان باشد که شاعر در میان شعر خود دو مثل بیاورد، مثالش:

---

۱. نمل / ۲۲.
۲. جامع الصغیر، ج ۲، ص ۶۶۳.
۳. حدائق السحر، ص ۵۵.
۴. از حافظ است.

نه هر که دارد تیغی، به جنگ باید رفت　　نه هر که دارد پازهر، زهر باید خورد[۱]

اللُّغز

چیست آن دور و قعر او نزدیک　　چیست آن خرد و فعل او بسیار
خام او هرچه علم را پخته　　مست او هرچه عقل را هشیار
دل شکن، لیک درد[۲] دل پیوند　　خوش گذر، لیک روزگار گذار
رنج او نزد بی‌دلان راحت　　خوار او نزد زیرکان دشخوار
چون دعا خوش عنان و بی‌مرکب　　چون قضاره نورد و بی‌هنجار
اندهش همچو لهو راحت بخش　　آتشش همچو آب خوشگوار[۳]
نعره در وی شکنج موسیقی　　ناله در وی نوای موسیقار
عشق اصلیست کز منازل او　　عقل غمگین بود ازو هموار
خاصه عشق بتی که در غزلش　　مدحت شاه می‌کنم تکرار
شاید ار، زآن غزال بنیوشند　　از نوا این غزل به نغمهٔ زار

این صنعت چنان باشد که معمّا، الّا آنکه لغز را به طریق سؤال گویند، و عجم این را چیستان خوانند و عوام چملک[۴]، و معمّا به نام محبوب گویند و لغز در تمام جمادات گویند، و این لغز، صاحب قصیده به نام عشق گفته و هرکه عشقی دارد، در می‌یابد.

ذوالقافیتین

از دلم سوسنش ببرده قرار　　به سرم نرگسش سپرده خمار

[این صنعت چنان باشد که شاعر، قطعه‌یی یا قصیده‌یی گوید که آن را دو قافیت پهلوی یکدیگر باشد][۵]

---

۱. از ابوالفتح بُستی است (ترجمان البلاغه، ص ۸۵ و حدائق السحر، ص ۵۷).
۲. س:، او، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.
۳. س: خوش گذار، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.
۴. در «س» و نسخ چاپی چنین آمده.
۵. داخل قلّاب به قیاس حدائق السحر، ص ۵۷ افزوده شد.

[ملمّع]

[سوخت در آتشم، چه می‌گویم؟ کـــم تـــحرقتنی بــغیر النــار][1]

این صنعت چنان باشد که شاعر، قصیده‌ای یا غزلی گوید و بـیتی یـا مـصراعـی بـه فارسی [و بیتی یا مصراعی به تازی آورد] چنانکه:

خــداونــدا! تـرا در کـامرانـی هــزاران ســال بـادا زنـدگانی
وَقــاکَ اللّــه نــائِبَةَ[2] اللَّــیالی وَصانَک مِنْ مُلِمّاتِ الزَّمـانِ[3]

مقطّع

زار و زردم ز درد دوری او درد دلدار، زرد دارد و زار

فارسی مقطّع، پاره پاره کردن باشد، و این چنان باشد که شاعر در بیت، کلماتی آورد که حروف آن به هم پیوسته نباشد، چنانکه:

دارای دور داردم از روی داوری در آرزوی روی دل آرام، زرد و زار

موصّل

تـنعیشمنحیفگشتبغم گلبختمنهفتگشتبخار[4]

پارسی موصل، پیوسته باشد، و این چنان باشد که شاعر در بیت، کلماتی آورد که در نوشتن از هم گسسته نباشند، چنانکه:

بــــهشتیلعبتیکشّیلطیفی بـتیکشکسبگیتینیستهمتا[5]

حذف

غمزهٔ روشنش کـه روز مـنست زیر زلفش مهیست در شب تار

این صنعت چنان باشد که در نظم یا نثر، تکلّف آن کرده شود که یک حرف یا بیشتر از

---

۱. این بیت در متن نبود، به قیاس نسخ چاپی قصیدهٔ قوامی آورده شد.
۲. س: و قال‌اللّه نائیه، به قیاس حدائق السحر، ص ۶۳ اصلاح شد.
۳. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۶۶).
۴. تن عیشم نحیف گشت به غم گل بختم نهفته گشت به خاک
۵. بهشتی لعبتی کشّی لطیفی بتی کش کس به گیتی نیست همتا

حروف معجم بیفکند، مثالش:

خسروِ ملک بخش کشور گیر که ز خلقش به عدل نیست نظیر[۱]

که در این دو بیت «الف» نیست مگر در قافیهٔ بیت قصیده که حرف روی است و اعادهٔ آن لازم است.

رَقْطا

غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد اشک خونم به وجه خون آثار

رقطا به فارسی، سیاهیی باشد که در او نقطه‌های سفید باشد، و این صنعت چنان باشد که شاعر یا دبیر، در نظم یا در نثر، کلماتی آورد که یکی منقوط باشد و یکی [غیر] منقوط، و در قرآن است: ﴿إِذَا زُلْزِلَت﴾[۲]، از نظم فارسی:

غمزهٔ شوخ آن صنم، خسته فکند جان من[۳]

خَیْفا

دل شد و هم نبیند از وی مهر[۴] سر شد و هم نپیچد از تن کار

خیفا اسبی باشد که یک چشم او سیاه و یکی کبود باشد، و این صنعت چنان باشد که شاعر یا دبیر، کلماتی آورد در نظم یا در نثر که یک کلمه، تمام منقوط باشد و یکی خالی از نقطه، مثالش:

تیغت مدام زینت اسلام و پشت مُلک تختت مُمدّ بخت و دل جیش کامگار[۵]

معمّا

موج رود دل و دو دیدهٔ من برد دریا و ابر را مقدار

این صنعت چنان باشد که شاعر، نام معشوق یا نام چیزی دیگر در شعر خود پوشیده

۱. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۶۳).

۲. س: اذا زلزت، به قیاس آیهٔ شریفه ۱ سورهٔ زلزال اصلاح شد.

۳. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۶۶ و مدارج البلاغه، ص ۱۲۵).

۴. س: هم نبیند از وی یار، به قیاس نسخ چاپی قصیدهٔ قوامی اصلاح شد.

۵. بدایع الافکار فی صنایع الاشعار، ص ۱۳۹.

بیاورد یا به تصحیف یا به قلب یا به حساب یا به تشبیه یا به وجهی دیگر، و این چنان باید که بسیار دور از طبع نباشد و از تطویل و الفاظ ناخوش خالی بود. و صاحب قصیده در این بیت نام خود که «قوامی» است تعبیه کرده، موج دل گفته و دل موج که «واو» است خواسته، و دو دیده گفته و دو «عین» که به حساب ابجد «صد و چهل» باشد، اراده کرده و از صد و چهل «قاف و میم» خواسته، چنانچه قوم باشد، و در مصراع دوّم گفته: «برد دریا» که قوم را چون دریا برند، «قوامی» شود و حروف بیرون می‌آید، امّا بی‌ترتیب، و مولانا شرف‌الدّین علی[1] در این باب، ید بیضا نموده، هرکس را که ذوق معمّا باشد، رساله‌ای از رسائل ایشان مطالعه نماید.

تضمین

وصل خواهم، ندانم آنکه به کس　　«رایگـــان رخ نــمی‌نماید یــار»[2]

این صنعت چنان باشد که شاعر، مصراعی یا بیتی یا دو بیت یا بیشتر از آن کسی دیگر در میان شعر خود بیاورد بر سبیل عاریت و تمثیل، نه از روی سرقه، و شرط آنست که آن بیت، بغایت مشهور باشد، یا ایمایی به آن باشد، چنانکه:

روزی سه چار هست که از گفتهٔ ظهیر　　این بیت گرد خـاطر مـن مـی‌کند گـذار
کای آفتاب ملک! ز من سـایه وامگـیر　　وی سایهٔ خدای! ز من سـایه بـر مـدار

الاغراق فی الصّفة

ور نماید، ز بس صفا که دروست　　راز مـــن در رُخش شـــود دیـــدار

این صنعت چنان باشد که شاعر یا دبیر، در صفت چیزی مبالغه کند و به اعلی مرتبه رساند، چنانکه:

---

۱. شرف‌الدّین علی یزدی، تاریخ نگار نامی دورهٔ تیموری و صاحب تاریخ ظفرنامه است که دولتشاه سمرقندی دربارهٔ او نوشته: «مولّفات او در اکثر علوم مشهور است خصوصاً در علم معمّا که در این طریق، صاحب فن است». (تذکرة الشعرا، ص ۲۸۶).

۲. این مصراع از عمادی شهریاری است.

گر حلقه ربایند به نیزه، توبه نیزه　　خال از رخ زنگی بربایی شب یلدا[۱]

جمع تنها

بر لبش زلف عاشقست چو من　　لاجرم همچو من نیافت قرار

این صنعت چنان باشد که شاعر، دو چیز را یا زیاده در یک صفت جمع کند و این را صفت جامع خوانند، و این صفت، مضمر باشد و مظهر باشد، مثال مظهر:

حال درویش چنانست که خال تو سیاه　　جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

مثال مضمر:

ماه، گاهی چو روی یار منست　　گه چو من گوژ پشت و زرد و نزار[۲]

تقسیم تنها

هست خطّش فراز عارض او　　آن یکی ابر و آن یکی گلزار

تقسیم تنها چنانست که شاعر دو چیز را یا بیشتر در بیت بخش کند و ترتیب آن بخش بر یک قاعده نگاه دارد، مثالش:

رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر　　یکی گلست و دوم یاسمین، سوم عنبر[۳]

تَفریق تنها

باد صبح است بوی زلفش، لیک　　نبود باد صبح عنبر بار

تفریق تنها آنست که شاعر در بیتی میان دو چیز جدایی افکند بی‌آنکه جمع کرده باشد، مثالش از نظم عربی:

مَا نَوال الغَمام وَقْتَ رَبیعٍ　　کَنَوالِ الوَزیرِ وَقْتَ سَخاءِ
فَنوالُ الوَزیرِ بَدْرَةُ عَیْنٍ　　وَنَوالُ الغَمامِ قَطْرَةُ مآءٍ[۴]

مثالش از نظم فارسی:

---

۱. از عنصری است (ترجمان البلاغه، ص ۶۳، حدائق السحر، ص ۷۴).
۲. از قَمَری است (ابدع البدایع، ص ۱۹۸، ترجمان البلاغه، ص ۶۵ و حدائق السحر، ص ۷۵).
۳. حدائق السحر، ص ۷۶.
۴. از رشیدالدّین وطواط است (حدائق السحر، ص ۷۵).

کی بود ماه چون تو در خوبی　　مـه قـبا و کـلاه کـی دارد؟

جمع و تفریق

مـن و زلفـین او نگـون ساریم　　جز که او برگلست و من بر خار

صنعت جمع و تفریق آنست که شاعر، دو چیز را جـمع کـند در تشـبیه، بـعد از آن جدایی افکند میان ایشان، مثالش:

من و تو هر دو از گـل زردیـم　　که من از رنگم و تو از بویی[۱]

جمع و تقسیم

غم دو چیز را، دو چیز بـرد　　دیده را آب و سینه را زنگار

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت نخست، چیزی چند به یک معنی جمع کند، پس قسمت کند، مثالش:

دو چیز را حرکاتش همی دو چیز دهد　　عـلوم را درجـات و نـجوم را احکـام[۲]

جمع و تفریق و تقسیم

همچو چشم توانگر است لبش　　این به آب، آن به لؤلؤی شهوار

آب ایـن تـیره، دُرّ او روشـن　　ایـن گـه گـریه، آن گـه گـفتار

این صنعت، بغایت مشکل باشد و از شعرا کم کسی تواند که به گفتن این اقدام نماید، و این چنان باشد که اوّل جمع کند، باز تفریق نماید، باز تقسیم کند، مثالش از شعر یکّی[۳]:

آنکـه تـرا بـنده کـرد بـنده‌ات را نـیز　　بندی کرداست، نه پـدید، کـه پـنهان

بند تو از آهـنست و بـند مـن از غـم　　بند تو بر پای و بند بنده‌ات بر جان[۴]

و صاحب قصیده، بسیار لطیف و خوش آینده، این معنی ادا کرده و به از این مشکل توان گفت.

۱. ترجمان البلاغه، ص ۶۸؛ حدائق السحر، ص ۷۶.

۲. از عنصری است (ترجمان البلاغه، ص ۷۱؛ حدائق السحر، ص ۷۷).

۳. کذا، مکّی؟

۴. حدائق السّحر، ص ۷۷.

تفسیر جَلی

خورد و خوردم، به عشق او ناکام　　هست و هستم، به هجر او ناچار
او مـرا خـون[۱] و مـن ورا انـدوه　　او ز من شاد و من از او غـمخوار

تفسیر جلی آنست که شاعر، لفظی مبهم یا بیشتر بگوید، چنانچه به تفسیر مـحتاج باشد، بعد از آن همان لفظ باز آرد و تفسیر کند، مثالش:

یـا بـبندد یـا گشـاید یـا سـتاند یـا دهـد　　تا جهان بر پای باشد شاه را ایـن بـادکار
آنچه بگشاید ولایت، آنچه بدهد خـواسـته　　آنچه بندد پای دشمن، آنچه بگشاید حصار[۲]

تفسیر خفی

جگر و جان و چشم و چهر من است　　در غـم عشـق آن بت فـرخـار
هم به دل خسته، هم بـه تـن رنـجور　　هم به خون غرقه، هم به غـم افگـار

تفسیر خفی چنانست که آن لفظ مبهمه را که به تفسیر محتاج باشد، به وقت تفسیر کردن باز آورده نشود و همچنان پوشیده بگذارند، مثالش از شعر فردوسی:

همه فام کین چهر و پرخاش مـرد　　دل جـنگجوی و بسـیج نـبرد
هـمی تـوختند و هـمی تـاختند　　همی سوختند و همی سـاختند[۳]

حسن التّعلیل

رغم دریا که بخل مـی‌ورزد　　او کند مـال بـر جـهان ایـثار

حسن التّعلیل آنست که شاعر در بیت، دو وصف بیاورد و یک وصف، علت وصفی دیگر سازد و غرض شاعر، یاد کردن این هر دو وصف باشد، لیکن به این اسـلوب ادا کند، مثالش:

---

۱. س: جان، به قیاس نسخ چاپی اصلاح شد.
۲. از عنصری است (ترجمان البلاغه، ص ۸۷ و حدائق السحر، ص ۷۸).
۳. ترجمان البلاغه، ص ۸۶ و حدائق السحر، ص ۷۸.

ز بهر آنکه همی گرید ابر بی سببی　　همی بخندد بر ابر لاله و گلزار[۱]

طَرد و عکس

چه شکار است نزد او چه مصاف　　چه مصاف است نزد او چه شکار

معنی طرد، راندن است و معنی عکس، واژگونه، و این صنعت چنان باشد که شاعر، آنچه در مصراع اوّل گفته باشد، در مصراع دوّم، همان الفاظ باز آورد، مثالش:

سفری کردم وقتی به هری　　به هری کردم وقتی سفری

مُکرّر

بدره بدره دهد به سائل، زر　　دجله دجله دهد به بزم، عقار[۲]

گشت زان بدره بدره، بدره خجل　　برد از آن دجله دجله، دجله یسار

صنعت مکرر آنست که در یک بیت، لفظی مکرّر گویند و در بیتی دیگر بر اثر آن، همان لفظ بازآرند، مثالش:

باران قطره قطره همی بارم ابروار　　هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار

زان قطره قطره، قطرهٔ باران شده خجل　　زان خیره خیره، خیره دل من ز هجر یار[۳]

حسن طلب

خسروا! با زمانه درجنگم　　که به غم می‌گدازدم هموار

چه شود گر کف تو برگیرد　　از میان من و زمانه غبار

[حسن طلب] آنست که شاعر، چیزی از مادح طلب کند که بیرون از طلب، معنی لطیف در آن باشد، مثالش:

هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر　　نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز[۴]

۱. از قَمَری است (ترجمان البلاغه، ص ۹۳).　　۲. عُقار: شراب.

۳. از عسجدی مروزی است (المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۳۴۲).

۴. این بیت را شمس قیس به ابوشکور بلخی نسبت داده است (همان: ص ۴۱۲) و رادویانی از ابوالحسن آغاچی دانسته است (ترجمان البلاغه، ص ۱۲۹).

حسن مقطع

تـــــــاعیانست مـــهر را تـــابش تـــا نـــهانست چـــرخ را اســرار
روز و شب جز سخا مبادت شـغل سال و مـه جـز طـرب مـبادت کـار

[حسن مقطع] آنست که شاعر، ختم سخن به کلمه‌ای خوب که در مسامع مـجامع، خوش آیند آید، ادا کند، چنانکه صاحب قصیده ادا کرده. و این حواشی از کتب متقدّمان و متأخّران استنباط نموده، به ازای هر بیت، مسطور گردانید. تمّت بعون‌اللّه.

۵

بحر طویل

سرودهٔ

شاهدی نیشابوری

به کوشش

نجم‌السادات مرعشی

مقدّمهٔ مصحّح

زنده یاد مهدی اخوان ثالث، بحر طویل را چنین تعریف کرده است:

«بحر طویل عبارت است از نوعی وزن شعر که بر اساس تکرار و توالی اختیاری و دلخواه یک رکن یا دو رکن از ارکان و افاعیل عروضی بنا شده باشد، خواه مفاعیل مفاعیل مفاعیل... الخ، خواه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ... الخ، خواه مفاعلین مفاعلین مفاعلین... الخ و خواه فعلاتن فعلاتن فعلاتن... الخ، الّا آنکه ... در بحور مختلف الارکان [مثل ـ مضارع: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ـ یا، خفیف: فاعلاتن مفاعلن فعلات] نمی‌توان بحر طویل ساخت، زیرا انقطاعی در آنها هست که با خصلت اصلی این قسم، یعنی زنجیرهٔ طویل ارکان و افاعیل مساوی و مکرّر، مغایر است.»[1]

و دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، آن را چنین تعریف نموده:

«منظور از بحر طویل... صورت خارج شدن تعداد ارکان عروضی یک شعر است از حدودی که در سنت عروضی رعایت می‌شده است و در یک جمله: افزودن بر تعداد ارکان و عدم رعایت شمارهٔ خاصی برای افاعیل عروضی. منظور از افزودن بر شمارهٔ ارکان به این معنی است که در تمام اوزان شعر فارسی، شاعران، معمولاً تعداد افاعیل یک بحر را از هشت بیشتر نمی‌کنند. مثلاً در وزن فعلاتن یا فاعلاتن، و از سوی دیگر، منظورم از عدم رعایت شمارهٔ ارکان، این است که اگر موردی در قدیم پیدا شود که گاه

---

۱. بدعتها و بدایع نیما یوشیج، ص ۲۹۲.

وجود دارد، و شاعر از شمارهٔ هشت، تعداد ارکان را افزونتر آورده باشد، باز هم، همهٔ مقصود ما را نشان نمی‌دهد، بلکه عدم رعایت شمارهٔ خاص در میان ارکان، شرط دیگر این تعریف است.»[1]

قدیمترین نمونه موجود از بحر طویل، از دو شاعر به نام دانیال دولتخانی (قبل از ۸۱۴) و حمدی (قبل از ۸۴۴) در جنگ خطّی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ش ۳۵۲۸ به تاریخ ۸۴۴) است. دیگر، قطعهٔ مکتوب سید عبدالعظیم مرعشی (نیمهٔ اول قرن نهم)، و بحر طویل عصمت اللّه بخارایی (متوفی ۸۱۴) است.

آغاز تمامی بحر طویلها توحید حضرت باری و نعت حضرت رسول اکرمﷺ است.

قدیمترین بحر طویل، از حمدی و در منقبت حضرت علیؑ است و خود او می‌گوید اولین کسی است که منقبت را در بحر طویل ریخته است (جُنگ خطّی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ش ۳۵۲۸). ذکر معراج رسول اکرمﷺ و شرح حوادث و وقایع آن، از موضوعات دیگر بحر طویل است؛ نظیر بحر طویل مجرمی (سدهٔ یازدهم، جُنگ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۴۳۵۳)، جوهری (متوفی ۱۲۵۳؛ جنگ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۴۳۳۲) و رفعت سمنانی (متوفی ۱۳۵۰ ش). در عصر قاجار، تعزیه خوانها قطعات بحر طویل را در تعزیه وارد کردند. مفاهیم غنایی و مسائل عشقی چون فراق، درد، سوز، وصال، مهجوری و داغ، غارتگری زلف، رقیب، خط و خال، غمگساری و حیرانی و جز آنها از دیگر موضوعات رایج در بحر طویل است. در مراسم سخنوری نیز که تا سدهٔ اخیر در قهوه‌خانه‌ها اجرا می‌شده، از قطعات بحر طویل استفاده کرده‌اند. طنزهای اجتماعی، سیاسی، اخلاقی، موضوعات دیگری است که طرف توجه شاعران بحر طویل سرا بوده است. گاه شاعر، واقعه و شرح احوال خود را در بحر طویل ریخته و اظهار گله و شکایت می‌کند؛ چون ساعی شیروانی بهگو (قبل از ۱۲۱۲؛ جُنگ خطّی کتابخانه آستان قدس رضوی، ش ۲۳۳ ادبیات)؛ و طرزی افشار (زنده ۱۰۵۹ ه).

---

۱. موسیقی شعر، صص ۲۰۲ ـ ۲۰۱.

چون بحر طویل، قالب عوام پسندی است، اغلب شاعران نامشهور و شعرای طبقهٔ عوام از آن استقبال کرده‌اند. بر سرایندگانی که در متن به آنها اشاره شد، نام این اشخاص را نیز می‌توان ذکر کرد: محمد قاسم تونی (قرن نهم؛ جُنگ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۷۵۰۳/۱۴)؛ شاهدی نیشابوری (زندهٔ ۱۰۷۷؛ جنگ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ش ۲۷۱۱)؛ خاکی (متوفی ۹۷۰؛ جُنگ خطّی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ش ۳۴۰۰)؛ شاه فاتح (عصر صفوی؛ دیوان خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ش ۲۵۳۲)؛ عبدالعلی (قرن یازدهم؛ جنگ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۴۶۶۶)؛ نادم انصاری (متوفی ۱۳۰۱؛ نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۶۴۱۸)؛ صامت بروجردی (متوفی ۱۳۳۱؛ ص ۱)؛ نباتی (متوفی ۱۲۶۲؛ و...[۱]

سرایندهٔ بحر طویل حاضر، شاهدی نیشابوری، از سرایندگان دورهٔ صفوی است که هیچ اطّلاعی از زندگی وی در دست نیست، تنها صبا دربارهٔ او آورده است: «این شعر، شاهد خوش فکری اوست:

وعدهٔ وصل به فردا دهی و می‌دانی   هر که امروز ترا دید، به فردا نرسد[۲]

این بحر طویل، در ۱۲ «عقد» سروده شده است. عقد ۱ تا ۴ در حمد خدا، ۵ و ۶ در نعت پیامبر، ۷ و ۸ در منقبت حضرت علی علیه‌السلام و ۹ تا ۱۲ در مدح شاه عبّاس اوّل.

نسخهٔ مورد استفاده

نسخهٔ مورد استفادهٔ ما در بازنویسی بحر طویل شاهدی نیشابوری، نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۱۴۵/۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است که به خطّ نستعلیق در سدهٔ دوازدهم هجری کتابت گردیده است.

---

۱. برای تفصیل بیشتر ر.ک: دانشنامهٔ جهان اسلام (حرف ب، جزوهٔ ششم، صص ۹۴۲ ـ ۹۴۰).

۲. تذکرهٔ روز روشن، ص ۴۰۴.

منشأ نشأء صهبای سخن، نام کریمیست که در بزم کرم، چیده بساط طرب از شیشهٔ ابر و خُم گردون و گل ثابت و پیمانهٔ سیّار و دف هاله و عود شب و جام شفق و چینی صبح و غجک موجهٔ رود و رگ آب و نی فوّارهٔ مهتاب و گل افشان خزان و چمن سبز بهاران و غزلخوانی مرغان خوش الحان، که به قانون طرب، گرم کند عاشق بی‌برگ و نوا را.

صانع کارگه کون، حکیمی که برآرد ز رگ ابر، سر نشتر بـرق و گـهر رشـتهٔ بـاران و سرشک جگر رعد و خدنگ روش ژاله و طومار زر غنچه و تاج گل و زلف شکن سنبل و جعد کچهٔ سبزه و تیغ دو دم سوسن و مغز قلم نرگس و سرپنجهٔ مرجان و نهال گل الوان و خم زلف عروسان گلستان و خط جدول و چتر چمن و قبهٔ سیماب حباب و پر مرغابی موج و قدح دیدهٔ گرداب، که در حلقهٔ پرگار، سراسیمه کند باد صبا را.

وضع ترکیب جسد کرد به نحوی، که نه از عمر خبر بود و نه از زید نظر؛ نه قیامی، نه مقامی، نه حدیثی، نه کلامی، نه ظهوری، نه ضمیری، نه مـثالی، نـه نـظیری، مـنصرف ساخت چنان صیغهٔ تصریف جهان را، که به یک امر، دو حرف از رقم فعل جدا کرد ز کیفیّت اسم و کم و حال و کی و ماضی و دم عین مضارع، به اصولی که به قانون اشارات حس از مرکز پرگار ارادت به درآورده خط سطح به هم برزدهٔ جسم زمین را و سما را.

نظم و ترتیب جهان داد به نوعی که زهر جنس به فصلیّ و تمیزی، صفت خاصهٔ او از سمت مطلق اشیا به وجودی متناهی و نمود متساوی، علم ذات ز سر حدّ عـدم زد بـه صف خطّهٔ ایجاد به وسع هنر جوهر اصلی، عرض فرعی امکان که اضافیّ وجوبست به

ایجاب نظر، سلب نمود و صفت مشترک معنوی هستهٔ خود یافت ز ماهیّت هر شکل که مجموعهٔ دیوان وجود از رقم هیأت او دایره پرداز شود قوس تراب و زه آب و کرهٔ نار و خط سطح، هوا را.

میر مجلس، سرو سرخیل اکابر، افق صبح مظاهر، نبی اوّل و آخر، نمک خوان توکّل، علم فتح رسل، آینهٔ مظهر کل، مرکز دوّار کرم، مخزن اسرار قدم، واسطهٔ عالم و آدم، سبب صورت و معنی، شرف دینی و عقبی، شجر طور تجلّی، گهر تاج فتوّت، مه معراج نبوّت، چمن باغ مروّت، نبّی هاشمی وامّی مکّی، شه دین، قافله سالار یقین، سید اخیار، رسول مدنی، فارس میدان ازل، فخر سلاطین اجل، قاعدهٔ علم و عمل، احمد مرسل، که به تحقیق چو او عقل ندانسته خدا را.

شهسوار شب معراج، رسول عربی، تاجور افسر لولاک لعمرکْ، که شد گوش و سر و دوش و برو سینه و یال و دم و کوپال و سم و لعل براقش، قلم تیر شکاف و رقم مهر مصاف و شرف عرش عظیم و روش چرخ قدیم و ورق آینه صاف و رگ خور شعشه باف و کرهٔ چرخ کروه و کمر کوه ستوه و قدح دور حباب و صدف بحر کباب، تا برون تاخته در وسعت میدان سعادت، علم مجد و علا را.

ساقی بزم بزرگی که خرد رفته زهوش از اثر نشئهٔ کیفیّت ذاتش، عَلَم علم لدنّی، قلم لوح سلونی، می مینای هدایت، خم صهبای ولایت، رقم اوّل امکان، صدف گوهر قرآن، پدر آل محمّد، پسر روح مجرّد، شفق صبح، شرابش، دل خورشید، کبابش، همه را دیده به دستش، همه کس باده پرستش، همه سرشار خیالش، همه مشتاق جمالش، ولی حق، ولد عمّ نبی، شیر خدا، صاحب تسلیم و رضا، آدم اوّل، گهر کعبه صدف، شاه نجف، حیدر صفدر، که برانداخته ازگلشن دین، خاربن شرک و ریا را.

علم نصرت عالم، ولد ارشد آدم، اسداللّه دلیری که اگر تیغ کشد بر علم شعلهٔ موج و سپر ابر و دم خنجر برق و تف الماس سموم و زره حلقهٔ آب و کرهٔ جوشن خاک و کمر بستهٔ کوه و جگر تشنهٔ افلاک، شود شعله و چون دود شود آب و چکد ابر چو سیماب و دمد باد ز میدان سحاب، و جگر بحر به جوش آید و صحرا به خروش آید و کُه خانه به

دوش آید و افلاک برآرند به سرچشمهٔ توحید ز شادابی گلزار شجاعت، کف تعظیم و ثنا را.

نسبتش از چمن دهر برآورده گل صبح وگلستان نجوم و زده برتاج سپهر از پی پابوس شهنشاه فلک جاه جوانمرد جوانبخت، شه کرسی افلاک، خدیوکرهٔ خاک، ولیعهد پیمبر، وصی حیدر صفدر، به هنر خسرو عادل، به نظر مرشد کامل، شاه عبّاس حسینی، که ز تاب دم تیغش، رمد ازکوه پلنگ، و ز پی ماهی رمحش، جهد از بحر نهنگ، و به گل خیمهٔ جاهش نرسد افسر قیصر، زتف جوش سپاهش، برمد صرصر محشر، زخم جعد کمندش، دمد از باغ غبار و ز پی نعل سمندش، جهد از برق شراری که برد نور دل و دیدهٔ خصم دغل آل عبا را.

ظلّ ممدود الهی، شرف اختر شاهی، شهِ دین، خسرو ایران، اسد بیشهٔ عرفان، همه شاهان اولی الامر، غلامان کمینش، گهر درج ولایت، صدف درّ نگینش، ز نسب از همه بهتر، ز حسب بر همه سرور، به کرم نایب مولا، به قدم خضر معلّی، علمش شعلهٔ خاور، حشمش انجم و اختر، تتق عرش، سریرش، طرق شرع، مسیرش، مه نو، ابلق تاجش، زر خور، مهر رواجش، ملک و ملک ستان، شاه کرم، صاحب شمشیر و قلم، مظهر اقبال، که برداشته از خاک مذلّت، کرم بی‌غرضش، صبح و مسا ذرّه و خورشید و گل و خار و بد و نیک و فقیر و غنی و شاه و گدا را.

نسترن زار سپهر از اثر نسبت سلطانی او تاج فرو هشته به فرق زحل و افسر برجیس و خم بازوی بهرام و دل روشن خورشید و مه و ساعد ناهید و جهان دو رگ و طاق مشبک به سرکاخ نه ایوان و پر تاج سلیمان و ازین مرتبه برداشته از خاک زمین را که وزیر خلف سلسلهٔ گوهر آدم، شرف کوکب اقبال سلاطین معظم، به کمال از همه اکمل، به علوم از همه افضل، به عطا عین تجلّی، به صفا کعبهٔ معنی، گل بستان هدایت، مه ایوان ولایت، نظرش صیقل دلها، گهرش زینت دنیا، زپی راه خدا سوده به رویش کف پا را[۱].

نایب شاه جهاندار، ارسطوی سکندر حشم خضر قدم، افضل سادات مکرّم، افق

۱.متأسّفانه تصحیح بخشهایی از این بند، میسّر نشد.

صبح ازل، مطلع انوار عمل، مه برج ضیا[۱]، فخر عرب، تاج سلاطین عجم، آصف جم جاه معلّی، خلف تودهٔ آدم، عرض جوهر کل، علت معلول مقدّم، گل بی‌خار جهان حضرت دستور معظّم، که به اشراق ضمیرش نرسد شعشهٔ فکر فلاطون، و به شاگردی او فخر کند روح حکیمان سخن دان، و عقول عقلا نیز سلف یافته از دانش آن نورس ابداع، کمال ابد و شهرت سرمد به طریقی که ز صبح کرمش کسب کند طلعت خورشید، ضیا را.

داورا! داددها! عهد بعید است که از گردش دور قمر و شیوهٔ تیر و روش زهره و بد مهری ایّام و جگر کاوی بهرام و علمداری برجیس و ستمکاری کیوان، من شوریدهٔ سودا زدهٔ بی سرو سامان، زوطن دور و دل آزردهٔ مهجور، سراسیمه‌تر از آبم و آشفته‌تر از بادم و پامال‌تر از خاکم و جانسوزتر از نار؛ نه مداریّ و نه یاری، نه رفیقی، نه شفیقی، چه شود گر به هواداری ابر کرمت، دور فلک بار دگر، خرّم و سرسبز کند گلشن امید خزان دیدهٔ آفت زدهٔ شاهد آوارهٔ بیچارهٔ افتادهٔ حیرت زدهٔ سوختهٔ بی‌کس خونین جگر عاصی بی‌پا و سر و بی‌سر و پا را.

تا بود ابر دُرافشان، و هوا مروحه گردان، و فلک غاشیه بر دوش، و زمین واله و مدهوش، و زمان مظهر اشیا، و مکان مصدر اسما، و هنر شهرت امروز، و کرم توشهٔ فردا، و خرد جوهر توفیق، و جهان بوتهٔ تحقیق، کف شاه گهر ریز، و دمش رایحه‌آمیز، بسیط فلکش فرش، و بساط شرفش عرش، و ظهورش متمادیّ و حضورش متوالی، صفتش عین کمالات و دلش مایل خیرات که در عهد جلالش، روش شرع مبین است و گمان، عین یقین است، و بود واجب عینی که شب و روز به اخلاص تمام و دل صافی، که ومه باز ندارند ز اقبال شهنشاهی و دستوریش آمین و دعا را.

در کشمیر جنّت نظیر بر تحریر پیوست.

---

۱. نسخهٔ اساس چنین است.

۶

محمود و ایاز

سرودهٔ

انیسی شاملو

(درگذشتهٔ ۱۰۱۷ هـ. ق)

به‌کوشش

دکتر صابر امامی

مقدّمهٔ مصحّح

شاید روزی که چشم محمود به ایاز می‌افتاد و نگاه ایاز، سرتا پای وجود او را بـه لرزه می‌انداخت، ابداً فکر نمی‌کرد، نمی‌توانست فکر کند که روزی عطّار، او را پابرهنه بـه سوی حمام خواهد دواند تا پیکر عریان ایاز را به نظاره بایستد، و شیخ فاضل میبد، در کشف الاسرار خود، پرده از اسرار مگوی ایاز برخواهد گرفت و او را با پوستین کهنه‌اش به نمایش خواهد گذاشت، و شاه نعمت‌الله ولی خواهد سرود:

گاه محمودم، گهی باشم ایـاز　　　گاه نازی می‌کنم، گـاهی نـیاز

و سعدی برای رنگ‌آمیزی بوستان خود، از نام و عشقشان رنگ‌ها خواهـد گـرفت و سایه روشن‌ها خواهد آفرید.

چه آشنایی مبارکی، چه رابطه‌ای، چه نگاهی و چه اکسیری، که از محمود غـازی، شمشیر به دستی که انگشت به درکرده بود تا در جهان، قرمطی بجوید، از محمود قاتل و حرامی که نامش لرزه بر ستونهای معابد هند می‌انداخت، مـحمودی سـاخت مـحمود شاعران، نازک اندیشان، اندیشمندان، عاشقان، حتی شوریده‌ای چون مولانا، در مـثنوی خود، صفحاتی از او سخن می‌گوید.

محمود و ایاز هیچ نمی‌دانستند که روزی در ادبیات معاصر فارسی، در قصّه و داستان

نیز حضور خواهند داشت، آنان عشق باختند، کام راندند یا نرانـدند، در جـادهٔ مـحبت تاختند و رفتند. البته ماجرا، گنجایش یک تفحّص کامل تاریخی، اجتماعی و ادبی، و یک تحلیل و بحث روانکارانه و عرفانی را دارد.

چون قصّه، گنجایش پرداخت مفصّل و مستقلّ شاعرانه را داشـته، در هـمین راسـتا زلالی خوانساری، شاعر قرن یازدهم هجری، از این دو جان شیفته، قصّه‌ای می‌پردازد که در ۴۷۰۰ بیت تمام می‌شود.

آغاز منظومهٔ محمود و ایاز او چنین است:

به نام آنکه محمودش ایازست غـمش مـیخانهٔ نـاز و نـیازست

استاد صفا می‌نویسد: «محمود و ایاز زلالی، یک بار در لکنهو (۱۲۹۰ هـ. ق) و باری دیگر در تهران (۱۳۲۰ هـ. ق) چاپ شده.[۱]»

نخستین سراینده‌ای که به داستان محمود و ایاز پرداخـته، فـخرالدّیـن عـلی صـفی، فرزند واعظ کاشفی است که نسخه‌ای از مـحمود و ایـاز او در کـتابخانهٔ مـوزهٔ بـریتانیا محفوظ است. پس از او، از دیگر شاعرانی که به سرایش منظومه‌ای در ایـن مـوضوع، همّت گمارده‌اند «یولقلی بیگ انیسی شاملو» است.

او که در آغاز، از ملازمان سلطان میرزا ابراهیم صفوی است، با اشاره سلطان، تخلص «انیسی» را برای خود بر می‌گزیند. تذکرهٔ عرفات العاشقین برای او از لقب «نجم الدّین» یاد می‌کند که به گفتهٔ نویسندهٔ کاروان هند، دیگران فقط نام **و** تخلص او را به قلم آورده‌اند، همچنین عرفات، نام او را «یرقلی بیگ» ضبط می‌کند و می‌نویسد که از طوایـف شـاملو است. در هرات به دنیا می‌آید و همان جا رشد می‌کند، مدّتها در خدمت علی قلی خان شاملو، حاکم مطلق هرات بوده است. در دربار حاکم هرات به کتابداری مشغول بوده، و در مجلس آرایی، نکته فهمی، ضمیر دانی، سخنوری و سپاهیگری، خدمتگزاری تمام و بی‌بدیل به حساب می‌آمده است، طبع روان و ذوق ظریفش، از او شاعری به غایت خوش خط می‌سازد. علاوه بر قصاید و غزل، مثنوی محمود و ایاز نیز از او به یادگار مانده

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۸۷۲.

است. با حملهٔ سپاه عبداللّه خان اوزبک به هرات، علی قلی خان کشته می‌شود و او زیرکانه خود را به هند می‌رساند. آنجا به خدمت میرزا عبدالرّحیم خان خانان، سپهسالار جلال الدّین اکبر در می‌آید. در این دوره از زندگی خود، با شکیبی صفاهانی، نوعی خبوشانی، کفری و ... آشنا و هم بزم می‌شود.

او حدی، چگونگی مرگ او را اینگونه توضیح می‌دهد:

«... در شهور هزار و هفده (۱۰۱۷ ه) که تنباکو شایع شده بود، روزی در اثنای کیف شراب، از غایت مستی به خاطرش رسید که برگ تنباکوی تازه بردمیده را با گوشت قلیه گونه ساخته، تناول فرماید که نافع خواهد بود و با لذّت، اتفاقاً آن زهر را به دست خود نوشیدن، منشأ دیده از حیات پوشیدن گردید و به یک تصرّف ناقص، به عبث، خود را بر باد داد[۱]».

با نگاهی به مثنوی محمود و ایاز انیسی، به خوبی روشن می‌شود که شاعر، عاطفه‌ای غنی داشته است و ذهنیّتی غزل پرداز، آنجا که محمود در نهایت گمنامی، گرفتار ایاز شده است، سپاه به دنبال یافتن او با شکارهای به دام افتاده، فرا می‌رسند:

سپاه آمد زهر سو شاه جویان	چو در شبهای ظلمت ماه جویان
صف اندر صف زهر سو ایستادند	شکار خویش یک یک عرضه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت	به فرمانش منادی بانگ برداشت
که نزد شاه آنان سرفرازند	که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبّت را نشانهاست	که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

و یا ابیاتی از این گونه، می‌توانند دلیل مدّعا باشند:

نسیمی گر گذر کردی بدان خاک	چو آه عاشقان گشتی شررناک
...برآورد آهی از جان غم اندوز	که چون من کیست در عالم سیه روز؟
پی صید آمدم با خاطر شاد	شدم آخر اسیر دست صیّاد ...
...دو زلفش فتنهٔ آشفته حالان	دو ابرویش پناه نوغزالان...

۱. عرفات العاشقین، به نقل ازکاروان هند، ج ۱، صص ۱۲۹ ـ ۱۲۸.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۶۵/۳: این نسخه که پایهٔ تصحیح حاضر قرار گرفته و در پاورقیها با حرف رمز «س» مشخص شده، در سال ۱۰۶۰ هجری کتابت گردیده است. نسخه‌ای است کامل اما دارای اغلاط.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۹۰۱/۳: این نسخه که ناقص است، در سدهٔ یازدهم هجری تحریر یافته است. از این نسخه در پاورقی با علامت «م» یاد شده است.

بحمد اللّه که این دیباچهٔ راز / به توفیق هدایت شد سرافراز
مشرّف شد به حمد پادشاهی / کزو هر ذرّه شد صاحب کلاهی
لک الحمد ای به نامت نامهٔ عشق / به یادت گرمی هنگامهٔ عشق
موفق کن به ذکرت نامه‌ام را / مجلّیٰ کن به شکرت خامه‌ام را
به دل نام تو را پیوند جانست / به جان شکر عطایت توأمانست
نه دل گر با غمت پیوند می‌داشت / چه سان خود را کسی خرسندمی‌داشت؟
وفا در عهد تو مرد آزمایی / طلب در راه تو بی‌دست و پایی
طمع با جود تو اهل قناعت / گنه با رحمت محمود، طاعت
غمت یک ذرّه در هر خانه باشد / درو شمع فلک پروانه باشد
به یادت گر برافروزم چراغی / دمد از هر شراری تازه باغی
سرم را فکر سودایی تو دادی / دلم را ذوق رسوایی تو دادی
به سوز عشق پروردی تنم را / به آتش، آب دادی گلشنم را
ازل با اوّلش پایان کاری / ابد با آخرش اوّل شماری
به یادش بیضه کآرد مرغ امید / شود چون صبح، آبستن به خورشید
به انوار قدم خورشید لاریب / شود چون جلوه گر در پردهٔ غیب
برد شام عدم زآن نور معنیٰ / که با صبح وجود آید به دعویٰ
جمالش گر براندازد نقابی / شود هر ذرّه‌ای یک آفتابی

رخش گـر پـرتو انـدازد بـه خـورشید بـماند دیـده‌اش بـر آب جـاوید
اگـر قـهرش کـند تـوفان آبـی نشـاند نـه فـلک را در حـبابی
در آن تـوفان چـه بـاشد نـوح را جـهد بـود طـفلی کـه بـاشد کشـتی‌اش مـهد
بـه دل زو داشت ابـراهـیم سـوزی کـه بـر وِی بـود آتش دلفـروزی
سـلیمان در رهش کـمتر زمـوری چـو ایّـوبش بـه هـر سـو ناصبوری
مـزاجش طـالب پـروانـه‌ای چـند هـوایش در سـر دیـوانـه‌ای چـند
در آن خـلوت کـه جـانِ پـاکـبازست خـرد بـا هـفت دریـا بـی‌نمازست
در آن مـجلس کـه درد بـی‌قراریست فـلک سـرمست جـام بـی‌مداریست
در آن صـحرا کـه صـحبت را گـذارست دو صـد دریـا نـهان در یک شـرارست
در آن عـالم کـه هسـتی بـی‌نشانست درو هـر بـرگ کـاهی کـهکشانست
در آن دیـوان کـه جـای کـارسازیست مـدار نـه فـلک بـر حـقّه بـازیست
در آن خـلوت کـه شـاه بـی‌سپاه است دو صـد پـرویز خسـرو خـاک راه است
در آن دریـا کـه گـوهرهای رازست مـه و خـور، مـهره‌های حقّه بـازست
در آن محفل که عاشق در خروش است ملک تسبیح خوان طی کرده‌گوش است
در آن خـلوت کـه عـاشق را گـذارست جـمال انـبیا مـحتاج بـارست
در آن صـحبت کـه رنـدان بـاده نـوشند نـقاب کـفر بـر تسـبیح پـوشند
بـه ایـن دولت مشـرّف نـیست هـر کس دریـن مـذهب تکـلّف نـیست بـر کس
چو مردان پختگی جو، خامیت چیست؟ سـراپـا کـامی، ایـن نـاکـامیت چـیست؟
نـه رنگـی داری از مـردان، نـه بـویی قـناعت کـرده‌ای بـا گـفت و گـویی
بـه گـفتن بـه نگـردد هـیچ کـردار عـمل مـی‌بایدت نـیکو، نـه گـفتار
چـو طـفلان گشـته‌ای مشـغول بـازی چـنین بـیهوده هـر سـو چـند تـازی؟
بـه غـفلت چـند پـوشی پـرده بـر کـار؟ بـرافکـن پـرده یک دم، شـرم پـیش آر
بـیا ای بـرق خـرمنهای امّـید سـر و سـرکردهٔ غـمهای جـاوید
چـراغ دیـدهٔ مسـتان آتش حـیات آب حـیوان، جـان آتش

زبان بند حدیث خودستایی
گریبان‌گیر زهد و پارسایی

امیر کشور نامهربانی
طبیب علّت سودای جانی

کمند انداز گردنهای شیران
به خون پالای دلهای اسیران

فسون‌آمیز لبهای شکر ریز
نیازافزای دلهای سحرخیز

گریبان گیر ماتمهای جانسوز
فرحبخش المهای زبان دوز

به غارت داده هر ساعت جهانی
سپند روی آتش کرده جانی

اگر یک شعله گردد سرکش از تو
به خاکستر نشیند آتش از تو

فلک داغ تمنّای تو دارد
زمین رخ بر کف پای تو دارد

خرد دیوانهٔ ژولیده مویی
که با خود دارد از تو گفت و گویی

یکی را پرکنی از بادهٔ جام
که تا هیچش نبیند لذّت کام

نشانی دیگری در کشتی غم
متاعش غرقهٔ طوفان ماتم

زنی تا بر محک نقد عیارش
به سان کوه سازی سنگسارش

به ظاهر بر خلیل آتش کنی خام
به معشوقی برآری آخرش نام

یکی را مسندی سازی زمعراج
نهی از تیغ کین بر تارکش تاج

به حسرت دیگری را دل خراشی
نمک از ریزهٔ الماس پاشی

یکی را تشنه لب سوزی چو اخگر
که‌تر سازد گلو از آب خنجر

از این ساغر به ما هم نیم خوردی
به صافی گر نمی‌ارزیم، دُردی

در آتش نه عیار قلب دل را
بشوی از جان غبار آب و گل را

به طور آری یکی را بهر دیدار
برآری دیگری را بر سردار

غمی ده کز غم جانم رهاند
وزینم بگسلد، زانم رهاند

چنان نه بر دلم داغ محبّت
که باشد گلشن باغ محبّت

برافروز آتشی بر جان غمناک
نگیرد گرچه شعله هیچ بر خاک

چه سوزی لیک جسم ابترم را
به اکسیری دهی خاکسترم را

بکش بر چهرهٔ هستی نقابی
مبدّل کن خیالی را به خوابی

دلم را مخزن اسرار خود کن — رخم را مطلع انوار خود کن
خرد را حجّت بیگانگی ده — خوشی را رخصت دیوانگی ده
فلک گر بیندم سوزنده ناگاه — عنان از بیم گرداند درین راه
زنم بر ساغر گردون چنان دست — که ریزد ساغر من از کف مست
ازل را امتیازی از ابد نه — عدو را اتّحادی بر احد نه
همه اشیا درون نقطه‌ای گم — ولی بیرون ز پرکار توهّم
نهان در جسم هر بالا و پستی — درون دانه پنهان نخل هستی
شرار شعله بی‌نام و نشان بود — تموّج در دل دریا نهان بود
در آن ساعت که هستی در عدم بود — فلک را نیستی ثابت قدم بود
عروس حسن بود از جمله عاری — جمال مطلق اندر پرده داری
نظر از کار خود پوشیده می‌داشت — ز خود دیدار خود پوشیده می‌داشت
نه در عشق مقیّد جلوه‌گاهش — نه سوی جلوه زاستغنا نگاهش
بر آن شد تا کند آیینه را راست — که در هر جلوه‌اش صد فتنه برخاست
عتاب آموخت چین ابروان را — کمانکش کرد تیر امتحان را
به مژگان داد تیغ فتنه‌انگیز — که زد برقش به جانها آتش تیز
رخی چون خرمن آتش برافروخت — که از یک شعله‌اش صدخان‌ومان سوخت
سیه چون کرد چشم از سرمهٔ ناز — سیه شد خانهٔ چندین نظرباز
حدیث تلخ را آلوده در قند — که افتد چون مگس صد عقل در بند
تبسّم داد لعل پرفسون را — که سازد بی‌زبان صد ذوالفنون را
ز زلف و موی خود خطّی فرستاد — به هر مویی دو صد دل رفت بر باد
به دست غمزه داد آن تیر دلدوز — که باشد آب پیکانش جگرسوز
به لعل خوبرویان کرد پنهان — درون زهر قاتل آب حیوان
یکی را کام دل در دامن انداخت — یکی را آتش اندر خرمن انداخت
یکی را داد زیب کج کلاهی — که معشوقی تو، می‌کن هر چه خواهی

یکـی را ریـخت خـون از خـنجر تـیز
که هستی عاشق از بیداد مگـریز
یکـی را صـاف راحت ریـخت در کام
یکـی را دُرد مـحنت ریـخت در جام
بـه هـر خـاطر تـمنّای دگـر داد
بـه هـر شـوریده سـودای دگـر داد
غـرور افـزای حسـن نـاپسندیست
نـیازآمـوز عشـق دردمـندیست
اگـر عشـقست، رسـوا کـردهٔ اوست
وگـر ایـمان، بـرون آوردهٔ اوست
سری در کفر و ایمان خواجه تاشند
بـه یـادش نـیک و بـد در انـتعاشند
خـرد بـر درگـهش باری نـدارد
تـمنّا در پـی‌اش کـاری نـدارد
نگـنجد عـجب و خـودبینی درین راه
کـند درویش را فـرمانده شـاه
ورق طـی کـرده‌انـد ایـن نـامه‌ها را
ز سـوز افکـنده ایـن هـنگامه‌ها را
کـه دارد ذوق آب زنـدگانی
کـه سـازد خـضر خـود را جـاودانـی
نـه آن آبـی کـه اسکندر طلب داشت
تـمام عـمر، خـود را تشنه لب داشت
ازو لب تـر نکـرده آرزویـی
بـه مـطلب پـی نـبرد از جسـتجویی
ز یک مـی‌خورده بـا خـضر و مسیحا
بـه یک جـا بـوده بـا سیمرغ و عـنقا
درون نـغمه مـعنیهای نـایاب
نـهان سـازد چـو آتش در دل آب
چـو ریـزد نـیش کـلکش انگـبین را
مگس رانـی دهـد روح‌الامـین را
چـو بـردارد نـقاب از روی مـعنی
بسـوزد عـقل چـون طـور از تـجلّی
جـهد چـون رخش فکـر از زیـر رانش
از آن سـوی ابـد گـیرد عـنانش
بـه هـر گـلشن کـه دانـد تـوسن فکـر
بـه جـای سـبزه رویـد مـعنی بکـر
سـخن کـز عشـق نـبود نـاتمامست
وگـر خـود سـحرپردازی حـرامست
بـرآن کـنگر کـمند انـداز گـردد
کـه عـقل از نـیم راهش بـاز گـردد
کـهن نـخل سـخن کش جـان ثـمر بـود
ز مـعنی ریشـه‌اش بـر آب‌تـر بـود
نـدید از ابـر احسـان قـطرهٔ آب
شد از لب تشنگی چون شعله در تـاب
زبـی‌آبی چـنان بـی‌برگ و بـر شـد
کـه جـویای دم آب دگـر شـد
شد از هر شـاخ بـرگش شـعله سـرکش
فـتاد انـدر درخت طـور آتش

چو شد آن نخل معنی خشک و بی‌بر   نهالی سرزد از بن تازه و تر
کنون دارم طمع کز لطف شاهی   سرش تا مه رسد، اصلش به ماهی
ز سیرابی چنان رفعت گزینند   که از شاخش ملائک میوه چینند
درون شاخسارش مهر رخشان   شود چون میوه زیر برگ پنهان
کند بر شاخسارش زهره پرواز   سراید همچو مرغان نواساز
نماید برفرازش هفتمین کاخ   بسان خانهٔ گنجشک در شاخ
سخن سنجان بزم تیزهوشی   نجستند از سخن الّا خموشی
کیم تا من سخن گویم درین بزم   که از اعمی نزیبد دعوی رزم
ولی با این همه ناخوش بیانی   همی ورزم طریق مهربانی
که پیر عقل چون ارشاد من کرد   به جای ذکر، تلقین سخن کرد
خرد گفت ای زنظمت گوش جان پُر   بگیر این نکته را درگوش چون دُر
اگر این نکته را انصاف داری   نبینی در دو عالم شرمساری
گهرسنجان بازار معانی   همه کامل عیار و نکته دانی
درون رفتند چون در رشتهٔ فکر   خریدند آنچه بود از معنی بکر
نظامی دید چون بازار خود تیز   شد از بحر معانی گوهر انگیز
زنظمش آنچه لایق بود برداشت   به جا آن را که نپسندید بگذاشت
چو خسرو گشت در ملک سخن شاه   سوی این گنج بنمودش قضا راه
چو این قفل از در گنجینه برکند   برون آورد از آنجا خرمنی چند
دگر هر یک حریفان را خبر شد   به قدر خویش هر یک بهره‌ور شد
تو وقتی گشته‌ای زین شیوه آگاه   که در خرمن نه دانه ماند و نه کاه
مگر هنگامه‌ای دیگر کنی تو   که لذت رفت از شیرین و خسرو
مگر بر گلشنی افتد گذارت   که بیرون آید از دل خار خارت
سوی کنجی نماید طالعت راه   که دستت غیر از این بوده است کوتاه
مبر لیلی و مجنون را دگر نام   که اکثر می‌کشان هستند ازین جام

ورت در ســـر هـــوای درفشـانیست / کــه ابــرت پــر ز آب زنـدگانیست
تــوجه را طــلب کــار سـبب کـن / ز صـاحب هـمّتان یـاری طـلب کـن
چـو کـرد ایـن گـفتگو در راه جـان جـا / بــرون شــد پشــه بـهر صـید عـنقا
بـه هـر جـایی کـه مـی‌دیدم دو هـمراز / بــه ایشــان درد دل مـی‌کردم آغـاز
چــو مـی‌دیدم بـه جـایی هـمزبانی / طــلب مــی‌کردم از وی داســتانی
چــو مــی‌رفتم بـه سـوی آشـنایی / پــی آن درد مــی‌جستم دوایــی
گــرفتم زود دامــان بــیابان / شـدم چـون بـاد هـر جـانب شـتابان
سـراسـر سـیرها کـردم جـهان را / نــور دیــدم زمــین و آســمان را
زبس بــالا روی در پــیش اقــدام / دو صـد انـدیشه شـد پـایان یک گـام
پس از مــاهی کــه بـودم بـاد پـیما / گــرفتم دامــن کـوهی چـو صـحرا
چـو دیـدم رفـعت آن کـوه در پـیش / فـرامـوشم شـد از کـوه غـم خـویش
نگشــته فکــر در پــیرامَــن او / فــلک یک تـخته سـنگ از دامـن او
بــه دامــانش نـموده چـرخ اخـضر / بســان طــفل در دامــان مــادر
فــرازش گــر شـدی کس را مـیسّر / نــدیدی روی شب تــا روز مـحشر
نســیمی کآمــدی زان دامــن کـوه / مشــام جــان شـنیدی بـوی انـدوه
بـه هـر جـانب کـه مـی‌دیدم غباری / ســلامی مــی‌رساند از شــهریاری
ز سـر تـا پـا مـلال آن کـوه گـلرنگ / زده بـر سـینه هـمچون مـاتمی سـنگ
در آن کــوه ار کسـی مـی‌کرد فـریاد / صــدا از پــردهٔ عشّــاق مــی‌داد
دمـاغم چـون مـعطّر گشت زان کـوی / بدان بو مـضطرب گشـتم بـه هـر سـوی
گــذر کــردم قـضا را سـوی غـاری / ز شــبهای جــدایــی یــادگاری
ضــلالت پـیشه‌ای چـون راه اوبـاش / بــهشت بــوم و دارالعــیش خـفّاش
چــنان از روشـنی آن غـار عـورست / کـه پـیشش ظـلمت جـاوید نـورست
از آن وصـفش نـمی‌گویم بـه دلخـواه / کــه در ظــلمت مـبادا گـم کـنم راه
مــزاری گشـته ظـاهر پـیش آن غـار / درو ســنگ بــلا خــروار خــروار

شده لوح مزارش دفتر غم / کتابی از پی تعلیم ماتم
نسیمی گرگذر کردی بدان خاک / چو آه عاشقان گشتی شررناک
ز فرط عشق بود آن خاک تربت / چو افسون نامهٔ مهر و محبّت
چو بیتش مایهٔ بی‌اعتباری / شده دیباچهٔ دیوان خاری
رقم کرده ز خون بر لوح آن خاک / که این خاکیست در وی گوهر پاک
به عزت کم مدان از تاجداران / که هست این قبله‌گاه خاکساران
شهید دست و بازوی ایازست / چو محمود از دو عالم بی‌نیازست
سرش گویی خم چوگان عشق است / دلش چون مجمر آتشدان عشق است
تو کانجا آمدی ای مرد هشیار! / که از درد دلی گردی خبردار
ز خود خوشنود اگر داری روانش / دعا می‌کن ولی بر دلستانش
تفکّر ساعتی در جانم آویخت / چو طفلان اشک در دامانم آویخت
به دل گفتم که این درد آزماییست / پی گنج محبّت اژدهاییست
که نه مجنون در این وادی دویدست / نه این کوه بلا فرهاد دیدست
اگر خواهی که باشی قصّه پرداز / برآور همچو نی زین غصّه آواز
اگر داری نصیب از زور بازو / بنه سنگی که خواهی در ترازو
چو با دل نقش این اندیشه بستم / چو آتش بر سپند از جای جستم
گزین کردم پی اندیشه جایی / ندیده رنج از آواز پایی
ندیده دیدهٔ فکرت درش باز / چو کاخ لامکان نشنیده آواز
کنون ای طالع فرخنده برخیز! / ز همّت ساغری در کام جان ریز
که در مستی شوم زان گونه مشهور / که در میخانهٔ چرخ افکنم شور
خدایا گرچه من قاصر زبانم / مکن شرمنده پیش همگنانم
از آن گفتم که این شیرین حکایت / به شیرینی کند در جان سرایت
مقامش مسند اخلاص شه کن / به عزّت چون ایاز از خاص شه کن
خوشا آیینه‌ای کش دل بود نام / شده از زنگ غفلت تیره چون شام

کـــه صـــیقل بـیند از خُـلق حـمیده شـــود روشـــنتر از مـــرآت دیـــده
بـرو ایـن صبح روشـن گـر شـود شـام کـــــنی آیـــینهٔ اسکـــندرش نـــام
چـــو شـــد آیـــینهٔ خـــاطر مـــنوّر بـــه بـــیداری بـود خـوابش بـرابـر
نـــبیند جـــز یـــقین رای مـــنیرش گـــمان هـــرگز نگـــردد در ضـــمیرش

در خواب دیدن سلطان محمود، کشتزار و شیر و آهو را[1]

شبی بر تـخت دولت خـفته مـحمود بـــه بـــاطن دیـدهٔ نـظاره بگشـود
مشـــاهد گشت[2] صـحرای مـثالش چـــنین[3] افکـند پـرتو در خـیالش
کـه افـتادش نـظر بـر طـرف گشتی چـــو رخســار بـتان خـرّم بـهشتی
شـــده ســـرسبز از آب زنـــدگانی نـــموده خـــضر در وی دشـتبانی
خـــر لنگ ار دمـــی در وی چـــریدی بُـراق آسـا سـوی گـردون دویـدی[4]
گذشتی گـر کسـی زآنـجا بـه تـعجیل نظر ماندی جدا از وی به صـد مـیل
زمـینش گشـته سـبز از لطـف بسیار بـه جـای آب، گـویی خـورده زنگـار
چو طـفلان در رحـم آن طـینت پـاک شــده بـالنده نـرگس[5] در دل خـاک
اگــر بــودی بـه خـاکش زاغ مـحنت شــدی فـی الحـال طـاووس مـحبّت
نـــهانی کـرد چـون هـر سـو گـذاری نشســـته دیـــد مــرغی در کـناری
چـو فکـر[6] دلبـران سـر تـا بـه پـا نـاز چـــو مـــرغ روح عـــاشق، زود پـرواز
به چـنگل سـبزه را مـی‌کند یک یک وزآن پس، پیش می‌شد اندک[7]
به آن سبزه هـمان کـردی[8] بـه مـنقار کـه بــر جـان اسـیران غـمزهٔ یـار
شد آن مزرع به یک ساعت چنان پست که در وی سبزه شد همچون کف دست[9]

---

۱. م: ـ در خواب... آهو را. ۲. م: کرد. ۳. م: که حسن.
۴. م: به سوز جان پروانه رسیدی.
۵. س: آن کشت، به قیاس «م» اصلاح شد. ۶. م: چشم.
۷. م: وز آنجا پیش می‌شد اندک اندک.
۸. س: همی کردی، به قیاس «م» اصلاح شد. ۹. س: ـ شد... دست.

در این اندیشه بودش دل که ناگاه — قوی اندام شیری آمد از راه
چو وقت خشم کردی غرّش آغاز — شدی با صور اسرافیل دمساز
زدی چون بر زمین دنباله را سخت — شدی گاو زمین را دل به صد لخت
بدین هیبت ستاده شیر غرّان — علم کرده دمی چون تیغ برّان
که ناگه[1] آهویی آمد پدیدار — درو آویخت همچون شعله در خار
زبون شد شیر مسکین پیش آهو — خیالی بود گویا زور بازو
شه از نظارهٔ آن جست از خواب — برون آمد زخلوتخانه بی‌تاب
طلب فرمود حکمت پیشه‌ای چند — پی تعبیر، دوراندیشه‌ای چند
که پیش آرید مفتاحی درین باب — برآرید از طلسم این گنج نایاب[2]
نشسته از دو جانب هوشمندان — [3] به باغ نکته دانی سربلندان
همه مسند نشین بزم لاریب — همه طغراکش پروانهٔ غیب
چنان آیینه‌شان پاک از کدورت — که در وی کرده سیرت کار صورت[4]
کشیدند از می[5] اندیشه ظرفی — ز حکمت هر یکی گفتند حرفی
پس از گفت و شنید بی‌کرانه — خدنگ جمله را این شد نشانه
که اکثر خواب برعکس وقوعست — به قصد صید، سلطان را رجوعست
بباید کردنش عزم سواری — که تا شیرش کند[6] آهو شکاری

به شکار رفتن سلطان محمود و گرفتاری دام عشق[7]

چو گردد صید گاه عشق بنیاد — نه صید آنجا امان یابد، نه صیّاد
شکار افکن شود چون نوغزالی — نماند شیر مردان را مجالی
شود چون تیغ مژگان سینه فرسای — اجل از بیم ننهد بر زمین پای
چو صیّاد جفا خنجر گذارد — برد جان آنکه در دم جان سپارد

---

۱. م: ناگاه. ۲. م: برآرید این طلسم‌گنج نایاب.
۳. م: ز. ۴. س: ـ چنان... صورت. ۵. م: پی.
۶. م: که با شیران کند. ۷. م: ـ به شکار... عشق.

نگاهی چون کمند انداز گردد ... بلا بوسد زمین و باز گردد[1]
چو زخم غمزه با[2] جانی ستیزد ... نمک با[3] سودهٔ الماس ریزد
چو شد صیّاد صبح از دشت پیدا ... تهی می‌شد ز آهو روی صحرا
خور از رخ برنیفکنده نقابی ... روان شد هر طرف تیر شهابی
تو گویی کز برای صید نخجیر ... شکاری از کمان می‌افکند تیر
شه صاحبقران محمود غازی ... برون آمد به عزم صید تازی
به آهنگ سواری چون روان شد ... زمین پیمای هفتم آسمان شد
پرستاران چابک‌رو دویدند ... جنیبت‌های صرصر تک کشیدند
گزین کرد از میان نازک مزاجی ... گرفته گردش از اندیشه باجی
زبس آتش اثرکان تندرو[4] بود ... به وقت پویه نوعی گرم رو بود
اگر جستی[5] ز لعل او شراره ... چو خس آتش زدی در سنگ خاره
چو باد از[6] سوی مشرق کردی آهنگ ... بماندی سایه‌اش از وی به فرسنگ
به هر جاکو رساندی سایهٔ خویش ... بدانجا آمدی زان سایه در پیش[7]
به جولانش اشارت کرد چون شاه ... شکست از کاسهٔ سُم کاسهٔ ماه
فغان از چاوشان هر گوشه برخواست ... که بر رسم ادب صفها شود راست
سپاه از هر طرف صفها کشیدند ... چو لشکرگاه شطرنج آرمیدند
کشیده ساغر عشرت لبالب ... به سوی دشت راند القصّه مرکب
سپه راندند صید از کوه و صحرا ... سراسر گرد می‌کردند یکجا[8]
کمانداران کمانها برکشیدند ... عقابان شکاری پرکشیدند
ز دست و بازوی چابک سواران ... به یک بار آنچنان شد تیر باران
که در شاخ گوزن از چوبهٔ تیر ... دو صد سوراخ شد مانند زهگیر

---

۱. م: ـ نگاهی چون...گردد.　۲. م: بر.　۳. م: در.
۴. م: تیز رو.　۵. م:که چون جستی.　۶. م: صباکز.
۷. م: به هر... در پیش.　۸. م: تهی می‌شد ز آهو روی صحرا.

به گرد آهوان، ترکان خونخوار — صف مژگان نموده ترکش یار
به زخم سگ، هزبران در تحمّل — چو عاشق با نگاران در تنزّل[1]
زروده هرزمان از زخم شمشیر — رسن در پای خود می‌دید نخجیر
گراز[2] آنگونه شد از هوش بی‌هوش — که پنهان خواست شد در بینی موش
ز قدرت دوختی تُرک جفا کوش — به ناوک خواب را در چشم خرگوش
به خون صید، ناآلوده دامان — قرار این بود شه را با ندیمان
که صیدی گر شود از پیش کس دور — به چنگش[3] تا نیارد نیست معذور
برون جست[4] از کمین شه، غزالی — چو رخسار بتان پر خطّ و خالی
منقّش[5] پیکری، طاووس زیبی — چو چشم دلبران مردم فریبی
چو آهوی نظر صحرا نوردی — چو فکر دور[6]دستان دور گردی
چو لیلی نازنین و شوخ و خود رای[7] — چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای
همانا رفته از تأثیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون
چریده سنبل از زلف نکویان — به او همشیره چشم خوبرویان
گریزان روز و شب از سایهٔ خویش — چو صاحب گنج از همسایهٔ خویش
شده از حسرت آن لعل[8] میگون — دل آهوی چین چون نافه پر[9] خون
نهادی[10] هر کجا پا چست و چالاک — دمیدی[11] نافهٔ مشک از دل خاک
چو آن صید از کمین شاه بگریخت — به قصد او سمند از جا برانگیخت
پر ناوک کشیده تا بر دوش[12] — کمان گوشه گذشته از سر دوش[13]
به ذوق آنکه چون آرد به چنگش — نمی‌آمد به دل ذوق درنگش
غزال از هیبت آن آهنین چنگ — نور دیدی زمین فرسنگ فرسنگ

۱. م: ـ به زخم... تنزّل.
۲. م: گوزن.
۳. م: به دستش.
۴. م: روان شد.
۵. م: سمن سا.
۶. م: تنگ.
۷. م: چو لیلی نازنین شوخ و خودآرای.
۸. م: چشم.
۹. م: در.
۱۰. م: نهاده.
۱۱. م: دمیده.
۱۲. م: سر ناوک گذشته از بر دوش.
۱۳. م: کمانی برکشیده تا بناگوش.

ز سوز سینه بگشاده دهان را　　برون آورده تا حدّی زبان را
که می‌پیچید بر یالش[1] رسن وار　　فرو می‌بست پایش را ز رفتار
به گوشش می‌رساندی هرزمان باد　　که صیّاد تو صید دیگران باد
چو لختی رفت صید و شاه از پی　　پدید آمد در آن وادی یکی حی
سیه خانه گروهی همچو عشّاق　　به دیدار کسان[2] چون دیده مشتاق
سرخالی ز سودای ده و شهر　　گرفته کام شهد از کاسهٔ زهر
به هر سو گلّه گلّه گوسفندان　　که گرگش[3] از طمع برکنده دندان
به هر[4] جانب نهاده نیک و بد را　　برای خصم خود پرورده خود را
غزال از بیم آن صیاد خونریز　　پی صحرانشینان شد سبکخیز
درآمد در درون دخمه چون دود　　طمع از جان بریده خوش برآسود[5]
شه آمد بر در آن دخمه چون شیر　　ز سر تا پا مرصّع همچو شمشیر
طلب کرد از درون صید حزین را　　که آلاید به خون فتراک زین را
برافکندند از خرگَه نقابی　　عیان شد در دل شب آفتابی
جوانی کرد سر از خانه بیرون　　چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
نگاری با تغافل دوش با دوش　　وفاداری به استغنا هم آغوش
رخی خالی ز خط آیینه کردار　　قدی جا کرده در دلها الف‌وار
دو زلفش فتنهٔ[6] آشفته حالان　　دو ابرویش پناه نو غزالان
گشاده[7] هندوی زلفش دکانی　　به هر مویی نهاده نرخ جانی
در آن بازار کایمان در خطر بود　　متاع کس میاب و کس مخر بود
ز شوخی فارغ از حرف بد آموز[8]　　ز سر تا پا به رنگ شعله جان‌سوز
بلا و فتنه چاووشان راهش　　اجل فرمانبر چشم سیاهش

---

۱. م: دستش.　۲. م: بتان.　۳. م: چو درویش.
۴. م: یک.　۵. م: برید و خوش برآسود.　۶. م: قبله.
۷. م: گشوده.　۸. م: به شوخی بود چون حرف بدآموز.

رواج افزای عیش تلخ کامی   در آتش ریز تخم نیک نامی
به خون پالای دلهای هوس کوش[۱]   زبانه بخش آتشهای خس پوش[۲]
به غارت داده چشمش خان و مانها   نگاهش بسته ره بر کاروان‌ها
ز شوخی با خودش گه صلح و گه جنگ   به رنگی هر زمان چون نقش ارژنگ
اسیر کاکلش مشکین کمندان   دلیل قاطع زنّار بندان
ورع از حسرت آن چشم بی‌باک[۳]   به مژگان رفته از[۴] میخانه خاشاک
نمی‌شد سیر، چشمش از شکر خواب   مگر دیدار خود می‌دید در خواب
دو ابرویش سرآورده فراهم   صلاح فتنه می‌دیدند با هم[۵]
به جز آن چشم، کس نشنیده آهو   که چون شیران به خون خوردن کند خو[۶]
گشود از بار لعل روح پرور   که‌ای صید کمینت سعد اکبر
ز گردت چشم گردون بهره‌ور باد   جهان در جنب ملکت مختصر باد[۷]
زمانی کلبهٔ ما را برافروز   که گردد شام ما از مقدمت روز[۸]
درین غمخانه یک دم باش خشنود   که آتش را گریزی نیست از دود
چو این صید از کمند شیر گیران[۹]   پناه آورده سوی ما اسیران
گزند از ما به او آیین نباشد   مروّت را تقاضا این نباشد
ز بهر خون بها از برّه و میش   دهیمت آنچه خواهی از کم و بیش
برافشانیم پیشت خان و مانها   فدای مقدمت سازیم جانها
به ظاهر عشوه در شیرین زبانی   نهان چشمش ولی[۱۰] در جان ستانی
شه از نظّاره غافل مست کردار   که دل[۱۱] را برد هندوی جگرخوار

---

۱. م: هوس نوش.
۲. س: زبانه بخشی دلهای خاموش؛ به قیاس «م» که معنی بیت را بهتر و رساتر ادا می‌نمود، اصلاح شد.
۳. م: چالاک.   ۴. م: در.   ۵. م: ـ دو ابرویش... با هم.
۶. س: به جز آن چشم‌گردون بهره‌ور باد   جهان در جنب ملکت مختصر باد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۷. س: ـگشود... باد.   ۸. م: ـ زمانی... روز.   ۹. م: از جفای صیدگیران.
۱۰. م: ولی چشمش نهان.   ۱۱. م: دلش را.

یـــقین دور از گـــرفتاری گـــمان هـــم / کـه از راه نـظر دل رفت و جـان هـم
عـنان از کـف، کـاب از پـا بـرون شـد / خـــرد بـــر دامـــن صـحرا بـرون شـد
چـو شـد مـیل دلش ز انـدازه بیرون / فـرود آمـد چـو مـهر از اوج گـردون
درآمـد چـون خـضر در ظـلمت آباد / طـــلب فـــرمود آب از ســـرو آزاد
بگـفت ایـن آب پـر بدبو و شـورست / بـــدین آب التـفات از عـقل دورست
در ایـن نـزدیک باشد چشمه ساری / کـــه دارد طـــرفه آب خـــوشگواری
مـــنوّر هـــمچو چشـــم پـاک بینان / مـــصفّا چـــون دل خـــلوت نشـینان
رســـیده عـــمق او تـــا گـــاو مـاهی / نـــموده هـــمچو عـینک از سـیاهی[1]
بـــه حـــدّی سـرد کـز بـیم فسـردن / نـیارد[2] عکس در وی غـوطه خـوردن
ز بـــــیداد تـــــموز و گـــرمی وی[3] / پـــــناه آورده ســــویش چـلهٔ دی
کـــند گـــر زنگـــیی آنـجا گـذاری / کـــه تـا از تـن فـرو شـوید غـباری[4]
شـود از گـرد ظـلمت آن چـنان پاک / کـــه بـتوان دیـد عکس روی ادراک[5]
گـــیاهی کـــاندرو نشـو و نـما کـرد / بـــه جـای بـرگ بـیرون عـینک آورد
وگـــر[6] نـوشد از او یک قـطره انسـان / شـود هـمچون پـری از دیـده پـنهان
خورد گر غوطه در وی جرم[7] خورشید / بـــه جـای نـور بـخشد بـدر جـاوید
پـــــی کسب لطـــافت آب حـــیوان / درو گشـــته چـــو دُرد از تـه نشـینان
گـــروهی از وشـــاقان ســـبک خـیز / گـــروها بـــرده از گـلگون و شـبدیز
بســـــان بـــاد رفـــتند از پـــی آب / بـه دست صـبر دامـن ده دریـن بـاب
کـــه بـــی‌رنجی نـــیابی قـدر راحت / نـــدانـــی قـــدر مـرهم بـی‌جراحت
زمـانی چـون گـذشت از خـواهش آب / شـد از لب تشـنگی خـورشید بـی‌تاب
دگر گفت ای بـه خـوبی رحـمت[8]انگیز / زلال رحـــمتی بـــر تشـــنگان[9] ریـــز

۱. م: رسیده... سیاهی.　۲. م: نشاید.　۳. م: چلهٔ دی.
۴. م: بشوید در وی از عارض غباری.　۵. م: که بتوان دید در وی عکس ادراک.
۶. م: اگر.　۷. م: جسم.　۸. م: فتنه.
۹. م: آتشم.

کــه وقت آمــد کـه از سـوز روانــم چـــونی آتش فـــتد در اســـتخوانـم
مـــبادا شـــعله‌ام در خـــرمن افـــتد چــو قـقنس آتش از مــن در مـن افـتد
مـــرا خــود آتشـی در دل نــهان است کـــه صـــد آتش از او در الامـــانست
چــو آن[1] آتش بـه ایـن[2] آتش شـود یـار تـــرا آســـان مـرا مشکـل بـود کـار[3]
قـدح پـر کـرد مـاه حکـمت انـدیش از آن آبـی کـه حـاضر داشت در پـیش
ز[4] خـوشبویی شـده شـرمنده‌اش ورد خـجل گشـته گـهی سـرخ و گـهی زرد[5]
تـعجّب کـرد کـای پـاکـیزه طـینت! کـه[6] جـز نـیکی مـبادا هـم قـرینت
ز روی نـــیک[7] جـــز نـــیکی نـزیبد ز مــــهر و مـــاه تـــاریکی نـــزیبد
تـرا بـا ایـن جـمال و خـلق[8] و ادراک به مـهمان بـهر[9] آبـی چیست امسـاک؟
من اینجا چون سکندر[10] در تب و تاب تـو مـی‌داری دریـغ از مـن دم[11] آب
گـرفتم مـن بـه ایـن سـوزم سـزاوار تو خود گو کـز تـو لایـق بـود ایـن کـار؟
تـــبسّم کـرد خـورشید جـهان تـاب که بـی‌رمزی نـبود ایـن نکـته، در یـاب!
چـــو گســـتردی در اوّل ظـــلّ عـالی که روشـن شـد ز رویت ایـن حـوالی[12]
عـرق در دل، تـن از گـرما مشـوّش[13] رسـیدی[14] بـرق سـان بـر آب[15] و آتش
شــــــدم از دادن آیت هـــــراســـان کـه بـود آن رسـم حکـمت نـاشناسان
چو آن حالت به صحّت شد کـنون یـار چـه بـاشد آب از مـن، جـان طـلب دار
به نوعی گشت شه زین نکـته بـی‌هوش کـه گـویی جـان بـرون داد از ره گـوش
دو جا بـر مـرد عـاشق عـرصه تـنگ است اگر[16] جان برد، عاشق نیست، سنگ است
یکـی آنـجا[17] کـه یـار عشـوه آیـین نـدانـد کـاین روش مـهرست یـا کـین

۱. م: این.
۲. م: آن.
۳. م: مرا آسان ترا مشکل شود یار.
۴. م: به.
۵. م: ز خجلت گشته گاهی سرخ، گه زرد.
۶. م: چرا.
۷. م: خوب.
۸. م: حسن.
۹. م: جام.
۱۰. م سمند.
۱۱. م: دمی.
۱۲. م: چو گستردی... حوالی.
۱۳. م: عرق بر تن دل از گرما مشوّش.
۱۴. م: رسیده.
۱۵. م: ـ و.
۱۶. م: که گر.
۱۷. م: جایی.

دگر جایی که از معشوق گلرنگ[1] / شود دانسته کاین صلح است یا جنگ[2]
فدای نازنینان جان عاشق / که هم دردند و هم درمان عاشق
به رنگی هردم از جا می‌ربودش / محبّت بر محبّت می‌فزودش
از آن طرز و سلوک و دقّت و فهم / به باد نیستی شد خرمن وهم
قضا گسترد ناگه ظلّ[3] تقدیر / برآورد آهویش[4] شیری به زنجیر
صبوری رخنه در بنیاد جان کرد / شکیبایی، وداع خانمان[5] کرد
سری کز سروری سودی بر افلاک / فکندش عشق همچون سایه بر خاک
گران[6] گشته سر از صاحب کلاهی / به درویشی بدل شد پادشاهی
بلی آنجا[7] که رهزن شد نگاهی / ندارد تاب یک ناوک سپاهی
نداند عشق، شاهیّ و گدایی / بود یکسان برش قید و رهایی
نشیمن کرد شهبازی به سروی / که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیّاد / گذار صید در[8] دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد[9] از بند / برو پیچید از نو[10] رشته‌ای چند
برآن شد تا که بگشاید به منقار / که هم بر گردنش[11] پیچید آن تار
برآورد آهی از جان غم اندوز / که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد / شدم آخر زبون در دست صیاد
گر[12] این فکرم به خاطر نقش می‌بست / که صیّاد دگر صیّاد را هست
قدم ننهادمی هرگز در این باغ / به یاد صید، دل را کردمی داغ
دگر ره گفت کای سرو قباپوش! / که بادت همچو من صد مست و بی‌هوش[13]

---

۱. س: بیرنگ، به قیاس «م» اصلاح شد.
۲. م: نداند کاین روش.
۳. م: دام.
۴. م: آهویی.
۵. م: خان و مان.
۶. س: سران، به قیاس «م» اصلاح شد.
۷. م: هرجا.
۸. م: گذار باز بر.
۹. م: جوید.
۱۰. م: مو.
۱۱. م: که بر بال و پرش.
۱۲. م: کی.
۱۳. م: که بادا خون من همچون میت نوش.

چــو آســودیم از لطــف تــمامت — عــجب نــبود[۱] اگــر پــرسیم نــامت
بـه صـد شـوخی ایـازم گـفت نـام است — غلامم، گرچـه صـد شـاهم غـلام است
خــداونــدم بــزرگ ایــن گــروهست — کـه بـحر هـمّتش دریـا شکـوهست
چـو فـرزندی نـدادش چـرخ نـاساز — مـنم اکـنون بـه فـرزندی سـرافـراز
چـو شـه را بـر بسـاط عشـق بـازی — حـریف از خـوش قـماری داد بـازی
ز نــقد پــادشاهی کـیسه پـرداخت — دو عـالم را بـه یک نـظّاره در بـاخت
مــتاع دیــن و دل دادش بــه یـغما — بــرون آمـد چـو صـید رشـته بـرپا
بـه خـود مـی‌گفت بـا صـد نـاله و آه — نــیم مـن ایـنکه مـی‌رفتم دریـن راه
عــجب گــر آیـد از مـن[۲] سـرفرازی — کـه مـحمودی بـدل شـد بـا ایـازی
بــه مــن روبــاه بـازی کـرد آهـو — کــه بــازی بــازیم آورد ایـن سـو
نــبود آهــو، بـلایی در کـمین بـود — مگــر تـعبیر[۳] خـواب مـن هـمین بـود
سـپاه آمـد ز هـر سـو شـاه جـویان — چـو در شـبهای ظـلمت مـاه جـویان
صف اندر صـف بـه هـر سو ایسـتادند — شکار خـویش یک[۴] یک عـرضه دادنـد
چـو شـه مـی‌کرد از صـیاد خـود یـاد — چــو صـید بسـته پـا مـی‌کرد فـریاد
چــو از درد گــرفتاری خــبر داشت — بـه فـرمانش مـنادی بـانگ بـرداشت
کــه نــزد شــاه آنـها سـرفرازنـد — کــه صــید خــویش را آزاد سـازند

خلوت گرفتن محمود با ایاز

گــــرفتار مــحبّت را نشــانهاست — که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست
نـخستین شـیوه کـان افشـای رازست — امــل‌های شکــیبایی گــدازست[۵]
چـو در دل شـد مـحبّت آتش افـروز — بــه آب خـضر نـتوان بـرد آن سـوز
شــود دود مــحبت چــون گـلوگیر — کــند رگــهای گــردن کـار زنـجیر
چو شاه مـلک و دیـن، درویش شبگرد — بــه جــا بــاز آمـد از دریـوزهٔ درد

---

۱. م: نباشد عیب. ۲. م: عجب گر از من آید. ۳. م: معنی.
۴. م: هر. ۵. از این بیت تا پایان مثنوی در «م» نیست.

بسان تاجری کشتی شکسته ‏ برهنه بر سر لوحی نشسته
یکی از خادمان آمد به درگاه ‏ که در هر کار بودی همدم شاه
چو شه را خرقه پوشی دید محرم ‏ لباس فاخری آورد در دم
چو کرد از تن برون آن خرقه را شاه ‏ تو گویی از خسوف آمد برون ماه
چو افشاند از جبین خویشتن گرد ‏ سراسر خانه پر شد از غم و درد
برون از اطلس خارا بیاراست ‏ ولی باطن همان پشمینه می‌خواست
چه جای جامه، گر بودی به فرمان ‏ نپوشیدی دگر پیراهن جان
بلی آن کس که جانان خواند و بس ‏ نخواهد بهر خود دیبای اطلس
ولی با جامه زان گردد هم آغوش ‏ که گردد از لباس آن شعله خس پوش
لباس خرّمی پوشید در بر ‏ ولی چون شمع تاج از شعله در سر
چو مرغی در قفس نو آرمیده ‏ سری در زیر بال خود کشیده
محبت کرد جا در استخوانش ‏ هوس پیچید در رگهای جانش
ز حسرت بسته بر اندیشه‌ها راه ‏ شده نور بصر از رشته کوتاه
غم و شادی همه در جان نموده ‏ بهشت و دوزخش یکسان نموده
نفور از صحبت و هم صحبتان دور ‏ به جانان همنشین وز خویش مهجور
خبر دادند نزدیکان شه را ‏ که اختر در محاق افتاد مه را
خزان دریافته باغ جهان را ‏ شکست افتاده طاق آسمان را
رخ یاقوت احمر گشت بی‌رنگ ‏ گرفت آیینهٔ اسکندری رنگ
به ماندن چون شنیدند این حکایت ‏ ملالت کرد در جانها سرایت
پس از تشریف ناز و عزّ و اخلاص ‏ برون رفتند چون در خلوت خاص
زبان بگشاد از ایشان راز دانی ‏ در اظهار سخن آتش فشانی
که شاها! ملک جان منزلگهت باد ‏ ملک چون چاکران بر درگهت باد
همه جانها بلاگردان نامت ‏ دعای دردمندان پاسبانت
تویی سرمایهٔ تمکین عالم ‏ مبادا یک سر مو از سرت کم

غمی داری ولی بر ما عیان نیست　　کدامین دل کزین غم ناتوان نیست
تعلّل چیست در افشای این راز؟　　که از یک دست بیرون ناید آواز
نگردد شمع از یک تار روشن　　کجا کار دویی آید ز یک تن
چو ناوک با کمان خواهد ستیزد　　نگیرد تا کمان دستش نخیزد
اگر مقراض بی‌همراز بودی　　کجا قطع طریق خود نمودی
بگو کاین خون دل در دامنت چیست؟　　غبار غصّه در پیراهنت چیست؟
گرت از جانب دشمن ملالست　　به اقبال تو فرقش پایمالست
چنان بر دشمنان رانیم شمشیر　　که چشم مرگ را سازیم زآن تیر
وگر از چشم بد باشد گزندت　　که دید آشوب از بخت بلندت
فلک را مجمر آسا برفروزیم　　سپند انجم اندر وی بسوزیم
کنیم آزاد هندوی زحل را　　ببخشیم آن غلام بی‌محل را
چنان بهر تصدّق زر فشانیم　　که عالم را ز حسرت وا رهانیم
کنیم آفاق را جمعیّت آیین　　بنات‌النّعش را سازیم پروین
ورت آتش مزاجی کرده بی‌تاب　　که باغ خلد زان آتش برد آب
بپوشانیم خلعتهای شاهی　　فدا سازیمش از مه تا به ماهی
به یاد او کشانیم آنقدر گنج　　که عاجز آید از وی آرزوسنج
به عزّت آوریمش سوی درگاه　　سرافرازش کنیم از خدمت شاه
برو خوانیم افسونی چنان گرم　　که یادش سنگ خارا را کند نرم
بریم آخر به صد افسون ز راهش　　شرف بخشیم از پابوس شاهش
اگر بام فلک باشد مقامش　　به زیر آریم از آن بالای بامش
کند در خور اگر چون نور مسکن　　جدا سازیم چون از مهر روشن
به زاریّ و زر و زورش بیاریم　　به خدمتکاری شاهش سپاریم
شه از افسون آن افسانه پرداز　　زمانی بی‌تأمّل گشت دمساز
برآن تدبیر کرد اندیشه بسیار　　به جز گفتن نبودش چارهٔ کار

چه خیزد بی‌رفیق از دست یک تن — چه پیوندد به هم بی‌رشته سوزن
خصوصاً درد جانفرسای عاشق — که می‌ریزد ز سر تا پای عاشق
ز عاشق حال دل گفتن نه نیکوست — ولی مهر و محبّت را همین خوست
بگفت آری دل از من برد یاری — گرفتارم به قید شهسواری
نگاهی دیده‌ام از پرفسونی — که غالب گشته بر طبعم جنونی
به یاری کرده‌ام عرض نیازی — که نستاند دو عالم را به نازی
شکستی خورده‌ام از کج کلاهی — کزو نازیّ و از دشمن سپاهی
دل و دین برده از من دلستانی — کزو یک عشوه و از دل جهانی
دلم در بند آن صیّاد بد خوست — که خونریز اسیران رحمت اوست
مرا دردی گریبانگیر جانست — که صد درمان درو در الامانست
محبّت بر سرم خاک سیه بیخت — خسک بر بستر آسودگی ریخت
تمامی حسرتم، گریان از آنم — سراپا حیرتم، عریان از آنم
مرا بزم طرب گویی فلان بس — سگ آن کو ز خیل دوستان بس
نزیبد بعد ازین در مسندم بار — زمن عجز و تظلّم بر در یار
بس است آخر سرم را خاک آن در — کزین پس دردسر خیزد ز افسر
شما را باد ملک و پادشاهی — که ما داریم ذوق دادخواهی
به شاهی باید آن را کرد موسوم — که از شاهی ستاند داد مظلوم
چو خود در دست ظالم ناتوانی — چگونه داد مظلومی ستانی؟
دلم را بی‌خودیها در خیالست — که بر دیوانه رسوایی حلالست
جنون می‌آردم هر لحظه در شور — اگر میل تماشا داری از دور
نباشد دور اگر گلخن کنم جای — که آتش گشته‌ام از فرق تا پای
زحلّه تا به کی باشم زراندود — دو روزی نیز عریان می‌توان بود
دلی کو جمله در فرمانبری زیست — نداند محنت فرمانبری چیست
مرا گفتی که گردم چاره سازت — دهم تشریف پابوس ایازت

ازین بگذر که این سودای خامست   خیال خلد بر آتش حرامست
نخست از سیم و زر گفتی علاجش   که ره یابی به اینها در مزاجش
غلط گفتم، چه باشد نیم جانی   که باشد صرف راه دلستانی
اگر بودی متاعی خوشتر از جان   فدایش کردمی در راه جانان
دگر گفتی که از افسون و نیرنگ   دلش را نرم سازم گر بود سنگ
دلش خاراترست از سنگ، صد بار   چه سان در سنگ خارا ره کند کار؟
چو خویش آتش کین برفروزد   به یک دم صد جهان افسون بسوزد
ز بس نامهربان و خود پسندست   برو افسون چو بر آتش سپندست
زهی دون همّت آن ناقص عیاری   که گیرد از مراد خود شماری
کسی را کاندرین وادی مقامست   به غیر از خاک ره بودن حرامست
به زهر مرگ بادا تلخ آن کام   که از کام دل خود می‌برد نام
چو گردد عشق سرکش خانه پرداز   گدا را می‌رسد بر پادشه ناز
در آن میدان که خونریزی غرورست   سلیمان گر بود، پامال مورست
بنای قصر معشوقی ز ناز است   متاع خانهٔ عاشق نیاز است
چو عاشق کار می‌شد عشق پیشه   عمل معشوق فرماید همیشه
چنان می‌رو که فرمان آید از یار   کز آن مردن اجل نبود خبردار
دگر هر کس که خواهد یار دلخواه   اجل را باشد از وی دست کوتاه
یکی می‌گفت با آتش پرستی   ز جام عشق آتش لای مستی
چه ورزی دوستی با دشمن خویش   مگر رحمت نیامد بر تن خویش
طریق دوستی آن کس چه داند   که گه تن سوزد و گه جان ستاند
جوابش داد مرد شعله پرورد   که ای سوز محبّت بر دلت سرد
نخست آنجا که عشق آتش فروزد   متاع مصلحت بینی بسوزد
گر او دشمن بود با من و گر دوست   رضای من رضای خاطر اوست
چو من در دوستی کامل عیارم   گرم صدبار سوزد، غم ندارم

۷

شعلهٔ دیــدار

سرودهٔ

زلالی خوانساری

(سدهٔ یازدهم هجری)

به کوشش

علی اوجبی

مقدّمهٔ مصحّح[1]

بــه شـاخ گـلبن نـازک خـیالی
نــیامد عــندلیبی چـون زلالی
ز شــوق نــغمهٔ آن تـازه بـلبل
مقام گـوش مـی‌جوید لب گـل

حکیم زلالی خوانساری از سرایندگان نامی معاصر شاه عبّاس اوّل به شمار می‌آید که به سال ۱۰۲۴ یا ۱۰۳۱ هـ. ق چشم از جهان فرو بست. در نزد سیّد الحکماء، معلّم ثالث، میرداماد منزلتی خاصّ داشت.

از روحی لطیف و طبعی سلیم برخوردار و در سرایش مثنوی بس توانا بود. در تمامی منابع و تذکره‌هایی که از او یاد کرده‌اند، سلامت نفس و جودت طبع و ذوق شعری‌اش را ستوده‌اند. در اینجا خالی از لطف نخواهد بود در ترسیم سیمای این شـاعر، از گـفتار برخی تذکره‌نویسان مدد بگیریم:

ــ اوحدی: «حکیم زلالی را در اصفهان بسیار دیده و صحبت داشته‌ام و اشعار او را

---

۱. نگارنده در تمهید این مقدّمه، از مقالهٔ حکیم زلالی خوانساری، نگارش زنده یاد محمّد علی تـربیت، بـهرهٔ فراوانی برده است (ر.ک: ارغنون، ص ۵۶)

فرداً فرد شنیده و سنجیده‌ام. مولانا بغایت درویش طبیعت و خوش منظر است.[۱]»

ــ نصر آبادی: «از خوانسار است و در تازه‌گویی ونمکِ کلامْ فرد است. در فنّ مثنوی طرز تازه‌ای به عرصه آورده که کسی تتبّع آن نتواند کرد. رطب و یابس در کلامش بسیار است، امّا ابیات بلندش از قبیل اعجاز است... غرض که حکیم زلالی در کمال درویشی بود، چنانچه مرحوم ملّا محمّد باقر، برادر طریقت ملّا غروری نقل می‌کرد که روزی به قهوه‌خانه آمده، مسوّدهٔ اشعار در دست داشت، به دست ملّا غروری داد. این بیت را که در تعریف بُراق، برابر یک دیوان شعر است، خطّ باطل بر آن کشیده:

ز جستن جستن آن سایه در دشت   چـو زاغِ آشـیان گـم‌کرده مـی‌گشت

ملّا غروری گفت: چرا این بیت را خطّ باطل کشیده‌ای؟

گفت: بعضی یاران گفتند که معنی ندارد.

غرض که آنچه می‌گفت، از غیب به زبانش می‌دادند. در خدمت نوّاب میر محمّد باقر و نوّاب میرزا حبیب اللّه صدر سابق، کمال قُرب داشت و در هر مثنوی مدح ایشان کرده. مشهور است که در مدح میر این بیت را گفته بود:

به تخمیرش یداللّه چون فرو شد   نم فیض آنچه بُـد در کـار او شـد

شخصی به او گفت که چرا مدح شیخ بهاءالدین محمّد نمی‌کنی؟

قطعه‌ای در مدح شیخ گفته، به خدمت شیخ برد؛ چون بیت بلندی رو نداده بود، شیخ می‌فرمایند که «نم فیض آنچه بد در کار او شد».[۲]

ــ آذر: «از ارباب نظم خوانسار است، امّا پست و بلند در اشعارش بسیار است. طبعش در کمال سلامت، امّا به صحّت و سقم مربوط می‌بوده.»[۳]

ــ تقی‌الدین کاشی: «مولانا زلالی، الیوم در سلک شعرای نامدار ایران انتظام دارد و در وادی مثنویات، سلیقه‌اش بغایت عالی و بلند افتاده و در این فـنّ، هـر چـند تـعریف و توصیف وی کنند، به جای خود است و از طریق اغراق و مبالغه دور. الحقّ از تقریر آن

۱. عرفات العاشقین (ر.ک: ارغنون، ص ۵۵).

۲. تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، صص ۳۳۲ ــ ۳۳۱.

۳. آتشکدهٔ آذر، ص ۱۹۸.

مثنویات طیّبه، روایحِ ﴿إِنّی لأجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَولاَ أنْ تُفَنِّدُونَ﴾[1] به مشام دل شنوندگان می‌رسد، و از تحریر آن منظومات مهذّب‌به، مصداق کریمهٔ ﴿إِنّی أعْلَمُ مَا لا تَعْلَمُونَ﴾[2] در نظر درک ناظران جلوه می‌دهد و به مفاوضهٔ آن سخنان، مجلس اهل فضل به انواع ارتیاح و ابتهاج معطّر است و به مطالعهٔ آن اشعار، محفل ارباب نظم و استعداد به اقسام معانی تازه ومضامین پرآوازه مزیّن و منوّر؛ و اکنون دواعی فکر بلند پایه و اَعالی ذهن سعادتْ پیرایه‌اش به تنظیم چندین کتاب مثنوی در بُحُور مختلفه شیرین بر این تفصیل محصور و مقصور است... خوش‌ذاتی و نیک‌نفسی را علاوهٔ آن گردانیده ومفهوم ذکای فطرت و طهارت نفس را که در جبلّت اکثر شعرا کم می‌باشد، پیرایهٔ شخص ذات شریف ساخته و بی‌شایبه، در میان شعرای زمان و زمرهٔ موزونانِ دوران، به مزیّت فکر نقّاد و مخترعات طبع وقّاد ممتاز و مستثنیٰ است...»[3]

ــ میرغلامعلی آزاد: «زلال طبیعتش در مثنوی، طوفان می‌کند و نیسان کلکش در این بحر، لآلی شاهوار می‌افکند و اشعار او از غایت شهرت، نیازمند اثبات نیست.»[4]

میرزا محمّدعلی ماهر گوید: «شبی از شبهای زمستان، زلالی با جمعی از یاران در صحرایی فرود آمده بودند. ناگاه آتش ایشان خاموش گشت. یکی از این جماعت که به جهت پیدا کردن هیمه و چوب می‌رود، گذرش به جانب گورستان می‌افتد و در آنجا تابوتی به دست آورده و آن را به سر برداشته و می‌آورده است. یکی در راه از وی می‌پرسد: «از عزیزان که مرده است؟»

می‌گوید: «آتش».

زلالی این تفصیل را در دو بیت جمع کرده و همیشه در میان شعرا فخر می‌کرده است که «من چنین کار دست بسته کرده‌ام» و آن دو بیت این است:

شبی رندی در ایّام زمستان　　به سر تابوت می‌بردی شتابان
یکی پرسید از او کای یار دلکش　　که مرده از عزیزان؟ گفت: آتش»[5]

---

۱. یوسف / ۹۴.　۲. بقره / ۳۰.
۳. خلاصة الاشعار (ر.ک: ارغنون، ص ۵۵).　۴. خزانهٔ عامره (ر.ک: همان، ص ۵۸).
۵. کلمات الشعرا (ر.ک: همان، ص ۵۶).

زلالی افزون بر دو غزل و چهارده قصیده‌ای که در مدح چهارده معصوم سروده، تحت تأثیر نظامی، پس از آنکه در رؤیا از وی اجازه گرفت، همچون جامی به استقبال خمسه (= پنج گنج) نظامی، هفت مثنوی موسوم به سبعهٔ سیّاره را بر همان اوزان سرود که بعدها با نام هفت آشوب نیز شهرت یافت. مولانا طغرای مشهدی نیز مقدّمهٔ زیبایی به نام آشوب نامه بر آن نوشت و یکایک مثنویهای هفتگانه را ستود.

این مثنویها عبارتند از:

۱. محمود و ایاز: نخستین و طولانی‌ترین مثنوی وی است که شامل ۴۸۶۲ بیت می‌باشد. زلالی در سال ۱۰۰۱ سرودن این مثنوی را آغاز و در سال ۱۰۲۵ هـ. ق به پایان رساند، امّا توفیق مرتّب کردن آنها را نیافت و این مهمّ را شیخ عبدالحسین و شیخ علینقی کمره‌ای از معاصران وی در هندوستان به انجام رساندند.

محمود و ایاز در سال ۱۳۰۲ ق در تهران، به چاپ سنگی رسیده است.[۱]

ابیات ذیل، برگی از آن مجموعهٔ گل و نغمه‌ای از نغمات آن بلبل است:

به نام آنکه محمودش ایاز است / غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است
ز چشم گریه زان رو خون بریزد / که رنگ مِهر او بیرون نریزد
الهی بر دلم از عشق زن نیش / که دانم دوست می‌داری دلِ ریش
ز بس لبریز مهرت شد درونم / نمی‌گنجد به خونم رنگ خونم
چنان عصیانم از اندازه شد بیش / که نازد رحمتات بر وسعت خویش
به دلتنگی ز بس خو کرده‌ام ساز / شکست شیشه‌ام را نیست آواز
نفس تا می‌کشم غم صف کشیده‌است / نگه تا می‌کنم حسرت چکیده‌است
دَم هر فتنه نگشاید دلم را / ضمیر دیگرست آب و گلم را

* * *

سر بی عشق را باید بریدن / به دوش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاک بیداد / به قربانِ سرِ چاک کفن باد

* * *

۱. ر.ک: فهرست کتابهای چاپی فارسی، ج ۲، ص ۲۹۴۹.

بـــرآوردم بـــنایی بـر سـر سـنگ	که جنّت ریخت در طرح پی‌اش رنگ
کشـــیده‌خامه‌ای نـــقّاش گســتاخ	به رشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مـرغان یکـی آمـد بـه دسـتان	کـه بشنو شرح حال باغ و بستان
زلالی! ایــن جــهانِ پـیچ در پـیچ	همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ
بگــوشم خـورد از یـاری گسسـته	چـو شـیشه پاره گفتاری شکسته
کـه تـا تـعمیر آب و خـاک خـویشی	ز طــاق افــتادهٔ دلهــای ریشـی

* * *

بـه دلتنگی ز بس خـو کـرده‌ام سـاز	شکست شــیشه‌ام را نــیست آواز
مـی‌ای کـز وی خـرد بـی‌برگ گـردد	غم از یک جرعه شادی مرگ گـردد
جـــنون یک قــطره از لای خـم او	ســر بــیهوشی و پــای خـم او

۲. حُسن گلوسوز: با این ابیات شروع می‌شود:

بســـم اللّـــه الرحـــمن الرحـیم	تـیر شـهاب است بـه دیـو رجـیم
بـر در او از غـم جـان رسته‌ایـم	دل به دو دست آمده چون بسته‌ایم
دیـده و نـادیده بـه او روبـروست	هر مـژه انگشت نـماید کـه اوست
گـوهر اگـر شـمعِ سراپـرده است	پـیش سـخن آب درم کـرده است

۳. شعلهٔ دیدار: اثر حاضر در بحر مثنوی مولانا به نظم در آمده و در مصرع دوّم بیت آغازین به نام آن اشاره شده:

نام او تـاجِ سـرِ هـر نـامه‌ای	شعلهٔ دیدار هـر هـنگامه‌ای

شامل چهل و نه شعله: در توحید، مناجات، نعت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، معراج، نعت امیرالمؤمنین علیه‌السلام، مدح شاه عبّاس، وطن، عشق، صبر، رضا، شکستگی خاطر، عزلت، حوصله، خاموشی، غم، عمل نیک، گوشه‌گیری، تجرّد، دوستی، تمکین، چشم‌پوشی، شب‌زنده‌داری، تنهایی، روزی مقدّر، قناعت، تأمّل در کارها، شور جنون، صداقت، خودشناسی، سخن، اهل معنا، علم، درد، درویشی، یاد دوست بودن و بیست و نه تمثیل می‌باشد.

۴. سلیمان‌نامه: در بحر متقارب که با این بیت شروع می‌شود:

بــه نـام جـهانگیر دلهـای تـنگ   که آمد سلیمانش یک مور لنگ

۵. آذر و سمندر: در بحر لیلی و مجنون. بیت ذیل سر آغاز آن است:

نــامش عشـق است و حُسـن دفـتر   آتش ســـاقی است کــو ســمندر

۶. میخانه: با این ابیات آغاز می‌شود:

نـام او بـاده، سـینه مـیخانه است   دهن هـر کـه هست پیمانه است

زلفـــــها لشکـــر شکســـتهٔ او   خـــالها مـــرغ دام جســـتهٔ او

قـــلعه قـــهقهه دهـــان کـرده   تـخته پـل بـر درش زبـان کـرده

بــود آن تـخته پـل بـر آن درگـاه   شـــــارع لا اله الّا اللّـــــه

ای بـــه بـزمت پـیاله پـروانـه   مست بـــیرون فـــتاده مـیخانه

و در وزن مثنوی عرفانی جام‌جم اوحدی مراغه‌ای است.

۷. ذرّه و خورشید: هموزن سبحة الابرار جامی. بیت نخستین آن چنین است:

نــام او کــرد مـرا شـعله‌فروز   نــتوان گـفت بـه آتش مـفروز

و در ادامه سروده:

سـخنم کـرد بـه نـامش جـاوید   ذرّه را جـــوهر تـــیغ خـــورشید

ســـینه نـالان وغـمش در پـرواز   طـــبل کـــوبند کـه بـرگردد بـاز

هر سو موی کـه پـیچد بـر پـوست   حـــلقهٔ مـــویه سـرای در اوست

آهم از سـینه بـه کـاری بـرخـاست   اوست در جلوه غباری بـرخـاست

نــاله خـوش تُـند بـه مـیدان آمـد   دور شـــو دور کـه سـلطان آمـد

نسخ مورد استفاده

در بازخوانی این مثنوی از ۲ نسخهٔ ذیل به شیوهٔ تلفیقی بهره بردیم:

۱. دستنوشت شمارهٔ ۱۰۹۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در ۱۳ صفحه به خطّ نستعلیق، شامل ۲۰۳ بیت.

آغاز:

نـام او تـاج سـر هـر نـامه   شـعلهٔ دیـدار هـر هـنگامه

انجام:

تــا جـهان را چـون سـوی بت نـنگرند عشـــق بـیـنند و بــه بــازی نشــمرند

۲. دستنوشت شمارهٔ ۴۸۸۶ کتابخانهٔ ملک، شامل ۲۳ بـرگ (۴۵ صـفحه) بـه خـطّ شکسته نستعلیق که از نسخهٔ مجلس، صحیح‌تر و کاملتر است.

این نسخه، شامل دیباچهٔ ۲ صفحه‌ای و ۵۵۱ بیت می‌باشد. بـیت پـایانی آن چـنین است:

کامده در حقّ خود دشمن ز دوست ایــن ســزای گــوشمال یــاد اوست

در پایان از جناب آقای ایمانی که عهده‌دار ساماندهی ایـن مـجموعه بـودند و نـیز دوست دانشمندم جناب آقای دکتر عبدالحسین مهدوی که یکـبار، کـلّ مـتن را از نـظر تیزبین خود گذراندند و سرکار خـانم اخـوان‌فـرد کـه عـهده‌دار اسـتنساخ آن بـوده‌انـد، سپاسگزارم. بی‌شک حُسنهای این بازخوانی، متوجّه این عزیزان و کاستیها از آنِ نگارنده است.

ای خدا! ای پاک بی‌انباز و یـار دست گیر و جرم مـا را درگـذار

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن

دیباچه

[طغرای مشهدی بر مثنوی شعلهٔ دیدار]

سبحان اللّه از بنیهٔ این آیه در فهرست نثر شعلهٔ دیدار بلند پایه: ﴿وَ طُورِ سِینِینَ وَ هَذَا البَلَدِ الأمِینِ﴾[1] تسبیح ثنای اشک جگری و نوای رسای نالهٔ سحری دلدار عشّاق نواز، آهنگ گلزار ناز و نیازی است که خراش دور باش شبان خراباتی بر دل دریا شکاف مناجاتی برنگاشت که معنی‌اش این دو بیت است:

موسیا! آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند

ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

و از محمّد نبیّ اللّه و علیّ ولیّ اللّه تا قائم آل ــ صلوات اللّه علیهم اجمعین ــ عَلم علم الهدی معشوقیشان از لمعات الوهیت در فانوس خیال عشقبازی نبوّت و ولایت برافراشت. در رستهٔ عرض جوهریان معانی، گرمی مشتریان روحانی افسرده مباد که زبانم تیغ چوبین است. شعله سخن درو گرفته از پرتو واقعهٔ نیم‌شبی پرده‌دری. واقعه آنکه شبی ارنی گوی طور در ایمن تجلّی در خواب مشاهد واقعی نمودم و از هر مطالعه نگاهی دیوان مدهوش از نشأء جام زلالی ربودم و شکوه تُنُک حوصله را مانند کوه آزمودم. نظم:

---

۱. تین / ۲.

چو رسی به طور همّت، ارنی بگوی و بگذر که نیرزد این تمنّا، به جواب لن ترانی

مخاطب خطاب لن‌ترانی، مشت پیچیدهٔ ید بیضای خود را در کف تهی از نقد دنیا و آخرت من نهاده، آن عقدهٔ امانت سر به مهر ارنی را از هم گشود. گل گلبوی سبز زمرّدی توده نموده گفت که این گل سبزگونه را در دهان سرخ زبان پاش و در مزیدن باش. آن خاک به صد خونبهای آب خضر را در کام خشک لب تشنه پاشیدم و چشیدم که هنوز لب می‌مکم و انگشت می‌مزم. مصراع:

ز شیرینی فرو بردم زبان را

معنی لذّت گل گلبوی آنکه ای سوخته سایه پای چراغ معنوی در بحر مثنوی مولوی! سفینهٔ گوهری بر طراز و نام عالم سوزش را از شعلهٔ دیدار علم شهرت برافراز. سپندوار آهنگ فسون استماع در سماع اختراعی برجستم. نظم:

چو بینی شعله‌ای را مضطرب، آتش‌پرستی دان
که روحش رفته و جانش در آتشخانه می‌رقصد

بعد از شور سماع ناری و بادی، در پس کارگاه حریربافی نشستم. نظم:

چو من دیبای نظم و نثر بافم چنان خواهم که جان رابرشکافم

و از لمعات مشعله سر سخن چهار صد و چهل و چهار شقه از علم مشکین پرچم کاویانی بر قلم ضحّاک نژاد نبستم. مصرع:

هر یک علم، نشانهٔ چندین هزار غم

و شعشعهٔ سر علم دیدارش را به نار و نور حرم دربستم. نظم:

عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر پروانه چراغ حرم و دیر نداند

و کوتاهی سر رشته گوهر نثر را به مرسلهٔ این آیه بستم که ﴿وَ الطُّورِ وَ کِتَابٍ مَسْطُورٍ﴾[۱].[۲]

---

۱. طور / ۲ـ۱. ۲. نسخهٔ «س» این دیباچه را ندارد.

نـــام او تـــاج ســــر هــر نــامه‌ای — شـــعلهٔ دیـــدار هـــر هــنگامه‌ای
چــون قــدح پُـر بـاده[1] در مـیدان او — چشـم قـربان گشـته صـورت‌خوان‌او
ســایه‌اش در راه‌شــوخی‌رفت‌مست — شـیشه‌های[2] سـرو رادرهـم‌شکست
از پــی‌اش مــژگان، مشـوّش مـی‌نهم — آشــــیان خس بـــر آتش مـــی‌نهم[3]
جــام پُــر کــردم ز خــون رســتخیز — چشـم مستش گـفت کـج‌دار و مـریز
یـــافتم در مســـلخش گــلزار عـید — بـــــی‌گناهی و گـــنهکاری شــــهید
دم فرو بردم به خـون گـفتا کـه نـوش — تــو ز مــن بـهتر نـمی‌دانـی خـموش
فــتنه پــخت[4] و مـیل را پــرهیز داد — دانـــه بـــر قـالب زد و انگـیز داد
گــرنه در زیــر ســرش تـلبیس بـود — حــاش للّـه کـی مـلک ابـلیس بـود
خــاطری دارم چـو جـام مـی[5] تُـنُک — از نـــزاکـــتـهای «الّا فتـنـتـک[6]»
فــتنه‌اش را یک بــه یک خـاطرنشان — گر نسـازم خـاک در چشـمم[7] فشـان

شعلهٔ دویم

در توحید[8]

ســـــبحهٔ نـــامش دل ســـرگشته‌ای — یـــا[9] ســــرشک نـیم ره بــرگشته‌ای

---

۱. س: گشته.
۲. س، م: شیشهای.
۳. س: ــ از پی‌اش مژگان... می‌نـهم.
۴. س: بخت.
۵. م: دل.
۶. س: فتنک.
۷. م: کامم.
۸. س: ــ شعله دویم در توحید.
۹. م: با.

مــوی مـجنون دود شـمع خـانه‌اش — روی لیـــلی ســایهٔ پـــروانـــه‌اش
زلف دود افکـن کـه بـر رو داشـتند — در اتـــــوی جـــامهٔ او داشـــتند[1]
روی سـاقی جـامهٔ خـود کـرده است — این سخن خـود انـدکی در پـرده است
جـــام اســـماعیل چشـــم مست او — بــــــاغ ابـــــراهـــیم آب دست او
مُـل ز بـزمش گـرد بـیرون رفـته‌ای — گُل به رزمش مست در خون خـفته‌ای
جـــام را از نـــاف خـــوبان آفـرید — دخــــتر رز را گــــلو در وی بـــرید
از دلم دردش چــــو بـیرون مـی‌رود — قـطره قـطره هـمره خـون مـی‌رود[2]
هـر کـه بـی او گشت ساز و بـرگ او — وای مـــرگ و[3] وای بـــعد مـــرگ او
کـهنه شـد ایـن مـرگهای پـرخـمار — بـــر درش گـر تـازه‌ای داری، بـیار!

شعلهٔ سیّم

در توحید باری[4]

اســـتخوانـم نـام او شـوریده‌است — نـــاله در نـی تـا ابـد پـیچیده است
دل بـــه نـالیدن ازو خـونین دم است — بـــلبل آتش چـــراغ پُـــر نـم است
بــــــر درش نــــظّاره‌ها[5] آویـــخته — مـــردمک چـــون داغ دلهـا ریـخته
با[6] جمالش چشم‌اگـر چـهره‌گشاست — هـر نگـاهی یـوسفی نـقصان مـاست
دل ازو آمـــــــد بــــه آتش بـــارگی — جـــان بـــه سـامان دادن بـیچارگی[7]
اشک را از تـــاب عکسش رنگ کـن — بـی‌صدایـی، نـاله سـیر آهـنگ کـن
دل بـــه داغش واگـــذار و دم مـــزن — شـــیشه و پـــیمانه را بـر هـم مـزن

تمثیل

بـــلبلی بـا جـغد هـم‌آهنگ شـد — نـاله‌اش در[8] سـینه مـیدان تـنگ شـد

۱. س: ــ زلف دور... داشتند
۲. س: قطرهٔ خون همره خون می‌رود.
۳. م: ــ و.
۴. س: ــ شعلهٔ سیم در توحید باری.
۵. س: نظارها.
۶. س: بی.
۷. س: ــ دل ازو... بیچارگی
۸. س: از صدایش

جغد گفتش ناله‌ای کو یار سفت[1] نه به خاموشی درآید نه به گفت
دانهٔ ناری ز نورش جوش باش بر جگر دندان نِه و خاموش باش

شعلهٔ چهارم
در توحید[2]

مغز من از نام او خور می‌شود کاسهٔ مه بین که چون پُر می‌شود
آفتاب آمد برم با تیغ و طشت تا که ریزد[3] خون من زین سرگذشت
شد گریبان زخم او بر[4] گردنم تشنهٔ خون گریبان دامنم
بر رُخ لطفش ز سوز واپسین زلف آهی را بتاب و پس نشین
غمزه‌اش جان را فدای خشم کن شکّری در کار زهر چشم کن[5]
آنچه می‌خواهی ازو درخواب جُست[6] عشوهٔ ساقی به قدر طرف[7] توست
لطف او را منّتی در کار نیست گوش بر آهنگ استغفار نیست
خامه وصفش را چو راهی می‌کند بر در ایوان، سیاهی می‌کند
حرف بر خود نکته‌گریان‌کرده‌است تابه تابه دانه بریان کرده است[8]
همچو مجنونان دشت واهمه پوست پوشانند دفترها همه
با وی‌ام، بی‌گُل نمی‌باشم دمی نقش من بر من چو برگ شبنمی[9]
گُل به گُل، شکّر به شکّر می‌زنم دم ز توحید مکرّر می‌زنم

شعلهٔ پنجم
در توحید[10]

نام او از بس‌که هوشم می‌برد تا قیامت جان به دوشم می‌برد
چون نظر در کار ساغر می‌کند بی‌خبر را بی‌خبرتر می‌کند

---

۱. م: کان یار مفت.
۲. س: ــ شعله چهارم در توحید.
۳. س: راند
۴. س: در.
۵. س: ــ بر رُخ لطفش... چشم کن
۶. س: درخواه چیست.
۷. م: ظرف.
۸. س: ــ خانه وصفش... کرده است
۹. س: ــ با وی‌ام... شبنمی
۱۰. س: ــ شعلهٔ پنجم در توحید.

دفع شور خودپرستی می‌کنم   این‌قدر دانم که مستی می‌کنم
پوست پوشش نافهٔ صحرای‌چین   چشم آهو مردم صحرانشین
کعبه‌اش یک بندهٔ بگریخته   بتکده عکس نگون آویخته
باد و آتش را چو زد در آب و تاب   در دهانشان ریخت مشتی خاک وآب
صلح کردند و به هم آمیختند   فتنهٔ دلخواه بیرون ریختند[1]
دیده و دل بدمعاشی می‌کنند   در غمش عاشق تلاشی[2] می‌کند
در بهشت و دوزخش گیرم چو مُل   در بغل دارد پیاله شاخ گل
چشم نرگس ناتوانی می‌دهد   داغ لاله دوستگانی می‌دهد
من ز سَروش نخل مینا پاره‌ام   همچو برگ گُل جگر آواره‌ام[3]
ای زلالی در[4] خرابات سخن   در مناجات آی و بدمستی مکن

شعلهٔ ششم
در مناجات[5]

ای دل و دیده تو را منزل چه جاست[6]   دیده جستم، دل[7] ندیدم، دل کجاست؟
حرف درد دلکشت از[8] روی رشک   می‌نویسم زاشک و می‌شویم به اشک
دل وصالت را تمنّا می‌کند   شوخی طبع این تقاضا می‌کند
چشم و ابرو هندوان سرکشت   این کمان بر بازوی و آن ترکشت[9]
تا نوایت بر جگر لختی زند[10]   ناله ناخن بر دل سختی زند
ته کباب هر که جوشد ساز توست   آفتاب هر که تابد راز توست
سایه‌ایت را آنچه در می‌یافتم   سبز تلخ شیشهٔ می یافتم

---

۱. س: ـ باد و آتش... بیرون ریختند   ۲. م: عالم تراشی.
۳. س: ـ در بهشت و... جگر آواره‌ام   ۴. م: وی.
۵. س: ـ شعلهٔ ششم در مناجات؛ + ای دل من ای دل من خون ز تو   اشک لیلی و مژه مجنون ز تو
۶. م: کجاست.   ۷. م: کس.   ۸. م: بر.
۹. س: ـ چشم و ابرو هندوان سرکشت   این کمان بر بازوی و آن ترکشت
۱۰. س: نزد.

آمـــدم چـــون دردنـــوش آب و گـــل — بـــر کـــفم آن شـــیشهٔ مـــی بـــود دل
عکس در وی دیـــدمت جـــان یـــافتم — خـــامشی را مـــوج طـــوفان یـــافتم

شعلهٔ هفتم
در مناجات

ای دل مـــن! ای دل مـــن! خـــون ز تـــو — اشک لیـــلی و مـــژهٔ مـــجنون ز تـــو[1]
شـــعلهٔ حُســـنی کـــه مـــی‌باشد نـــفیس — بـــر کـــباب خـــامسوز مـــن نـــویس
حُســـن تـــو مشّـاطهٔ خـــویش است و مـا — آیـــــنه در آیـــــنه صـــــورت[2] نـــما
بس کـــه در مـــا دیـــده‌ای آدم شـــدیم — چون تو بودی عکس ما[3] مـحرم شـدیم
از تو چـون عکس تـو لابـد گشـته است — ایـــن هـــمه مـــعنی تـــوارد گشـــته است
لب مگز! خواهم ز تو یک حرف گفت — این سـر دار است، نـنهاده است مـفت[4]
دفـــع شـــور خـــودپرستی مـــی‌کنم — ایـــن‌قدر دانـــم کـــه مستی مـــی‌کنم[5]
در خـمارت مـحتسب مسـتم گـرفت — پـــای لغـــز بـیخودی دسـتم گـرفت
تـــا تـــو در دستی هـمه دست من‌است — دســـتبرد چـــرخ پـــابست مـــن است
نـــه بـــه خـــود نـــه بـــا تـــوام بـیهوده‌ام — در ازل دیـــــوانـــه‌ای فـــرموده‌ام[6]
چشـــم تـــرکان آهـــوان خـــوش‌رم است — زخـــم مـــژگان کـیسه‌دار مـــرهم است
نـــیستم غـــافل ز تـــو در دست و[7] دل — گـــر بـــلغزم انـــدکی آب است و گِـــل
چـــون گـــل خـــودرو نـــمی‌رویم دگـــر — آنـــچه مـــی‌گفتم نـــمی‌گویم دگـــر

شعلهٔ هشتم
در مناجات[8]

ای ز لطـــفت شـــاد و خـــرّم روزگـــار — هـــمچو چشـــم عـــاشق و دیـــدار یـــار

---

۱. س: ــ ته کباب... مجنون ز تو.
۲. م: گیتی.
۳. س: نا.
۴. س: ــ لب مگز... مفت
۵. م: ــ دفع شور... می‌کنم.
۶. س: ــ تا تو در دستی... فرموده‌ام
۷. س: ــ و.
۸. س: ــ شعلهٔ هشتم در مناجات.

سـخت مـی‌لرزم ز لطـفت بـر گـناه / هــــمچو بــــر مــــحبوبی آیــــینه آه
حسـن جـودت نـاز عـصیان‌می‌کشد / مــنّت گــبر و مســلمان مـی‌کشد[۱]
نــی بــه نــاخن مـی‌کند نـیشکّرم / تـا بـه انگشـتان، خـدنگت نشـمرم
غــمزه‌ات را زخــم دزدیـده شـدم / در درون غـــنچه پـــیچیده شـــدم
موی بـر مـویم ز تـو ای نـوحه دوست / مــویهٔ زیــر زبــانی ذکـر اوست[۲]
مــزد داغت را دلم عـمری شـتافت / یک درم در آســـتینِ لاله یــافت[۳]
فــاخته بــر سَـرو[۴] کـوکو مـی‌زند / قــمری نــادیده یــا[۵] هـو مـی‌زند
طــــوطی و آیــینه‌ام در زمــزمه / تـو مگـو تـا مـن نگـویم این هـمه

شعلهٔ نهم

در مناجات[۶]

ای کـه هـوشم را بـه بـویی پی کنی / چـون بـه خـودآیم‌خودم‌راهـی‌کنی[۷]
هـمچو جـامت دل گسسـته می‌روم / تــوبهٔ مســتم شکســته مــی‌روم
از پــی‌ات آهــم بـه آهـی مـی‌رود / هــر سـر مـویم بـه راهـی مـی‌رود
نــاله‌ای در فــرقتت پــیشم نـماند / تــیر پـیکان کـنده در کـیشم نـماند
چــون شـوم بـاغ خـیال‌انـدیش تـو / داغــهای ســینه ریــزم پـیش تـو
رود را تــر نــالهٔ دســتان شــوم / سـوی وصـل آبـاد نـخلستان شوم[۸]
این‌همه[۹] شـوریدن[۱۰] پـر سوز و ساز / ایــن هــمه[۱۱] نـالیدن[۱۲] دور و دراز
چـون بـه مـوج قـطره‌ات آیـم درون / زاحـولی چشـم حباب آیـد برون[۱۳]

---

۱. س: ــ سخت می‌لرزم... می‌کشد
۲. س: ــ غمزه‌ات... اوست
۳. م: ــ مزد داغت... یافت.
۴. م: + و.
۵. م: ها.
۶. س: ــ شعلهٔ نهم در مناجات.
۷. س: ــ ای که... هی کنی
۸. س: ــ از پی‌ات... شوم.
۹. س: ای همه.
۱۰. س: نالیدن.
۱۱. س: ای همه.
۱۲. س: بالیدن.
۱۳. س: ــ چون به... برون

شعلهٔ دهم
در مناجات[۱]

ای امـــید کـــامیاب روزگـــار / دردیـــارت گـــویم و درمـان یـار
بـــر در دل شـــیء للّـــه مـیزنم / بـر در جـان حـلقه نـاگـه میزنم[۲]
جـان مـن چـیزی بـده درویش را / خـونبهای هـر دو عـالم[۳] خـویش را
درکجا بـاشم کـه جـاییبیتونیست / هیچ عشّاق و نـوایـی بـی تـو نـیست
گر به جان آیـد دلم، خـون مـیشوم / ور بـه تـن لیـلی و مـجنون مـیشوم
درس مـیگیرد ز دردت جـام مـی / نـالهٔ نـی در نـفس آبـاد نـی
در دبسـتانت کـه نـقطه دلستانْست / نشأهٔ ادراک گـــرد آســتانْست
مـیکشد اکـلیل مـهری بـر ورق / طـفل نـوآموز مـیریزد عـرق
مـن نـیارم زان عـرق نـامه نـوشت / مـغز مـعنی در سـر خـامه سـرشت[۴]
هـمتم بـر نـه فـلک یـازید دست / دفـتر نـعت مـحمّد درشکست

شعلهٔ یازدهم
درنعت رسالت پناه محمّدﷺ

چـون مـحمّد خـاتم مسـعود شـد / انـبیا را عـاقبت مـحمودشد
چل صبوح آدم زعشقش خـوابداشت / خـواب مـیدید و گـلی در آب داشت
چـون کَـفَشْ بـر مـوج گـوهر مـیزند / نـاف دریـا حـلقه بـر در مـیزند
بـرق رمـحش چشـمهسرگشتهاست / آب در چشـم قـیامت گشـته است
جـوهر تـیغش تـبه نـارد شـتاب / روغـن تـابیده گـیرد روی آب
بـر در بـارش کـه گـردون پـایهایست / ذرهای را هـفت مـرکز دایـهایست
تـا مکـد آن ذرّه پـر از شـیر جـان / کـوهها پسـتان و مـرکز دایگـان

---

۱. س: ــ شعلهٔ دهم در مناجات.
۲. م: بر در دل حلقه ناگه میزنم / خانهات را شیء للّه میزنم
۳. م: گیتی.
۴. س: ــ گر به جان... سرشت

بکـــــر دوزخ هـــفت آرایش کـــند　　تـا بـه خـصمش نـیک آلایش کـند[۱]
آشـــنا رویـــا بـــه هـــر بـــیگانه‌ای　　در نـــظر شـمع و بـه دل پـروانـه‌ای
مـــن کـــه حسّـانم در اقـلیم عـجم　　نـعت قـدسی پـرچـمت را سـر عَـلَمْ
بس کـه شـد خـاطر شکستم روزگـار　　بستن از مـینا[۲] و[۳] سـرو[۴] آمـد بـه بـار[۵]
ایـــن شکســـته بســـته آمـد آنِ تـو　　عـــید تـــو، حـــیرانِ تـو، قـربانِ تـو

شعلهٔ دوازدهم

در نعت [رسالت پناه محمّدﷺ][۶]

بـــر زبـــان نـــام مـحمّد مـی‌رود　　مسـتی ایـن شـعله از حدّ می‌رود
طرح تشریفش چـو عـنوانـی گـرفت　　ایـن طـفیلی خـانه سامانی گـرفت
امّت دوزخ چـــــرا مـــانیم[۷] مـــا　　داغ دل نـــــادیده خـــامانیم مـــا
ایـن جـهان و آن جـهان تـردامـن‌انـد　　مسـتم و در زیـر آغـوش مـن‌انـد
مـن بـه یک جـانب نـمی‌افتم ز راه　　شرعش از هـر سـوی مـی‌دارد نگـاه
در مـیان، تـیغش صـراط مسـتقیم　　مـی‌زند آشـوب مـحشر را دو نـیم
چـون اجـل پـهلو بـه حسـرت‌می‌نهد　　خـنجرش جـلّاب صـحّت مـی‌دهد
رحـمتش چـون دسـتگیری مـی‌کند　　در صـف مـحشر دلیـری مـی‌کند
دســـتگیرا! پـیری‌ام افکـنده‌است　　آنـچه مـی‌خیزد ز بـختم خـنده‌است
مـرگ بـر بـالینم از انـدیشه خـون　　کـز ضـعیفی جـان نـمی‌آید بـرون
اوّلم در نـــــاف کـــــعبه راه ده　　حـلقه‌ام را سـر بـه آن درگـاه ده[۸]
در مـــدینه هـر نـفس قـربان کـنم　　ســرخ روی کشـتهٔ جـانان[۹] کـنم

---

۱. س: ــ برق رمحش... کند　۲. س: مینای.　۳. س: ــ و.
۴. س: سرد.　۵. س: کار.　۶. س: ــ شعلهٔ دوازدهم در نعت.
۷. س: خرامانیم.　۸. س: ــ اوّلم... درگاه ده　۹. م: خوبان.

شعلهٔ سیزدهم
در نعت [رسالت پناه محمّد ﷺ]

روح منصور آستینْ شق می‌زند ‌‌‌‌ من محمّد او انا الحقّ می‌زند
خام‌سوز آمد سرش بر دار شد ‌‌‌‌ تا در دروازهٔ دیدار شد
هر سری شایستهٔ معراج نیست ‌‌‌‌ کار هر بافنده و حلّاج نیست[1]
میم محمودش دل آدم بود ‌‌‌‌ تکمهٔ پیراهن مریم بود
گرد راهش خضر مدهوش آمده ‌‌‌‌ سبزهٔ خطّ بناگوش آمده
می‌نماید وصف او حق بی‌فسوس ‌‌‌‌ همچو معشوقان به عاشق جای بوس
چون ز نقش با رقم بالیده‌ام ‌‌‌‌ بر دل لاله قلم مالیده‌ام
از غمش سیری نمی‌دانم که چیست ‌‌‌‌ می‌خورم خون جهان روزی که‌نیست
چشمهٔ چشم از پی‌اش خاریده‌ام ‌‌‌‌ خونبهای دل فرو باریده‌ام[2]
دل پناها! جانم از تن سیر شد ‌‌‌‌ وعدهٔ زود آمدن پُر دیر شد
روزگاری شد که خون شد روزگار ‌‌‌‌ می‌کشد جام لبالب انتظار
آفتابت را برون آر از حجاب ‌‌‌‌ تا برد خاکت ز آبِ خضر آب
تو درون خاک و من خاکم به سر ‌‌‌‌ بر در دلهای ویران در به در[3]
می‌زنم بر سینه می‌گویم که آه ‌‌‌‌ طشت می‌کوبم که بگرفته‌ست ماه

شعلهٔ چهاردهم
در نعت [رسالت پناه محمّد ﷺ][4]

آفتاب آمد، محمّد آفتاب ‌‌‌‌ چون ستاره دیگران پا در رکاب
سایه‌ات را خلق غارت کرده‌اند ‌‌‌‌ مردمانِ دیده قسمت کرده‌اند
گیسوانش عنبر لرزان بود ‌‌‌‌ راست بازار دل ارزان بود

---

۱. م: ــ خام‌سوز... حلّاج نیست.
۲. س: ــ گرد راهش... باریده‌ام
۳. س: ــ آفتابت را... در به در.
۴. س: ــ شعلهٔ چهاردهم در نعت.

بـــحر هـــمّت ســـایهٔ شـــبگیر او | خـــــتم لذّت مـــــایهٔ تـــخمیر او
عــــافیت دروازهٔ شـــــهر غـــمش | مــــغفرت آوازهٔ دست کـــــمش
دامــــنش گــر از شـفاعت پـاک بـود | مـعصیت نـرخش بـه نـرخ خـاک بـود
آفــتاب آمــــد بـرم بـا تـیغ و طشت | تـا کـه رانـد خـون مـن زیـن سـرگذشت
شـــد گـــریبان زخـــم او در گــردنم | تشـــــنهٔ خـــون گـــریبان دامــــنم[1]
شافعا! جرمم فزون از چند و چونْست | ابـر رحـمت تشـنهٔ دریـای خـونْست
روســـیاهم مـــی‌کشم در[2] ســـینه آه | بـــر ســـیاهی مـــی‌زند رنگ ســیاه
زد بـه گـوشم مـژدهٔ لطـف سـروش | کـــای خـراش سـینهٔ نـالان خـموش
تـو کـه بـاشی در شـمار روز عـرض | تـــا شـود او را غـم کـار تـو فـرض
صـدهزاران چـون تـو دارد در بـهشت | بـــا وجـــود صـورت اعـمال زشت[3]
پـیش لطـف دوست نـازش مـی‌رود | نــــازقربان نــــیازش مـــی‌رود

شعلهٔ پانزدهم

در نعت [رسالت پناه محمّدﷺ]

از مـحمّد، جـان ایـمان تـازه شـد | مـصحف دیـن مـبین شیرازه شـد
شـاه بـیت عشـق را حسـن بـهشت | در پسِ دیــــوانِ روی او نــــوشت
ســـایهٔ حِـــلمش بـه بسـتان نـیاز | چـین مـینا سـاخت قـد سـرو نـاز
ســــفره‌وار از خــلق او کـل آمـده | یک مــــنادی‌گوی بــلبل آمـــده
ای گـــل ســــرشاخهٔ نــو و کـهن | آب و رنگ هشت بـاغ و نُـه چـمن
درد دیـنم ده کـه هستم مـرد عشـق | درد عشق و درد عشـق و درد عشق
بشکــفانم تـا قـیامت زآب و گِـل | شـاخ نـظم و بـاغ جـان و روی دل[4]
مــــردمان دیــــده را نــــامه‌برم | مــرغ مـعراجـم ولی سـوزن پـرم

---

۱. م: ــ آفتاب آمد برم... دامنم.
۲. م: از.
۳. س: ــ تو که باشی... زشت.
۴. س: ــ آفتاب آمد... ولی سوزد پرم.

شعلهٔ شانزدهم
در صفت معراج[۱]

چشم‌بندی را چو خواب آید به خواب / مــــردمان را نـــقش شب‌بــازی در آب
هــــر مــژه ســرمشق خــونابی گــرفت / هـــــر خــیالی دامــن خــوابــی گــرفت
هــــر نـــفس در ســینهٔ تــنگی خــزید / هــر هــوس سـیب زنـخدانـی گـزید
شب بـــرفتنها ســـراسـر خــاره شــد / نـــــیم اوّل عــــــاشق آواره شــــد
نـــیم آخــر شــاهد هــر هــفت گشت / ای فلک! خون‌شو که آن دوران گذشت[۲]
مـــاه آمــد گــونه گــردد، خــال شــد / مـــنشی زرّیـــن قــلم خــلخال شــد
روی زهـــره پـــنبهٔ ســرخــاب گشت / زرورق خـــــورشید عـــالمتاب گشت
دیـــــدهٔ مـــریخ و قـــدّ مشـــتری / چـــون عـــقیق کـنده بـر انگشـتری
جـــرم کـیوان در حـجاب گَــردِ مُشک / قــطرهٔ حـیضی بـه روی پـنبه خشک
بـــرّه تـا گـردن بـه خـنداخـند بـاغ / گـــاو چـــرب آخــور ز درّ شـبچراغ
هـــیکل جـــوزا، حـــمایل زخـــم‌دار / لعـــل خـونابه بـه زخـمش گـوشوار
خـــار ســـرطان، دسـتهٔ گـلبرگ تَـر / نـــافهٔ کـــام اســد تَـــنگ شکـــر
پشت مـــیزان، قـــبلهٔ خـــم گشـتگان / ســـنبله مـــژگان و اشک کُشـــتگان
کــام عــقرب، حــقّهٔ شـــهد نـیاز / مـــندل تســـخیر قـوس حـلقه بـاز[۳]
جَـــدْی پـــرواری، چـــراغ گـوهری / یک سـم وصـد پـایه در لعـبت‌گری[۴]
دلو را زیـــــن چـــرخ دولابـــی‌نشان / زآبگـــــینه چـــاه خـــونابه کشــان[۵]
ســاز ایـن پـیروزه تـابه سـوز حـوت / مـــنشی تســـبیح حـــیّ لایـــموت
خــاک پـی گـردید رشـحی بـی‌نشان / بســتهٔ فــتراک او شـــد کـهکشان[۶]
بس بـــه[۷] طــینت تـندی‌اش آمـیخته / صـــــنعت صــــانع در او آویـــخته

---

۱. س: ــ شعلهٔ شانزدهم در صفت معراج.
۲. س: ــ شب برفتنها... دوران گذشت
۳. س: ــ دیدهٔ مریخ... حلقه باز
۴. س: بازیگری.
۵. م: ز آخور پر درّ ناب کهکشان.
۶. م: ــ ساز این... کهکشان
۷. م: که.

گر ز باطن سوی ظاهر می‌گذشت / صد ره از آن سوی خاطر می‌گذشت
پی سپر[۱] ناموس اکبر با براق / رهنوردان سراپا اشتیاق
بردر درگاه جانان آمدند / دل فدای دلبر[۲] جان آمدند
حلقهٔ دیده به در زد جبرئیل / کای مربّی رحمت ربّ جلیل
ناز[۳] جانان انتظارت می‌کشد / نشأهٔ[۴] ساقی خمارت می‌کشد
بس که آتش آرزو شد خوی دوست / معذرت در عقدهٔ تقدیر اوست
شعلهٔ معنی ز دل بر جیب جُست / لاله‌زار آب و گل از باد رُست[۵]
فتنهٔ بالا سماعی بر گرفت[۶] / رقص شادی راه بالا درگرفت[۷]
ماه بر روی فلک پامال گشت[۸] / پنبهٔ داغ سر ابدال گشت[۹]
تیر آمد کودک انسانی سوار / تار چنگ زهره‌اش بند فسار
مهر و مرّیخ از نهیب گوشمال / این یکی روباهکی، آن پیر زال
مشتری را با زحل در نُه حرم / پای‌کوبان زنگی و رومی به هم
شد حمل از شیرهٔ جان شیرمست / ثور در قربان جانی پیشدست
اخگر جوزا گره در خون ناب / پنبه‌اش لاله‌وش و داغش کباب
چنگ سرطان یاسمین‌زار بهشت / خار خارش گل گل از هر خار رِشت
شیر زنجیر گهر از پی کشان / کردی از دم لابهٔ او کهکشان
سنبله مژگان پُر خونابه‌ای / دانهٔ چندی به روی تابه‌ای
در ترازو بر یسار و بر یمین / غنچه غنچه بوسه‌های[۱۰] آتشین
نیش عقرب نوشداروی حیات / مرهم داغ درون کاینات
قوس را بر حلقه‌اش از دلبری / در کرشمه دیدهٔ کبک دری
جدی در بازی لعب انتظار / شعله از دم ریخته در لاله‌زار

---

۱. س: پس بسی.
۲. س: + و.
۳. س: باز.
۴. س: عشوهٔ.
۵. س: ــ بس که... باد رُست
۶. م: درگرفت.
۷. م: برگرفت.
۸. م: شد.
۹. م: شد.
۱۰. م: بوسهای.

دلو فــــانوس لبـــــالب از گـــهر　　پشت مـــــاهی چـــار بـــازار نـــظر
خـــوانـدهٔ جـانان نـظر در راه داشت　　چشـم بـر مـضمون وجـه اللّـه داشت[۱]
راند تـا جـایی کـه تـوسن پـی گسیخت　　جان به دلْ دل در سواد دیـده ریـخت[۲]
خـــرّما دل خـــوش دلا جـان عـزیز　　مـــیزبان نـــازیم و مـــهمان عـــزیز[۳]
وصـــلی از نـــخل بـلندی مـی‌دمید　　آرزو چـــون ســـرو بـــالا مـی‌کشید[۴]
آه از آن جـــــان در وداع افکـــندنش　　دل نـــهادم بـــر ســـر دل کـــندنش[۵]
در هـــنوز از حـلقه نـیم آهـنگ بـود　　کآمـــد و در پـــردهٔ[۶] عـصمت غـنود
چون شب از مـعراج بـرگردید و خـفت　　روز دامــــــادش مـــبارکباد گـــفت[۷]

شعلهٔ هفدهم

در منقبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام[۸]

تـــا دم آخـــر اگـــر صـــافی‌دلی[۹]　　از عـــلی گـــو از عـلی گـو از عـلی
نـــــقطهٔ بســـم اللّـــه امّ الکـــتاب　　کـــــیمیای خــــاک آدم بـــوتراب
گـیسویش طـغرای حکـم مـهر و مـاه　　ابـــــرویش مـــــدّ ســـر لام اله[۱۰]
گـــــر بگـــردد از کـــمال او ورق　　ره ســـوی عـــلم ازل گـــیرد سـبق
کـــــوهها از ذرّهٔ عـــلمش پـــرند　　دست در گـردن بـه هـم غـوطه‌خورند
پـیش ابـر دست کش ظـلّ اللّـهیست　　هـمچو طـفلِ اشکِ دریـا بـی‌تهیست
پـنبه از حـفظش چـو یـابد وجـه قـوت　　زآتش مـوسی فـرو ریـزد بـروت[۱۱]
گـــر ســـلیمان را رگ گـردن جـهد　　از خـــم پـــای مـــلخ غُـــل بـرنهد

---

۱. س: ــ تیر آمد... اللّه داشت.
۲. س: خواندهٔ جانان شراب کهنه ریخت　　راند تا جایی که توسن پی‌گسیخت
۳. س: ــ خرّما... عزیز.
۴. س: مژده از شوق وصالی می‌رسید.
۵. س: ــ آواز آن... کندنش.
۶. س: بستر.
۷. س: ــ چون شب... گفت.
۸. س: ــ شعلهٔ هفدهم در منقبت امیرالمؤمینن علی علیه‌السلام.
۹. س: صاحبدلی.
۱۰. س: ــ گیسویش طغرای حکم مهر و ماه　　ابرویش مدّ سر لام اله
۱۱. س: ــ گر بگردد... ریزد بروت

سـر بـه صـحرا داده امـرش بـی‌خطر
گـــله گـــله هــم قــضا و هــم قــدر
دار عــــدل از کـــهکشان آویـــخته
نــــــاامـــــیدی را از آن آویـــخته
چـــار حـدّ کـوی او دار الشّـفاست
کـعبهٔ بـیت اللّـه ارض و سـماست[۱]
درد فـهما! جـان مـن بی‌درد نیست
درد عـاشق یـار مـی‌فهمد کـه چیست
هست جـانم تـلخ و تـن پـوسیده‌ای
سـخت بـر شـهد سخن دوسیده‌ای[۲]
ســینه‌ای جــولانگاه[۳] دشت کـربلا
در خـــــراش آبـــاد نـــاله مـــبتلا
دیـده‌ای چـون جـام پُـرخـون نگـون
کــار هــندویست[۴] دایــم واژگــون
از کـف خـاک نـجف خـونم بـبند[۵]
در مـحیط کـربلا بـی چـون و چـند

شعلهٔ هجدهم
در مدح شاه عبّاس[۶]

چشـم و مـژگان شـد مـرا کـلک‌ودوات
ســطرها مــوج و ورق آب حــیات
ســینه گــلزار و سـخن در وی هـزار
بــر گــل مــدح شــه عــالی‌تبار
شــــاه عــــبّاس ثــریّا آســتان
شــــاه والا گــــوهر گــیتی‌ستان
بحر لطف و موج عدل و جـوش عشـق
شــور مـصر و[۷] فـتنهٔ شـام و دمشـق
نـــوبر نـــه[۸] گــلشن فــیروزه رنگ
نــو امــید و نــوشتاب و نــو درنگ
ادهــمش در زیــر ایـن نـیلی حـصار
ســایه انــدازد بــه بــالای غـبار[۹]
گــر بـه دریـا درخـرامـد پـی‌شتاب
عکس افــتد گــاهِ بـرگشتن در آب[۱۰]
بـر چـنین رخشـی، چـنین شـیرافکـنی
بــحر و بــرّ را عــاقبت بـر هـم زنـی
آســمانش از نــیزه سـفته مـی‌شود
هــمچو بســم اللّـه خـفته مـی‌شود

---

۱. س: ــ چار حدّ... سماست ۲. س: ــ هست جانم... دوسیده‌ای
۳. م: چونان که. ۴. م: هندو هست. ۵. م: از کف خاک نجف خونش به‌بند.
۶. س: ــ شعلهٔ هجدهم در مدح شاه عبّاس. ۷. م: + و.
۸. س: مه. ۹. س: سوار.
۱۰. س: گر به دریا عکسش افتد پی‌شتاب سایه افتد گاه برگشتن در آب

خــنجرش را جــوهر خــورشید بــرگ / مــی‌فروشد چــین پــیشانی بــه مــرگ
در بــهار خشــم ولطـفش زآب و رنگ / یــاسمین و لاله شـــد نـــقش پــلنگ
لذّت دیـــن نـــبی زو راست شـــد / شکــر للّـه آنـچه دل مـی‌خواست شـد
شـــیعگی از وی شـــد آب روی کــار / چـــاشنیّ زنـــدگی کـــامل عـــیار
هــمچو شــاهی هست در صــاحبدلی / خـــتم خـــتم مـصحف مـهر عـلی[1]
درد جـــامش پـــرتو خـــورشید بــاد / مست عـــیش دایـــمش امّـــید بـــاد

شعلهٔ نوزدهم

در خطاب به پادشاه[2]

ای فـــلک اورنگ گـیتی بـارگاه / یعنی از صـاحبدلان عـبّاس شـاه
بــر درت کآیــینهٔ اسکـندر است / موج دریای مـعانی جـوهر است
سبحهٔ گـردن[3] کـنم خـونین کـفن / اسـتخوان پــوسیدهٔ اهـل سـخن
تاج خـامه بـر زمـین کـوبم چـنان / کــز زمــین لرزه[4] بـریزد آسـمان
تــا هــنر را رسـم و آیـینی دهـی / آرزو را بـــاغ رنگـــینی دهـــی

تمثیل[5]

مــن هــزبر و پــیش و پس آیـینه‌ام / شکـــل ثـــانی، دشـــمن دیـــرینه‌ام
مـی‌درانـم شکـل اوّل را بـه چـنگ / تـــا خـــیالی را بـــرون آرم ز زنگ
ســـنگ روزی کــورهٔ شــیشه‌گــرم / زآب و تـــاب دل فـــروزد گـــوهرم
ســـر بـــه زیـر بـال دسـتان مـی‌زنم / راه مـــرغان گـــلستان مـــی‌زنم[6]
بــر تــن و جــانت بـقایی[7] از بـقا[8] / مـــی‌طرازم کـــارگاهی از دعـــا

---

۱. س: ــ خنجرش را... مهر علی.
۲. س: ــ شعلهٔ نوزدهم در خطاب به پادشاه.
۳. س: پنجه‌ای کز وی.
۴. س: گر زمین لرزد.
۵. س: ــ تمثیل.
۶. س: ــ من هزبر... گلستان می‌زنم.
۷. م: بقای.
۸. س: بر تن و جان تو ای شخص سخا.

چشـم بـختت تـا ابـد[1] بـیدار بـاد روزگـارت عـمر بـرخـوردار بـاد

شعلهٔ بیستم
در اشراق وطن[2]

روزی از بسـتانسرای خـوانسـار دامـنم قـربانگه صـد لاله‌زار
وه چـه خـوانسـار! آرزوی رنگ رنگ در رخ و لب شکّـر و گـل تـنگ تـنگ
در بـهارش هـر کـلوخی بـلبل است بـا صـراحـی در نـوای غـلغل است
بس کـه خـاکش عـنبرین و لاله‌روست سـایهٔ هـر چـیز خـضر راه اوست
در تـموزش اعـتدال نـوبهار هـمچو مـهر عـاشقان و شـرم یـار
چـون نسـیمش سوی صحرا می‌رود در نـفس‌آباد عـیسی مـی‌رود
در خـزانش آب و تـابِ نـار و نـور انـتقامی مـی‌کشد از کـوه طـور
شخص را از رنگ[3] عکسش سوی دشت دم بـه دم از بـاده مـی‌بایدگذشت
دردی‌اش از کـار بسـتنهای آب مـی‌شود هـم‌پیشهٔ سـندان حـباب
مـاهش از رنـج فسـردن خسته شـد کـاسهٔ پُـر شـیر و شکّـر بسته شـد
چـون یـتیمانِ بـرهنه آفـتاب لرزد و لرزان گـریزد در سـحاب[4]
بـیستونش سـر بـه زانـوی هـلاک از گـرانـی تـا کـمر در نـاف خـاک[5]
سـایه را فـرهاد سـازی پـیشه‌اش نـقش شـیرین، ریـزه‌چین تـیشه‌اش[6]
خـاطرم سـوی سـفر آهـنگ کـرد آرزو را در خُـم دل رنگ کـرد
گشـتم از اقـبال بـخت رهـنمون لاله‌زار سکّـهٔ داغ درون
بـردم و پـاشیدمش از آسـتین در رکـاب شـهسوار راه دیـن
مـرشد مـن، پـیر مـن، اسـتاد مـن عـقلی و نـقلی بـه اسـترشاد مـن

---

۱. س: چشم بخت دولتت.
۲. س: ــ شعلهٔ بیستم در اشراق وطن.
۳. س: سیل.
۴. س: ــ دردی‌اش از کار... در سحاب.
۵. س: بیستونش چون گل آرد در کنار از گرانی تا کمر در خون نگار
۶. س: سایه را فرهاد سازد تیشه‌اش نقش شیرین ریزه چین شیشه‌اش

مشـــرقی[۱] عـــلّامهٔ اشـــراق فکـــر — گـــوهر[۲] دامـــاد مـــعنیهای بکـــر
ســـر خـــم کـــیفیت حـــادی عشـر — نـــازش دیـــن، یـعنی[۳] اسـتاد البشـر
گـر نـه صـرفش[۴] مـی‌شدی علم خـدا — صـــورت و مـــعنی نـــمی‌آمد رسـا
خـــصم را بـــا او دم امـــیّد و بـــیم — بـــانگ گـوساله است بـا سـاز کـلیم
در بـــرِ او گـــوش بـــاش و دم مـزن — تـــو کـلوخی بـحر را بـر هـم مـزن
خـــامه‌اش بـر روی مـعنی نـاز کـرد — چشـــمِ دنـــباله کشـــیده بـاز کـرد[۵]
کـــای گـــهر پـــیرای بـــحر مـثنوی! — مـــــولوی را آفـــــتاب مـــعنوی[۶]
نـام ایـن نـامه چـه کـردی بـر نگـار — تـــا شـــود تـــبخالهٔ دل پُـــر نگـــار
پـــاسخی بـــا ســـوز دل آمـــیختم — هـــمچو بـوس شـمع بـیرون ریـختم
کـز قـضا دیـدم بـه چشـم نیم‌خواب — مـــوسی دریـــا در[۷] حـــاضر جـواب
او گـران خـورشید و مـن سـایه سبک — شـــعله‌اش در رقـــص «الّا فـتنتک»[۸]
کـــرد ایـــما کـــای جـهان مـعنوی! — جـــان جـــان داروی جـــان مـثنوی[۹]
نـــامه‌ات را شـــمع نـــور و نـار کـن — تـــاج نـــامش شـــعلهٔ دیـــدار کـــن
ایـن سـخن چـون نـور چشـم خـامه‌شد — شـــعلهٔ دیـــدار، نـــام نـــامه شـــد

شعلهٔ بیست و یکم
در صفت عشق[۱۰]

ای خـوشا سـامان چشـم پُـر نَـمی — عشـــق بـــالا دسـتی و صـبر کـمی
دامـــن کـــوهیّ و مشـــق نـــاله‌ای — داغ مـــــادرزاد و[۱۱] بـــــرگ لاله‌ای
بر زبـان چـون حـرف عشـق آرد گـذار — شـعله‌ای بـر شـعله‌ای بـینی سـوار

---

۱. س: مشربی. ۲. س: گوهری. ۳. م، معنی.
۴. س: صدقش. ۵. س: ــ خامه‌اش... بازکرد.
۶. س: بر رخم خندید و گفت ای معنوی — مولوی را آفتاب مثنوی
۷. س: دریا دل. ۸. س: ــ او گران... فتنتک. ۹. س: مولوی را غیرت هر مثنوی.
۱۰. س: ــ شعلهٔ بیست و یکم در صفت عشق. ۱۱. س: ــ و.

عشــق چِــبْوَد؟ بــادهٔ پــرورده‌ای دوزخــی در خــون دل حــل کـرده‌ای
شــبنم خــاک در عشــق است مــی نــاله روب کــوچهٔ عشــق[1] است نــی
عشــق بــا نــازکدلان دارد نشست هر چـه نـازکتر خـورد بـهتر شکست[2]

شعلهٔ بیست و دوم
در صفت صبر[3]

دوش سـیل خـونی از مـن درگـذشت چــون ســر راهش گـرفتم صبر گشت
روبــه صــبرآزمــا شــیر آمــده مــطرب دیــوانــه زنــجیر آمـده
صــبر ســنگین مـی‌نماید پـیش تـو شــانه‌گــیر طـبع دور انـدیش تـو
در مـذاق تشـنه شـیرین است صبر در مــذاق کـودکان تـلخ است صـبر

تمثیل[4]

یـوسف کـنعان چـو شاه مصر گشت شــد زلیـخا را بـه دوری بـاز گشت
خـانه‌ای از نـی بـه بـرگ دم نـواخت آشــیان نــاله را پُــر نـاله سـاخت
شکّـر آمـد سـوی آن نـی‌بست درد خــاک را چــرخ غــبار راه کــرد
دیــد زالی را کـه چـنبر مـانده است آن جـهان را حـلقه بـر در مـانده است
گــفت بـا او کـای عـجوز روزگـار! بـا چـنین حـال پـریشانت چـه کـار؟
چـنگ بـی‌برگی چـو ایـن نـغمه شـنید نــاله‌ای از عــود ســینه بــرکشید
کــای جـهانبان! مـن زلیـخای تـوام کشــتهٔ تــیغ تــمنّای تــوأم
مــدّتی شــد کـز سـپهر تـیز گـرد دست‌رنــج صــبرم و پـا مـزد درد
شـور مـصری چـون نـمکدان‌راچشید چــاشنیِ بــخت را پُـر شـور دیـد
از لب آهــــنگ دعــا پــرواز داد حُســـن را قــانون اوّل ســاز داد
شـد زلیـخا را چـنین حُسـنی پـدید کــانتقام صــبر از یــوسف کشـید

---

۱. س: حُسن.
۲. س: این بیت و ابیات بعد را تا «شعلهٔ بیست و نهم در صفت غم» ندارد.
۳. س: ــ شعلهٔ بیست و یکم در صفت صبر.
۴. س: ــ تمثیل.

قبلهٔ ابرو مکن بر صبر کج گفته‌اند الصبر مفتاح الفرج

شعلهٔ بیست و سیم

در صفت مقام رضا[1]

در جهان هر جای نیش و نشتریست کس نمی‌داند از او یا دیگریست
سوی این بحر نگونِ تیزگشت صد هزاران تشنه رفت و بازگشت
با فلک در کارها حرفی مگو جان فدای عشوهٔ استاد او

تمثیل

با فلک دیوانه‌ای در جنگ شد پای‌کوبان دستگیر سنگ شد
سنگی از افکندن آمد بر سرش جست خون و گشت بر سر افسرش
سنگ دیگر حملهٔ دیوانه گشت جست از سرکوب سنگ و زد به دشت
سنگ بر گرد سرش می‌گشت چُست بر سرش خورد و ز دامان لاله رُست
با فلک رو کرد آن دیوانه ساز کای غبار دل رکاب جان نواز
مدّعا از جنگ و صلح خویشتن چاشنیِ زخم سنگِ خویشتن
می‌ستانم تا دهم سامان خویش حقّ مزد دست دل رنجان خویش

شعلهٔ بیست و چهارم

در صفت [خاک]

خاک معجون گل آدم بود مایهٔ عیش و خمیر غم بود
ذرّه‌ای آرد به روی خاکدان صد هزاران چشم و گوش کاروان

---

۱. س: ــ شعلهٔ بیست و سیم در صفت مقام رضا.

تمثیل

کوزه‌سازان چون ز صنعت دم زدند | کارگاه خاک را بر هم زدند
تا که برسازند شاید کوزه‌ای | هیکل آدم ز هر دریوزه‌ای
از زمین آن خاک در نامد به دست | برق تیشه درگل دریا نشست
کوزه‌ای کردند از آن شوریده گل | آنچنان کز رحمتش خون گشت دل
آب در وی چون در آمد جوش زد | تشنگان را این چنین برگوش زد
کز لگدکوب حوداث سوده‌ام | خاک دست و پای خوبان بوده‌ام

شعلهٔ بیست و پنجم
در صفت شکستگی

دوست دارد خاطر آزرده دوست | خاطر آزرده خاطرخواه اوست
خواهم آن آزردنی کز ماسواست | بی‌سبب خاطر شکستن در نواست
می‌زند آزار خاطر دم ز دوست | مدّتی شد کارزو در آرزوست

تمثیل

آشنایی مغز غم در پوست داشت | لذّت آزار خاطر دوست داشت
داد بیرون از دل پُر خون دمی | از جگر خوناب اشک شبنمی
تا نگیرد دل ز عشقت تافتن | خاطر آزرده نتوان یافتن
من که دادم سنگ را آزار رنگ | می‌تراشم نقش آزردن ز سنگ
دل به آزردن گذار و دم مزن | خار خار لاله را بر هم مزن

شعلهٔ بیست و ششم
در عزلت و بی‌کسی

ای کس حاجت‌روای بی‌کسان | بی‌کسان را یاری خود دررسان

بـــی‌کسی بـــر کـــرسی زانـــو نشست / هـفت مـینا بـر سـر یک مـو نشست
چـــاشنی‌گیر ســفر شــد خــوی مــن / چـــون هــوای گـلخن و بـوی چـمن
نـــاگـــهان در لاله‌زاری دیـــده شــد / دیـده‌ام جـام بـه خـون گـردیده شد
در پس ســـنگی نشســـته بـــی‌کسی / از شکست شــیشه نـــالان‌تر بســـی
رویش از هــر دو جـهان یکـرو شـده / جـــــوهر آیـــــینهٔ زانـــو شــده
کرد اشارت سوی من کـای رستخیز! / آبـــــرو بـــر آتش خـــامان مـــریز
تـو کس خـود مـی‌شناسی ظاهر است / ایـــن تـــوجّه خـــانه‌زاد خـاطر است
بــــــی‌کسی او را بــــه بـــازار آورد / خـــود فـــروشی غـم بـه بـازار آورد
بـی‌کس آن کس کـو خـدایش‌کس‌نشد / صـــورت و مـــعنی اللّـــه رس نشــد

شعلهٔ بیست و هفتم

در صفت حوصله

تــنگ مــی‌یابم مـحیط حـوصله / اشک نـــیسان در گـلوی مـرسله
جـلوه بـیرون بـر ازیـن بـاغ درشت / وا مکن آغـوش گـل بـر خـارپشت
تــنگ‌چشمان شکـوفه غـافل‌انـد / ریــزش بـی‌ظرفی آب و گـل‌انـد
تا بـه کـی از خـویش و بـیگانه گـله / هـضم گـیتی مـی‌نماید حـوصله

تمثیل

دوش مـــهمان قـــیامت شــد دلم / شـــــور او پـــروردهٔ آب و گـــلم
هـــفت دوزخ ســـاغر لبـــریز گشت / هشت جـنّت مست افـتان خـیز گشت
حـوصله مـالید گـوشم کـای فـلان! / وســـعت بـــی‌غایت صـــاحبدلان
پر کن این هـر هـفت، شـو ساقی مـرا / هست آشـــــام دگـــر بـــاقی مـــرا

تمثیل

یک دو عاشق پیشهٔ بی‌خورد وخـواب / مـطرب آتش جگـرشان چـون کـباب

کـــــام افـــــعی حـــقّهٔ افـــیونشان   عشـــق در دلشـــان بـرشته خـونشان
آن دو عـــاشق‌پیشهٔ شـــام و دمشـــق   چـون مـرا دیـدند گـفتند اینت عشق
طـــبع جـوهر بـا عـرض سـنجیده‌ام   عشـــق مـــفرد را مـــرکّب دیـــده‌ام
صـــورتم را بـــر پـــرندی بـــرزدند   مـوج مـوی خـویش پـر بـر پـر زدنـد
عشـــــق را در بـــوتهٔ دل آب کـــرد   عکس حُسـنش را در او پـرتاب کـرد
چون بـه قـالب ریـخت، شـد آدم پـدید   عشـــــق را آوازه در عـــالم دویـــد
بـــعد فـــوت مـــن بـــیاید بـتگری   بـــرتراشـــد بـــر مـــثالم پـــیکری
تـا جـهانی چـون سـوی بت نـنگرند   عشـــق بـــینند و بـه بـازی نشـمرند
گـــر نـــیاید آذر بـــتگر بـــه دست   سوی خاکم شو که مشتی خاک هست
بـــرق عشـــقم بـر جگـر اشـراق زد   آتشـــــی در خـــرمنم اشـــراق زد
صـــورت عشـقم ولی مـعنیش اوست   مـغز مـن لیـلی و مـجنون است پـوست
پـــیرمن عشـق آمـد و او پـیر عشـق   کـیمیاگـر عشـق و او اکسـیر عشـق

شعلهٔ بیست و هشتم

در صفت خاموشی

جـــــلوه‌ای ازگـــــلبن ادراک ذات   درنـــمی‌گنجد بـــه چشـــم کـاینات
مـردمک نـقّاش کـل تـصویر نـیست   سـوخته چـون‌تر شـد آتشگیر نـیست
کـاسهٔ سـر بـر جـبین خـارد دمـاغ   کـــز رخش در دودمـــان دارد چـراغ
دود شمع جان کـه بـر لب یک دم است   دودهٔ او را هـــمین کـــل در نـم است
دار خـــاموشیست ایـــنجا سـر مـباز   دست ســـربازی بـه خـونت درمـیاز

تمثیل

عـــارف حـلّاج چشـمش بـر کـلاه   مـی‌نهادی پـنبه بـر خـورشید و مـاه
ابـرویش درگـرد صـنعت چـون هـلال   مــــطلع دیـــوان خـــورشید زوال
پـنبه‌اش بـر ریش و سـودا در دمـاغ   رفـــتی آن حـلّاج تـا بـوسد چـراغ

بـوسهٔ مـعشوق خـوش در وی گـرفت
پـــــنبه‌زاری آتشـــی درمـــی‌گرفت

خــام‌سوز آمـد سـرش بـر دار شـد
بـــــر در دروازهٔ دیـــــدار شــــد

هــر کسـی را پـیشهٔ مـعراج نـیست
کــــار هـــر بـافنده و حـلّاج نـیست

عــقل از اشـــراق درگـــیرد چـراغ
بـــرفروزد مـــغز مـــعنی در دمـــاغ

هست دامـــاد عـــروس آبـاد دیـن
بـــحر عـــلم و بـــاقر عـلم الیـقین

شعلهٔ بیست و نهم
در صفت غم

ای که می‌خندی چو گـل‌برخـویش‌فاش
همچو غنچه در شکست خـویش بـاش

هــمچو غــنچه کـار بـر دل[1] تـنگ گـیر
اشکت از خـون جگـر گـو رنگ گـیر[2]

مـــثل لاله زآتش دل داغ شــــو
بشکــف و چشــم و چـراغ بـاغ شـو

چـــون بـــنفشه در پس زانــو نشـین
در کـــنار خـــوشدلی یک‌سـو نشـین

بستن عـهد و شکست دل خـوش است
خاطرم خرّم بـه زیـر گـل خـوش است[3]

تـا بـه کـی قـهقه فـروشی شیشه‌وار
درشکست جـــامِ دل دســـتی بـــرآر

تـا نـیاری بـر چـنین شیشه شکست
در میان خون چه‌سان خـواهـی نشست

بی‌شکست این شیشه نـم بـیرون نـداد
رخت شـادی را بـه سـیل خـون نـداد

در شکست دل فـرو شـو چـون حـباب
چون شکستی مـی‌شوی عـین شـراب[4]

تمثیل

رفت پــیشین گـــاهی از ویـــرانـه‌ای
ســـوی بــازار حـــلب دیـــوانـه‌ای

خـرقه چـون گـل پـاره پـاره در بـرش
هـمچو آتش مـو پـریشان بـر سـرش[5]

بـند بـندش مـثل نـی در[6] نـاله بـود
در جگـرسوزی دلش چـون لاله بـود

---

۱. س: خود.
۲. این بیت در «س» چهارمین بیت است.
۳. س: ــ بستن عهد... خوش است.
۴. س: ــ تا به کی... عین شراب.
۵. س: مو پریشان همچو آتش بر سرش.
۶. س: بر.

داده بـــر بـــاد جـــنون فـــرزانگـــی گـــرم بـــازی گشـته بـا دیـوانگـی[۱]
نــاگــهان دیــوانــه شــورش دررســید بـــر در دکّـــان شـــیشه‌گـــر رسـید
صــدهزاران شیشه دیـد آن پیل مست بـــر در و دیـــوار چـیده بـی‌شکست
شـیشه‌ای زان شـیشه‌ها[۲] بـر سـنگ زد در شکســـتن شـــیشه بـــرآهـنگ زد
چـون صـدای[۳] شـیشه درگـوش آمدش دل درون ســـینه در جـــوش آمـدش
در شکست شـیشه بـازو کـرد چست تا به جـا نگـذاشت یک شیشه درست
یک به یک بـر سـنگ مـی‌زد بی‌درنگ کـز دلش بـردی صـدای شیشه زنگ
در جـنون دیـوانـه را دنگی بس است خـانهٔ پـر شـیشه را سـنگی بس است
شـــیشه‌گـر را زان تـماشا دل شکست دور از آن[۴] دیـوانـه در کـنجی‌نشست
بـــرنشست[۵] و بـانگ بـر دیـوانـه زد مـــصلحت را آتش انـــدر خـــانه زد
کز تـو پشت جـام وقـلب جـم شکست صــدهزاران دل شکست از مـی‌پرست
این سـخن دیـوانـه از وی چـون[۶] شـنید بـــر جـــنون افســـون مـعقولی دمـید
گـفت کـای صـاحب کـرم معذور دار! از[۷] شکســـــتن خـــاطرت را دور دار
آنـــچه[۸] کـــردم بـــی‌تأمّل کـــرده‌ام شـــیشه را هـــم دل تـــعقّل کـرده‌ام
در شکستِ دل چـو آن دیـوانـه بـاش بـر سـر هـر شعله چون پـروانـه‌باش
گـــر نـــیاید آذر بـــتگر بـــه دست سوی خـاکـم دو کـه مشتی نـارهست
تـا جـهان را چـون سوی بت نـنگرند عشـــق بـینند و بـه بـازی نشـمرند[۹]
شـیشه‌گـر زان کـار چـون آگـاه شـد ســـاقی بـــزم جـــنونِ شـــاه شـــد
چون زلالی خـویش را در هـم شکست بت شکست و خود به جای بت نشست
پـــیرمن اشـــراق جـــانهای خـــراب دل شکســـته مـی‌دمد چـون آفـتاب
هـر شکست او رهـی دارد بـه دوست دل‌شکســـته در جـهان امـروز اوست

۱. در نسخهٔ «س» این بیت و بیت قبل پس و پیش آمده، همچنین دو مصراع این دو بیت جابجا ضبط شده است.
۲. م: شیشها.
۳. چون ترنگ.
۴. م: ــ آن.
۵. س: گرم گشت.
۶. س: چون از وی.
۷. م: در.
۸. س: کانچه.
۹. م: ــ در شکست دل... نشمرند. نسخهٔ «س» در اینجا پایان می‌یابد.

شعلهٔ سی‌ام
در صفت عمل نیک

عـالم صـورت، فـنای صـورت است　　خـاک معنی، خـونبهای صـورت است
هـیچ اگـر گـویم ز هـیچ‌ام شـرمسار　　اعـــتبارم مـــی‌کند بـــی‌اعـــتبار
صورت‌ات گور است و تو زنده به گـور　　در نــهادت خشـم مـار و حـرص مـور
دوزخـی بـدتر ازیـن تـرکیب نـیست　　انـــتقام بـــعد بـــی تـــقریب نـیست
هـــان و هـــان نـارفته ره بـرگشته‌ای　　در رســـیدن چـــیز دیگـــر گشـته‌ای
رفـــــتن و بـــــرگشتنت عـــلم ازل　　مـــــعنی القـــبر صـــندوق العـــمل

تمثیل

پـــادشاهی مـــی‌گذشت از بـــرزنی　　دیـــد بـــر دیـــوار جـــام روشـــنی
عکس رویـــی رنگ در وی داده بـــود　　لاله‌ای در چشـــمه‌ای افـــتاده بـــود
صـــاحب آن عکس، عکس او ربـــود　　پادشه چـون شـد بـه خـاک آمـد فـرود
جـان و دل در کـورهٔ عکسش گـداخت　　تـا چـو دیـده عکسـی از آیینه سـاخت
عکس هـیچ است و نـمی‌آید بـه دست　　آخـــر آن شـــهرْ زجـاجی را شکست
درنـــیامد بـــر کـــف بـــی‌حاصلش　　جـــز شکسـته پـاره‌ای چـند از دلش
مـن بـه پـای هـر دلی بسـمل شـوم　　دل بـــنازم، دل بگـــردم، دل شـــوم
دل بـــــرِ اشـــــراق بـــاید یـــافتن　　روی از صـــورت بـــه مـعنی تـافتن
صـورتش جـان دو عـالم گشـته است　　مـــعنی روح مـــجسّم گشـــته است

شعلهٔ سی و یکم
در صفت گوشه گیری

گـــوشه‌گـیری[۱] و قـناعت پـیشه کـن　　جــــنّیان مـــیل را در شـــیشه کـــن

---

۱. م: گوشه‌گیر.

گوشه‌گیری، شیوهٔ عنقا بود کیمیای فقر استغنا بود
از دم سرد خلایق در حجاب می‌گریزم چون دعای مستجاب
شیخ با مسواک و میل و سرمه‌دانش می‌زند جلق ریا چشم و دهانش
عابد تحتانی تحت الحَنَک بر کشیده حلق خود را تا فلک
خرقه‌پوشی آستین انداخته شکل خرطومی به حلوا ساخته
داغها بر پوست عمری سوختم خرقه‌ای بر قامت خود دوختم
از گریبانش برون جوشیده‌ام خرقهٔ دیگر اگر پوشیده‌ام
نُه فلک را خرقه‌دانی ساخته همّت من بر هوا انداخته
من چو می اوّل حلال از مادرم زاده پاک و در جنابت مانده‌ام
اربعینی چون بر آوردم تمام جز خودم بر غیر چون گشتم حرام
گوشه‌گیری، روز بهروزی بود تا که را بخت و که را روزی بود

تمثیل

روزی ابراهیم پیش از ترک جاه دور درویشی که بودی پادشاه
راند کشتی بر محیط سیر دشت موج لاله از رکابش می‌گذشت
چین سنبل تا به دامانش نهاد جوش گل سر در گریبانش نهاد
دید ناگه در شکاف خاره‌ای سر به زانویی، جگر صد پاره‌ای
سبحهٔ پروین ز باغش خوشه‌ای وسعت مشرب ز طبعش گوشه‌ای
سر به زانو مانده سر بالا نکرد وز شکوه ادهمی پروا نکرد
بانگ بر وی زد که هان ای خیره‌سر! هست ابراهیم ادهم جلوه‌گر
سر به زانو برگرفت و گفت هین این چنین شو این چنین شو این چنین
تاج و تخت پادشاهی در عزاست بی‌کسی را لشکر و کشور خداست
سایهٔ اشراق بود آن گوشه‌گیر از طلوع عکس مهرش توشه‌گیر
آنچنان در خویشتن نابود گشت کش تصوّر از تصوّر برنگشت

شعلهٔ سی و دویم

در صفت تجرّد

شـــد دو گـــیتی دانـــهٔ آلوده رنگ　　این نفس بر دوش و آن دامن به چـنگ
آن یکـی، مـتواری بـی‌ترس و بـاک　　ایـــن یکـــی، بـــازاری انـدیشه‌ناک
آن بـــهشت نســیه است و دوزخــی　　ایـــن ســـرشک حســرتی و آوخــی
هســـــتی ار از پـــیروان راهـــرو　　ایـــن دو رهـــزن را بـــینداز و بـرو

تمثیل

هـــر دو دنـــیا دشـمن حـقّ دوسـتی　　مـــغز اللّـــه دوســـتی در پـــوستی
خـــویش را نـــابود مـــطلق کـرده‌ای　　عـــیش در کـــار غـم حـق کـرده‌ای
زان جـــهانش چـون تـوجّه مـی‌ربود　　مـــدّتی غســـل جـــنابت مـــی‌نمود
این جـهانش چـون بـه خـاطر مـی‌رسید　　بـــحر و کـــان را در تـیمّم مـی‌کشید
عـارفی گـفتش بـه عـمدا کـای فـلان!　　در ســـماع آ دست و پـــایی بـرفشان
مـصرعی از مـوج خـون بـیرون دوانـد　　معنی‌اش این بود آن عارف کـه خـوانـد
کـای بـه حسـرت دیـدهٔ خـونبار کش　　کار خوش، کردار[1] خوش، گفتار خوش
دوسـتم مـحو صـفات خـویش کـرد　　کـــمترم را بـــیشتر از بـــیش کـــرد
حـــق‌نشین و حـق‌گزین و حـق‌پرست　　مـــی‌برد بـخش لقـا تـا نـقش هست

شعلهٔ سی و سیم

در صفت عهد دوستی

دوســـــتی اللّـــه و اللّـــه دوســـتی　　از نـــظر تـــا جـــان آگـــه دوسـتی
دوســـتی، نـــه یک دو روزه آرزوست　　دوســـتیِ دوست، تـــرک غـیر اوست
دوســـتی را چـــاشنی دل مـــی‌چشد　　تـــن بـه نـام دوسـتی گـل مـی‌کشد

۱. م:کردا.

دوستی تا جزء مطلب گشته است / مفرد کلّی، مرکّب گشته است
دوستی نازد به پیچاپیچ تو / چون نداری هیچ ما و هیچ تو
دوستی از عشق بالاتر بود / عشق زهر و دوستی شکّر بود
سوی این دریا که طوفان ناخداست / دوستی، غوّاص مردان خداست

تمثیل

سر به مهر دوستی ویس قرن / بی‌خطا چون نافهٔ مشک ختن
از دمش بوی خدا مدهوش بود / دوستیِ مصطفی در جوش بود
چون سه گوهر از نبی پرواز کرد / سنگ را گوهر فروش ناز کرد
آن بهار هشت جنّت در قطار / ساربان موج رحمت سرقطار
غایبانه سی و سه گوهر فکند / هر یکی خندیدن مهر بلند
هر گهر کز رشته بیرون می‌کشید / دیگری را شبهه در خون می‌کشید
دوستی این نوع کن گر دوستی / تا که داری تکیهٔ این پوستی

شعلهٔ سی و چهارم
در صفت تمکین

همچو شاخ گل سراپا گوش باش / غنچه شو در خرقه و خاموش باش
چون شوی بلبل، قفس را ساز شو / نغمه‌سنجِ حسرت پرواز شو
ناله صید ناز را رم می‌دهد / اشک خار راز را سم می‌دهد
هست آن دلدار خاموشی پسند / شیوهٔ رنجیدنی دارد بلند
او چو آمد، اشک را خون می‌کند / طفل را از خانه بیرون می‌کند
دزد کالای درون خویش باش / پنبهٔ خونابه‌چین ریش باش
دیده را سررشته از گوهر مکش / آه اگر تیر است از جان برمکش

تمثیل

عــاشقی را یـــار آســان دست بــود / این چو مـاهی زلفوآنچـونشستبود
تا نفس می‌زد جگـر مـی‌ریخت جـوش / تـا جـرس مـی‌تاخت مـی‌بالید هـوش
دوست گـفتش کـای خـموش سـوگوار! / دوست دارم نـــاله‌های[1] زار زار
گـــر نـباشد نـاله، آهـی خـرج کـن / نـــیم بـــیت نـاف سـوزی درج کـن
آه را گـــر از جگـــر دســتور نـیست / شــور غـلطیدن ز اشکـی دور نـیست
بـــر شکـفت آن دلفگـار سـینه‌ریش / غـــنچهٔ شـــاخ پس زانــوی خـویش
گـــــاه نـــتوانـــم کشـــیدن آه آه / از گـــداز شـــمع رویت هـمچو کـاه
آه ســـــوزانـــد ســـرشک لاله رنگ / بـــادْ بـــاران آورد، بـــازیچه جـــنگ

شعلهٔ سی و پنجم
در صفت چشم پوشیدن

دل نگـــه دار و غـــم دل تـــازه کـن / تـــــرک آهـــنگ کـــهن‌آوازه کـــن
خواهی ار دل چون صدف، مگشای گوش / دیـــده از دُردانـــهٔ مـــردم بـــپوش
آه را زهـــــره مـــده ای هـــوشمند / شـــیشه بـــر بـازوی دیـوانـه مـبند
چـیست بـا نـاز نکـویان خشـم تـو / دل نـــخواهـــد تـا نـبیند چشـم تـو

تمثیل

پـــیش‌بینی، دیـدهها[2] پـوشیده بـود / کـاسه کـاسه خـون دل نـوشیده بـود
ســـرو نـــازی لالهٔ رخ دســته کـرد / ارغـــوان را زعـــفران خســـته کـرد
آن نگـــه پـوشیده بـوی گـل شـنود / گفت کـاین بـوی گـل از روی کـه بـود
داد پـــــاسخ نـــــوبهار یـــاسمین / چشـــم داری دیـــده بگشـا و بـبین
دیـده چـون بگشـاد بـر روی دریغ / چشـم زخـمش کـارگرتر شـد ز تـیغ

---

۱. م: نالهای. ۲. م: دیدها.

شکل ثانی شد به یک دیدن شهید احولی لا حول گشت و درخزید
پیش پیش کشته آن صاحب نظر مردمان دیده را داغ جگر
نوحه‌گر هر سو که ای اهل عزا! هر که را اینش عمل، آنش سزا

شعلهٔ سی و ششم
در صفت بیداری شب

چند خوابی ای دو جا خانه خراب خوابها در زیر سر داری مخواب
شب‌نشینی، پیش‌بینیّ تو شد روز دولت، شب‌نشینیّ تو شد
دیده‌ات گر آب سوزن شد که خواب برندوزد موج خون بر آفتاب
مردمک را ناخدای خاص کن شیشه رومی را به خون غوّاص کن
شب‌نشین گر بت‌تراش کافر است مغفرت را دلنشینی خاطر است

تمثیل

مست کفری، بتگری شب‌خیز بود ساغر بی‌خوابی‌اش لبریز بود
عابدی همسایه بودش خودپرست بر سر روزن چو دیده می‌نشست
در تماشا هر شب‌اش این کار بود سبحه‌اش سرحلقهٔ زنّار بود
در لحد با رحمت او را سرگذشت در تماشای بت و بتگر نشست

شعلهٔ سی و هفتم
در صفت تنهایی

تن به تنهایی رسان ای جان پاک! بحر خونی بر سر این مشت خاک
قطره تنها در صدف نازد به جوش یا به افسر درکشندش یا به گوش
دانه تنها چون به زیر گل شود سر برآرد، خوشه‌های[1] دل شود

۱. م: خوشها.

در خــم تــن بــاده تــنهایی بـود بــادهاش بــاد مســیحایی بــود
در دیــار اخــتلاط نــاتمام صحبت عـام است قـتل خـاص و عـام
خــوی حــیوان مــیل آلایش کـند خــویش را در کــار آلایش کــند

تمثیل

مـرغِ چـندی در چـمن جـمع آمـدند مــجلس پــروانـه و شـمع آمـدند
ششــدری بـر لعب عـنقا سـاختند غــایبانه نــرد ســودا بــاختند
در خـروش گـلستان و جـوش دشت مــنطق طــیر هـمه سـیمرغ گشت
مــیزدندی در هــوا مـقراض بـال در پــریدنهای[1] دنــیای خــیال
تـا بـه عـنقا جـفت تـنهایی شـدند دستآمــوز شکــیبایی شــدند
در مــیانْشان جــغد را مـمتاز کـرد بـر سـر دست غـمش شـهباز کـرد
ســاخت آهــنگی ز مـوسیقار بـال کــای درونِ پــردهٔ فکــر مــحال
از جــماعت فکــر تـنها گـرد شـو قــرعه را در زوج طــالع فـرد شـو
زان هـمه هـمراز و هـمرازیّ جـفت جــغد واپس آمـد و حـرفی نگـفت
ســر بــه زیـر بـال تـنهایی کشـید دم بــه نــام بــینوایــی در دمـید

شعلهٔ سی و هشتم
در صفت روزی مقدّر

ای شکســته دانــهٔ انـدیشه کـار بر سـر نـیزه است رزقت خـوشهوار
آرزو تــا چــند آلایــی بـه خـون رزق نــه از سـنگ مـیآید بـرون
روزگــاری رزق تــو نـظاره بـود در نـظاره دیـده روزی خـواره بـود
روزیات بـادا کـه غـم کـمتر خـوری وز نــهال رزق یـا رب بـرخـوری

---

۱. م: پرندنهای.

تمثیل

عــــارفی شــــد کـــنج در ویــرانــه‌ای تـــا ز رزقش ســـبز گـــردد دانــه‌ای
دیـــد مـــرغی ســـرنگون آویـــخته دیـــده و مـــنقار و مـــخلب ریـخته
عـارف از آن مـرغ لختی جوش کرد نـــغمهٔ زیـــر زبـــانی گـــوش کـــرد
بـــود بـــا جـــان آفـــرینش زمـزمه کـای بـه لطـف و قـهر، روزیّ هـمه
غـیر نـیکی از تـو خـیری سـر نـزد دست امـــــیدم درِ دیگـــــر نـــزد
مـــرغ روزی‌خـــواره از حـمد و درود کـــز نـــوال تشـنگان سـر زد سـرود
لَـــخت ابـــری هـمچو مـژگان یـتیم در چکـــــیدنهای اشک نـــیم نـــیم
پشّـــه پـــیش از ابـــر در پـرواز شـد مـــرغ را مـــنقار روزی بـــاز شـــد
حوصله یک جذب قوت انداز داشت پشّـــه یک یک در گـلو پـرواز داشت
اشک هـــم از ابـر نـیسانی گسـیخت قـطرهٔ چـندی بـه کـام تشـنه ریـخت
عـارف از آن پشّـه سـوری درگـرفت رفت و رســم بـندگی از سـر گـرفت

شعلهٔ سی و نهم

در صفت قناعت

در قـناعت شـو چـو کـانِ لعـل پُـر خاک بـر لب مـال و خـون دیـده خـور
بـر امـل تشـریف امکـان نـارس است در قـناعت بـوی پـیراهـن بس است
نـــخل امّـــید قـــناعت پـــیشه کـن در زمـــین بـــی‌نیازی ریشـــه کـن
صـــورت لا گشت چـاک سـینه‌اش ریـــخت زان رخـنه بـر آدم کـینه‌اش
گـــر قـــناعت در مـیان پـا مـی‌نهاد دانـــــه در دام تـــــغافل مـــی‌فتاد

تمثیل

روزی از حـی، عـاشقانه سـوی دشت لیـــلی آمـــد در بـر مـجنون نشست
وه چـــه مـجنون! آهِ پـر جـوشیده‌ای گـــردبادی، ســـر فـــرو پـوشیده‌ای

گرد راه وحشیان پیراهنش / دست چاکاچاک اشک ودامنش
لیلی از مجنون فریب عشوه‌گر / از خمار چشم خود مستانه‌تر
گفت مجنون را که ای هامون نورد! / با قناعت دوری لیلی چه کرد
آشنایی داد مجنون غریب / کای قناعت را نصیب بی‌نصیب
گشته مجنون قناعت لیلی‌ام / لیلی لیلی شد و بی‌میلی‌ام
در قناعت فارغ از بیش و کم‌ام / لالهٔ بی‌داغ و داغ عالم‌ام
در تأمّل تن به آسانی مده / درد را سامان طوفانی مده
شد تأمّل در چراغ انجمن / چرب رو چون روغن چرب سخن
تا گل باغ تأمّل بو نداد / غنچهٔ معنی به صورت رو نداد

شعلهٔ چهلم
در صفت تأمّل و تأنّی درکارها

یک دو اجزا دانِ یونانی به دشت / با هوای دل حریفانه به گشت
وه چه دشتی! پشته پشته گل شده / شاخ ناله لالهٔ بلبل شده
غنچهٔ گل بیضه‌اش بر روی چنگ / بیضه‌باز کوچهٔ دلهای تنگ
بینی زنبق دریده تا دمن / بس‌که پیچیده در او بوی چمن
هندوی داغ شقایق زآستین / غالیه مالیده از خون بر جبین
از سخن روی بنفشه در سجود / همچو طفل مکتب از سیلی کبود
رنگ رنگ گل تماشاگاه داشت / یک دو رنگ گل بسی دلخواه داشت
زان دو تن هر یک گلی چیدند چست / زان تأمّل رست زین یک تن نرست
این یکی خوش در تأمّل غوطه خورد / آن یکی بویید و قی کرد و بمرد
آن که گل چید وز گل بویی ندید / بر دماغ این گرفت و جان دمید
یک تأمّل داد سامان دو کار / هر یکی را داستان روزگار

شعلهٔ چهل و یکم
در صفت شور جنون

نشأهٔ ساقی که شور خانگیست — اندکی چون تند شد دیوانگیست
از خمار نیک و بدمستی خوش است — وز غم عالم تهیدستی خوش است
گر همی خواهی ز خود بیگانگی — دست عقل و دامن دیوانگی

تمثیل

عاشق دیوانه‌ای در بلخ بود — چون می‌گلرنگ تند و تلخ بود
شیشه‌اش را هفت دوزخ یک سپند — هر چه می‌شد خام در وی می‌فکند
داشت معشوقی که شکّر می‌فروخت — چاشنی زانواع دیگر می‌فروخت
سرخوش آمد بر سر دیوانه یار — چون نسیمی از چراغ لاله‌زار
چشم دیوانه به صید خود فتاد — بازِ خونی کبک را مهلت نداد
خون معشوق مجازی در کشید — تیر آهی از ته دل برکشید
کای خرد آموزگاران وجود! — صورت‌آرایان بود بی نمود!
این چنین دیوانگی دیوانگیست — غیر از این دیوانگی فرزانگیست

شعلهٔ چهل و دویم
در صفت صداقت

صحبت مردم که معنی‌کش بود — گر دهد زر ناگرفتن خوش بود
زندگانی می‌کنند و بی‌غم‌اند — با وجود آنکه طاعون هم‌اند
از چنین خسّت‌نژادان لئیم — کاش می‌شد مادر گیتی عقیم
نام مردم تا سوی گوش آمده — مردم دیده سیه‌پوش آمده
هر قدر کاوی خردشان در ته است — عکس‌شان در چاه‌شان علوی ره است

تمثیل

تشـنه‌ای در سـوز پـنهان راه داشت — قـطرهٔ او آرزوی چـاه داشت
روزی از تـنگ آبـی سـال امـید — دلو دل را بـر لب چـاهی رسـید
مـردِ چَـه نـادیدهٔ بـرگشته راه — از[1] دم افسـردگی بـر آب چـاه
عکسش انـدر آیـنه چـون راه یـافت — دیگری را مـثل خـود در چـاه یـافت
در مـیان هـر دو صـحبت درگـرفت — دل ز راه مست شـیشه بـرگرفت
هر چـه ایـن مـی‌کرد آن در کـار بـود — لعب هـر دو طـرح یک پـرگار بـود
اوّلش دسـتار از سـر شـد بـه چـاه — تـا ربـاید عـقد دسـتار از کـلاه
از قـبا و جـامه و کـفش و کـمر — وانـماندش هـیچ پـوشش جـز نـظر
کـوتهیّ عـقل از راهش فکـند — ریسـمان عکس در چـاهش فکـند

شعلهٔ چهل و سیم
در صفت خودشناسی

خـودشناسی، در نـصیب خـویش آی — جـان مـرنجان، دل مـرنجان، پـیش آی
خود شناسانی کـه صـاحب مشـرب‌انـد — در کـنارم جـمله طـفل مکـتب‌انـد
خـودشناسی بـود درس ابـجدم — کـاوّل از آدم ورق بـرهم زدم[2]
چـون کشش بـرناله آخـر مـی‌شود — شـعبهٔ سـازنده آخـر مـی‌شود

تمثیل

عـارفی شـور بـرشتن در تـهش — سـاز راه خـودشناسی زد رهش
مرشدی بودش که خـود را مـی‌شناخت — سـینه‌اش قـانون مـعنی مـی‌نواخت
مـرشدی در خـرقه پـنهان گشـته‌ای — خـرقه را چـاک گـریبان گشـته‌ای
جـز خـیال هـیچش انـدر پـرده نـه — یک سـر مـو کـرده‌اش نـاکـرده نـه

---

۱. م: ز.　　۲. م: زدند.

از پـــــی خـــاریدنِ داغ شـــناخت — از دو نـاخن یک دهـان مـور ساخت
مـــویکی بـــرکند دادش کـای فـلان! — نـیک شـو بـاریک و بشکـاف و بـدان
گـر تـو ایـن یک مـوی را بشکـافتی — خـــودشناسی را ز خـــود پـرداختـی
خـودشناسی شـد تـو را مـوی دمـاغ — در چـــــراغت تـــیرگی دود چـــراغ
بـــرگرفت آن مـــوی را پشـمینه‌پوش — مـویه گـر بـر گـریهٔ خـود مـثل جـوش
هـر قـدر سـر رشـتهٔ انـدیشه بـافت — خـــودشناسی را ســر مـویی نـیافت

شعلهٔ چهل و چهارم

در صفت سخن

از زبـان، عـمری سخن در سینه بـود — جـــوهر شـــمشیر بـــا آیــینه بــود
از صـریر نـی شکـر در جـان گـریخت — نـــالهٔ وامـــانده‌ای از خـامه ریـخت
داد تـــــرکیبش خـــــط افـــروخته — اســـتخوان‌بـــندی ز مـــغز سـوخته
چـون سـخن قـدسی مـادرزاد شـد — بـــر زمـــین آمـــد فـلک آزاد شـد
از ســـخن پـــیش و پســی آراسـتند — زان دو صـف شـعر و نـبوّت سـاختند

تمثیل

چـون سـخن از سـینه آمـد بـر ورق — از گـــلش در شـیشه افشـردم عـرق
در پـــــیاله داغ لاله خـــــون‌چکان — قـــطره قـــطره از دمـــاغ ارغـــوان
حـلق مـینا مـرغ و گـل در بـاغ گـوش — روی ســـاقی شـمع و لاله داغ‌پـوش
در جگـــر تـیر کـمانچه مـی‌شتافت — سینه را مـوی بـه مـویش مـی‌شکافت
کای دلت عـود سخن را سـوز و سـاز — پـــــردهٔ یکـــتاری مـــعنی نـــواز
مــا و مـطرب را تـرنّم شـد سـخن — از خـــرابـــات چـــمن تـــا انـجمن

شعلهٔ چهل و پنجم
در صفت اهل معنی

معنی‌ات را درک صورت نارساست / دور دستی، ورنه معنی پیش پاست
می‌توان فهمید اگر سبز است بخت / باد را معنی ز تسبیح درخت
آب را در تیرگی و روشنی / ناله گوید معنی تردامنی
رسم چیدن کان طریق مردم است / سوی جانها تا شدن معنی گم است
سوز را معنی بود ساز همه / روز روشن ظاهر از راز همه
معنی آتش که بس باشد نفیس / نسخه‌ای بر بال پروانه نویس
معنی خشم است در صورت پلنگ / لطف باغ مردمی آب و رنگ
آز را معنی است مور و کینه مار / خوی بد را دوزخ و خوبی بهار

تمثیل

اهل معنی یک دویی درتاختند / در سفر برگ تردد ساختند
در بیان لاله و در باغ گل / در تکلّم جزو، در اندیشه کل
زیر طاق درگهی جا ساختند / جفت راحت را بساط انداختند
طاقی از قوس و قزح برساخته / مهر را از سر کلاه انداخته
چرخ در تعظیم عکس ثانی‌اش / از هلال انگشت بر پیشانی‌اش
با شکستن همچنان همدوش بود / کش صدای ریختن در گوش بود
صاحب آن زیر طاق زرنگار / مشت نقلی کرد بر یاران نثار
مشورت را فال معنی ساختند / نقل را از نقل جا پرداختند
نقل را چون نقل کردند اختیار / ریخت طاق و خواست از ایشان غبار
معنی هر چیز چون نُقل است و نقل / از جنون‌آباد تا اقلیم عقل

شعلهٔ چهل و ششم
در صفت علم

علم پیش هر نوایی برگ ساخت   نوش و نیش زندگی را مرگ ساخت
علم اگر بالقوّه باشد، علم نیست   عالم و معلوم را نسبت یکیست
بر قدم چون علم استیلا نمود   با حدوث حال خوش سودا نمود
داد با چشم و دل عاشق قرار   اشک بر مژگاه دوید و بر کنار
جان و دل را چشم بینش باز کرد   مرغ دام این و آن پرواز کرد

تمثیل

دو فرشته رهزن جانی شدند   رشته‌تاب چین پیشانی شدند
در دم از تغییر صورت دم زدند   شکل را بر قالب آدم زدند
هر یکی سرفتنهٔ دهری شدند   خودفروش کوچهٔ شهری شدند
کوچه‌ای چون آستین نو عروس   جام می بر غرفه‌اش چون لعل و بوس
کوچهٔ همسایهٔ شقّ القمر   دفتر خطّ شعاعی سر به سر
بر سر آن کوچهٔ بابلستان   سنگ و گل جان و کلوخش دلستان
منظری موزون‌تر از اشعار بود   بال مرغ کُشته موسیقار بود
چنگیی بر طرف آن منظر چو ماه   گیسویش در رقص با زلفین آه
زُهره نامی زَهره ریز آفتاب   شیر را در کاسهٔ شکّر گلاب
ناف خوبان، ساغر نو کرده عاج   پر ز انگیز و تهی از احتیاج
رخ نمودن، دل ربودن پیشه‌اش   مطرب سنگ فلاخن شیشه‌اش
آن دو پی‌آلودهٔ خاک سقط   در حلول حلّهٔ شاب خطط
خط چو نور خضر و رخ نار کلیم   مغفرت غیر و گنه یار قدیم
در تصرّفهای تقریب عمل   غافل از منصوبهٔ علم ازل
داخل گلزار خرگاهی شدند   تا نخواهی آنچه می‌خواهی شدند
ششدر دعوای رهزن آمدند   دست خون حیض آن زن آمدند

زهــــره بــالا دست تـیر و مـاه شــد　　جـــای ایـــن بـالانشینان چـاه شــد

شعلۀ چهل و هفتم
در صفت درد

دردگــو بــنما کـه درمـان مـی‌دهم　　درد مـی‌گویم مـن و جـان مـی‌دهم
دل کـه بـا دردش نـباشد هـمسری　　دور بـــاد از جـان کـفر و کـافری
کـــاروان درد، بـــاری وا نکـــرد　　بـا کـلوخ آب و گـل سـودا نکـرد
درد دل را نـــــایب دل مـــی‌کند　　آنچه دلخواه است حاصل مـی‌کند
درد، درد دیـــن اللّــه است و بس　　رشـتۀ درمـانت کـوتاه است و بس

تمثیل

زاهــــد گــندم نــمای جــو فــروش　　درد بـی‌دردیش بـودی دردهــوش
ریشــۀ سـجّاده چـون بـرمی‌فشاند　　گـرد عـیسی بـر رخ وی مـی‌فشاند
سـبحۀ اشکـی ز مـژگان مـی‌گشاد　　مـنت خشکـی بـه دامـان مـی‌نهاد
دیـد مسـتی را کـه عـیب آواره بـود　　هـر دو گـیتی را غـم یکـباره بـود
نـاله‌ای مـی‌کرد و آهـی مـی‌کشید　　بـــر پـریشانی، سـیاهی مـی‌کشید
روی ســـوی آســـمان آورد بـــاز　　کـــای ز نـــازنینان بـــی‌نیاز
تـــو کـریمی مـن گـنهکارم بسـی　　مـی‌خروشم تـا بـه فـریادم رسـی
زاهـد از وی ره بـه درد خـویش بـرد　　بر رگش دردی پر از تشویش خـورد
کـیمیای درد از آن سـرمست یـافت　　در فـراخـیهای رحـمت دست یـافت

شعلۀ چهل و هشتم
در صفت درویشی

شـــبنمی از اشک بـــر وی ریــختند　　خـــاک درویشـــی مـــلایم بـیختند
نــه بــه روی دست جـان گـردی ازو　　نـــه بـــه زیـــر پـــای دل دردی ازو

هر کجا خواهی شکستن خویش را پشت دستی بر زمین درویش را
هر که او درویش شد دلریشتر چاشنیّ درد عشقش بیشتر

تمثیل

خواستم روزی که دلریشی کنم گلشنی در کار درویشی کنم
تار تار پود عالم بافتیم تا دیار تنگ درزی یافتیم
چون درون ما ز جمعی همنشین بر جگر دندان و پر اشک آستین
مثل داغ لاله همزانوی هم مردمان چشم رو با روی هم
جای یک تن بود خالی گل‌پرست شدا شارت سوی من کاین جای توست
جای چون پر کردهٔ درویش شد مرهم خونابه‌چین ریش شد
گفت درویشی دم او برمزید کای جنیبتها! به خرقه در خزید
شاخ گل پاشید بی نشو و نما تا بگیرد شاه درویشی ز ما

شعلهٔ چهل و نهم

در یاد دوست بودن

یاد او کن، صبح و شامت یاد باد یاد آن ساعت که یاد آری به یاد
یاد او کن تا بهشت آری به چنگ آرزوی هر دو آمد رنگ رنگ
یاد او پیرایهٔ گلشن بود شاه‌بیت بوی پیراهن بود
چون ز یادش مرغ، غافل می‌شود گر همه بسم است، بسمل می‌شود

تمثیل بالتمام

صبحگاهی لاله در خونم کشید یاد دشت از خانه بیرونم کشید
دشت چون رخسارهٔ می‌خورده‌ای پاره‌های دل به غارت برده‌ای
مرغکی دیدم که در دام آمده غافلی را دانهٔ خام آمده
در نی منقار، نغمه می‌سرشت ناله‌ها از سینه بیرون می‌نوشت
کآمده در حقّ خود دشمن زدوست این سزای گوشمال یاد اوست

۸

نقّاش و صورت

سرودهٔ

ناصرعلی سهرندی

(درگذشتهٔ ۱۱۰۸ هـ. ق)

به کوشش

مهدی داداشی آرانی

مقدّمهٔ مصحّح

آبروی هندوستان، صائبای ثانی، میان شاه، مولانا شیخ ناصر علی سهرندی، متخلّص به علی، دانای رموز خفّی و جلی، از نجبای شهر سهرند و از شعرای نامی قرن یازدهم ه. ق است. نصرآبادی در تذکرهٔ خود او را چیله (= غلام) نامیده، امّا سراج الدّین علیخان آرزو و خوشگو، این سخن را بی‌اصل و بنیاد دانسته‌اند. خود ناصر علی در بیان سیادتش، چنین گفته است:

گر از حسب بپرسی، ما قنبریم قنبر ورر از نسب بپرسی، ما آل مصطفاییم

والدش رجبعلی نام داشت، و خاندان وی از سادات ولایت پنجاب بودند. ناصر علی در سال ۱۰۴۸ ه. ق در سهرند متولد شده و در همانجا نشو و نما یافته است، امّا صاحب تذکرهٔ گل رعنا می‌گوید: تولّد ناصر علی در سهرند واقع شد و نشو و نما در دارالخلافهٔ دهلی یافت.

از میان معاصران و ممدوحان ناصرعلی، به جز همّت خان و میرزا محمدعلی ماهر و سرخوش (صاحب تذکرهٔ کلمات الشعراء) اورنگ زیب را نیز می‌توان نام برد. صاحب مرآة الخیال نیز از معاصران وی است. از ممدوحان دیگر ناصرعلی، سیف الدّین محمود، معروف به فقیراللّه و ملقّب به سیف خان بخشی (در سرو آزاد: سیف خان بدخشی) است که در مدحش چنین گفته:

گفتگوی طوطی از آیینه مـی‌خیزد عـلی! گر نباشد سیف خان، ما را نفس درکار نیست

ناصرعلی بعد از وفات سیف خان، متوجه اردوی معلّای عالمگیر پادشاه ـ که در دکن بود ـ گشت و قصیده‌ای در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر بگفت. چون مطلعش برخواند که:

ای شانِ حیدری ز نشان تو آشکار نـام تـو در نـبرد کـند کـار ذوالفـقار

نواب یک زنجیر فیل و مبلغی خطیر، صله داد و گفت: «بس کن که طاقت صلهٔ ابیات دیگر ندارم».

بعد از درگذشتن سیف خان، ناصرعلی در سال ۱۱۰۰ ه. از سهرند به بیجاپورِ دکن رفت و با ذوالفقارخان بن اسدخان، وزیر اعظمِ خلد مکان، دست موافقت داد و چـون ذوالفقار خان در سال ۱۱۰۳ به تسخیر ملک کرناتک، اقصای ملک دکن متوجه گردید، با او به کرناتک رفت و ایّامی معدود در آنجا به سر برد و با شاه حمید، اعتقاد تمام، به هم رسانید. این شاه حمید، مجذوبی بود در کِنچی. یکی دیگر از ممدوحان ناصرعلی، شاه عادل پسر خواجه شاه، مخاطب به شریف است. شریف خان از سرفراز کرده‌های خلد مکان بود و چندی به منصب صدارت کل امتیاز داشت.

ناصر علی در مدح حمید الدّین و شریف خان چنین می‌گوید:

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حـمیدالدّیـن رسـید

حـلقه درگـاه بـیچون، جـام او از زمین تـا آسـمان در دام او...

بیت زیر، مطلع قصیده‌ای است در مدح شریف خان:

منم آن طفل نظر کردهٔ استاد قـدیم که بود نقطهٔ سهوالقلم فکر حکـیم

ناصرعلی با غضنفرخان، ربط کلی داشت و این غضنفرخان از رفقای ذوالفقار خان بود و به حکومت کنچی می‌پرداخت. در مدح غضنفرخان می‌گوید:

همچو پیل بی جگر بگریزد از میدان ما بشـنود گـر کـوه، آواز غـضنفرخـان مـا

سهرندی، عاقبت از دکن به هندوستان، عطف عنان نمود و در شـاهجهان آبـاد، در کمال بی‌نیازی، روزگـار گـذرانـید. نـاصر عـلی در حسـن خـلق، خـداشـناسی، هـمّت، سخاوت، استغنا و بی‌پروایی، مرتبه‌ای بلند داشت. سرخوش در تعریف همّتش گفته:

ختم است به همّت علی بذل و عـطا از چـهرهٔ او هست عـیان نـور سـخا

گـر صـورت آدمـی گـرفتی هـمّت   می‌گشت به صـورت عـلی جـلوه‌نما

وی مردی قلندر، بی‌باک، بی‌پروا، مجرّد و وارسته بود. گل وارستگی بر سر داشت و جام استغنا در دست. برخی می‌گویند سودا بر مزاجش غلبه داشت و بیشتر، با مردم به سخت رویی پیش می‌آمد، بلکه دشنام می‌داد.

ناصرعلی در طریقت، پیرو سلسلهٔ نقشبندیه، و پیرو مرادش شیخ محمد معصوم، فرزند مجدّد بوده است. وی در اواخر عمر خود، ادعای قطبیت کرده و دم از دوستی بوعلی قلندر یا بدیع الزمان قلندر نام می‌زده است، و با توجّه به این بیت نقّاش و صورت، گویا اهل قبض بوده است:

در این ره مقصدی جز خودکشی نیست   مـحبّت آشـنای دلخـوشی نـیست

شیخ ناصر علی سهرندی، سرانجام پس از شصت سال عمر در بیستم رمضان سال ۱۱۰۸ هـ. در شاهجهان آباد درگذشت و در راه سلطان المشایخ نظام الدین اولیا به خاک سپرده شد و میرزا بیدل دهلوی، عبارت «رنگ ناز شکست» را در تاریخ وفاتش گفته است.

ناصر علی سخنوری است بلند خیال، معنی یاب و بی‌نظیر یا کم نظیر. او را با صائب می‌سنجند و می‌گویند: در ایران، صائب است و در هند، ناصرعلی.

طایر بلند پرواز فکرش با نسر طائر هم آشیان است و همای رفعت کبرای طبعش از ریزه چینی برکنار، یعنی هرچه گفته از طبع و فکر بلند خودش است و به گفته نظامی «عاریت کس نپذیرفته» است. در شعر، طرز خاصی دارد. میرزا معز فطرت و سرخوش و دیگر عزیزان از او پیروی کرده‌اند. اشعارش بسیار شوخ و شورانگیز، مضامین ابیات او پیچیده‌تر از زلف خوبان و نازکتر از کمر محبوبان است. اگرچه بعضی جاها به سبب بی‌پروایی که داشت، تساهل گونه در شعر به کار برده، لیکن بسیار خوب گوست. ناصرعلی، مثنوی مختصری در برابر محمود و ایاز زلالی گفته (که ما آن را در این رساله با عنوان نقاش و صورت می‌شناسیم) که این قطعه از آن، بسیار شورانگیز واقع شده:

بـتی مـی‌گفت روزی بـا بـرهمن   خـدای مـن تـویی ای بـندهٔ مـن!

مـرا بـر صـورت خـود آفـریدی   برون از نقش خود آخر چه دیـدی

به همه حال، در شاعری کوس «انا و لاغیری» نواخته و در زمان خود هیچ شاعری را

وقعی نمی‌نهاده است. اگرچه صحبت صائب را درنیافته، لیکن غایبانه با وی مشاعره داشته، چنانکه اکثر گفته:

علی! شعرم به ایران می‌برد شهرت، از آن ترسم
که صائب خون بگرید، آب در دفتر شود پیدا[۱]

رسالهٔ حاضر نقّاش و صورت که در قالب مثنوی سروده شده، دربردارندهٔ تقریباً ۶۰۰ بیت است. موضوع آن، نقشِ صورت آفرینش، به قلم نقّاش هستی، حضرت حق است. ناصرعلی بر این است که خداوند، آدمی را بر صورت خود آفریده، پس هر چه هست، اوست، او که نقّاش صور هستی است. آدمی، این جلوهٔ آب و رنگ، پاره‌ای از ذات حضرت احدیّت است و از او جدا نیست و در واقع، هیچ کثرتی در میان نیست، هر چه هست، وحدت و یگانگی است. هرچه هست، در وجود آن یگانه فانی است. ناصرعلی در سرودن این مثنوی عارفانه، نهایت هنرمندی را به کار برده، و در آفرینش استعارات و تشبیهات تازه و دیگر آرایه‌های ناب بدیعی، تلاش بسیاری کرده است که در مطاوی ابیات می‌توان دریافت.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۶۶/۵: این نسخه، توسّط کاتبی به نام ابوطالب در سال ۱۱۷۱ هجری، به خط شکسته نستعلیق کتابت یافته[۲]، و از آنجا که نسخهٔ کاملی است، آن را نسخهٔ اساس قرار داده‌ایم و در پاورقی با حرف رمز «س» مشخص کردیم.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۴۱۴۸/۴: نسخه‌ای است که به خطّ شکسته نستعلیق کاتبی به نام محمدرضا (متخلّص به منشی) در سال ۱۱۶۱ هجری در شیراز استنساخ شده است.[۳] این نسخه ناقص است و ما از آن در پاورقی با علامت «م» یاد کرده‌ایم.

---

۱. مأخذ ما در تحریر این گفتار (شرح حال ناصرعلی) تذکرهٔ شعرای کشمیر، صص ۹۶۱ - ۹۲۰ است.
۲. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۸، ص ۴۲۶.
۳. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۳۸، ص ۱۸۳.

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الهی! ذره‌ای دردی به جان ریز   شرر در پنبه‌زار استخوان ریز
بسوزان از محبّت پیکرم را   به آتش رنگ کن[۱] بال و پرم را
به تیغ شعله رنگی[۲]، بسملم ساز   مرا در خون خود چون برق بگداز
کبابم را بنه براخگر خویش   نمک سودش کن از خاکستر خویش
به خونم غوطه ده این مشت‌گل را   خرابات شهادت ساز، دل را
ندارم ذوق گلگشت و سرِ باغ   به داغم پنبه نِه چون شمع از داغ
گلویم از گداز ناله تر کن   نفس، فوّارهٔ خون جگر کن
دلم از تشنه کامیهاست[۳] بی‌تاب   غبارم از سموم عشق کن آب
وجودم از گرانجانی بپرداز   نفس را زنگ[۴] بر آیینه‌ام ساز
کرامت کن دلی[۵] نازک چو شبنم   که گر بادی بجنبد پاشد از هم
و گر با شیشه‌ام سنگی ستیزد   شکست ناله، خونم را بریزد[۶]
طمع دارم دلی محنت سرشته   زتاب خویش چون گوهر بِرِشته
دلی، آیینه دار یک جهان شور   چراغی، روغنش از خون منصور
چکیده اشکی از مژگان حسرت   دویده تا به دامان قیامت

---

۱. م ده.
۲. م: رنگین.
۳. م: تشنه کامیهای.
۴. م: سنگ.
۵. م: دلِ.
۶. م: شکست ناله‌ام خونش بریزد.

دلم بر این و آن دیوانه تا کی؟ چراغ عقل[۱] را پروانه تا کی؟
ز راهم می‌برد نفس فسون ساز دهد چون آشنا این غولم آواز
اگر لطفت نگردد رهبر من ندانم تا چه آید بر سر من
تو[۲] فرمودی محال[۳] است آرمیدن دلم در شیشه[۴] بشکن[۵] از تپیدن
مرا یکسو نِه و خود جلوه‌گر باش به من آتش گداز و سنگ بتراش
دلم از گرد هستی در امان دار چراغم را بگردان[۶] از نفس تار
که این[۷] آیینهٔ بی‌رنگی[۸] دوست تهی از عکس چون خورشید مُشکوست
نمی‌دانم چه کردم، مست بودم سرِ خُم رفتم از مستی گشودم
عنان اختیارم رفت از دست ز دستم جام می‌افتاد و بشکست
ولی این می، فروغ آفتاب است نیامیزد اگر با خاک و آب است
اگر بر خاک ریزد ور بر آذر توان برچیدن و کردن به ساغر
بیا ای ساقی میخانهٔ دید! هلالِ جام کن لبریزِ خورشید
که در میخانهٔ توحید جوشیم نظر از غیر یار خود بپوشیم

در توحید

به نام آنکه مستم کرد جامش دلم را حلقهٔ ذکرست نامش
طرب ساز دلِ از غم شکسته شراب شیشهٔ درهم شکسته
ازو[۹] چشم تماشا صبح تاشام زحیرت پرکند چون آیینهٔ[۱۰] جام
در آن محفل که حُسن اوست ساقی به غیر از هستی‌اش هیچ است باقی
خرابش نام آبادی ندانند جهان را صفحهٔ ننوشته خوانند
زمین، آیینهٔ عکس وجودش فلک، پیمانهٔ پراز سجودش

---

۱. م: غول.
۲. م: چو.
۳. م: کمال.
۴. م: سینه.
۵. م: بنشان.
۶. م: مگردان.
۷. م: آن.
۸. س: نیرنگی، به قیاس «م» اصلاح شد.
۹. م: درو.
۱۰. م: دور.

زبس در سجده سودم بر درِ او
چو ماه نو چنینم گشت ابرو

سرم در سجده‌اش چندان بجاماند
که پیشانی به رنگ نقش پا ماند

ندانستم چه گفتم؟ حال چون بود؟
سرم لبریز سودای جنون بود

تجّلی کرده او در سینهٔ ریش
سجود خویشتن را می‌کند خویش

وگر نه بی نشان آمد نشانش
منزّه از سجود است آستانش

ادب کی می‌دهد اذن خمیدن
نخستین سجده‌اش از سر بریدن

شهادت عاشقم، خنجر پرستم
به ذوق تیغ بارش سر به دستم

نگنجد چون منی در محفل دوست
چو شمع خلوت فانوس در پوست

منم آن بحر نوش تیغ قاتل
به کف، پیمانهٔ زهر هلاهل

که تیغ غمزه‌های شوخ و شنگی
شهیدم کرده هر ساعت به رنگی

زاستغنای تیغ شعله گونم
چو گل در زخم گردد خشک خونم

سیه کاکل، عروسان چمن پوش
چو طاووسان رعنا دام[۱] بر دوش

ز تسخیر دلم دامن نچیدند
به خون نابسته بالم را بریدند

چو شمعم بعد مردن زنده کردند
پس از آزادگیها بنده کردند

به خلوتخانهٔ خاصم کشیدند
به قربانگاه اخلاصم کشیدند

شراب وصل در کامم چکاندند
گل امیّد بر فرقم فشاندند

شد از انوار آن می‌ساغرم گم
چنان کز پرتو خورشید، انجم

به لب مستانه آید گفتگویم
نمی‌دانم شرابم یا سبویم

علی ای قبلهٔ خمخانه نوشان
جنون سرمایهٔ گم کرده هوشان

سر و سر کردهٔ دیوانه‌ای چند
شکسته شیشه و پیمانه‌ای چند

گریبانها به بد نامی دریده
بیابانها به ناکامی بریده[۲]

خراب کوچه و رسوای بازار
ملامت حاصل و بی ننگ و بی عار

چنین بدمستِ لایعقل چرایی؟
به بی‌باکی سخن گفتن نشایی

۱. م: دوش.
۲. م: دویده.

شکستن[۱]، شیشهٔ هستی[۲] نه نیکوست — که اینجا[۳] محتسب هم غیرت اوست
به هر سو انتظارت می‌کشد دار — سرت خواهی، زبانت را نگهدار
مزن غافل به مینای پری سنگ — انا الحق می‌گذار اندر دل تنگ[۴]
بیا ای آتش می‌را سمندر — به سر کش ساغر توحید دیگر
بیا ساقی زخواب ناز برخیز — بده جامیّ و در مغزم شرر ریز
که پاک آیم من[۵] از آب و گل خویش — بجوشم چون خُم می‌در دل خویش[۶]
زنم بر قالب خاکی شبیخون — بنوشم صاف و ریزم دُرد بیرون[۷]
به نام آنکه دارم در کنارش — دل خون گشته را در انتظارش
ازو هر ذرّه‌ای پیمانهٔ دید — ازو هر شبنمی فانوس خورشید
خرامی یافت زو در آب راهی — به تیغ موج، بسمل گشت ماهی
ز شوقش آتشی در سینه افروخت — گره بر بال طاووس چمن سوخت
از آن آتش که می‌سوزد دل تنگ[۸] — پر و بال سمندر هست خوش رنگ[۹]
از آن[۱۰] دردی که نالد بلبل مست — تبی در استخوان شاخ گل هست
تهی در سینهٔ هر ذرّه جایش — نمی‌دانم کجا باشد سرایش
نگنجد هیچ در پیراهن رنگ — قبا پوشد و لیکن از دل تنگ

---

۱. م: شکستی. ۲. م: شیشه از مستی. ۳. م: آنجا.
۴. م: + هرآن مفلس که ره برگنج یابد — اگر پنهان ندارد، رنج یابد.
۵. م: برون ز آب و.... ۶. م: ریش.
۷. م: +
عشق نی اوّل حکایت می‌کند — درد بی پایان روایت می‌کند
رفت موسی بر فرازکوه، مست — زد نوای بی‌خودی، سنگی شکست
بال رعنایی شراری بازکرد — پنبه زاری دید و نار آغازکرد
گرد هستی سوخت، خاکستر گداخت — از برای حسن خود آیینه ساخت
بر شکوه خویشتن دیوانه شد — شعله شد بالید و آتشخانه شد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است — گوهر به محیط است و شرر در سنگ است
عالم شده زو روشن و غافل، همه کس — این معنی(؟) رنگی چقدر بی رنگ است
۸. م: سنگ. ۹. م: گلرنگ. ۱۰. م: وزآن.

چه حسن است اینکه با آن[1] جوهر پاک تـــجلّی کـــرده بـــر[2] هـــر ذرهٔ خـــاک
بـه مسجد آن یکـی بـنشسته خـاموش بـه دیـر آن دیگـری افـتاده مـدهوش[3]
غرض کاین هـر دو از یک بـاده مستند تـــجلّی ســـاقی‌یی[4] را مـــی‌پرستند
تسـلّی[5] کـرده هـر یک را بـه رنگـی که خـالی نـیست ز آتش هـیچ سـنگی[6]
هـــمان آتش کـه زد بـر سـینهٔ طـور تـراوش کـرد[7] بـاز از خـون مـنصور
همان وحشی[8] که مجنون را جگر سوخت بـه لیـلی سـر بـه صـحرا دادن[9] آمـوخت
گـــرفتاران دامش صـــید و صـــیّاد هـلاک غـمزه‌اش[10] شـیرین و فـرهاد
زلیـــخا را اگـــر تـــابی است در دل بـــود در پـای یـوسف هـم سـلاسل
بـــه نـطق اوست عـالم جـمله گـویا خـــروش خُـــم بـود از جـوش صـهبا
ز قـــانون دلم مـــی‌آید آواز درون پـــــرده است آن مـــایهٔ نـــاز
ولی در سـینه مـی‌بین صـورت دوست سخن را نیست بیرون[11] از نفس پوست[12]
اگـــر ایـن پـرده گـردد از مـیان دور شـود چـون مـعنی بـی‌لفظ، مسـتور
ز غـــیرت، عـارفان دل مـی‌خراشـند صـــفا زآیـــینهٔ خـــود مـــی‌تراشـند
کـه خـود را خـود تـماشا مـی‌کند یـار نگـــنجد در مـــیانه چشـــم پـــندار
در آن ساعت کـه ساعت بـود روپـوش چـــراغ هســـتی مـــا بـود خـاموش
نـــه جـان را از جـدایـیها خـبر بـود نـــه دل را از تـــپیدنها اثـــر بـــود
نـه دریـا بـود و نـه گـوهر، نـه کـان بـود طـــلسم غـیب در[13] کـنج نـهان بـود
صـــدایـــی خـاست زان گـنج نـهفته که جست از خـواب، عشـق نـیم خـفته
هـمان یک نـغمه جست از پـردهٔ سـاز بـه هـر گـوشه بـه رنگـی ریـخت آواز

---

۱. م: این. ۲. م: از.
۳. م: به دیر افتاده آن یک مست و مدهوش.
۴. س: ساقی، به قیاس «م» اصلاح شد. ۵. م: تجلّی.
۶. م: ز آتش نیست خالی هیچ سنگی. ۷. م: تجلّی کرد.
۸. م: حُسنی. ۹. س: داده، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۰. م: جلوه‌اش. ۱۱. م: افزون.
۱۲. م: س: توست، به قیاس «م» اصلاح شد. ۱۳. م: را.

شرابی ریخت شوق وجد در جام / که درهم ریختند ارواح و اجسام
تحیّر کرد تعلیم جمادات / به رقص آورد اعضای[1] نباتات
گره زد بر لب حیوان که خاموش / درون پرده با صد زار می‌جوش
مشو غافل ز یاد حضرت شاه / که این غفلت ترا دامست تا[2] چاه
از آن[3] ره گر بگردد پای نخچیر / زند میخش به ناخن پنجه شیر
به یادش گر نباشد کبک دمساز / بخارد سینه‌اش را چنگل باز
به بلبل گفت: راه ناله برگیر! / به گل گفت: از شکاف دل خبر گیر!
دل هر ذره را افروخت داغی / که از هر روزنش می‌کن سراغی
ز شوقش هر پر کاهی[4] نفس سوخت / سمندر بال و بوی گل قفس سوخت
منادی کرد دردم عشق پرشور / ز افواج ملک تا لشکر مور
نه دوشی، مرد این بار گران بود / نه بازویی حریف این کمان بود
به آدم داد نور معرفت، پاک / شرابی کرد بی خُم در ته خاک
در آن میخانه شد پیر خرابات / ملائک مست و سرخوش در مناجات
ز هر جانب خریدارانه جستند / چراغی دیده چون پروانه جستند
همه در عشق کرده[5] گرم بازار / چو ماه نو متاع سجده در بار
که ناگه منکر عشق از میان جست / شراری ز آتش آن[6] کاروان جست
به غفلت دیده‌ای مالید بر هم / نظر پوشید و رفت از خاک آدم
نشد آگه از آن حسن قدیمی / گهر نشناخت در گرد یتیمی
ز صاحبخانه خالی خانه‌ای دید / ندید آن گنج، بل ویرانه‌ای دید
بیا مطرب که آن شوخ است ساقی / بخوان بیتی به آهنگ عراقی
در آن ویرانه گنج بی نشان هست / می صافی به ظرف گِل نهان هست
«نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند»

---

۱. م: اجزای.
۲. م: یا.
۳. م: ازین.
۴. م: هر پری کاخ.
۵. م: گشته.
۶. م: این.

نــبود ایـــن نُـــه غــزال دام جســته / نــبود ایــن هــفت مــرغ بــال بســته
هــیولی فـــارغ از رنگ عــرض بــود / هـــمین عشــق مــبرّا از غــرض بــود
نــه دریــا و نــه گـوهر بُـد، نـه کـان بـود / طـــلسم غـــیب در گـــنج نــهان بــود
ز دل آهـــی بـــرآوردم، فـــلک شــد / جهان حرفی است زین دفتر که حک شد
چکـــید از دیـــده‌ام اشکـی بسـامان / بـــه گـوهر غـوطه زد دریـای عـمّان
سـلاسل بسکـه از شـوقش گسستم[۱] / بـرون از چـرخ وانـجم[۲] نـقش بسـتم
نشســـتم در کـــمین دوست چـــندان / کـه شـد در جـلوه آن سـرو خـرامـان
چـــراغ هـــفت فـــانوس زبـــرجـد / فـــروغ شش جـــهت، یـعنی مـحمّد

خطاب با ساقی

بـــیا ســـاقی! بـــیا ای مــن غـلامت / بـــیا ای مـــوج مـی طـرز خـرامت[۳]
بـــیا امشب بــه خـط جـام کـن نـاز / نـــــیاز آبـــــاد دل آبـــادتر ســـاز
دری بگشـــا بـــه رویـم از خـرابـات / دو بـــالا نشـئه کـن شـوق مـناجات
کـــــه داغـــم داغ از بـــیماری دل / مگـــــر خـــالی شــــوم از زاری دل[۴]
الهـــــی بـــــر دل زارم گـــذر کـــن / نـــفس را حـــیرت آبـــاد نـظر کـن
کـه بـرق بـی‌خودی افـتد بـه جـانم / سـخن چـون شـمع سـوزد بـر زبـانم
شـــود انـــدر کـــنار دل ســر هـوش / چکـــیدن را کـــند اشکـم فـرامـوش
بــه سـاز بـیخودی شـوقم زنـد چـنگ / چـو شـمعم نـغمه بـاشد رفتن رنگ
غـــذای نـــور جـان گـردد غش مـن / ز خـــاکســـتر بـــرآیـــد آتش مـــن

---

۱. م: شکستم. ۲. م: به روی چرخ از انجم.
۳. م: + بیا ساقی که جانان دلپذیر است / بده زان می که در خُمّ غدیر است
۴. م: +
ای نـمایش فـروز مشـعل بـود / بی تو رنگ پـریده نـقش وجـود
عکس روی تـو جـانِ بـر سـینه / نـقش هـجده هـزار آیـینه
عکس زآیـینه مـی‌شود پـیدا / طرفه کز عکس خاست آینه‌ها
تویی آن گوهری که کانش نیست / آفـتابی کـه آسـمانش نـیست
از دلم سـوی خـویش راهـی ده / جـلوه‌کـن، طـاقت نگـاهی ده

در آتشگاه دل دودی نماند / تو مانی در من و بودی نماند[۱]
الهی از خودم بستان و گم کن / به نور پاک، بر من اُشتُلُم کن
به مستی تازه کن عهد شکستم / نه بت پیرایم و نه بت پرستم
تو معبود و صنم، محراب من حیف / تو موجود و فنا، اسباب من حیف
تویی چون شمع دل، ظلمت نشین[۲] چند؟ / تویی چون قبله، بت در آستین چند؟
گرفتار طلسم سومناتم / نجاتم ده، نجاتم ده، نجاتم
درین[۳] محفل که بیدار[۴] است ساقی / نفس تا هست زنّار است ساقی[۵]
همه از فکر بارانند دل ریش / منم مشتاقِ برقِ کشتهٔ خویش
توانم گر ز خود دامن کشیدن / من و در کوچهٔ عشقت دویدن
پی جان برنتابد خاک راهت / قدم بر خود نهم در سجده گاهت[۶]
الهی توبه نامحرم، هوا کور / معاصی سیل و طاعت[۷] خانهٔ مور
ندارم طاعتی جز سوزش دل / نماز عشق باشد وجد بسمل
اگر شرع محبّت مستقیم است / فنا آیینهٔ امّید و بیم است
چه پروا از بد انجامی چه پروا؟ / ز جوش بی سرانجامی چه پروا؟
به دوزخ گر فرستی مست مستم / سمندر مشربم، آتش پرستم
در جنّت گشادن هم ضرور است / کرم در عفو عصیان ناصبور است
تویی مطلوب من زین آرزوها / تویی مقصود من زین رنگ و بوها[۸]
ولی عشق و کدورت آشنا نیست / تمنّا تا[۹] بود در دل صفا نیست
زند چون بر کمر لطف تو دامان / شود باران رحمت، گرد عصیان
الهی بی تو جانْ آذر[۱۰]، شراب است / جگر تازه‌تر[۱۱] از اشک کباب است

---

۱. م: تومانیّ و زِمن بودی نماند.
۲. م: خلوت نشین.
۳. م: آن.
۴. م: پندار.
۵. م: باقی.
۶. م: جلوه‌گاهت.
۷. س: طاقت، به قیاس «م» اصلاح شد.
۸. م: گفتگوها.
۹. م: گر.
۱۰. م: آزرجان.
۱۱. م: نالان‌تر.

به کام، الماس ریزد آب، بی تو / نمک بر دیده ساید خواب، بی تو
به رخ تا[1] عذر حیرتها نخواهی / چو خواب از دیده‌ام دارد سیاهی
نفس باشد خراش سینه، بی تو / چکد خون از دل آیینه، بی تو
ز تو خالی است تا گنجینهٔ چشم / نمک[2] زخمی است در آیینهٔ چشم
به بویت جستجو کردم ختن‌ها / به تاراج نظر دادم چمن‌ها
گشودم[3] نافه، غیرت جوش خون زد / دل شوریده آتش در جنون زد
شکن بر دل رسید از خندهٔ گل / چو شبنم باختم رنگ تحمّل
دل هر ذرّه واکرد اضطرابم / که شاید زین گره سررشته یابم
نیامد تاری از خورشید در دست / جگر از پیچ و تاب حسرتم خست
ز هر شوخی که تیر ناز خوردم / به جز واسوختن زخمی نبردم
شبی آهم به سیرلامکان جست / کمندم بر میان عرش پیوست
شدم از این طلسم[4] بسته بیرون / چو دیدم بی نشانت، خون شدم خون[5]
دلم افسرد و سوزم در نفس ماند / فغان بی‌شور بلبل در قفس ماند
کف خاکستری شد اخگر دل / شراری ماند پنهان در بر دل
فغان خوابید، خوش تأثیرتر شد / نشست این گرد، دامنگیرتر شد
به پیری می‌کند عشقم همان شور / چو صبحم پرده‌ای بر روی ناسور
هنوزم تشنگی را دل دهد[6] پاس / رطوبت می‌کشد زخمم ز الماس
به دل درد نهان در صلح و جنگ است / سرشکم در چکیدن نیم رنگ است
هنوز آبی به جیحون می‌رسانم[7] / دماغ گریه از خون می‌رسانم[8]
هنوزم قطره‌ای در چشم نمناک / محیط بسته می‌آرد[9] به فتراک
هنوزم دف زنند بی تابی دل / که از لَخت جگر دارد جلاجل
رگ تلخی هنوزم هست در کام / تبی پر می‌زند در نبض آرام

---

۱. م: گر. ۲. م: نگه. ۳. م: گشادم.
۴. م: شدم زین نُه طلسم. ۵. م: چون شدم چون. ۶. م: دل را دهد.
۷. م: می‌رساند. ۸. م: می‌رساند. ۹. م: می‌آمد.

اگــــر چــــه زنگ بست آیــــینهٔ مــــن صــــفا در ســــینه[1] دارد ســــینهٔ مــــن
تــــو گــــر بــــند نــــقابی بــــرگشایی نــــبینی[2] هــــیچ غــــیر از روشــــنایی
چو مـجنون گـرچـه بـختم کـرد مـهجور ز ره گــــم کــــردن لیــــلی نــــی‌ام دور
چــو یــعقوبم اگــر چشـم سـفید است ز بــــوی یــــوسفم گــرد[3] امــید است
نســــیم مـــصر بـــر کـنعان مـن ریـز بــــهاری را بــــه خـــارستان مـن ریـز
ز صــــــبحی ده گــــلستان مــــرا آب کــه از بــاغم خـزان رویـد چـو مـهتاب
جـوانــی گــل کــند یک انـجمن شـور پـــرد پـیری ز طـبعم هـمچو کـافور
شکــــوفه ریــــزد از چشــــم سـفیدم گشــــــاید دیــــده بــــادام امــــیدم
خـمارم کشت، کـو؟ مـیخانه‌ات کـو؟ جـنون گـل کـرد، کـو؟ ویـرانـه‌ات کـو؟
بــــیا ای مـطرب ایـن بـزم مـخمورا! بــــیا ای نــبض دان عشــق مـهجورا![4]
بـــرآ از[5] طـور دل بـا حسـن سـرمد تــــجلّی کــن بــه رنگ و بــوی احــمد
ره مـــــیخانهٔ خـــوش مـــطلبی زن بــــه گــــوشم نــــغمهٔ نـعت نـبی زن
بـه شـرط آنکـه چـون خـیزد تـرنّم صــدایش چــون شکست دل بــود گــم
بــــه طــــرز مــــولوی آهــــنگ پــرداز حــــدیث دیگــــران کــــن پــــردهٔ راز
اثــــــر بــــــردار و از آواز بگــــذر بــــه دل نــاخن زن و از ســاز بگــذر[6]
شــــــرر نــــقّاش آتشــــخانهٔ عشــــق چــــنین تــصویر کــرد افســانهٔ عشــق

---

۱. م: پرده.
۲. م: نماند.
۳. م: گردی.
۴. م: رنجور.
۵. م: بر.
۶. م: + وله:

بــــود نــــقّاشی قــــلم نــــیرنگ عشــــق صــــفحهٔ او صــــفحهٔ آهــــنگ عشــــق
بــــر لب عــــاشق رقــــم مــــی‌کرد آه نــــور مــــی‌انگــــیخت از تــــصویر مــاه
ریــــخت نــــقشی نــاگــهان از دست او بــــر دلش آمــــد خــدنگ از شــصت او
خــــان و مــــان آوارگــی دامــن گــرفت رفت و در ویــــرانــــه‌ای مسکــن گــرفت
تــــا دچــارش شــد ز خــود رم کــرده‌ای داغ صــــد وحشت فــــراهــــم کــرده‌ای
اصــــل آن صــورت کــه گــفتم وانــمود ســــیل بــــی‌پروا خســــی را در ربــــود
جــــذبهٔ کــــامل بــه مـعشوقش رسـاند وصـل در جست و کـنارش گـل فشـاند
عــــاقبت اجــــزای یکــــدیگر شــــدند غــــرق گــــردیدند و یک جــوهر شــدند

که در اقصای چین، صورت طرازی / به کلک عنبرین خورشید سازی
به نوک خامه جان در تن دمیدی / نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها به موی خامه‌اش بند / به تصویرش نزاکت خورده‌سوگند
به رنگی شاخ گل را رنگ بستی / که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه نیم بسمل / نمی‌آسودی از بی‌تابی دل
اگر تمثال ابری نقش می‌بست / ترشّح می‌نمود و برق می‌جست
غزالی را اگر تصویر می‌کرد / ز بیم رم به پا زنجیر می‌کرد
به نوعی می‌کشیدی چشمهٔ آب / که مستسقی ازو می‌گشت سیراب
قضا را غارت جان صورتی ساخت / ز عشقش رنگ و بوی عافیت باخت
دل آسوده‌اش نخجیر غم شد / جگر آماجگاه تیر غم شد
ز آتشخانهٔ دل ناله جوشید / ز لب تا مغز جان تبخاله جوشید
غم از هرگوشه سویش کرد مهمیز / ز تنگی شد دلش چون غنچه لبریز
جگر شد خوابگاه نیش زنبور / چوشان انگبین لبریز ناسور
زهستی پاک شد از برق آهی / که شد نخجیر چشم بی نگاهی
رمید از شهر و در صحرا وطن کرد / جنون را رهنمای خویشتن کرد
سریّ و یک جهان سودای معشوق / دلیّ و صد گلستان جای معشوق
سراپا آتش برق جنون‌ریز / لبش تبخاله خیز و چشم، خون‌ریز
کف پا تا به دامان جگر ریش / به رنگ خار پشت آسوده در نیش
هجوم درد، خون کرده دل تنگ / ز سیلیهای خارا شیشه گلرنگ
ز[1] مژگان اشک و برلب ناله می‌رفت / سراپا جوشش تبخاله می‌رفت
رگ ابریّ و طوفان ریزش چند / لب برقی و یک عالم شررخند
به هر جا گردباد ناله می‌تاخت / زمین را آسیای باد می‌ساخت
که ناگه شد نمایان از ره دور / شراری مضمحل در آتش طور

---

۱. م: به.

بهارستان رنگی[1] زعفرانی | چمن پیرای باغ لَنْ تَرانی
چو مجنون تشنهٔ دیدار لیلی | چو موسی کشتهٔ[2] برق تجلّی
شهی اقلیم وحشت تختگاهش | غزالان روان[3] در پی سپاهش
دلش را شور محشر در پیاله | قیامت بسته بر فتراک ناله
جنون شوریدهٔ آتش سپندی[4] | سوار برق بی باکی سمندی[5]
زرنگ جسته آتشخانه بابی | سمندر مشربی،آذر[6] شرابی
ز صهبای رمیدنها دلش[7] مست | گرفته دامنش راسایه در دست
چو نزدیک آمدش، غمخوارهای دید | تزروی[8] آشیان آوارهای دید
زشست عشق، ناوک خوردهای یافت | چراغ تازه روشن کردهای یافت
به پرسش چشم وابرو آشنا کرد | گره از طرّهٔ رفتار واکرد
کهای غمخانهٔ حسرت کشیده! | رخت پیمانهٔ رنگ پریده!
به صهبای نگاهی رفته ازهوش | شکستن چینیت راکرده خاموش[9]
کدامین نیشتر خون دلت خورد؟ | کدامین پنجهای مژگانت افشرد؟
کدامین برق زد بر خرمنت بال؟ | که آمد حاصلت یک مشت تبخال
غبارت از چه طوفان است[10] برباد | شرر در پنبه زارت از که افتاد؟
دگر پنهان مکن[11] راز دل خویش | ز من مرهم رسانیدن، ز تو ریش
برون آمد زحلقش[12] جان رنجور | نمک شد بوی گل در زخم ناسور
به مژگان از دل پر خون خبر داد | زبان گریه را رنگ دگر داد
که من صورت کش[13] شهر جنونم | به کلک ناله رنگ آمیز خونم
سخن از سرگذشت خویش میگفت | به دل خنجر کشیده ریش میگفت

۱. م: رنگ.
۲. م: تشنهٔ.
۳. م: غزالان و ددان.
۴. م: سمندی.
۵. م: سوار برق بیتابی سپندی.
۶. م: آتش.
۷. م: رمیدنهای دل.
۸. م: تذرو زآشیان.
۹. این مصرع در اساس نیست؛ به قیاس «م» افزوده شد.
۱۰. م: رفت.
۱۱. م: مکن پنهان زمن.
۱۲. م: به درد آمد ز حرفش.
۱۳. م: صورتگر.

به صورت می‌کشیدم جان معنی
ز[1] مجنون می‌نمودم حسن لیلی
چکید از خامه‌ام نقشی بدین رنگ
که زد راه دل ودینم به صد رنگ
خدنگی خوردم از وی جان سرشته
که باشم تا به محشر نیم کشته
نه بردار[2] فناباشد[3] نجاتم
نه بر ملک بقا باشد براتم
میان این و آن درمانده‌ام من
از آن سو[4] رانده زین سو[5] مانده‌ام من[6]
همین گفت و برآورد از گریبان
کشیده صورتی بر صفحهٔ جان
چو دید آن حال مجنون خردمند
چنین برداشت از راز نهان بند
ز نقش صورتش جان جلوه‌گر کرد
ز حال دلبرش یعنی خبر کرد
که‌ای در عاشقی پیش از همه کس
دلیلت جذبهٔ آتش عنان بس
تو را زین می‌برون از خویش بردند
ز رهبر یک بیابان بیش بردند
به آخر می‌رسی جایی که آنجا
دلیل آواره، پای عقل رسوا
به جذب عشق کامل رهنما چیست؟
چو خیزد شرطه، سعی ناخدا چیست؟
به هر جا ذرّه‌ای پادر رکاب است
عنان[7] در گردنش از آفتاب است
ز سوز[8] عشق، تخم دل سرشتند
به خاک آدمی آنگاه کشتند
دمیدن چون کند این دانه آغاز
پری زادی است هر برگش به پرواز
شود شاخ بلندش لامکان سیر
بیندازد ز رفعت سایه بر غیر
چو بیند خوشه، دهقان مست گردد
به چشمش عرش و کرسی پست گردد
به خرمن چون شود این خوشه درهم
خس و خاشاک آن بینی دو عالم
نموّش چیست؟ از دنیا بریدن
بود برگش زبود خود رمیدن
نباشد شاخ آن جز[9] جذبهٔ هو
همه جمعیّت آمد خوشهٔ او
ز خرمن دم مزن! اسرار شاهی است
که بر هر دانه‌اش مهر الهی است

---

۱. م: به.
۲. م: پرواز.
۳. م: بخشد.
۴. م: ازین سو.
۵. م: زان سو.
۶. م: + به رنگی هر نفس پامال عشقم ندارم صورتی تمثال عشقم
۷. م: رسن.
۸. م: شور.
۹. س: ـ جز؛ به قیاس «م» افزوده شد.

ز فهم مستمع این حرف دور است / سخن بی‌رنگ شد، رنگی ضرور است
در این معنی بود خاموش استاد / زبان بی‌ادب بند قفا[1] باد
غرض هر جا که جذب افتاد کامل / به اصل خود کشد هر چیز[2] محمل
وساطت در میان، معزول باشد / برای خویش نقشی می‌تراشد
اگر پیدا شود هم رهنمایی / همان جذب است، لیکن بر[3] ادایی
به دست دل عنان خویش بسپار / سخن سر می‌کنم خود را نگه دار
دو سالی پیش از این چشم ترم بود / نمی‌دانم چه سودا در[4] سرم بود
شراری بود در پیراهن من / که چون گل می‌دریدم جامه بر تن
به هر ویرانه هویی می‌کشیدم / گریبان واری از دل می‌دریدم
به هر شهری که می‌کردم اقامت / به سیرم آمدی چندین قیامت
پس از آوارگیها بی‌ضرورت / شدم آیینهٔ بازار صورت
جهانی یافتم لبریز خوبی / بهشتی، هرخس و خاشاک، طوبی
خرامان هر طرف نازک میانی / نهال جلوه پیرا باغبانی
همه آرام دلهای خروشان / خریدار جگر خنجر فروشان
به هر سو جلوه‌گر دیدم غزالی / به کس ننمود از شوخی خیالی
هدف گشتم، به هر راهی نشستم / هلاک تیر ناگاهی نشستم
نکردم گرم دیدنها نگاهی / نچیدم گل ز شاخ کج کلاهی
زتاب برق کشتن[5] گشت ناگاه / گریبان تجلّی منظر[6] شاه
برآمد از دل صبح آفتابی / صبا[7] پروردهٔ شبنم نقابی
که تو نادیده تصویرش کشیدی / به عشق غیب، ذاتش آفریدی
هنوزش عمر نگذشته ز ده سال / ظهور[8] حسن، عالم کرده پامال
هنوز آن شوخ، طفل نوسوار[9] است / هنوز آن برق بی‌پروا شرار است

۱. م: بذر فغان.
۲. م: خوشه.
۳. م: پر.
۴. م: بر.
۵. م: جستن.
۶. م: مظهر.
۷. م: حیا.
۸. م: زشور.
۹. م: نی سوار.

هنوز آن غنچه خندیدن نداند　　نظر[1] دزدیدن و دیدن نداند
نگاهش لذت کشتن نبردست　　خدنگش خون دلها را نخوردست
هنوز آن تاجر از جوش خریدار　　متاع حسن دارد بسته در بار
دلی از جوش غم نالیده خواهد　　چو یوسف عاشق نادیده خواهد
سراغت دادم[2] و ره می‌نمایم　　اگر توفیق باشد دست و پایم
سخن در مغز مجنون بوی گل شد　　عبیر بی خودی در[3] جام مل شد
به صحرای محبّت راه برداشت　　سر زنجیر مدّ آه برداشت
زد از بی‌طاقتیها آنقدر جوش　　که شد آن رهنما در ره فراموش
گه از مغرب سوی مشرق[4] دویدی　　گه از مشرق به مغرب[5] ره بریدی
دو سالش بیخودی محو سفر داشت　　ورا[6] می‌سوخت هر تخمی که‌می‌کاشت
به آخر جذبهٔ کامل نصیبش　　کشان آورد تا شهر حبیبش
زمینی یافت پر از نقش ارژنگ　　زمرّد باخته در[7] سبزه‌اش رنگ
رطوبت، کرده گلها[8] را تباهی　　تفاوت رفته از نخجیر و ماهی
گل از موج نزاکت گشته سیراب　　به خون آلوده میغش رنگ مهتاب[9]
نگه را تا مژه پرواز دادی　　رگ سنبل ز صد جا می‌گشادی
صفای نسترن از گفتگو بیش　　سیاهی کرده محو از سایهٔ خویش
کُلَه کج کرده نرگس سرگشوده　　چراغان از نسیمش گل نموده
به ناسور دلش زد بوی گل آب　　کتان را شست و شو فرمود مهتاب
غزالان سوده ناف خود به داغش　　رسیده بوی شاهد در دماغش
جنونِ کهنه بال و پر برآورد　　شکستِ شیشهٔ دل سربرآورد
دو بالا شد میِ دیوانگی‌ها　　چراغان ریخت بر[10] پروانگی‌ها

---

۱. م: نگه.　۲. م: داده.　۳. م: شد.
۴. م: گه از مشرق سوی مغرب.　۵. م: گه از مغرب به مشرق.
۶. م: دلی.　۷. م: از.　۸. م: دلها.
۹. م: به خون آلوده رنگش تیغ مهتاب.　۱۰. م: در.

اثر حل کرده اشکی از جگر ریخت / که آتش از پرند آب می‌بیخت
به حدّی ناله سیر آهنگ می‌زد / که تا می‌گشت بر دل سنگ می‌زد
به ناخن چهرهٔ دل می‌خراشید / ز رنگ شعله گلشن می‌تراشید
ز دلها برق آهش خوشه چین شد / شرر در سنگ، خاکستر نشین شد
در آن وادی برآورد[1] اربعینی / گرفتش خواب غفلت آستینی
درآمد در غنودن[2] عشق خودکام[3] / که از معشوق گیرد باج آرام
به خواب ناز گردد گرم بازار / کند آن فتنه را از خواب بیدار
رمیدن ناز و استغنای عشق است / ز خود وارستگی سودای عشق است[4]
شکست ناله از عشّاق نیکوست / که سر بر می‌کند از سینهٔ دوست
می بی جوش را هم جوششی هست / توان دیدن و لیکن از[5] سر مست
چو آتش نرم سازد کیمیا ساز / کند رم خوردن سیماب[6] پرواز
شرر[7] شد آشکارا و اثر[8] گم / خَلِش پیدا و نشتر از نظر[9] گم
به پای بی‌خودیها رفت جایی / که غیر از خود نبودش آشنایی
قبا بر جلوهٔ محبوب شد تنگ / خیالش باخت[10] در جیب نفس رنگ
محبّت آنقدر برق اثر ریخت / که دود از رنگ و بوی او برانگیخت
به هم حسن و محبّت توأمانند / ز یک زخم جدایی در فغانند[11]
غرض، شهزاده هم خود را[12] تپان دید / به دام ذرّه‌ای افتاد خورشید
بنای طاقتش زیر و زبر شد / دل مسکین به تاراج اثر شد
به بزمش جام می، گرداب خون گشت / به گلشن رفت و بی تابی فزون گشت
دل چون بلبلش در باغ می‌سوخت / به پهلو بستر گل داغ می‌سوخت

---

۱. م: سرآورد. ۲. م: عیون. ۳. م: ناکام.
۴. م: زخود رفتن تغافل‌های عشق است. ۵. م: در.
۶. م: رم خوردن از سیماب. ۷. م: اثر. ۸. م: فغان.
۹. م: میان. ۱۰. س: جست؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۱. م: + اگر عاشق بنالد، یار نالد / محال است اینکه رسواییننالد
۱۲. م: خود را هم.

دماغ آشفته شد از نالهٔ نی — به جامش مشک می‌زد شیشهٔ می
دلش داد از درون سینه آواز — که در صحرا برافکن پردهٔ راز
به شه گفت ای[1] جهان زیرنگینت — طلوعِ صبحِ جود از آستینت
حسودت صبح امیّدی ندارد — به غیر از خودکشی عیدی ندارد
دو روزم شد که درد آمد جلو ریز — ز بالین‌گاه عیشم گفت: برخیز!
الم[2] را خیل عشرت پیشوا رفت — سراغ جان گرفتم، دل ز جا رفت
ملول از هستیم چون مرغ بسمل — نفس زنگ[3] است بر آیینهٔ دل
حیاتم مایهٔ چندین وبال است — شکار زخمیم، خونم حلال است
اجازت گر دهی ای چارهٔ درد! — به صحرا می‌توان دفن[4] الم کرد
غمین در خانه تا کی می‌توان بود؟ — که می‌شوید غم از دل نالهٔ رود
اجابت از[5] لب شه زندگی داد — ندیمان را صلای بندگی داد
که هر جا رای او باشد، گرایند[6] — به آهنگ تقاضایش سرایند[7]
نشاط افزا غزلها باز گویند — علاجش از زبان ساز جویند
فرح[8] سرمایهٔ دل یعنی آن جام — که عکس[9] صبح بیرون آرد از شام
بگردانند[10] و دست غم بتابند[11] — به من گویند[12] گر دردش نیابند[13]
تمنّا زین سخن صد رنگ گل چید — هوس بر خود بهاری چند بالید
هوا از خنده‌اش داغ[14] چمن شد — زمین از بوسه‌اش کان یمن شد
سخن زین بیشتر گفتن، صداع است — قضا می‌گفت وقت الوداع است
فراغ عیش[15] باشد زخمی یاس[16] — که اینجا بخیه دارد حکم الماس[17]

---

۱. م: این.
۲. م: دلم.
۳. م: زنگی.
۴. م: رفع.
۵. م: اجازت را.
۶. م:گرایید.
۷. م: سرایید.
۸. س: قدح، به قیاس «م» اصلاح شد.
۹. م: عکسش.
۱۰. م: بگردانید.
۱۱. م: بتابید.
۱۲. م:گویید.
۱۳. م: بیابید.
۱۴. م: رنگ.
۱۵. م: عشق.
۱۶. م: زخم الماس.
۱۷. م: + به صد عمر این بیابان نیست کوتاه — که می‌بالد چو دریا جاده در راه

در ایـن ره دست و پـا مـحرم نـباشد ——— قـدم غـیر از شـمار دم نـباشد
ولی نشـناخت سـلطان از عـیان دست[1] ——— کـه گـرگ فتنه بـا هـر یـوسفی هست
جـدا کـرد از خـود آن مـژگان سیه را ——— حـیات دیـده و عـمر نگـه را
تـذرو بـاغ شـاهی کـرد پـرواز ——— ولیکـن غـافل از سـرپنجهٔ بـاز
بـرآمـد هـمچو خـورشید جـهان گـرد ——— بـه پشت بـادپای آسـمان گـرد
بـه فکـر لامکـان[2] سـیرش هـماهنگ ——— فـضای نُـه فـلک بـر شـوخیش تـنگ
سـبک جـولانْ سـمند بـرقْ مـهمیز ——— چـو مـژگان بـتان هـم شـوخ و هـم تـیز
چـو تـصویرش مـصوّر بـر کشـیدی ——— عـنانش بـیشتر از سـرکشیدی
بـه رنگ گـردباد از خـاک جسـتی ——— بـه صـحرا نـقش پـایش گـر نشستی
سُـمش پـیوسته بـی‌تاب از تکـاپو ——— بـه رنگ حـلقه‌های دام آهـو
گـذشتی از فـلک چـون شـعلهٔ آه ——— بـه پـایین[3] آمـدی چـون پـرتو مـاه
ز شـوخیها صـبا را بـال و پـر ریـخت ——— غـبار شـهر در صـحرا بـرانگـیخت
نـمی‌شد بـر زمـین پـیدا غـبارش ——— گـر از کـف، دل نـمی‌بردی[4] سـوارش
زجـوش لالهٔ سـیراب در دشت ——— نگـه در[5] پـرده‌های دیـده مـی‌گشت
جـنون مـی‌کرد گـل از بـید مـجنون ——— پـری مـی‌جست از هـر نـخل مـوزون
نـظر افـتاد سـوی صـید گـاهش ——— چـو بـرقی در[6] سـیاهی زد نگـاهش
بـرون آورد تـیغ آتشـین دم ——— کـه از آهـو جـدا مـی‌ساختی رم
هـوا از روح بسـمل شـد پـر از بـرق ——— زمـین در دیـدهٔ قـربانیان غـرق
رگ ابـری کشـید از قـبضهٔ خـویش ——— کـمان یـعنی چـمن‌ساز دل ریش[7]
خـدنگش بـی‌خطا چـون پـرّ[8] جبریل ——— ز چشـم مـور دیـده صـورت پـیل[9]

---

۱. م: سلطان عیان مست. ۲. م: آسمان. ۳. س: پایان، به قیاس «م» اصلاح شد.
۴. م: نمی‌بودی. ۵. س: به‌گرد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۶. م: بر. ۷. م: خویش. ۸. م: بال.
۹. م:+
تماشا شد ز حیرت چاشنی‌گیر ——— روانی محو شد از خون نـخچیر
غزالی دیـد از شـوخی سـرافـراز ——— به هم اعضایش از خوبی نظر باز

هـــوس شــد حـلقه پـیرای کـمندش — کـه افـتد زنـده آن وحشـی بـه بـندش
زجـا بـرجست صـید مـضطرب حـال — چـــنان کـــز صـــفحهٔ آیـینه، تـمثال
شکـــار افکــن ز پــی در تــاختن شــد — کـــمین انـــدیش دام انـداخـتن شــد
نـــمی‌گشت از دویـــدنها یکــی سـیر — گـــهی صـــیاد پـیش و گـاه نـخجیر
براین سان[1] راه مـی‌رفت آن سـیه مست — ز شوخی‌های خـود دامـیش در دست[2]
رسـید آنـجا کـه آن بـی‌خان و مـان بـود — نـــمک ســـرمایهٔ شـور جـهان بـود
بــه هشـیاری بـدل شـد مستی عشـق — ز جـیب عشـق سـر زد هسـتی عشـق
بـــــرآمـــد آفـــتاب کـــیمیا کـــار — ز خـــواب نـــیستی شـــد ذرّه بـیدار
غـــبار از دیــده‌اش رخت سـفر بست — نگـه بـر بـوی یـوسف از کـمین جست
نـــظر بگشــود و یـار خـویشتن دیـد — هـــمان نـقش[3] نگـار خـویشتن دیـد
دلش زد نـــاخنی بـــر تـــار فـــریاد — کـه بـیرون جست صـید از یـاد صـیّاد
نشـــاطش از درون پـــرواز بـرداشت — دمـــاغ آشـــفتگیها ســـاز بـرداشت
بـه مـژگان گـوهر سـیراب مـی‌سفت — بـه آواز حـزین بـا خـویش مـی‌گفت
نـدانـم از کـجا ایـن نـاله بـرخاست — کـه دلهـا پـیرهن در پـیرهن کـاست
اثـر مـی‌جوشد، ایـن کـار نـفس نـیست — کـبابی مـی‌چکد، بـانگ جـرس نـیست
نـمی‌ماند بـه هـیچ آهـنگ ایـن سـاز — ز حـــلق بســـملی مـــی‌آید آواز
کـه ایـن صـورتگر ویـرانـی خـویش — طـلسم آرای ســرگردانـی خـویش
دم تـیغ[4] است بـا زخـم جگـر ریش — رگ ابـــری است بـارانش هـمه نـیش
رگ المــاس طــاقت مـــی‌خراشـد — نـــفس از صـــفحهٔ جـان مـی‌تراشـد
تـفحّص مـی‌نمود از هـر گـل و خـار — ســـراغش داد آخـــر نـــالهٔ زار
خـــیالی دیـــد دور از خـواب امکـان — خســی طـوفانی صـد بـحر نسـیان[5]
فشـــرده[6] لاغـــری از بس وجـودش — جـدا گـردیده تشـخیص از[7] نـمودش

---

۱. م: بدین سان.
۲. م: ز شوخی‌های دامش خود تهیدست.
۳. م: + و.
۴. م: تیغی.
۵. م: نیسان.
۶. م: فسرده.
۷. م: ـ از.

ز تحریک[۱] نفس می‌گشت بی‌تاب　　چو عکس سنبل از گردیدن[۲] آب
ز مرگ و زندگی بریده امیّد　　تفاوت رفته زو تا سایهٔ بید
به لطف بنده پرور خواند پیشش　　نمکدان از[۳] تکلّم کرد ریشش
سخن در زیر لب طوطی زبان شد　　خطی بر پشت لبهایش عیان شد
که این گلزار آفت دیدگی‌ها　　بیابانْ مرگِ لبْ تفسیدگی‌ها
شکارستان درد و کوه اندوه　　غبار آلود حسرت[۴] کوه در کوه
ندانم از کجا خاکت سرشتند　　که تخمی همچو دل در سینه کشتند[۵]
که دل ممنون[۶] حقّ آشنایی است　　کرم دیوانهٔ حاجت روایی است
به شهر ما که مستی[۷] دین اینجاست　　مسافر دوستی آیین اینجاست
غریبی بیشتر دارد خریدار　　متاع مفلسی گر هست پیش آر
مصوّر از نسیم جلوهٔ دوست　　برون آمد ز[۸] صدجا چون گل از پوست
جمال یار لطفش را بیان داد　　رخ آیینه طوطی را زبان داد
حکایت از دیار خویشتن کرد　　بیان کارو بار خویشتن کرد
از آن نقشی که بر دل زد شبیخون　　دواندش کو به کو، هامون به هامون
در آن صدقْ آخرینِ صبح در جیب[۹]　　که ره بنمود و شد در پردهٔ غیب
به شرح آورد هر معنی که رو داد　　به دستش عاقبت تمثال او داد
حجاب حسن زد بر چهره‌اش آب　　برون آمد زخوی صد چشمه مهتاب[۱۰]
نگه رم خورد صد میخانهٔ راز　　تغافل ماند تنها ناوک انداز
ز بس گردید بازار از[۱۱] حیا گرم　　عرق بر چهره شد خال از تب شرم
شکفتن کرد پرواز از تبسّم　　به رنگ غنچه شد لب در دهان گم

۱. س: ز بحر یک؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۲. م: جنبیدن.
۳. م: از.
۴. م: محنت.
۵. س: که مهرت همچو دل درگل سرشتند؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۶. م: مجنون.
۷. م: همّت.
۸. م: به.
۹. م: صبح آفرین صدق در جیب.
۱۰. م: برون آورد از جو چشمه مهتاب.
۱۱. م: از.

ولی زآنجا که حسن جلوه مشتاق ندارد صبر در پهلوی عشّاق
چه طاقتها که او بسمل نمی‌کرد چه گلبازی که دل با دل نمی‌کرد[1]
خرامش[2] برق را پرواز می‌داد نگاهش فتنه را آواز می‌داد
خراش[3] غمزه بود از دل خبرگیر تهی می‌کرد مژگان ترکش تیر
که بیرون تاخت ناگه از بیابان غبار نسخهٔ حال پریشان
به[4] نزدیکی نقاب از چهره بگشاد ز واپس مانده نزدیکان خبر داد
رسید آن کاروان ناله در بار ز جوششهای دل تبخاله دربار
همه کنعانی گم کرده یوسف همه قربانی زخم تأسّف
زنخ بر سینه از خجلت زنان مشت سراز تقصیر خدمت مهرهٔ پشت
زبان عذر خواهی خشک مانده نفس چون خارماهی خشک مانده[5]
نمانده رنگ طاقت بر رخ کس سجودی بود در پیشانی و بس
گنه هر چند دور از اختیارست ملال آبستن پرهیزکارست
ولی آنجا که شاهان[6] جرم پوشند محیط رحمتی در عین جوشند[7]
ترقّی کرد[8] خلق اوّلینش به جوش آمد شراب آتشینش[9]
زیاد از حد گلاب لطف پاشید گلستانها ز گلبرگی تراشید
اشارت کرد با قابل خطابی چو صبح از فیض دل روشن جوابی
که ای در بندگیها چرخ مهمیز به چشم خواب چون انجم نمک ریز
هوس تنگ آمد از گرد بیابان هوای بحر در سرکرد طوفان
توان کردن به دریا شست و شویی میسّر نیست گر غسل و[10] وضویی
سخن کوته که شوخی کرد وحشت به دریا ریخت آن باران رحمت

۱. این مصراع از «م» افزوده شد. ۲. م: خرابش.
۳. م: خرامش. ۴. م: چو. ۵. این مصراع از «م» افزوده شد.
۶. س: شان، به قیاس «م» اصلاح شد.
۷. س: محیط رحمت و در عین جوشند، به قیاس «م» بهتر که می‌نمود، اصلاح شد.
۸. م: کرده. ۹. م: ته نشینش. ۱۰. م: ـ و.

چه دریا؟ سایهٔ قهر الهی از آن در رعشه از مه تا به ماهی
زمینها خاک طوفان خوردهٔ او فلکها موج ساحل بردهٔ او[1]
ز جوشش خاک ساحل سایهٔ بید نمی‌شد منعکس موجش ز خورشید
سبکرو کشتی‌یی پیشش کشیدند که از رگهای موجش آفریدند
چه کشتی؟ پشت چشمی در پریدن چو ابروی بتان شکل رمیدن
سبکروحی، روان[2] خانه زادش نگه یک کاروان باد مرادش
به تأثیر اشارت راه می‌رفت نفس تا می‌زدی[3] چون آه می‌رفت
معطّل دست ملاّح از عنانش ز جنبش‌های مژگان بادبانش
چو سامان آرمیدن[4] در سرش[5] بود کزو[6] دل برگرفتن لنگرش بود
از آن والاگهر دریای دُر شد هلالی بود از خورشید پُر شد
به جای خویش نزدیکان نشستند کتاب بزم را شیرازه بستند
درآمد ساقی مینا پری زاد زمین بوسید و جامی پیشکش داد
ز می‌چون رنگ دیگر ریخت باغش شکفتن زد گلابی بر دماغش
تبسّم گلفروش سرخوشی شد نگه دیوانهٔ عاشق کشی شد
طلب فرمود آن صحرا نشین را حباب جلوهٔ عشق آفرین را
کشید از التفاتش در برخویش چو آن مرهم که گردد جاذب ریش
اشارت شد ز ابرو کارفرمای که خالی بود جایت پیشتر آی
نیاز و ناز را بازار شد گرم ولی پوشیده[7] در صد پردهٔ شرم
تغافل بسته راه جلوه برغیر نگاهش کرده در نبض جگر[8] سیر
نگاه گرم دل را تاب می‌داد حیات تشنگی را آب می‌داد
اشارت با اشارت همزبان بود تکلّم این قدرها در میان بود

---

۱. م: + نمود از عمقش این نُه‌کوه سیماب به رنگ دانه‌های ریگ در آب
۲. م: ادای. ۳. م: پر زدی. ۴. م: از رمیدن.
۵. م: برش. ۶. م: ازو. ۷. م: پوشید.
۸. س: دیگر، به قیاس «م» اصلاح شد.

نفس معزول و جوش سینه در کار[1] | نگه در خواب و مژگان نیم بیدار
هوس می‌خواست تقریبی کند گل | که پرسد شاخ گل احوال بلبل
ولی آنجا که نامحرم بود گوش | زبان حرفیست از خاطر فراموش
سخن چین هر کجا سربیشتر برد | سخن از شوخی خود دست رد خورد
سخن چینان به هر جا در کمین‌اند | سخن سنجیده گویان اینچنین‌اند
ستم بر خلق، صاحبخانگی کرد | به شوخی آمد و دیوانگی کرد
به صد دیوانگی[2] آن سحر پرواز | حدیثی گفت با دل آشنا راز
که‌ای غم پرورِ محنتْ سرانجام | زیارتگاه آفتهای ایّام
زنیل فقر بر رخ خال داری | خوشا حالت اگر این حال داری
نشد جز انبیا کس محرم فقر | دو در دارد سواد اعظم فقر
یکی از هر چه پیش آید رمیدن | یکی در راه مردم[3] دام چیدن
یکی قطع نظر از غیر کردن | به گرد خویش دایم سیر کردن
یکی از کافریّ و بد قماشی | ز سنگ کعبه کردن بت تراشی
رهی دارد که مقصد پیش راه است | به هر جا پاگذاری قبله‌گاه است
ز جام بی‌نیازیها شوی مست | نهی پا بر زمین، گردون شود پست
رهی دارد[4] که چون در وی زنی گام | شوی گمراه و دشمن[5] گیرد آرام
کند شیطان نثارت دام تزویر[6] | که ایمان داده‌ای سرمایه برگیر
بنه این دام پیش ابلهی چند | جهان کور است چاهی می‌توان کند
به گوشت گوید آن غارتگر دین | ریاضت کش که بالد جوهر دین
عبادت کن، چه دین داری، چه خذلان | کمال هر چه خواهی هست آسان[7]
چه خونها خورد ابلیس تبهکار | که طوق لعنتی را شد سزاوار
فشارد مغز ناکامی به کامت | پس از ماهی دهد یک جو حرامت

---

۱. م: سرشار.
۲. م: افسونگری.
۳. س: مرد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۴. م: دیگر.
۵. م: شیطان.
۶. م: تذویر
۷. م: انسان.

چه نعمتها که در پیشت بچیند / کند رسوا گرت خائن ببیند
بدن کاهد چو در ویرانه مردار / غرور نفس بالد آسمان وار
پس از چندی کند تعلیم اولاد / که از هر گوشه بردارید فریاد
در این ویرانه صاحب دولتی هست / زجام کبریای عشق سرمست
فلک طوفانی جوش محیطش / محیط جزء و کل[1] عقل بسیطش
طلسم جزء و کل در سینه دارد / سکندر مشرب است، آیینه دارد
به خلوتخانهٔ تنها نشسته / بت و بتخانهٔ هستی شکسته
چو صبح از هستی خود رخت بسته / شده خورشید و جای خود نشسته
ز سرّکار غافلْ مشربی چند / به ناری[2] کرده ویران مکسبی[3] چند
سجود بندگی پیش تو آرند / که حسب و جاه در مغرب فشارند
و گر[4] دولت مقیم آستان است / گرت منظور تسخیر شهان است[5]
وداعت می‌کند دنیا و دین هم / بسوز ای تشنهٔ چوب[6] جهنّم
وگر چه پیش خود[7] شیطان نه ای تو / همان دیو رجیم است آن، نه ای تو
اگر دنیا مراد از ترک دنیاست / همه اسباب حسرتها مهیّاست
ز کف سیم و ز دل یاد خدا رفت / دل ودین رفت نشناسم چهارفت
نبوسیدی شبی رخسارهٔ دل / به زر پوشیده شد[8] دستت چه حاصل
اگر[9] صاحبدلی با[10] خویش محرم / نگردد گرد دامانت[11] دو عالم
گروهی کز تحیّر بهره دارند / ز عریانی بسامان چون شرارند
همه کامل روان رفتند از پیش[12] / چو نی خالی کنان پیراهن خویش
همه سرچشمهٔ عهد الستند / پل بحر فنا بر[13] خویش بستند

---

۱. س: + و. ۲. م: بازی. ۳. م: مکتبی.
۴. م: اگر. ۵. م: سرت پامال تسخیر شهان است.
۶. م: خونت. ۷. م: اگر پیش خودت. ۸. م: اگر بوسیده شد.
۹. م: وگر. ۱۰. س: از؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۱. م: آمال. ۱۲. س: خویش، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۳. م: از.

چـو آن ره طـی نـمودن بـود مشکـل نـمی‌شد قـطع بـی پـرواز بسـمل[۱]
از[۲] یشـان بـی خـبرها بـی خـبرها نـهان رفـتند چـون نـقد[۳] از نـظرها
نهان[۴] از خویش مـی‌جوشند بـا دوست کـه غـلتد در شکـر بـادام بی‌پوست
بـه آهـی خـرمن هسـتی بسـوزند رخـی چـون مـاه تـابان بـر فـروزند

قصّهٔ مطرب

شـنیدم مـطربی از خـانمان دور نـمک سـاز[۵] دل نـاسورناسور[۶]
سـرایت مـایهٔ بـیماری دل جـراحت زار زخـمِ کـاریِ دل
شکـارستان حسـرت مـو بـه مـویی شکستِ دل عـیان از رنگ و بـویی
پس از آواره گـردیهای بسـیار پس از بـیکاری بـخت سـیه‌کـار
مصاحب شـد بـه صـوفی رسـم[۷] راهـی بـه دیـنِ عشـق صـاحب دسـتگاهی
بـه دل آیـینه، امّـا فـارغ از زنگ گشـاد ابـروتر از گـل، لیک بـی رنگ
چـو طـوطی راز دل زد از زبـان جـوش بـه آتش آشـنا[۸] شـد شـمع خـاموش
گـلی افشـاند شـاخ آرزویش کـه شـد مـنقار بـلبل مـو بـه مـویش
شـبی بـاد آمـدش از مسکـن خـویش سـرود گـریه جـوشید از دل ریش
بـه آهـنگ شکـایت لب قـرین کـرد نـفس را نـیشتر در آسـتین کـرد
بـه المـاس مـژه یـاقوت دل سـفت کشید آهیّ و حـرف خـونچکان گـفت
فـغان کـز جـنبش ایـن واژگـونْ مـهد نشـد طـفلی بـه خـواب نـاز هـم عـهد
طـرب در اخـتر دور[۹] فـلک نـیست مِی‌اش را نشنه‌یی غـیر از نـمک نـیست
بـود پـیمانه دُرد آفـتابش شکست دل بـخندانـد[۱۰] سـرابش[۱۱]
فـغان زیـن پـرده‌های پـیچ در پـیچ نـفس خـون شـد، اثـر پیدا نشـد هـیچ

۱. م: ـ چو آن ره... بسمل. ۲. م: ز. ۳. م: شمع.
۴. م: برون. ۵. م: نمک سای. ۶. م: باسور.
۷. م: + و. ۸. س: آستان، به قیاس «م» اصلاح شد.
۹. س: + و؛ به قیاس «م» اصلاح شد. ۱۰. م: بجوشاند.
۱۱. م: شرابش.

ملولم از سفر، تنگم ز منزل / ز گرد غربتم آب وطن گل
به درد آلوده شد صاف شرابم / به ته افتاده دور از آفتابم
بود حب‌الوطن گر شاخ ایمان / خجالت آورد بی برگ سامان
ندارم تحفه‌ای در خورد هرکس / من و گمنامی عالم همین بس
زنم هر ساعت از دست تهی داد / چو ظرف خالیم لبریز فریاد
اثر زین گفتگو آتش برانگیخت / شراری در دل صاحب نفس ریخت
هوس در سینه شیون کرد بسیار[1] / که خاریدی دلم ناخن بیفشار
ز سوز دل نفس خوش رنگ‌تر کن / خروش شعله سیر آهنگ‌تر کن
چو زد این نغمه راه گوش مطرب / از آن شوریده‌تر شد جوش مطرب
دگر بار از فلک بیداد برداشت / شکسته شیشهٔ فریاد برداشت
که‌ای دامان پر از سنگ حوادث / شکن مشتاق دل بی هیچ باعث
جراحت می‌چکد از مرهم تو / رگ گل می‌گشاید شبنم تو
چو زنبور سیاه نیش گستاخ / ز دست خود دلت سوراخ سوراخ
به چشم خواب راحت سوختن چند؟ / به جان، داغ وطن افروختن چند؟
دلی کز بوی گل گردد زبر زیر / کبابش می‌کنی[2] باری خبر گر
اگر در جان صوفی آتش افتاد / شراری در شراب بی‌غش افتاد
دل از نام وطن در سینه خون شد / هوای مقصد اصلی فزون شد
تپیدن مرغ وحشی کرد آغاز[3] / که شد جسمش[4] به سوی آشیان باز
ز دل یک نالهٔ[5] بی غش برآورد / چنار کهنه‌ای آتش برآورد
رگ برقی گشاد از نشتر درد / بهار سوختنها گلفشان کرد
غبار تن به باد سوختن رفت / شرر برچید گرد از چهره‌اش تفت

---

۱. س: بیدار، به قیاس «م» اصلاح شد.
۲. م: می‌کند.
۳. م: تپیدن کرد مرغ روحش آغاز.
۴. م: چو چشمش شد.
۵. م: نعرهٔ.

سراپا سوخت آن شمع الهی / وجودش مضمحل شد چون سیاهی
نه دودی جست و نه خاکستری ماند / هوا شد شعله، باقی اخگری ماند
چو[1] اخگر روی خاکستر ندیده / مییی در صافی[2] مینا چکیده
به صورت، اخگر امّا لعل خوشاب / کتان مفلسی را تیغ مهتاب
تهی از کاستنها جیب تنگش / ترقّی ته‌نشین آب و رنگش
تماشایی اگر دل داشتی دل / زدی یک پشت پا بر تخته[3] گل
ز تشویش دو عالم فرد می‌شد / غبار کاروان درد می‌شد
بقا نقد وجودش را ضمان بود / تنش گر هیچ می‌شد، آسمان بود
غرض کان مطرب بی غشّ و بی دُرد / گهر دانست و پیش شاه خود برد
به پیش شاه خود برد آن گهر را / به حیرت مبتلا ساز نظر را
جوانمردانه پیش آمد جهان بخش / به همّت از زمین تا آسمان بخش
ز جود افسون ریزش آنقدر خواند / که زرها منحصر در کیمیا ماند
به هنگام وداعش خلعتی داد / که حسرت در برمه کرد فریاد
شبی از شادی حسن شهنشاه / جلاجل بسته پروین بر دف[4] ماه
ترنّم شد نگه در دیدهٔ[5] خواب / به تار شمع می‌زد شعله مضراب
قضا را دردمندی[6] حسرت آهنگ / گشاد از تندی ناخن رگ سنگ
نوای جانگداز از دل برانگیخت / که حیرت آب شد از دیده‌ها ریخت
به تاج خسروی لعل جگرگون / چو ناسور کهن جوشید و شد خون
چکید از فرق بر رخسارهٔ شاه / چو اشک لاله رنگ[7] از جنبش آه
ز حیرت ماند شه را باد در مشت / چو شمعش رزق دندان گشت انگشت
طلب فرمود صاحب بینش چند / همه جوهر شناسان خردمند

---

۱. م: چه.
۲. م: + از.
۳. س: + و؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۴. م: رخ.
۵. م: پرده.
۶. م: دردمند.
۷. م: لاله‌گون.

تـفحّص صـورت احـوال بـنمود / کـه ایـن لعـل از بـدخشان جگـر بـود
چـنین گـوهر نـدارد کـان در آغـوش / دلی بـود ایـن ولیکـن رفـته از هـوش
دگـر آمـد بـه حـال خـویشتن بـاز / چـو زنگ از روی هسـتی کـرد[1] پـرواز
نـهان در خـاک مـردان گـوهری هست / جـدا از آسـمانها اخـتری هست
کـه مـه در پـرتو آن مـی‌رود راه / تـجلّی مـی‌کند از شـعلهٔ آه
در ایـن ویـرانـه‌ها شـمعی است روشـن / کـه نـورش خـیره دارد چشـم روزن
چـو بـیرون تـافت، گـردد ایـن آن و گـم / دم صـبح است سـیلابی بـرانـجم
بـه چشـم رهـنوردان شب تـار / نگـه در خـواب و آن نـور است بـیدار
ولی پـنهان بـود آن گـوهر پـاک / نـبندی تـا سـر خـود را بـه فـتراک
در این ره مقصدی جز خودکشی نیست / مـحبّت آشـنای دلخـوشی نـیست
غـرض از سـوختن تـا[2] آب گشـتن / بـود عشـق صـنم را بـاب گشـتن
مـصوّر چـون شـنید ایـن نـعمه از یـار / شب[3] خـوابـیده‌اش گـردید بـیدار
ز جوش سـینه یک فـواره خـون جست / چو مرغ بسـمل از کشـتی بـرون جست
دل مـعشوق تـاراج اثـر شـد / تـبسّم بـر لبش خـون جگـر شـد
جگـر شـد آشـیان مـرغ بسـمل / نـفس، سـیخِ کـبابِ مـاهیِ دل
بـه دریـا تـاخت آن رشک پـریزاد / چـو در دنـبال صـیدِ جسـته، صـیّاد
ربودش جذب عشق از جا بـه صـد زور / ز حـیرت خشک مـاند آن بـحر پـرشور
خـروش از بـنده و آزاد بـرخـاست / زمـین تـا آسـمان فـریاد بـرخـاست
رفـیقان سـینه تـا[4] دل چـاک کـردند / بـه نـاخن رنگ از رخ پـاک کـردند
دل پـرخـون بـه سـیل گـریه دادنـد / ز مـوجه[5] کـوچهٔ آهـی گشـادند
هـوا در[6] مـوج خـیز نـاله گـم شـد / زمـین از جـوشش تـبخاله گـم شـد

---

۱. م: کرده.
۲. م: یا.
۳. م: تب.
۴. م: – تا.
۵. م: زهر سو.
۶. م: از.

فراهم کرد آن یک داغ لاله / پریشان کرد[1] آن یک موی ژاله
بسی از درد آن سرو[2] بهشتی / تهی کردند قالبها چو کشتی
گروهی غوطه‌زن در آب رفتند / پی آن گوهر نایاب رفتند
برآوردند بعد از قطع امّید / وجودی نیم[3] ابر و نیم خورشید
ز یک سو بدر کامل رخ نموده / ز یک سو ماه نو برقع گشوده[4]
دلی کز آتش حیرت[5] خورد جوش / چنین گردد به یار خود هماغوش
محبّت رنگها دارد غلط نیست / روشها می‌کند بر یک نمط نیست
شبیه عاشق و معشوق ازو فاش / تراوش کرده از هم نقش و نقّاش
عجایب می‌طرازد گاه و بیگاه / کتان می‌سازد از مه، از[6] کتان ماه
به یک جا آب و آتش می‌کند جمع / ز اعجاز محبّت سوزد این[7] شمع
خودش انّی اَنَا اللّه می‌سراید / ز نخل سبز آتش می‌نماید
کند چون اختراعش میل بیداد / تواند ریخت رنگ[8] آتش از باد
علی[9] ای محو رنگ‌آمیزی عشق / گلستان زادهٔ خون ریزی عشق
فنا پرورد مرغ حسرت آواز[10] / چو گل در[11] بیضه بسمل کرده پرواز
به هرجا عشق شیرافکن درآید / نخستین بر تو شمشیر آزماید
به عشق‌آمیز و از کونین بگسل / فروکش کن به خلوتخانهٔ دل
بیا ای نقطهٔ بسم‌اللّه آه / بیا ای مصحف فیض سحرگاه
بیا ای پیرو پیر شریعت / بیا ای سایهٔ مهر نبوّت[12]
بیا ای راز پنهان دل یار / بیا ای فتنهٔ آن چشم بیمار

---

۱. م: ساخت. ۲. م: سوز آن شمع. ۳. م: نیمه.
۴. م: + زیک سوگل ز یک سو بلبل مست / به این خوبی محبّت نقش کم بست
۵. م: وحدت. ۶. م: وز. ۷. م: آن.
۸. م: خون. ۹. م: الا. ۱۰. م: آغاز.
۱۱. م: از.
۱۲. م: + بیا آیینه‌ای از درد بتراش / دمی بنشین و در تیمار من باش

غزال جسته گرد[1] کوی معشوق — ختن پروردهٔ گیسوی معشوق
[بیا ای شهریار هفت اقلیم — بیا ای کج کلاه فقر دیهیم
جهانگیریّ و تنهایی سپاهت — ز خود پرواز کردن بارگاهت
من آن تنها رو سرمایه دارم — که با صد رهزن افتادست کارم
کجا نالم که با این دوری راه — به خونم تشنه‌ای چندند همراه
ندارم سیمتن را گر در آغوش — چرا خونم نمی‌گیرد دامن هوش
توانی گفت کرد این خانه آباد — که نالد شیشه‌ام از سنگ بیداد
توانی دید ای دشمن فراموش! — که من نخجیر و غولان دام بر دوش
توانی مهر کرد ای بیخود مست! — که من در چاه و دشمن سنگ بر دست
رسید اینک شکستی بر زُجاجم — علاجم کن، علاجم کن، علاجم
زشور عشق، آهنگی بیاموز — مرا هم گردش رنگی بیاموز
که در پرواز بی‌رنگی درآیم — جدا از بال، بالی برگشایم
روم جایی که پامال قدم نیست — وجود آنجا نمی‌گنجد، عدم نیست
من و غوغای من از سینه رفته — دویی عکس است با آینه رفته
حریفان! فرصت بخت آزمایی است — کرم مشتاق فریاد گدایی است
ندارد می کمی خُمهای سرشار — قبول فیض را طرفی است در کار
در حق هیچ دربانی ندارد — به غیر از ما نگهبانی ندارد
چو مایی محو شد، میخانه از ماست — خُم از ما، شیشه و پیمانه از ماست
ز ما جام جم، از ما مسند جم — نه تنها این و آن، پیر مغان هم][2]
بیا ای راهرو! ترک سفر کن — به عبرت نامهٔ من هم نظر کن
حساب عشق زین افسانه برگیر — مکن گرد شکر در کاسهٔ شیر
وقوعی دارد این معنی که گفتم — زکانی بود این گوهر که سفتم
گهر بحر است، مصنوع عمل نیست — طلا کانی است، تصویر دغل نیست

۱. م: کعبه‌گرد.
۲. این ابیات از «م» افزوده شد.

گمان باطلی را گر دهی[۱] بال — برو پرّان چو شاهینش به[۲] دنبال
دهد بر صدق این معنی گواهی — جمال احمدی، نور[۳] الهی
دلی دارم نگین نام خاتم — تهی از خویش، پر از اسم اعظم
ز شوقش بر رگ جان خورده‌ام نیش — شرر دارم سوار نالهٔ خویش
سرشکم خانه زاد درد و داغ است — دل هر قطره فانوس چراغ است
به مهرش از دو عالم پیش رفتم — محمّد گفتم و از خویش رفتم
شهنشاهی، شهی[۴] رد کردهٔ او — شکوه فقر پیش آوردهٔ او
به ملکِ قدر، او ذی اقتدار است — که یک عالم ازو هجده هزار است
زحکمش منع را دست است کوتاه — به این خاتم نشاید جز ید اللّه
خرامان چون شدی سرو روانش — به فرق از ابر بودی سایه بانش
نبود آن ابر، ظلّ پاک او بود — غزال جستهٔ فتراک او بود
زمین از طلعتش نوری برانگیخت — که رنگ سایه[۵] ابر آسمان ریخت
تن از بی سایگی آراست چون بدر — نهان کرد از نظرها لیلةالقدر
ثمر افشاند عمرش[۶] بعد چل سال — نبوّت کرد گل از شاخ آمال
دلش از نقش کثرت شد مجرّد — برون آمد ز احمد میم احمد[۷]
همان یک نقش اللّه الصّمد ماند — عددها[۸] محو شد، باقی احد ماند
علی! رمزیست دایم مشرب ما — بود چشم بتان هم مکتب ما
در آن مکتب که لب بستن کتاب است — زبانها چون نگاه نیم خواب است
لب خاموش ما چشمی است خفته — که راز دوست با ما هم نگفته
بیا ای ساقی میخانهٔ راز — بده جامیّ و دُردش[۹] ته نشین ساز
که نبود گر درون محفلم بار — توان زین رخنه دیدن خلوت یار

---

۱. م: دهد. ۲. م: ز. ۳. م: عشق.
۴. م: بود. ۵. م: + ز. ۶. م: عمری.
۷. م: برون آمد احد از میم احمد. ۸. م: عدو چون.
۹. م: شورم.

بیا ای مشت خاک آرزو خیز چو ریزی، آب روی خویشتن ریز
به هر در چند گردی هرزه ناکام بکار ای بی خبر! یک دانه آرام
بشوران خاک صحرای قناعت به دست بی نیازی کن زراعت
مکش یک قطره منّت از سحابی ز خون خود طلب کن برق آبی
ز دیده برفشان یکباره دامن به از جمعیّت دل نیست خرمن
ز فکر سیم و زر دلخستگی چند؟ به زلف پیر زالی بستگی چند؟
چه گردی چون مگس برخوان شاهان؟ که آش اوست خون بی‌گناهان؟
چه جویی بخت سبز از چرخ‌خونخوار؟ زمرّد نیست در گنجینهٔ مار
مده ره در حریم دل هوس را مگس ران تمنّا کن نفس را
مکش از منّت دریا ملالی عرق کن گر دلت خواهد زلالی
میالا جز به زهر فاقه انگشت شکم چون ماه نو بربند بر پشت
نمایی گرم عشق از راه تزویر خنک‌تر سینه‌ای از شهر کشمیر
بود جان فسرده ظلمت اندود نفس در موسم سرما شود دود
قدم گر می‌نهی غافل در این راه دل گرمی طلب یا مرگ ناگاه
دلت آمادهٔ تلبیس تا کی؟ به انبان پری ابلیس تا کی؟
گرفتن بهر صید خلق، عزلت دکان نشئه‌ای در کنج خلوت
تو را آزادگی زنجیر پا شد تو را این خرقهٔ پشمین بلا شد
به دام خرقهٔ صد پاره دربند غلامی، لاف آزادی زنی چند؟
سری از جیب پنداری برون آر مثالی گویمت، گوشی به من دار
لُری آمد بَرِ یزدان پرستی دل و جان از می تحقیق، مستی
که ای دانای احکام الهی کشیده آب حیوان از سیاهی
سگی در چاه ما امشب بیفتاد صفای بحث ما را داد بر باد
جگرها زین الم دریای خون است چه فرماییّ و حکم شرع چون است؟
فقیه این گفتگو از وی چو بشنید بیان کرد آنچه از روی کتب دید

لُر آن را رفت و بر یاران فرو خواند　　برون آورد آب از چاه و سگ ماند
تو ای صحرانشین بی خبر! نیز　　ز دنیا می‌کنی بسیار پرهیز
زفکر زر دلت را رنگ و بو نه　　ولی جز نفس دیگر آرزو نه
ز سیم پاک دل را چیده دامن　　سگ ناپاک را کرده نشیمن
گناهت نفس و طاعت نفس و دین نفس　　تو را تا کی فریبد اینچنین نفس؟
ازینها بگذر و قصد سفر کن　　به ملک شاه ما یک ره گذر کن
بیا تا بر در جودش شتابیم　　که گر خواهیم دنیا، دین نیابیم
چو گیرد دست، از حد بیش بخشد　　تو را از تو ستاند، خویش بخشد
بپالا از گداز تن دل پاک　　چو مار گنج، قوت خویش کن خاک
دلت در سینه، غفلت آشنا چند؟　　تو را در خواب سنگین، قصّه تاچند؟
دلی یابی همه نور الهی　　چو صبحش سایه، ایمن از سیاهی
تهی از خویش و پر از حسن جاوید　　گریبانش چو مه لبریز خورشید
نبینی از وجودش جز صفا باز　　که شد آیینهٔ او صرف پرداز
که تا مرغ ادب بر هم زند بال　　تراود نام آن فرخنده احوال
چراغ هفت کشور، خواجه معصوم　　منوّر از فروغش هند تا روم
ردا از ماهتاب شرع بردوش　　چو صبح از پاکی دامن قصب پوش
به بزمش جز صفای دل نگنجد　　فروغ صبح در محفل نگنجد
گدازد جسم و نور دل فزاید　　محیط از ریزش ساحل فزاید
دل اندر سینه‌اش در پرده مهتاب　　تنش در پیرهن از برگ گل آب
دو عالم کرده خود را فرش راهش　　که شاید زیر پاافتد نگاهش
ولی آن شمع بزم پادشاهی　　نپردازد به این مشت سیاهی
از آن ساعت که نامد دیده برهم　　فشاند برق بر کِشت دو عالم
کشد هویی نهان از جوش مستی　　پرد چون رنگ از رخسار هستی
رود جایی که آنجا جانگنجد　　نظر بیکار ماند، پا نگنجد

نـــباشد بـــیش از ایـــن تـاب بـتانم   چـه گـویم، چـون حـقیقت را نـدانـم
ولی زیـــن خـــوشتر آهــنگی نـباشد   کـــه رنگ رفـــته را رنگـــی نـــباشد
عــلی ای بـی‌ادب! ایـن حـرف بس کـن   دعـــایی بـــا اجـــابت هــمنفس کــن
نــــبازد تـــا چـــراغ آســـمان رنگ   نـــیاید تـــا بـه مـینای فـلک سـنگ
جـــهان در ســـایهٔ احســـان او بـــاد   فـــلک قـــایم بـــه فـرزندان او بـاد[1]

۱. م: ـ بیا ای مشت... او باد.

۹

فتحنامهٔ قندهار

سرودهٔ

میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی

(درگذشتهٔ ۱۱۱۲ ه. ق)

به کوشش

فاطمه اخوان‌فرد

مقدّمهٔ مصحّح

میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی، ادیب، مورّخ و خوشنویس شهیر سدهٔ یازدهم و دوازهم هجری است. در قزوین دیده به جهان گشود. پس از آموختن تحصیلات مقدّماتی و کسب مهارت در امور محاسباتی و دفتری، به خدمت دیوانی مشغول شد. پس از چندی، به واسطهٔ لیاقت و توانایی که از خود نشان داد، مورد توجّه شاه عبّاس صفوی قرارگرفت و به سمت مشاوری برگزیده شد.

در سال ۱۱۰۱ هـ. ق به وزارت منصوب و بالاخره در زمان پادشاهی شاه سلطان حسین، به واسطهٔ کهولت سن از کار کناره گرفت و سرانجام در سال ۱۱۱۲ هـ. ق دیده از جهان فرو بست.

او شاعری خوش‌ذوق، با قریحه بود و از سبک شعری دوستش صائب تبریزی، پیروی می‌کرد[1].

حزین لاهیجی دربارهٔ او می‌نویسد: «زلال طبعش رشک‌افزای کوثر و نسیم رأی عقده‌گشایش، شکنج غنچه دلها را فردوس نسیم[2]»

---

۱. برای آگاهی مفصّل از شرح حال و فهرست آثار وحید قزوینی، ر.ک: تذکرة المعاصرین، ص ۲۷۴ ـ ۲۶۲ (تعلیقات و توضیحات خانم معصومه سالک).

۲. تذکرة المعاصرین، ص ۱۴۱.

نصرآبادی نیز دربارهٔ وی چنین می‌گوید: «یاقوتی که از آفتاب طبعش چراغ افروخته؛ شمع گوهر شب چراغ از او روشن، و نهالی که به آبیاری سراب خاطرش سرکشیده روضهٔ رضوان از او گلشن، طبعش در ترتیب نظم و نثر، مجمع بحرین رموز غیبی و قلمش در نگارش معانی، قرین خانهٔ لاریبی است.»[1]

وحید در قالبهای گوناگون شعری (قصیده، مثنوی و غزل) اشعار بسیاری سروده است. رضا قلیخان در باب کثرت اشعارش می‌گوید: «نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر ترکی و فارسی و رسالات در هر فنّ بود، امّا ملاحتی نداشت.»[2]

آثار برجای مانده از وی بدین شرح است:

۱. دیوان که تاکنون چاپ نشده است.

۲. کلّیات (شامل وصف نرد، وصف عمارت شاهی، وصف طنبور، وصف همایون تپه، گلزار عبّاسی، ناز و نیاز، عاشق و معشوق، ساغر سرشار، خلوت راز و دو مثنوی حاضر یعنی وصف آلات جنگ و فتحنامهٔ قندهار)

۳. منشآت

۴. عبّاس نامه یا تاریخ شاه عبّاس ثانی که به تصحیح آقای ابراهیم دهگان، در اراک به سال ۱۳۲۹ ش، چاپ شده است.

۵. ساقی‌نامه

۶. شهرآشوب

۷. رساله‌ای در حساب

۸. مثنوی در تعریف عمارت شاهی

۹. مثنوی ساغر سرشار

۱۰. مثنوی بدون نام

---

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، به نقل از تعلیقات معصومه سالک بر تذکرة المعاصرین، ص ۲۶۴.

۲. مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۵۰.

۱۱ قصاید، شامل یک هزار و صد بیت

۱۲. غزلیات، شامل سی هزار بیت

۱۳. رساله‌ای در کلام (الاصول الخمسة) که به اهتمام زنده‌یاد محمّد تقی دانش پژوه در جاویدان خرد (شمارهٔ ۲) چاپ شده است.

فتحنامهٔ قندهار، رساله‌ای است که شاعر در آن پس از نعت حضرت حقّ، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به چگونگی فتح شهر قندهار پرداخته و آن را در قالب یک مثنوی ۴۸۰ بیتی به رشتهٔ نظم درآورده است.

نسخ مورد استفاده

در تصحیح این مثنوی از دونسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شماره‌های ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ به شیوهٔ تلفیقی بهره جستیم. در متن، نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۶۱ با حرف رمز «ک» و نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۶۲ با حرف رمز «ن» مشخّص شده است.

در پایان بر خود فرض می‌دانم که از استاد بزرگوار و اندیشورم جناب آقای علی اوجبی که در تصحیح این مثنوی و مثنوی وصف آلات جنگ بنده را یاری فرمودند، تشکر و قدردانی بنمایم.

شهی را که خواهد خدا کامیاب   نخستش دهد سیر چون آفتاب
بلی تا نمی‌جنبد از جا نهال   خیال ثمر باشد او را محال
فلک نیز از فیض این گردش است   که هر روز خورشیدی آرد به دست
نمی‌بود اگر فیض نشو و نما   یکی بود سرو سهی با گیا
نمی‌گشت با ابر اگر همسفر   کجا قطره در بحر می‌شد گهر
شهنشاه بی‌مثل عبّاس شاه   که نازد به او تخت و تاج و کلاه
به میدان خصم افکنی شیرگیر   برش شیر درّنده روباه پیر
ز تیرش مشبّک دل دشمنان   کمانش به پُر زوری آسمان
شود چرم گاو زمین چاک چاک   اگر سایهٔ تیغش افتد به خاک
کند شعله در رزم چون تیغ او   شود آب دل در بر کینه‌جو
مگو تیغ تیز اژدها پاره‌ای   چو صبح قیامت جهانخواره‌ای
برآید اگر تیغ او از نیام   شود مجمر شعله در آب دام
گشاید هر آن قلع کش مدّعاست   ز جا قامت خویش ناکرده راست
به افشاندن آن شاه عالی‌تبار   نماید تُهی سنگ را از شرار
گذارد اگر بر سر سایه پا   نجنباندش مهر تابان ز جا
چو بردارد از جای گرز گران   به دستش بود گردش آسمان

ور از کــف بــیندازدش وز[۱] ســتیز | شــود بســته بــر خـصم راه گـریز
بـه نـیروی آن گـرز خـورشید چـهر | بــر او گشــته هـموار وضـع سـپهر
بـه کـف نـیزهٔ شـاه نـیکو سـرشت | چـو سـرویست بـرطَرْف جـوی بـهشت
فــتادش خــیال ســفر در ضــمیر | بــرون آمــد از جـا چـو مـهر مـنیر
پس از هـفت سـال از زمـان جـلوس | صــــلای ســفر داد آوای کــوس
ز شــهر صــفاهان[۲] سـوی قـندهار | ســپه گـرم رفـتار شـد چـون شـرار
ز بس جــوش لشکـر در آن جـایگاه | ز شش سـوی شـد بـر نگـه بسته راه
شـــمار ســپه را نــدانست کس | هــوا قــحط بــود از بــرای نَـفَس
نــمودی ســپاه ســعادت لوا | گـــلستانی از پـــرچـــم نــیزه‌ها[۳]
سـپه مـوج‌زن بـود بـر دشت و غـار[۴] | چـو سـیلاب پُـر گـل بـه فـصل بـهار
بـر آمـد چـو از شـهر شـه بـا سپاه | شـــدش دولت‌آبـــاد آرامگـــاه
از آن رو خـرد زیـن سفر سود جست | کـه دولت بـه فـالش بـرآمد نـخست
خــوشا دولت‌آبــاد خــرّم سـرشت | کــه از رشک او داغ ســوزد بـهشت
ز وصــفش هـمین شـرح دادن تـوان | کــه بــاشد جگـر گـوشهٔ اصـفهان
بــلی شــهرتش در جــهان زان بُـوَد | کــه نــزدیک شـهر صـفاهان[۵] بُـوَد
ازیــن روی بــر چـرخ سـاید کـلاه | چــو خـویشان نـزدیک اربـاب جـاه
وز آن جــای دلکش پس از پــنج روز | عَــــلَمهای شــه گشت گــیتی‌فروز
ســوی ریگ پــیچید لشکــر عـنان | چــــو امــواج دریــا و ریگ روان
کــند تــا ســپه کــارسازی تـمام | دو روز دگــــر گشت آنــجا مــقام
بـه روز سـیوم زان مکـان تـند و تـیز | بــجنبید لشکــر ســوی مــرغ‌خیز
نکــــو مــــنزلی از ارم یــــادگار | کــه مـی‌روید از خـاکِ راهش بـهار
زعکس گُــلش آب جـدول چـو مُـل | ز سـر تـا بـه پـا گشـته یک دسته گُل

۱. ک: ور. ۲. ن: صفهان. ۳. ن، ک: نیزها.
۴. ن: عاز. ۵. ن: صفهان.

وز آنجا روان شد سوی سردهن / به روز دگر سرور انجمن
مگو سردهن بود بستان گُل / گشوده به هر سنگ دکّان گُل
چه گویم از آن رشک باغ ارم / که حرف آید از وصف گلهاش کم
به تعریف او بیش ازین نیست جا / سخن به که در راه گوییم ما
وز آنجا شهنشاه صاحبقران / سوی تاج‌آباد شد کامران
چه گویم از آن باغ پر آب و تاب / که بتوان گرفت از هوایش گلاب
شراب گل از جام شبنم عیان / چو کیفیّت می ز چشم بتان
در[1] آن باغ کز وی خزان پاکشید / توان نغمهٔ بلبل از گل شنید
نگویم گل و غنچه خار چمن / چو منقار بلبل بود در سخن
نهان است در برگ گُل عندلیب / چو در پردهٔ ساز صوت غریب
در او شادمانی ندارد حساب / که گل می‌کند کار جام شراب
کسی را چنین عیش کم داده دست / که جام می‌اش ساقی و مطربست
کنم نسبتش گر به جنّت خطاست / تفاوت ببین از کجا تا کجاست
بر خوبیش هست فردوس زشت / که چون شاه سروی ندارد بهشت
فلک یاور و اخترش یار باد / سر بدسگالش نگونسار باد
ز هر بد نگهدار بادش اله / که ما را جز او نیست پشت و پناه
به آیین جم شاه چون پنج روز / در آن باغ گردید مجلس‌فروز
به روز ششم آن سلیمان نهاد / روان شد سوی باد مانند باد
وز آنجا به گرماب شد ره‌گرای / به سر سایبانش ز لطف خدای
کسی چون کند وصف آن راه دور / که اندیشه را نیست بر وی عبور
ولی اینقدر می‌توان شرح داد / که در اوّل منزلش ماند باد
چه گویم از آن راه پیش از قیاس / که از دوریش خضر دارد هراس
دلش گردد از دوری ره کباب / به شبگیر اگر نگذرد آفتاب

---

۱. ن: وز.

توان گفت هست از ابد تا ازل
که پایان ندارد چو دشت امل

طلسمی که دوری در آن راه بست
شهنشه به آتش عنانی شکست

به منزل رسیدند پیر و جوان
ز رنج سفر خسته و ناتوان

لب از گرد ره خشک و دلها کباب
فکندند چون سایه خود را در آب

مگو آب جو بود نفطی سیاه
کزو تشنه را حال گشتی تباه

فزودی از آن آب سوز درون
چو آتش که از نفط گردد فزون

در او ماند یک روز عالم تباه
که آسوده گردند خیل سپاه

وز آن پس معسکر سفید آب شد
سپه موج‌زن همچو سیلاب شد

در آن سرزمین چشمه‌ای بود شور
که لب تشنه بودی بر آبش صبور

بدان لشکر آن آب کافی نبود
چه آن آب صد بحر وافی نبود

که از کثرت خیل نصرت شعار
که هستند بیرون ز حدّ شمار

ببارد اگر بحرها را سحاب
برد هر یکی بهره یک قطره آب

نبود آن زمین چون مکان درنگ
شبانگه سوی بار بردند جنگ

بسوی سیه‌کوه کردند راه
شهنشاه و لشکر به لطف اله

ره دور و گرما و گرد نمک
ز مردم روان برده از اسب تک

در او شوره‌زاری چو دریای صبح
کشیده به بالا و پهنای صبح

در آن دشت از گَرد سمّ ستور
شدی آب در چشمهٔ مهر شور

ز گرد سواران چابک عنان
گچ‌اندود شد گنبد آسمان

در اثنای ره گشت بادی پدید
که چشم کسی روی راحت ندید

نفس تلخ گردید در کام مرد
ز بس در وزیدن صبا شور کرد

شمردیم عیش آنچه[1] از روزگار
نمودی به ما رنج از هجر یار

به ما مهر گردید کین فلک
چو تلخی که شیرین شود در نمک

ز کین هر که را با فلک بود خشم
در آن گرد از کینه پوشید چشم

---

۱. ک: آنچه عیش.

ره دور آن دشت بی‌انتها / که بر وی نگردیده مهر سما
به اقبال این شاه فرخنده پی / به یک چشم بر هم زدن گشت طی
بلی دشت صبح ار چه باشد به نام / به یک کام خورشید گردد تمام
همان دم به نیروی لطف اله / به منزل رسیدند شاه و سپاه
نکو منزلی پای تا سر بهار / هوایش به خوبی چو پیغام یار
ولی اندر او قحطی آب بود / جو و کاه چون آب کمیاب بود
به کف چون نیامد جو و کاه و آب / دو روز اندر او بود صائم دواب
گمانم که این روزهٔ نذر بود / که آیند بیرون از آن ورطه زود
سخن شاه از منزل خار[1] گفت / عَلَم را چو گل پرچم از نو شکفت
از آن کوه لشکر روان شد به خوار / خروشان و جوشان چو سیل بهار
ز فرّ قدوم شه کامران / شد از خیمه‌ها خار[2] چون گلستان
در آن سرزمین ماند شه بیست روز / به شادی همه روزه مجلس فروز
به ماندن از آن شاه را میل بود / که آن سرزمین مرتع خیل بود
هزاران ز اسبان تازی نژاد / چمیدی درو بی‌عنان همچو باد
به[3] وحشت ز مردم گریزان همه / چو خیل پری کاکُل افشان همه
شتابان چو آهوی جسته ز بند / ز تار نگه دیده تاب کمند
نمودی چو بر رانشان داغ چهر / تو گفتی که سر بر زد از کوه مهر
گُزین کرد شه چند اسب از رمه / که بر باد پیشی گرفتی همه
ولی داد از همّت بیکران / همان دم به خدّام آن آستان
ز همّت چنان قسمتش کرد زود / که حاتم شدش حلقه درگوش جود
از آن بهره‌ور گشت پیر و جوان / چه خاصان درگاه و چه بندگان
جز آنکس که از گردش مهر و ماه / ز بی‌طالعی رفت از یاد شاه
چو آن سرزمین بود جای شکار / به هر روز گشتی شهنشه سوار

---

۱. ک: خوار. ۲. ک: خوار. ۳. ک: ز.

به شنقار و چرخ و به شاهین و باز همی داد هنگامهٔ عیش ساز
گرفتی به هر صید کردی کمین عقاب از هوا و پلنگ از زمین
یکی نِیستان بود در صیدگاه که فرسوده گشتی ز سیرش نگاه
در آن نِیستان بود جای گُراز شد آگه از آن شاه گردن فراز
چنین داد فرمان که فرمانبران بگیرند اطراف آن نِیستان
که از بیم پیکان خارا گذار کند چون گراز از نِیستان فرار
به هر سو شتابد از آن جایگاه بود حلقهٔ لشکری دام راه
شهنشاه با چند تن از سران چو آتش درآمد بدان نیستان
کمانی به بازوی و تیری به دست شتابان به هر سوی چون شیرمست
گرازان وحشی در آن ازدحام به هر سو گریزان ز غوغای عام
رسیدند نزد شه کامران شهنشه نپیچید از ایشان عنان
فکند آن شهنشاه کشورگشا به هر چوبه تیری گُرازی ز پا
گرازی که گر دیدی‌اش[1] نرّه شیر ز دیدار او گشتی از جنگ سیر
به دریای[2] خون شد تنش در زمان به یک تیر مانند کشتی روان
چو گردید فارغ ز سیر و شکار بسوی خراسان سپه بست بار
شد از رشمه لشکر پیاده روان وز آنجا سوی ده نمک شادمان
دگر عبدل‌آبادشان شد مقر به رأس الحد آمد به روز دگر
وز آنجا سوی سرخه آهنگ کرد هوا را ز عکس لوا رنگ کرد
شب آن سرزمین بود مأوای شاه وز او خاک روشن چو چشم از نگاه

صفت باد

چو شب نیمه شد گشت بادی بلند که از گرد شد آسمان کوچه‌بند
چو دریا ازو موج زن آسمان در او کوهها همچو کشتی روان

۱. ک: گردیدیش. ۲. ک: بدریا.

شـدی جـاده از جـا بـه زورش بـلند چـو دامـی که از خـاک بیرون کشند
بـه چـرخ ارفـتد راه مـردم رواست که از جای خود جاده با گردخاست[۱]
در آن بـاد شـد خـیمهٔ انـجمن بـه هـر سـوی چـون بـرگ گـل مـوج‌زن
گـر ایـن بـاد کـز شـرح باشد فـزون رود فـی‌المـثل جـانب بـیستون
جـهد در زمـان صـورت کـوهسار از آن خـواب سـنگین سـراسـیمه‌وار
ز گـردش در آن گـرد مـاند آسـمان نگشت است بـر خـاک کشـتی روان
ز دهشت فـلک گـر چـه کـردی نـهان بـه دامـن چـراغ مـه و اخـتران
در آن مـوجهٔ بـحر بـیم و نـهیب چـو کشـتی کـه گـیرد ز لنگـر شکـیب
ز سـنگینی سـایهٔ شـهریار زمـین زیـر پـا بـود بـر یک قـرار
وز آنـجا بـه سـمنان روان گشت خیل خـروشان و جـوشان بـه کـردار سیل
بـه روز دگـر آهـوان شـد مـقام دگـر روز در قـوشه بگـرفت کـام
چـو بـر دامـغان راه لشکـر فـتاد دل خسـروآباد را کـرد شـاد
هـم از راه مـلّاده و شـاهرود بـه بسـطام بـار اقـامت گشـود
در آنـجا شـهنشاه پـیش از ورود بـه تـعمیر گـرمابه فـرمان نـمود
چـو گـفتار شـه مـجلس آرای شـد در آن کـار سـرها هـمه پـای شـد
بـه فـرمان ایـن رَمـزدان قـضا چـو قـصر بـدنها بـه حکـم خـدا
ز اعـجاز دانـایی او سـتاد چـو بـرخاست بـر پـا بـه گـردش فتاد
دو مـاه آن مکـان بـود جـای درنگ کـه بـا صحّت تـن هـوا داشت جـنگ
هـوایش بـدان گـونه نـاسازگار کـه گُـل رنگ بـازد ز بـاد بـهار
چـه گـویم ز سـنگینی آب او کـه مـیزان نـظم آورد تـاب او
ز سـنگینی آب نـوشنده را بـه سـنگ آمـده شـیشهٔ اشـتها
از آن آب سـنگین شگـفتی مـدان کـه مـرجـان بـه بـار آورد ارغـوان
پُـر از آبش ار شـیشه آیـد بـه سـنگ بـود بـی‌گمان شـیشه فـیروز جـنگ

۱. ن: خواست.

النگـی بـه یک سـوی آن شـهر بـود / کـه گـاهی ز دلهـا غـمی مـی‌زدود
ز گـلها چـمن گشـته صـاحب جمال / چـو سـبزان کشـمیری از خطّ و خـال
شـه کـامران سـایهٔ ذوالجـلال / بـدانـجا شـدی بـهر دفـع مـلال
هـم از صـید هـنگامه آراسـتی / هـم از سـیر گـل عـیش پـیراسـتی
خـوش آمـد چـو آن سرزمین شـاه را / خـدیو جـهانجویِ آگـاه را
چـنین داد فـرمان کـه صـنعتگران / بسـازند قـصری در آن گـلستان
بـه فـرمان آن شـاه گـردون غـلام / شـد آن قـصر در کـم زمـانی تـمام
ز بسـطام کـردند چـون عـزم راه / دو روز آن مکـان گشت مأوای شـاه
دلیـران چـو سـازِ سـفر سـاختند / عَـلَمها بـه ابـر انـدر افـراخـتند
چـو رفـتند بـیرون از آن مـرغزار / بـه ابـر آمـد آن گـوهر شـاهوار
هـوایـی نکـودید و جـایی غـریب / مکـانی خـوش و مـنزلی دلفـریب
چه مـنزل هـمه سنگ و[1] خـاکش بـهار / هـوایش خـوش و آبـها خـوشگوار
زمـینش ز گـل مـرغ طـاوس پـر / در او کـوهها چـتر طـاوس نـر
ز پُـر چشـمه‌گـی بـود آن کـوهسار / ز سـر تـا بـه پـا هـمچو ابـر بـهار
در او سـبزه از رفـعت مـرز و بـوم / چـو مـژگان بـود گـرد چشـم نـجوم
ز جـوش گـل از بس در او نـیست جـا / نـیاید از آن کـوه بـیرون صـدا
چـه سـان لب تـوانـد بـه افـغان گشـاد / کـه از داغـها لاله‌اش سـرمه داد
سـر تـیغ کـوهش کـه بـر مـیغ بـود / بـر او کـهکشان جـوهر تـیغ بـود
چـه گـویم ز سـیرابـی آن هـوا / کـه از وی چـو گـوهر درخشـد صـفا
شـقفهایش از بس بـود مـهر فـام / بـرآیـد دو صـد صـبح از جَـیب شـام
چـو گـل کـز لب جـوی سر بـرکشد / ز جـیب شـفق آفـتابی دمـد
پـی نـو عـروس جـهان چـرخ زال / سـفید آب پـی‌زد[2] ز والای آل
ز مـوج هـوا لالهٔ مـی پـرست / تو گفتی که شمعی است در دست مست

---

۱. ن: ــ و.
۲. ن: بیزد.

بـــــــنازم بـــــــه آن آتش خـــــوبرو کـــــه آن داغ زیـــباست هـــندوی او
ز کـــوهش کـــه از وی شـفق‌زاده است فـــلک ســـاغری از خـــم بـاده است
ره بـــینش ایـــنجا[1] ز حـیرت گـم است کـه خـورشید خشت سـر ایـن خُـم است
بـــــه گـــلزار آن گـــلشن دلفـــریب ســرودی مـدام ایـن غـزل عـندلیب
تـــعالی‌اللّـــه ای شـــاهد گـل نگـار! کـــــه هســـتی ز بـــاغ ارم یـــادگار
به هر جا صدایـیست از صیت تـوست ســپهر از تـــو لافـد چـو ابـر بـهار
نـــماند نـــهان شـــاهد حســـن تـو گـر از سـنگِ گـردش بـرآری حـصار
بـــه جـای گـلت گـر شـود پـیرهن زمـــان را ز هـــم بگسـلد پـود و تـار
چـــه گـــویم ز شـادابـی حسـن تـو بـــه کُـل رفـته پـیش تـو پـای بـهار
تـــو هـم نـیستی غـافل از خـویشتن ز کـــــل داری آیـــنه‌ها پُـــر کـــنار
بـــــود مـــــهرهٔ بـــازوت آفـــتاب بـــود حـــرز انـــدامت ابـــر بـــهار
چکـد خـون تـاک از رگ زهـد خشک شـود گـر لبش تـر ازیـن چشـمه‌سار
کـجا جـام وصـلت بـه مـا مـی‌رسد کـه مست است گـل بـر لب جـویبار
خـــجل شـــد ز رنگـــینی بـزم تـو بســـــاط ســـپهر کـــواکب نگـــار
شـد از عکس گـلها چـو قـوس قـزح صـدا بـاز چـون گشت ازیـن کـوهسار
نـــیاید بـــه کـف دامـن وصـل تـو کـــه مـــوج گـل ایـنجا نـدارد کـنار
بـه مـطلب وحـید از غـزل بـاز کـرد کـــه بـــی راه رفت اشـــهب راهـوار

صفت کالپوش

پس از عـیش و عشـرت در آن بـوستان لوا شـــد چـــو خـورشید آتش عـنان
روان شـــد ســـپه جـــانب کـالپوش تـو گـفتی کـه زد کـوه فـولاد جـوش
بـه شش مـنزل آن راه پـیموده[2] شـد کـــه از طـیّ آن فکـر فـرسوده شـد
ز پست و بـــــلند آن ره بـــــیکران بـه چشـم آمـدی همچو وضـع جـهان

۱. ن: آنجا. ۲. ک: پیمون.

نــــمودی از آن راه پـــر پـــیچ و خـــم / کـــواکب چـــو بـر پشت مـاهی ورم
کشـــد تـا بـه حشـر ار شـتابند زود / حـــوادث گـــر آیـــند از آن ره فـرود
عـجب نـیست کـز فـیض نشـو و نـما / از آن کـوه چـون سـبزه رویـد صـدا
فـــرازش کـــه بـــروی گـذرگاه بـود / زمـــان را ازو رشـــته کـــوتاه بـــود
شب و روز گـــفتی بـــه پـــیرامـــنش / پـــلنگی است خـوابـیده در دامـنش
از آن رو نـــــدارد بـــهارش خـــزان / کـه نگـذشته بـر سـبزه‌زارش زمـان
بـــر آن تـــند بـــالا شـــه کـــامیاب / نـــمودی چـــو از آســـمان آفـــتاب
چـــه گـــوید کس از خـوبی کـالپوش / که حـنظل دهـد بـر در آن خـاک نـوش
در آن ســـرزمین از بـــلندی جـــبال / نـــــمودی مـــثال دل اهـــل حـــال
عـــجب داشـــتم دایـــم از کـهکشان / کـه از چـیست بـر آسـمان ایـن نشـان
شـــد از تـــیغ کـوهش یـقین خـیال / کـه بگـذشته زو آسـمان سـینه مـال
از آنـــجای بـــعد از دو روز آن سـپاه / بســـــوی نشـــــابور پـــیمود راه
چـــو شـد چـار مـنزل از آنـجا روان / شـــدش پـنجمین اسـفرایـین مکـان

صفت شکارگاه

در آن ســرزمین گشت مـعروض شـاه / کـــه جـــاییست دلکش در ابـنای راه
گـــیاهش ز فـیض هـوا جـمله سـرو / شـــفقگون هـــوایش ز بـــال تَـذرو[۱]
پـــر افشـــان تَـــذروان بـه اوج سـما / نـــــمودار گـــــلدسته‌های دعـــا
ز رنگ تــــــذروان چـــابک عـــنان / گـــــرفته است آتش در آن نِـــیستان
شـنید ایـن سـخن چـون شـه کـامکار / بـدان سـو روان شـد بـه عـزم شکـار
شـــهنشاه و آن قـــوم خســـروپرست / بـــه صـــید تـذروان گشـودند دست
دل از ســـینهٔ گـــرمشان در خـــروش / چو سنگی که در کـوره آیـد بـه جـوش
تــــذروان بـــانگ ســـپه بـــی‌قرار / هـــوا دام در کـــف ز بـــانگ سـوار

۱. تذرو = نام مرغی است.

ز خون سرخ چنگال باز سفید
شفق گفتی از صبح صادق رمید

نور دیده شد چون[1] بساط شکار
نشابور شد مخیم شهریار

دگر روز منزل قدمگاه بود
که سرها همه فرش آن راه بود

فروزنده سنگی چو شمع یقین
بر او نقش پای شه هشتمین

رسیده به عیّوق از برتری
شده شیشه‌های[2] دلش مشتری

نپرّد چرا بر سپهر جلال
که از نقش آن پای دارد دو بال

زهی سنگ والای گوهرنسب
که پا جفت کرده به راه ادب

بر آن سنگ چون سود روی نیاز
روان شد به مشهد شه سرفراز

چو سوی طرق راه لشکر فتاد
نمایان شد از شهر مشهد سواد

درخشان در او قبّهٔ نور فام
چو اندر شب قدر ماه تمام

به عزم زیارت شه کامجو
پیاده سوی شهر بِنهاد رو

کجا حاجت ادهم و اشهب است
در آنجا که بال ملک مرکب است

چه گویم ازین شهر عالی اساس
نگردیدهِ گرد حصارش قیاس

ز سرسبزی و رفعت[3] و فَرّ و شان
ستم باشد ار خوانمش آسمان

شبیه است آری به چرخ برین
ازین رو که گردیده روی زمین

ز افلاک بیش است پهنای او
بنازم به خورشید والای او

چه خورشید این روضهٔ نور فام
که آن باده را این حصار است جام

به جز گنبد مرقد آن جناب
محیط فلک کس ندید آفتاب

نه گنبد بود گوهری آبدار
که باشد نگین‌دان او این حصار

زشأن همچو خاتم به دست جم است
حصارش که چون حلقهٔ خاتم است

رسد گر بزرگی کند بر زمین
که دارد جهان را به زیر نگین

در آن ثانی چرخ چون کهکشان
کشیده خیابانی اندر میان

دو سوی خیابانش از کاخ نغز
لبالب چو بادام توأم ز مغز

---

۱. ک: چون شد.
۲. ک: شیشهای.
۳. ن: ـ و.

به توصیف او هر چه گوییبجاست — کزین ره به جنت توان رفت راست
مگو آسمان سالکی نکته‌دان — که بست از خیابان کمر بر میان
در اقلیم عرفان چنان تاجور — که مهرش بود کوی پیش کمر
خیابان و کاخ زراندود آن[۱] — که آگاهم از تار و از پود آن[۲]
به چشم تو آید خیابان و کاخ — که باشد بَرت بحر در سنگلاخ
غلط می‌روی این ره دور چیست؟ — بیا بشنو از من که این نور چیست؟
در آن دم که این شعله شد سربلند — بر او گشت دلهای عالم پسند
چو این روضه افروخت شمع جمال — به پروانگی خاک بگشاد بال
بر آن قبّهٔ نور طوق طلا — به دست حنا بسته مشکل‌گشا
مخوان قبّه این آفتاب متین — دل آسمان است و جان زمین
کشیده در او رشته‌ها[۳] بی‌عدد — چو در دل تمنّای عمر ابد
بر آن رشته قندیلهای گران — چو دلهای عشّاق و موی میان
فلک را تن او را خرد خواند دل — ز خدّام آن آستان شد خجل
زهی عرش تمثال خاکی سرشت — که گرد تو دارد شمیم بهشت
جهان را چراغ هدایت تویی — که فانوس شمع ولایت تویی
درو بامت ای روضهٔ زرنگار! — درخشد چو فانوس شبهای تار
چراغی ترا هست در دل ز دوست — چو فانوس بامت زراندود اوست
ضریحت که دام دل عالم است — در او چشمها چشمهٔ زمزم است
ببینش چه سان بخت داده است رو — که خورشید افتاده در دام او
کند تا فروزان از آن خاک چهر — از آن می‌زند غوطه در خاک مهر
زهی آفتاب سماء جلال — که هرگز فروغت ندارد زوال
ز من سجده بِپْذیْر ای قبله‌گاه! — به رخصت که رو می‌گذارم به راه
چو تحریر فتح شهم در سراست — زبانم سخن را چو بال و پر است

---

۱. ک: او. ۲. ک: او. ۳. ک: رشتها.

سخن را ز منزل دهم سادگی / که خوش نیست در راه ایستادگی
خدیو جهان شاه مالک رقاب / ازین آستان گشت چون فیض یاب
بفرمود تا لشکری پیشتر / نمایند یک سر بسیج سفر
شدند آن دلیران آهن کلاه / مهیّای رفتن به فرمان شاه
بفرمود تا همره لشکری / قلندر سپهدار نیک‌جری
روان گردد از لشکری پیشتر / ببندد پی توپ بردن کمر

صفت توپ

چه گویم از آن توپهای گران / کز آن سرمه شد کوه را استخوان
شده بهر تخریب هندوستان / چو پنجاب این پنج دریا روان
ز بخت جوان خسرو نامجو / به این پنجه برتافت دست عدو
اگر قلعه ور زانکه کهسار بود / بر نعره‌اش سیل و دیوار بود
زبانی سراپا کلو در صدا / سراسر یک انگشت مشکل‌گشا
گشودی گره بانگش از کوهسار / چو از غنچهٔ گل نسیم بهار
در آن دم که با خصم شد روبرو / بود عاشقی، جنگ معشوق او
نبینی که از اضطراب درون / دل از سینهٔ تنگش افتد برون
بلند است از عاشقی نام او / نفس گشته فریاد در کام او
بگیرد صدایش بسیط زمین / چو بیرون کند دست از آستین
بماند ازو جای چون کهکشان / بپیچد[۱] صدایش چو در آسمان
به خود چون لبش آفرین‌خوان شود / دل دشمن از وی پریشان شود
کند نعره‌اش خصم را چون خبر / نهد پنبه در گوشش از مغز سر
چو گوید ز هندوستانی سخن / به رخ بشکند رنگ مشک ختن
به هر جا که فریاد او رو کند / زن و مرد را بی کس و کو کند

---

۱. ک: به پیچد.

بـــه دریـــا چـــو طـفل از زن بـــاردار فـــتد از صـــدف گـــوهر شـــاهوار
اگـــر بگـــذرد در بـــدخشان بـــه کـــان ز لعـــل آب چـــون چشمه گـردد روان
فـــزون است وزنش ز کـــوه گـــران کـه از سـایه‌اش خـاک دارد[1] فـغان
زند سـایه‌اش غـوطه زآن سـان سـنگ کـه گـویی بـه دریـا فـرو شُـد نـهنگ

دخول دارالسلطنه هرات

شـــهنشه پس از رفـــتن لشکـــری روان شـــد بـــه اقـــبال اسکـندری
بـه رفـتن چـو خـور بـود گـیتی فـروز هـری گشت مـنزل پس از بـیست روز
چـــو اقـــبال ســـالار مـلک هـری کـــمر بست از بـــهر فـــرمانبری
بـــه هـــمراهـــی لشکـر خـویشتن روان شـــد بـــه پـابوس شـاه زمـن
صـــف‌آرا شـده از دو جـانب سـپاه نگـه بـی‌خود از شـوق دیـدار شـاه
گـذارنـد تـا پـیش شـه بـر زمـین شـده چـون سپر پـای تـا سـر جـبین
بـــه اقـــبال جـــمشید و فـــرّ کـیان بـــه شـــهر آمـد آن خسـرو کـامران
چـنین داد فـرمان کـه محراب خـان شـــود پـــیشتر بـــا سـپاهی گـران
شـــهنشه پس از هشت روز از هـری بـــرآمـــد فـروزان چـو نـجم دُری
چـــو بگـــذشت رایـات از اسـفزار به خوشحالی و عیش و سیر و شکار
غـــلام عـــلی خـــان ذی شـــان لر کـه از مـهر شـاهش بـود سـینه پـر
جـبین سـود بـر خـاک در پیش شـاه کـــه ای مـــه تـــرا قـبّه‌ای بـارگاه
طـــمع دارم از لطـــف شـــاهنشهی کـــه بـیند بـه سـوی سـپاه رهـی
بُـــدش آبـــرو پـــیش صـــاحبقران سـخن سـبز شـد بـر لبش[2] در زبـان
بـــه فـرمان شـه کـرد سـاز سـپاه بـــه نـــیروی دانش در اثـــنای راه
لوای عـــلمها ز مِشکـــین پَـــرَند چـــو دودی کـه گـردد ز آتش بـلند
بـــه زیـــر عـلمهای ایشـان زمـین چـــوخالی نـــهان در خـط عـنبرین

---

۱. ک: دار.
۲. ن: سخن در لبش سبز شد.

درخشـــان شـــده از عـــلمها سـنان — چـــو در تـیره شب گـردش اخـتران
لوای ســـــیه بـــــود در فـــوج او — چـو بـحری کـه عـنبر بـود مـوج او
تـــو گـــفتی کـــه نـیرنگی روزگـار — شـــبی بـا چـراغـان نـمود آشکـار
تـــــماشا از آن لشکـــر دلفـــروز — چـــراغـان شب دیـده در عـین روز
نـــــمودی فـــروغ ســـنان ســپاه — چـــو مـــهر درخشـان ز ابـر سـیاه
ازیـن سـرمه دیـدن بـه چشم آب داد — عـــروس ظـــفر طـــرّه را تـاب داد
ز اقـــران و امـــثال مـــمتاز شـــد — بـه انـعام و خـلعت سـرافـراز شـد
روان شـــد پس از دیـــدن آن سـپاه — ســپه بـــی‌توقف بـــه سـوی فـراه
بـــه ســوی ســـپهبد فـرستاد کس — کـــه سـامان لشکـر کـند در نـفس
کـــه هـــنگام قـــرب شـه کـامران — صـــف‌آرا شـــوند آن ســـپاه گـران

ملاحظه سپاه منصور در فراه

ز بـــوسیدن ســـمّ شـــبدیز شـــاه — چـو گشت آسـمان مـایه خـاک فـراه
ز هـر سـو صـفوف سپه گشت راست — زمـین گَـرد گـردید و از جـای خـاست[۱]
فـــضای هـــوا کـــوه‌گشت از غـــبار — در او مـــهر از[۲] ســـنگ خـارا شـرار
ز گـرد آنـچنان داشت رُخ تـار و پـود — کـه چشم و تگـه سبحه و رشـته بـود
دهـــــان و لب مـــرد نـــاشسته رو — ســـفالین شـــده چـون دهـان سـبو
شـــدی نـــه فـلک گـربادی ز گَـرد — شکســـتی اگـــر رنگ بـر روی مـرد
شـــد از گـرد لبـریز زان سـان سـپهر — کـه بـر خـاک مـالیده شـد روی مـهر
هـــوا خـــاکـی از گـردناکـی شـده — نـــفسها هـــمه تـیر خـاکـی شـده
ز بس بـــــادپایانِ هـــامون نـــورد — زمـــین را بـــه بـــاد فـنا رُفت کـرد
نـــدیدی کس از خـــاک آنـجا نشـان — بـــه جـــز گـــرد بـر چـهرهٔ آسـمان
در آن گـــــرد از تـــنگی رهگـــذر — زمـــــین‌گیر گـــــردید نـــور نـــظر

۱. ن: خواست. ۲. ن: در.

ز تنگی در آن دشت آرام‌سوز　　نیامد ز پی شام و نگذشت روز
چو دندان فیلان در آن ازدحام　　نیامد برون صبح از شب تمام
برون آمد از کوس[1] رویین صدا　　به محنت چو زن‌های دشوارزا
در آنجا چو شد دیده عرض سپاه　　برآمد پس از هشت روز از فراه
به آیین اسکندر فیلقوس　　بنالید نای و خروشید کوس
روان گشت لشکر سوی قندهار　　زمین قرص خورگشت از نیزه‌دار
به فرمود تا خان طالش‌نسب　　که از وی بود روز بدخواه شب
رود تا زمین داور از آستان　　فروگیرد آن قلعه را در میان
نپوید ره کین و جنگ و جدال　　گشاید بر آن قوم راه سؤال
اگر خواهد[2] از وی امان قلعه‌دار　　رساند به عرض شه جم شعار
ز سوی دگر با سپاه گران　　به بُست آورد روی محراب خان
گشاید بر آن قوم راه خطر　　به ویرانی قلعه بندد کمر
به اقبال شاهنشه ملک‌گیر　　کند چهرهٔ پر دلانش زریر[3]
شدند آن دوخان از دو سو ره‌گرای　　فلک کر شد از نالهٔ کرنای
سپه کرد چون جانب بست روی　　همه جنگ مشتاق و پرخاشجوی
مکانشان در اثنای ره شد کرشک　　که خون سوختی ازهوایش چومشک
فرستاد شخصی سوی قلعه‌دار　　سخن‌دان و هشیار و کامل عیار
که آمد شهنشاه صاحبقران　　ز ایران به تسخیر هندوستان
برون‌آ به نیروی بخت بلند　　به روی خود اقبال را در مبند
وگرنه به سیلاب شمشیر کین　　حصار تو یکسان کنم با زمین
زند تا که منقار مرغی بر آب　　نماند نشانی از و چون حباب
نیوشنده بیدار و هشیار بود　　ز بخت شهنشه خبردار بود

---

۱. ن: + و.　　۲. ک: جوید.
۳. زریر = برافروخته و سرخ شدن چشم.

نمودش قبول سخن یاوری / برون آمد از قلعه بی‌داوری
به دست آمد آن بوم و بر بی‌ملال / گرفتش خرد نیک از بهر فال
وز آن پس سوی بست آهنگ کرد / جهان را هجوم سپه تنگ کرد
شده بیش پیش صف خسروی / چو محراب از کعبه پشتش قوی
شه کامران نیز شد ره‌گرای / به سر سایبانش ز لطف خدای
چو نزدیک شد قلعهٔ قندهار / فرستاد فوجی به سوی حصار
که شاید بیفتد به دست یلان / زبانی از آن مردم بی‌زبان
روان گشت آن خیل با نام و ننگ / چو ناوک سراپا در انداز جنگ
چو[1] شد خیل هندو از آن با خبر / نشستند در قلعه بستند در
نشستند آن تیره روزان چو دود / در آن مِندل شعله مانند عود
گروهی از ایشان که آمد به دست / ز پیمانهٔ مرگ گردید مست
به روز دگر شاه دین با سپاه / که از گردشان مهر گشتی سیاه
چو مژگان خوبان صف آراسته / غریو و خروش از جهان خاسته
گر اندیشه پوید ره فرض او / نبیند به طول زمان عرض او
گرفته به اقبال صاحبقران / زمین را سپه آسمان را سنان
نه آن لشکر و نیزه و تیر بود / جهان نِیستانی پُر از شیر بود
برهنه شده تیغ کین بهر مرگ / تو گفتی نِیستان برآورد برگ
چو در نای رویین دمیدند دم / چو گل باز شد شقّه‌های[2] علم
به عرض زمین گلشنی شد پدید / بهاری چنین عام هرگز که دید
علمها چو خوبان چین و طراز / ز پرچم بغل کرده بر فتح باز
شده کوی خاک از سنان سوار / پر از خار مانند بار چنار[3]
در آن روز هم مرکب و هم سوار / در آهن نهان بود همچون شرار
در آهن نهان بود یک سر سپاه / چو برق درخشان در ابر سیاه

---

۱. ن: چه.
۲. ک، ن: شقها.
۳. ن: چناره.

در آهن چنان غوطه زد مرد کین　　که چشمش چو مقراض شد آهنین
به کف تیغشان بود یک قطره آب　　که چون سیل کردی جهان را خراب
ز شمشیر آن لشکر بی‌شمار　　عدوی سیه بخت در کارزار
اگر رو نمی‌دید حیرت نبود　　در آیینه‌ها[1] جای صورت نبود
نبود از هجوم سپاه و سوار　　ره آن که از سنگ خیزد شرار
ندیدی ز بس لشکر بی‌شمار　　صدا جای پیچیدن از کوهسار
شده بس که لشکر کشیده رده　　ز آهن چو سوهان زمین آژده[2]
ز زوبین و خشت و سنان درشت　　زمین سر به سر بود یک خار پشت
چو در قلعه افکند خسرو نگاه　　به پای حصار آمد از گرد راه
به فرمان آن شاه کشورگشا　　فرود آمد آن لشکری جابه جا
زمین را خوانین خدمتگزار　　نمودند قسمت به مردان کار
دماغ بد و نیک مست خیال　　ز اندیشهٔ رزم و فکر جدال
وز آن سو سپاهان هندوستان　　به هر برج و باره شده پاسپان
به پا تا سحرگه به گرد حصار　　ستاده چو مژگان شب زنده‌دار
چه گوید کسی زان حصار متین　　که از لنگر اوست بر جا زمین
ز رفعت گل دامنش ماه و خور　　چو منقل درون وی از شعله پُر
از آن آتش و آن سپاهان حصار　　به چشم آمدی لالهٔ داغدار
چه گویم از آن پارهٔ شعله‌زا　　که پیچیده بر کوه چون اژدها
از آن مردم رنگ نیلوفری　　شده تیغ کهسار خاکستری
برآورده آن تیغ گردون فسان　　چو قمری سر از چنبر آسمان
چه گویم از آن کوه عالیجناب　　نگردیده بر قلّه‌اش آفتاب
نشد غنچه از رفعت پایه‌اش　　گل صبح تا شام در سایه‌اش
بگردیده خورشید پیراهنش　　شب تیره خوابیده در دامنش

۱. ک: آیینها؛ ن: آئینها.　　۲. ن: آچده. آژده = خلیده.

ز بس بود آن کوه عالیجناب | حدیث کسی را نگفتی جواب
که از رفعت پایهٔ آن بنا | به صد قرن از او برنگشتی صدا
ندارد ز اوجش فلک آگهی | ز وضعش سخن می‌کند کوتهی
ز بالای گردون به چشم اوج وی | نمودی چو خشت سر خمّ مِی
به تن گاو را استخوان گشت خرد[۱] | در آن دم که او در زمین پافشرد
ز بالای او دید هر کس فرود | تماشای روز قیامت نمود
نتابیده ظلّ وی از مهر رو | همین بس بود وصف تمکین او
بر آن کوه گردیده هستی متین | فلک اوفتاده به دام زمین
بروجش فزون از بروج سپهر | ز مهتابیش اندرو ماه و مهر
چه گویم ازین بارهٔ شعله‌زا | که پیچیده بر کوه چون اژدها
جهان بود ازین اژدها در شگفت | ولی شه چو موسیش آسان گرفت
دلیران به حکم شه کامیاب | نمودند در نقب کردن[۲] شتاب
زمین گشت از نقب و جرّ چاک‌چاک | چو امواج دریا بشورید خاک
زده خاک از نقبها موج سور | چو طوفان که آید برون از تنور
توانایی از پای حصنش گریخت | چو در خندق آن موج بیداد ریخت
ز آیینهٔ خشتها شد عیان | که عکس است آیین هندوستان
هم از شیوهٔ اهل آن مسکن است | که چاک گریبانش از دامن است
خم قامت هندی از دیده‌بان[۳] | نمودی چو ابروی و چشم بتان
ز بانگ تفک[۴] حشر گشت آشکار | شد از خواب بیدار چشم حصار
تفک ریخت هندو چنان از حصار | که ابر سیاهی شود ژاله بار
از آن قلعه بانگ تفک شد بلند | به منقل فکندند گفتی سپند
چو بیننده دیدی به برج حصار | نمودی به چشم اندر آن کارزار

۱. ن: خورد.
۲. ن: کندن.
۳. ک: دیدبان.
۴. تفک = تفنگ.

صف هندوان و سپاه دلیر / چو دود و چو آتش ز بالا و زیر
دلیری که از خیل ایران سپاه / در آن روز بود از عدو کینه‌خواه
چنان سوی هندویش آهنگ بود / که با سایهٔ خویش در جنگ بود
چو ابروی خوبان شده فتنه‌جو / به هم تیغ خوابانده[۱] از هر دو رو
فتاده ز بس هندوی چاک چاک / پر از سایهٔ بید گردیده خاک
اگر نوجوان بود اگر پیر بود / از و تا عدم یکسر تیر بود
دل قلعه زان مردم شب نشان / سیه گشته همچون دل کافران
حصارش چو چشم نکویان زدود / از آن سرمه رنگان در آزار بود
پران سوی زاغان عقاب خدنگ / ز دنبال هم همچو خیل کلنگ
بجست از رگ هندوان خون ناب / تو گفتی که شب بود و تیر شهاب
شد از ریزش تیر و توپ و تفنگ / بَریشان چو مرغ قفس جای تنگ
به فریاد هر توپ اژدر خروش / زدی مژدهٔ فتح و نصرت به کوش
چو آن قلعه و آن سپاهان[۲] درو / چو چشمی‌است خواب پریشان درو
به فریاد اگر خواندش پرخور است / که چشمش ز خواب پریشان پُر است
ز بس خاست[۳] از خاک هندو غبار / فلک گشت چون دیدهٔ سرمه‌دار
یلان از دو جانب به شور و شغب / سپر بر سپر بسته چون روز و شب
ز خون ریختن رنگ هندو پرید / چو دودی که گردد ز آتش پدید
شد از برجها رنگ هندو پران / چو زاغی که برخیزد از آشیان
بتابید رخ هندو[۴] از تیغ تاب / چو نیلوفر از پرتوی آفتاب
در آن قلعه بر اهل هندوستان / چنان تنگ شد عیش از بیم جان
که از نسبت رنگشان تیره شب / به لب خندهٔ صبح نگشود لب
شبی بود چون عشقِ مردم گداز / شبی بود چون عمر هجران دراز

---

۱. ن: خوابنده.
۲. ک: سیاهان.
۳. ن: خواست.
۴. ک: هندوی.

جهان بود تاریک چون چشم کور … که شمع مه آن شب نمی‌داد نور
چو بنمود ازین سبز خرگه هلال … که بزداید از چرخ زنگ ملال
همان ساعتش چرخ در بر نهفت … چو طوطی که منقار در بر نهفت
در آن شام ظلمانی تیره رنگ … کزو بود کوکب چو آتش به سنگ
شد از آتشین تیر انجم شرار … شب تیره چون زنگی زخم‌دار
شب آن تیرهای روان بر فلک … نمودی چو خطّ طلا بر محک
فلک آتش مهر چون بر فروخت … درو نعش هندوی شب را بسوخت
فلک زیور کامرانی گرفت … جهان باز از سر جوانی گرفت
همان داشتند از دو جانب ستیز … شده حشر قائم در آن رستخیز
در آن عرصه از بیم پرخاشجو … ز آیینه‌ها عکس ننمود رو
نرفت از تن کشتگان جان پاک … طپان مانده[۱] تا حشر بسمل به خاک
که چون دید آن عرصهٔ جان ستان … نمی‌شد اجل داخل از بیم جان
فزون کُشته و خسته از چون و چند … ز جان شد هوا تا فلک کوچه بند
ز بس گَرد شد بر هوا جلوه‌گر … هوا گشت از خاک خونخوارتر
در آن گرد شمشیر با آب و تاب … ز وی موج پنهان چو موج سراب
ز بس کرد خونین نمودی صعود … هوا در نظر کوه شنجرف بود
ز بس بر سر هم نشسته است گرد … دم تیغ ریزد هوای نبرد
به گوش آمدی اندر آن انجمن … پریشان چو حرف تهجّی سخن
نبودی ز بس تیغ مردآزما … به هم جای پیوستن حرفها
ره رفتن خون نبود از مشام[۲] … به هر زخم مرهم شد آن ازدحام
چل و پنج روز از دو جانب یلان … به کین بسته بودند یکسر میان
حصار نخستین چو آمد به دست … بنای ثبات سپاهان[۳] شکست
درین حال از بُست آمد خبر … که آن قلعه گردید زیر و زبر

۱. ک: ماند. ۲. ن: مسام. ۳. ک، ن: سیاهان.

به نیروی بخت شه بی‌همال　　به دست آمد آن قلعه و کوتوال
چنین داد فرمان شهِ کامران　　که آید به درگاه محراب خان
به فرمان آن خسرو نامجو　　سوی قبله آورد محراب رو
ازین فتح یکباره اهل حصار　　بریدند امید از قندهار
امان جوی گشتند از عدل شاه　　ز گفتار و کردار خود عذرخواه
خدیو فلک قدرِ پوزش پذیر　　پذیرفت عذرِ صغیر و کبیر
به امر شه این بندهٔ آستان　　رقم کرد فرمان برای امان
سپاهان[1] برون آمدند از حصار　　ثناخوان شاه عدالت شعار
در آن روز جشنی چو باغ ارم　　شد آراسته پر ز ناز و نعم
همان روز از بُست محراب خان　　جبین سود چون فتح بر آستان
دوان پیش شیران دشت وغا[2]　　اسیران چو فیلان به زنجیرها
در آهن نهان گشته پیل دمان　　چو کوهی که در میغ[3] باشد نهان
در آن روز از بانگ هندی در آی　　نفس تنگ می‌دید بر خویش جای
تو گویی ز جوش سفید و سیاه　　ز غربال افتاده عکسی به راه
نشستند سر کردگان حصار　　به بزم شه عادل کامکار
نشسته به هم خوشدل و کامران　　امان دادشان شه به مال و به جان
دلیران آهن قبا بسته صف　　چو دیوار آهن بنا هر طرف
ستاده به پا پُر دل تیره روز　　ز تاب تأسّف دلی پر ز سوز
چو مجلس به عشرت به پایان‌رسید　　ز رخصت شنیدند اسیران نوید
به اسباب و جمعیّت بیکران　　نهادند رخ سوی هندوستان
نمودند گردان به اقبال شاه　　به چل روز تسخیر یک ماهه راه
در آید الهی بسیط زمین　　شهنشاه ما را به زیر نگین
بگردد به کام دلش آسمان　　بود تا ز گردون گردان نشان

---

۱. ک، ن: سیاهان.　۲. وغا = میدان جنگ.　۳. میغ = ابر.

۱۰

وصف آلات جنگ

سرودهٔ

میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی

(درگذشتهٔ ۱۱۱۲ ه‍. ق)

به کوشش

فاطمه اخوان‌فرد

مقدّمهٔ مصحّح

مثنوی وصف آلات جنگ، سرودهٔ میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی است که شرح حال و فهرست آثارش در مقدّمهٔ مثنوی «فتحنامهٔ قندهار» مذکور افتاد. این مثنوی را که تقریباً دارای ۸۰۰ بیت است، وحید قزوینی به زبانی بس شاعرانه و سرشار از لطایف ادبی و ظرایف بلاغی، سروده است.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۶: این نسخه در ضمن کلیات وحید قزوینی است که در سال ۱۰۸۱ هجری، کتابت گردیده و نسخهٔ کاملی است. این نسخه در پاورقی با علامت «ک» مشخّص گردیده است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۲/۶: این نسخه نیز در ضمن کلیات وحید جا گرفته و در سدهٔ دوازدهم هجری، استنساخ شده است. انجام این نسخه افتاده و دارای ۵۴۰ بیت است. نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «ن» است.

به نام[1] طرازندهٔ مغز و پوست		که خورشید یک چشمهٔ صنع اوست
به نام نگارندهٔ جسم و جان		که برگیست از باغ صُنعش زبان
بود مهرش آن خادم تیز چنگ		که طبّاخ طعم است و صبّاغ رنگ
بود عاشقِ آن جمال نکو		کز آیینه گردانده تمثال رو
چو صورتگر ذوفنون از صدف		تواند عیان کرد بحری ز کف
مر او را قورق باشد آن مرغزار		که نمرود را پشّه سازد شکار
نه تنها بود جبرئیلش امین		که باشد یکی از امینان زمین
ندیدم امینی[2] چنین بی‌غرض		که صد می‌دهد هر یکی را عوض
زهی خانهٔ صنع اعجوبه رنگ		که یک نقش ابریست از وی پلنگ
یکی را به خواری فرستد به گور		که بر دیگری ماتمِ اوست سور
فروزان نماید هزاران هزار		چراغ عروسی ز شمع مزار
گر از نشئهٔ او شود ارجمند		به تعظیم آتش نخیزد سپند
به وصفش که بیرون ز اندازه است		رُخ شاهد نظم را غازه[3] است
درین باغ چون لاله هر نکته‌دان		بود پای تا سر زبان و دهان
گل مهر ازین باغ پُر رنگ و بو		دهانیست انگشت حیرت در او
اگر زاهد خشک اگر می‌گسار		چو دود است و آتش ازو بیقرار
درین انجمن چشم صاحب ضیا		دود اشک خود را چو شمع از قفا

---

۱. ن: در توحید بنام.
۲. ن: آمین.
۳. غازه =گلگونه.

جز آن شهریار زمین و زمان	که محکوم حکمست او را جهان
که گلگون گل را به مهمیز خار	کند گرم در کوچهٔ شاخسار
چو خواهد سبکروح باشد جبال	چو ماهی برآرد رگ سنگ یال
در آن دم که می‌ریخت رنگ جهان	به هم کرد اضداد را مهربان
بنای جهان بر توافق نهاد	تن خاک جان یافت زان اتّحاد
فلک یافت مانند انسان خلف	گرامی به آن دُر شد این نُه صدف
به هم کینهٔ چار عنصر شکست	گزین باغ زین‌گونه گل دسته بست
چو گوهر که از رشته یابد نظام	نظامِ جهان یافت زو[1] التیام
بدین رشته پیوسته شد بیش و کم	چو شد قطع پاشَد چو گوهر ز هم
درین رشته هرکس چو گوهرنشست	سر رشته را کی گذارد ز دست
دو کس را که باشد مخالف زبان	چو مقراض بُرّند از هم به آن
ز روزی که این کاخ موجود شد	عداوت چو ابلیس مردود شد
چو ناسازگاری بُوَد در میان	رسد هر دو ناساز را زو زیان
بود هر دو را موجب عار و ننگ	که از هر دو پا عیبناک است لنگ
شود این دویی[2] از بلندی پدید	که یکسان شود قطره‌ها[3] چون چکید
چو افکندگی مایهٔ بندگیست	بلندی به راهش ز افکندگیست
کند نخل در صحن بستان نمو	شود ریشه‌اش در زمین چون فرو
اگر سروری بایدت چون نهال	بلندی طلب کن ازین خاکمال
کمند آنکه بر اوج پستی فکند	برآورد خود را به جای بلند
بلندی اگر بر تو جوید عدو	تو پستی گزین تا که باشی نکو
به نوعی جگر را به دندان فشار	که دندان درو گُم شود چون انار
به نرمی توانی چو بودن زبان	چو دندان چرا می‌شوی استخوان
چو مغز است نرمی، درشتی چو پوست	شکست تو را مومیایی ازوست
ز سختی تَبَه می‌شود جان تو	که بیند زبان مرگ دندان تو
اگر داده خُلق وسیعت خدای	خدای جهان را ستایش نمای

۱. ن: زان. ۲. ن: دوی. ۳. ک، ن: قطرها.

حکیمی که از نردبان زبان   سخن را رسانیده بر آسمان
ز دَه جسته چون برتری بر رفیق   به کهسار از جاده چوب طریق
گدایِ در او بود هر چه هست   برآورده از بهر دریوزه دست
از آن در بَرِ هستی ما سوا   لباس مرقّع بود چون گدا
به درگاه جودش بود خرقه‌دار   ملک از مرصّع ز گلها بهار
به وصفش چو ما هیست هر نکته‌دان   زبان پای تا سر ولی بی‌زبان
چو شمع جمالش فروزان شود   چو پروانه دلهاش خواهان شود
بسوزد گهر در صدف زین هوس   چو در کام مرد شناور نفس
در آن دم که خواهد گشایش ز کار   گره همچو گندم برآید ز تار
چو برگی که از دانه گردد پدید   شود پرّهٔ قفل در وی کلید
اگر بستگی باشد او را مراد   ز جایی نباشد امید گشاد
درین بزم چون شمع در[1]دست و پای   دهانی شود ناخن انگشت خای
بنازم به آن بزم پر آب و تاب   که پروانهٔ او بود آفتاب
چو شمع ار دهد ره در آن محفلم   زبانی شود هر رگی در دلم
کریمی که از فرط احسان و جود   تو را رایگان داده[2] رختِ وجود
خجل تا نگردی ز احسان آن   نهان از تو نو سازدش هر زمان
مگو بی‌حجابانه گردیده‌ای   چنین خلعت خاصّ پوشیده‌ای
گل و خار این باغ چون آشیان   ز سازندهٔ خویش دارند جان
جهان سر به سر چشم حیران اوست   نظر باز رخسار رخشان اوست
ولی نورش از بس علو کرده است   نظر را ز مژگان رفو کرده است
ببینی گرت فی‌المثل دیده‌ایست   که هر بیضه‌ای چشم‌پوشیده‌ایست
گرت زار از رنج خواهد بدن   نگردد چو انبان غذا جزو تن
ور از فربهی خواهدت بی‌الم   ببالی هوا گر خوری همچو دم
چو ماهی که در آب دریای شور   ز ادراک گلزار مانده است دور
تو را نیست آگاهی از نور ذات   که چشم تو را بسته آب حیات

---

۱. ن: بر.   ۲. ک: داد.

یکـــی از عـطایای او هـوش تـوست / کـــه پـــایندهٔ راز و سـرپوش تـوست
هـمین جـوهـری را کـه نـامست هـوش / تـو را هست در سـر بـه جـای سـروش
کـند چشـم سـر گـر چـه کـار مـحک / یـقینش بـود هـوش اگـر نـیست شک
بـه دیـدن چـه مـی‌دانـی ای هـوشمند! / کـه ایـن شـیر گـرگست یـا گـوسفند
بـه دسـتی کـه از لطـف نـیرو دهـد / ز پـیکان[۱] چـو بـادام روغـن کشـد
نـماید چـو قـهرش بـه چشـم حـباب / رود رنگ بـیرون چـو دُرد از شـراب
چـو بـیند ازو چشـم لطـفی سـپند / نـه بـاکش ز آتش بـود نـی[۲] گـزند
تـوانـد ز بس نـیست انـدیشه‌اش / کـه بـر روی آتش دود ریشـه‌اش
گشـاید گـره قـهرش آرد چـو فـوج / بـه سـوهان مـاهی ز زنـجیر مـوج
پـریچهره‌ای کـو بـه رسـم سـجود / بـه‌خدمت بـه خـاک درش جـبهه‌سود
تـوانـد رخ خـویش شُست از غـبار / بـه خـاکسـتر تـیره آیـینه‌وار[۳]
نـبینی کـه در صـحن گـلشن نـهال / بـرآورد چـون کـف ز بـهر سـؤال
مـراد دلش جـمله بـی‌گفتگو / بـرآورد سـر از گـریبان او
بـه درگـاه او چـون نـهان از عـطا / کـند بـا بـدن جـامه نشـو و نـما

توحید[۴]

بـه نـام خـداونـد روزی رسـان / کـه مـاهی ازو آب و مـه یـافت نـان
جـهان بـابی از دفـتر حکـمتش / ابـد مَـدّی از خـامهٔ قـدرتش
شـد از بـهر تـذهیب ایـن نُـه کـتاب / فـلک لاجـورد و طـلا آفـتاب
چـو بـنمود فـرمان والاش چـهر / بـه یک حـرف در چـرخ آمـد سپهر
ز شـرح است قـاصر سـخن بی‌سُخُن / کشـید ایـن کَـمان بـا دو انگشت کُن
سـلیمان نـدانـد بـدان[۵] دست و زور / بـنا کـردن خـانهٔ چشـم مـور
نشـد هـیچ کس آگـه از غـور او / بـه خـود رفت هـر کس دریـن ره فـرو
کسـی را روا نـیست بـا او سـتیز / مـزن دم اگـر گشـته‌ای تـیغ تـیز

---

۱. ن: پیکام. ۲. ن: نه. ۳. ن: آینه‌وار.
۴. ن: + أیضاً در توحید. ۵. ن: بدو.

خوش آن دل کزین باب حرفی‌نگفت ز تسلیم در مهد آرام خفت
سرائیست گیتی بسی بوالعجب دو دروازه دارد ز روز و ز شب
پی آمد و رفت کاخ مجاز یکی زین دو در هست پیوسته باز
مه و انجم و مهر در آسمان بود روزن روزی مردمان
کسی از غم رزق دلخسته نیست که هرگز یکی زین دو در بسته نیست
جهان را ازو لطف و نور و ضیاست سیاه شب تیره خورشید راست
چو خواهد زبان‌آوران را خموش نیارد زدن دیگ اندیشه جوش
به نوعی که در کام دُردی[1] زبان شود تیغ در قبضهٔ خود نهان
به راهش فلک بس که گردید[2] مست عرق بر جبینش ز کوکب نشست
نفس صبح را تا درین راه سوخت چراغی چو خورشید از آن[3] برفروخت
که داند جز او دل ز گل ساختن ز یک قطره حُسن چه گل ساختن
خزان نیست در گلشن روزگار کند متّصل از حوادث بهار
نظر کن گرت نیست باور ز من کزین[4] باغ چرخست یک نارون
بود آسمان مریمی باردار که بی شو چو مریم گرفتست بار
ولیکن تعجّب درین هست بیش که هرگز نزادست[5] بیرون ز خویش
چو نزدیک گردیده یوم النّشور به گردش کند چرخ گردنده زور
بدین امر باشد تو را رهنمون که عالی کند هر که را دید دون
بلندی دهد سفله[6] را آسمان چو رهرو که دامن زند برمیان
عناصر چه باشد از آن نوبهار که یک چار برگه است از واین‌چهار
از این باغ شاداب با زیب و فرّ گل پنج برگیست حسّ بشر
همان شش جهت بی‌نزاع و جدل ز شأنش بود خانهٔ پر عسل
ز سیّارگان آنچه دارد نمود بود هفت عضو فلک در سجود
به درگاه او هشت باغ جنان بود یک مثمّن پی میهمان
بود نُه فلک پیش اهل نظر چو سرپوشها بر سریکدیگر

۱. ک، ن: درذی. ۲. ن: کرد. ۳. ن: ازو.
۴. ک: کزین. ۵. ن: است. ۶. ن: شعله.

چنین جایشان بر سر هم رواست / چو گسترده‌شد سفره‌سرپوش‌جاست
اگر سنگ و خاکست اگر انس و جان / همه میهمانند و او میزبان
کواکب که هستند پیش نظر / بود هر یک آیینهٔ خیر و شر
بد و نیک احوال این خاکدان / بود ظاهر از گردش اختران
بدین نکته پی می‌برند اهل هوش / که پیداست لنگیدن پا ز دوش
درین باغ از آسمانست گشت / نشستن ز کهسار و خفتن ز دشت
گلِ این گلستان ندارد حساب / بود ریشهٔ خاک دائم در آب
روا نیست کردن به او قال و قیل / اگر پشّه را کرده صیّاد فیل
دو کس را اگر شاه و درویش کرد / نگویی که عدلش کم و بیش کرد
مبادا که سازی زبان را دراز / که این خاکسار است و آن سرفراز
کزین هر دو سبز است باغ جهان / بود دولتِ این ز بالای آن
ببینی گرت چشم اندیشه است / که شه سرو این باغ و او ریشه‌است
کند حکم بیننده بی‌اشتباه / که باشد دعای گدا حرز شاه
گز از فقر جان و دلت آگه است / گدا نیز در کشور خود شه است
ز غم ناقصان را نباشد زوال / ز نقصان چه ترسی بترس از کمال
چو ماه اندرین مزرع سبز فام / دل خود خورد گشت هر کس تمام
درین دشت پر وحشت بیکران / مشقّت بود قسمت سالکان
همین کار بر راهرو مشکل است / که ره گر چه خوابیده در منزل است
بزن دست در دامن کهتری / که نَبْود بجز کهتری مهتری
ز فرمان افتادگی سر مپیچ / که باشد جز افتادگی جمله هیچ
ادب ورز اگر داری آزادگی / که شد خاک آدم ز افتادگی
ببین خاک چون خویش‌راکردپست / چه‌سان‌رفت‌وبرصدرعزّت‌نشست
بزرگ است هر چند چرخ برین / به پا[1] ایستاد[2] است پیش زمین
به ژولیدگی باطن عارفان / چو معنیست[3] در خطّ ناخوان نهان

۱. ک: پای.
۲. ک: ایستاده.
۳. ن: معنی است.

نگردد ز غم[1] جان عارف غمین   گران نیست کوه گران بر زمین
گدا پادشاهی بود بی‌خطر   درین کاروان گاه خوف و[2] ضرر
از ایشان دل چرخ بیند شکاف   برآیند اگر همچو تیغ از غلاف
بگیر[3] از خُم پند عارف ایاغ[4]   در آن دم که می‌بینی‌اش بی‌دماغ
شنیدن سخن از دل مستمند   نیوشنده را نیز سازد نژند
سخن زادهٔ دل بود دل پدر   شبیه است با آن پدر این پسر
نبینی شکسته است حرف رقم   چو بیند شکستی زبان قلم

در نعت سیّد المرسلین[5]

رسول خدا سیّدالمرسلین   که در بزم قُربست مسندنشین
به تشخیص اوزان مردم نشست   دو عالم چو میزان عدلش به دست
گشایش ازو[6] قلعهٔ چرخ دید   شد انگشت او قفل مه را کلید
جز او کیست مهمان خاصّ خدا   به کاخی که بر در بود ما سوا
اگر چه سوی آسمان از زمین   شدش خضر ره جبرئیل امین
شد آنجا به فرمان ربّ جلیل   چو دربان ادب مانع جبرئیل
همین بس بود شأن آن شهریار   که او را سلیمان بود مهره‌دار
سلیمان ازو داشت این سروری   ز خاتم بود قدر انگشتری
به گوش صدف دُرّ دریا مَقرّ   شنیده چو از احتسابش خبر
به جا خشک مانده ز بیم عتاب   از آن رو که در شیر کرد[7] است آب
چو بشنید از احتسابش خبر   چو تبخال خورد آب خود[8] را گهر
ز اعجاز آن شاه گردون سوار   سخنگوی شد چون قلم سوسمار
ازو آتش فارس خاموش شد   ازو ساوه را بحر بی‌جوش شد

۱. ک، ن: عم. ۲. ن: ــ و. ۳. ک: مگیر.
۴. ایاغ = جام، ساغر. ۵. ن: در نعت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله.
۶. ن: ازان. ۷. ن: کرده. ۸. ن: خورد.

بـــه هســـتی چـــو ذات وی آمـیختند بـــر آن آتش ایـــن آب[1] را ریـــختند
چـو بـر انس‌وبـرجـن‌حقش‌می‌گماشت از آنش بـــدین کـــار در خــانه داشت
دلش بـــود خـوانـنده چـون بـی‌رقم قـــلم زد بـــه خـــط نـاگـرفته قـلم
رســولی کـه یک مـعجز او عـلیست بـه حـقّ بـودنش در نـظرها جلیست

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام[2]

عــــلیِ ولی ســـرور انس و جـــان کـــه دارد تـــن مـــردی از وی روان
عــــلم دست او بـــود در کـــارزار کـــه اســـلام را گشت فـتح آشکـار
بـــود تـــا بـــه روز جـــزا تـــازه رو گـــــل شـــرع از آب شـــمشیر او
ز افکــــندنش مـــه رود در مـــغاک ز بـرداشـتش سـایه خـیزد ز خـاک
پـــرد قـــلّهٔ کـــوه اگـــر از فـــراز بگـــردد بـــه فـــرمانش از راه بـــاز
بـــــه فـــرمان او کـــوه‌های گـــران کـــند ســـیر چـــون ابـر در آسـمان
بـود از زمـین گـر چـه افشـا مـحال بـــــدو راز گـــوید چـــو آب زلال
عـــیان ســـرنوشت از ورای نـــقاب بـه چشـمش چـو از طلق سطر کتاب
چـــو آب زلالست پـــیشش[3] زمـــین چـــو تـــمثال آبست در وی دفـــین
خدا خـوانـد چـون شیر مـرد افکـنش چـو نـی بـود از آن[4] تـار پـیراهـنش
کشـــیدی فـــلک را ز گـردش عـنان بـه دستی کـه نشکست ازو قـرص نـان
مگـــو پـــیش تـیغش حـدیث عـصا کـه یک سـر بـود پـیش ایـن اژدهـا
عـــــلوم ازل درج در ســـــینه‌اش بـــــود پـــردهٔ غـــیب آیـــینه‌اش[5]
ز احســـان آن شـــاه کـــامل صـفات کـــند خـــضر دریـــوزهٔ آب حـیات
گـــدایـی[6] کـزو کـرده بـاشد سـؤال نهد خـوان ز[7] کشکـول خـودچون‌هلال
نگـــیرد بـه یک جـای عـلمش مـقام کـــه دانـــد کـــمالات خـود را تـمام
زنـد پـاس شـرعش چـو بـر باده هِی چـــو مـــینا از آن بشکـند رنگ مـی

---

۱. ک : آبر. ۲. ک: ـ علیه‌السلام. ۳. ک: بیشش.
۴. ن: ازو. ۵. ن: آینه‌اش. ۶. ن: گدای.
۷. ک: ر.

به گوش حبابش چو خورد این صدا شـــود نشئه چـو دُرد از مـی جـدا
گـر از شـیشه مـی کـرده باشد بهار شود خشک چون غنچه بـر شاخسار
ز خـــجلت کـلام تـو تـا دیـده شـد صـدف چـون عـرق‌وار پـوسیده شـد
ســـپهری بـــود گـــلشن بـــوتراب کـــه ســـر زد ازو یـــازده آفـــتاب
از ایشـــان کـــند گـلشن دیـن بـهار کـــه آتش فشـــانست و گـــوهر نـثار
دل خود بـه کفر آنکه از جهل باخت چـو رخسـار او دیـد حق را شناخت
ز بس مـــردمش گـــونهٔ دیگـــر است تـو گـویی کـه در دست صـورتگر است
بـــرد مـهر او گـر بـه خُـلدم رواست چـه شـد مـن بـدم او[1] وکـیل خـداست
بـــود روز حشـــر از دل پـــاک مـــن ز نـــقد عـــطا بـر کـف خـاک مـن

در مدح پادشاه[2] زمان

خـــــدیو جـــــهان‌دار صـــاحبقران فـــــلک بـــــارگاهِ مـــلک پـــاسبان
شـــــهنشاه بـــی‌مثل عـــبّاس شـــاه کـه نـازد بـه او تـاج و[3] تـخت و کـلاه
ز عـــدلش بـه نـوعی جـهان آرمـید کـه در خـواب آشـفتگی کس نـدید
به جای خـود است آنچه دل خـواسته چـــــو در عـــید دکّـــان آراســـته
بـه عـهدش چـنان استقامت قـویست که تشـویش در حـرف دیـوانه نـیست
بـــود شـــمع پـــروانه را غـمگسار چـو سـروند و قـمری بـه هـم سازگار
ز انـــدیشه مـــینا دل خـویش خـورد اگـــر نشـئهٔ مـی ز کس هـوش بـرد
بـه شکـل کـمان شـد از آن آسـمان کـــه در قـــبضهٔ او بـود چـون کـمان
ز دســـتش نشـــانیست ابـــر بـــهار کـــه آتش‌فشـــانست و گـــوهر نـثار
خـــورد رزق ازو شـاعری بـر طـرف چـــو دنـــدان بـرآورد دُرّ در صـدف
ســـحابی کـــزو تـازه رو شـد بـهار چـو دریـاست از خـوان او جـیره‌خوار
دریـن بـاغ پـر رنگ و[4] بـو هـمچو آب دلش هست بـــیدار هـــنگام خـــواب
نـــمی‌خوابـــد آن چشـــم بـیدار او کـــه بـــیدار خـــفتن بـــود کـار او

---

۱. ن: ان. ۲. ن: شاه. ۳. ن: ــ و.
۴. ن: ــ و.

وجودش بود آسمان را ستون
خیام فلک رفعتش بیستون

سلیمان وقت است بی داوری
یلان دیو صولت وشاقان[1] پری

ز لطفش همان روی دل دیده مور
سبکبال اسبان او چون طیور

ندید[2] است گیتی چنین شهریار
بود کوه حلم و جهان وقار

ز تمکین و از هیبتش[3] روز کین
نجنبند ز جا گر بلرزد زمین

گذارد اگر بر سر سایه پا
نجنباندش مهر تابان ز جا

ز آوازهٔ او کند در فرنگ
ز دل گوش شاهان صدا همچو زنگ

فتد سایه‌اش چون در آب روان
نیارد گذر کردن از زیر آن

کُله‌شان نماید بدان عزّ و ناز
ز سرگشتگی دامن طاس باز

گدازان ز بیمش دل شاه روم[4]
چو از تابش پرتو مهر موم

شه هند را دل چنان سوخته
که چون شمع از آن مغزش‌افروخته

فرستاده فغفور ازین عزّ و شان
ز سر کاسهٔ چینیش ارمغان

سرش را قدح ساختی شهریار
نبودی اگر کاسه‌اش موی‌دار

به عهدش که گیتی پر از رنگ و بوست
دل خلق چون غنچه خندان ازوست

به عشرت جهان آن چنان پافشرد
که جمشید را آب شیراز برد

حروف از دواتش به چشم شعور
نمایان بود چون ز سوراخ مور

چنان است از کارها سر حساب
که داند درون گهر وزن آب

به چشمش بدان سان نهان آشکار
که در سنگ داند شمار شرار

بداند چو او راست عینک لعاب
که هست این گهر از کدامین سحاب

ز امواج دریا شود سرحساب
ز نقشی که خواهد فلک زد بر آب

بداند ازین[5] آشکار آن نهان
که از آب ابریست ابری عیان

برو نیست مخفی عدو روز کین
چو نم گرچه پنهان شود در زمین

سلیمان چو او دیده بر وی گماشت
کلاه سلیمانی از سرگذاشت

به کاغذ از آن نانهاده اساس
بود شخص صورت برش روشناس

---

۱. وشاقان = غلامان.
۲. ن: ندیده.
۳. ن: حیرتش.
۴. ن: ورم.
۵. ن: از این.

اگر چه ز پشت قوی در کمان — دو سر بود سرکش به هم چون سران
گذارند از زور او بی[1] سخن — دهن این زمان از سه سر بر دهن
چو شاهین خدنگش پرد از عدو — که باشد ترازو شدن عار او
به دشمن چو افشاند تیغش شرار — سمندر مجاور شدش بر مزار
نظر تا در آن روی گلپوش کرد — ز آیینه[2] طوطی فراموش کرد
ز سندان خدنگ شه پیل زور — چو خطّ شعاعی جهد از بلور
دعای رُخش سبز شد ار سپند — چو مویی[3] که از خال گردد بلند
نهان خصم را عقده در کار شد — به کارش گره مهرهٔ مار شد
نهنگ از عتابش اگر دید تاب — چو موج ارّه بر پشت او گشت آب
ز عدلش ملایم ز بس[4] گشته خار — توان زد به سوزن گره رشته‌وار
ز خورشید چون سبزه دارند جان — ازو نیزه و تیغ و تیر و[5] کمان
۲ز نیروی بازوی آن تیز چنگ — ز نو زنده گشتند آلات جنگ
نگارم به اقبال صاحبقران — به تعریف هر یک یکی داستان

در صفت نیزه

نهالی بود نیزه بارش ز سر — ز پیوند فولاد داد این ثمر
ازو جنگ پیوسته یابد نصاب — بود نیزه بسم‌اللّه این کتاب
دلش چون تواند شد از کینه سرد — سرش بود در کوره گرم نبرد
ز آتش روان شد به دریای جنگ — سمندر ندیدم که گردد نهنگ
شهادت به حقّ داد از آن شد رئیس — چو سبّابه در بیخهای خمیس
بَرِ هوشمندان و اربابِ دید — دَرِ جنگ را باشد از وی کلید
گُل جنگ دارد ازو رنگ و بو — مژه دیدهٔ حلقهٔ جنگ ازو
چو آلات پیکار آمد به هم — نِی نیزه شد در میانْشان علم
به باغی که نامش بود رزمگاه — خیابان سرویست از وی سپاه

---

۱. ن: پی. ۲. ن: آینه. ۳. ن: موی.
۴. ن: پس. ۵. ن: ـ و.

جهان را کلید از سپه شد پدید / بود نیزه دندانهٔ آن کلید
گشاید پی طعن هر که زبان / بود حلقهٔ جنگ او را دهان
چو از گرد شبگون نماید زمین / بود همچو شمعش زبان آتشین
چو خواهد زند بر دل خصم نیش / رود یک سر و گردن از اسب پیش
نی اوز سر نیزه قاتل شود / چو زاهد که همدست عامل شود
ز نورش جهان بر عدو تار شد / چو خوابید او فتنه بیدار شد
کند وقت هیجا[1] و روز مصاف / دماغش ز خون دلیران رعاف[2]
اگر چه نیِ او ندارد ثمر / ز شیرینی جان شود نیشکر
چو انگشت باید اگر زیورش / بود حلقهٔ چشم انگشترش
به بالا چو خوبان بلای خداست / ز خوش قامتی دلبر و جان ز ماست
اگر فتح می‌خواهی از نیزه جو / که بست است آن در یک انگشت او
نباید درو دید با چشم کَم / که شیر اجل کرده دم را عَلَم
نی او در آن دم که می خورد شیر / سراپا صدا بود از بانگ شیر
بدینسان بود عهد او با خدا / که هرگز نباشد ز شیران جدا
اگر ببر اگر شیر روز نبرد / علم کردن دم ازو کسب کرد
نه اکنون به مردی صلا داده است / که صد شیر در دامنش زاده است
بود نیزه در جنگ چون پیشوا / نباشد از آن بی‌عصا و ردا
ز فولاد باور نمی‌شد مرا / که از بیضه آرد برون اژدها
چو رنگ عدو قلب دشمن شکست / چو این اژدها بر سر دم نشست
کسی غیر او نیست کز بیم ننگ / رود یک تَهِ پیرهن سوی جنگ
نی‌اش چون کمر بست بهر نبرد / گره ناخن شیر ازو وانکرد
مدامش بود کاسهٔ سر ایاغ / از آنش چنین رفته بالا دماغ
تو آن را که گویی صف لشکر است / ز نی بست او سدّ اسکندر است
شب و روز دارد خیال عدو / تو گویی که خصم است معشوق او
ز بس جان او طالب دشمن است / ز آهن عصا کفشش از آهن است

۱. هیجا = جنگ، نبرد. ۲. رعاف = خون بینی.

نگوییم دیگر حدیث سنان چو از تیغ آمد سخن در میان

در صفت شمشیر

سلاحی چو شمشیر خونریز نیست چو او دیگری فتنه‌انگیز نیست
چو شد جنگ تیغ از دو سو بی‌درنگ به هم می‌زند ناخن از بهر جنگ
چو شمشیر حاجت روایی کجاست که این ناخن چیده مشکل‌گشاست
بود تیغ در زمرهٔ همرهان[1] چو در قصّهٔ حمزه صاحبقران
اگر چه دو دم نیست این تندخو چو تیغ دو دم نیستش پشت و رو
مصاحب مخوانش مدان بی‌ضرر گرش دست باشد تو را در کمر
ز روزی که یزدان جهان آفرید چنین پیر صاحبدمی کس ندید
جز او نیست در شهر بند روان سراسر ز او کوچهٔ استخوان
سزد بس که شمشیر را هست آب که ریزد چو مار از دهانش لعاب
برآید چو شمشیرها از غلاف شود شعلهٔ کین عَلم در مصاف
فتد کشته و نیم بسمل دلیر یک سیر از جان یکی نیم سیر
بلی گرم هر گه شود دشت کین بدین رنگ پیرایه پوشد زمین
بجز تیغ کوهست یار نبرد روا نیست همخوابهٔ مرد مرد
مدان[2] نیک‌رویش چو رویش خوش است که آبی که او دارد از آتش است
چو از پوست آید برون همچو مار زجوهر بود ماهی فلس‌دار
دریں سبز میدان مینو رواق دگر طاقها جفت و تیغست طاق[3]
از آن[4] گشت پهلو نشین شهان که در قبضهٔ اوست فتح جهان
کند صید تا مرغ روح انام مدامش ز جوهر به دوش است دام
از آن[5] قامتش همچو پیران دو پوست که بار سر خصم بر دوش اوست
گشوده است آغوش خود چون‌کمان ز خمیازه‌ای کردن دشمنان

۱. ن: همرها.
۲. ن: بدان.
۳. در نسخهٔ «ن» این بیت قبل از بیت پیشین قرار دارد.
۴. ک: اران.
۵. همان.

جهان در[1] جهان عرصهٔ گیر و دار   ازین آب باریک شد لاله‌زار
به پرهیز از آن ناتوان[2] در ستیز   نه خنده است خندیدن تیغ تیز
ببینند گردان به روز وغا   ز آیینهٔ او رخ مدّعا
بود آفت مزرع بار و برگ   بود کشتی بادهٔ تلخ مرگ
خم تیغ چنگیست در روز جنگ   نوازندهٔ او یل تیز چنگ
مشو غافل از نغمهٔ ساز او   که در شش جهت پیچد آواز او
اگر بر دهان خورده از گرز مشت   به دشمن نکرده[3] است در جنگ‌پشت
برو تا توانی مکن اعتماد   که آبش برد دوستی را چو باد
سر دشمنان را ز من باور است   که او دست در کاسه دشمن‌تر است
ز خون ریختن نیست او را ملال   که او راست چون شیر مادر حلال
کسی را دل از فعل[4] خود نیست‌ریش   که سوزن نشد سوزن چشم خویش
سراپای دست است روز نبرد   کزو دست خواهند و بازو ز مرد
چو از خون شد این ماه نو هاله‌دار   طلوع و غروبش بود بی‌شمار
بجز تیغ در عرصهٔ ترکتاز   که دید است چندین نشیب و فراز
نظر کن که این مرغ فرخنده پَر   ز یک بیضه آمد برون با ظفر
نباشد چو اویی به روز نبرد   که دارد بلندی ازو دست مرد
جهان زو شد آباد و از وی خراب   ز جوهر زد این نقشها را بر آب
نگرداند چون رو کسی از قتال   سرافراز شد بود اگر پایمال
کند همنشینی به خاقان وفور   چو شمشیر گردید نعل ستور
جزاو نیست گر جزو اگر خود کل است   که رود است و آب است وطاق پل است[5]
ستیز است و آویز چون کار او   در آویزد از هر که شد یار او
همین تیغ در زیر این نُه رواق   نهاد است مردانگی را به طاق
پی جانستانی بود بی‌امان   چو مار غلافش برآرد زبان
بود جوهرش خواب آشفته‌ای   بود سایه‌اش فتنهٔ خفته‌ای

---

۱. ن: تا.   ۲. تاتوان.   ۳. ک، ن: نکرد.
۴. ک: فغل.   ۵. ک: پلست.

کند مهر از سایه‌اش اجتناب که می‌ترسد این فتنه خیزد ز خواب
چو آب درخشان او دیده‌ای ندید است عریان پوشیده‌ای
نیارد سخن گفت با او کسی ز خوابانِدنش خفته خونها بسی
ضرور است کردن ازو اجتناب که در خواب بیناست چشمش چو آب
نه از خُم بود قامت او دو تا دهن باز کرد است این اژدها

در[1] صفت کمان

کمان بهر خود خانه‌ای ساز کرد که باشد ستونش ز بازوی مرد
چنین خانه‌ای تا بود خاک و آب نگردد ز سیل حوادث خراب
کسی را که ورزد ثبات و درنگ بود خانه‌اش قلعه در روز جنگ
ندید است بیننده بی‌کبر و لاف کمر بسته‌ای همچو او در مصاف
کُشد دشمنان را به زخم درشت بود بسته هر چند دستش به پشت
برآرد ز بنیاد دشمن دمار دمش چون دم صوفی چلّه‌دار
کشاکش ز بس کرده با پُر دلان ازو پوستی مانده بر استخوان
نماند اگر تیر باران شعار نماید رگ ابر در نوبهار
فلک در صف مردم جنگجو ندید است سر حلقه‌ای همچو او
نظر تا گشاد است از فاق تیر ندید است پیری چنین گوشه‌گیر
زبان را چو از تیر دزدد به کام به گردن کند کار دشمن تمام
به خاطر چنین دارد از اوستاد که باید زبان بست و بازو گشاد
چو باشد ز شاخ گوزنش تبار فرو می‌برد تیر را همچو مار
نیاید ز میزان فکرت به وزن که آرد ثمر شاخ خشک گوزن
دم جنگ در قبضهٔ پُردلان به فرّ هما باشد این استخوان
کسی را که بیند روان سوی جنگ به قربان او می‌رود بی‌درنگ
چو شد جلوه‌گر حلقه و چلّه‌دار که رو برد از چشم و ابروی یار
نهد فتح رخ سوی او بی‌درنگ کند پشت بر خصم چون روز جنگ

---

۱. ک: ــ در.

ز روزی کـــه بســـتند او را کـــمر ز هــر گــوشه دارد بــه دشـمن نـظر
ز زه هـــر کـجا روز جـنگ آرمـید طـناب قـورق پـیش دشـمن کشـید
از آن رو بـــود در نـــبرد اوســتاد که داد ارّه‌اش ایـن کشـاکش بـه یـاد
کـــند بـــیش طـــعن تـیغ و تـبر زبـــان بـــازی او بـه دشـمن اثـر
چـــو افشـرد پـا در مـصاف یـلان ز چشـم زره جـوی خـون شـد روان
ز زنـــــبور پـــیکان او در جـــدل ســـپرها بـــود هـمچو شأن عسـل
عـــلم گشت چـون آتش رسـتخیز بـــود پشت او چـــون دم تـیغ تـیز
نـــدیدم چـنین پـیر فـرخـنده فـرّ که خوبان بـه زور آوردنـدش بـه بـر
بگـــیرد در اوقـات بـازی و جـنگ مـــیان بـــتان را در آغـوش تـنگ
چـه بـاکش ز پـیری و پشت دو تـا کـــه از چـــوبهٔ تـــیر دارد عـــصا
مـــبادا فـــریبش خـوری در نـبرد که این خـانه او از کـجی راست کـرد

صفت قربان و ترکش

مـــــبارز عـــــقابیست روز جـــدال کـــه دارد ز قـربان و تـرکش دو بـال
بـــود حـــربهٔ تـــیر کـــز ســـهم او زره‌پـــوش گـــردد ز زخـــمش عـدو
بـــــود آفت مـــزرع بـــار و بـــرگ بـــود مـــصرع پـیش مـصراع مـرگ
زبـــانبازیش مـــی‌کُشد بـــی‌امـــان اگـــر چـــه نـــدارد زبـــانش دهـان
نـــــدیدیم جـــز تـــیر در کـــارزار کـه خـیزد ز جـا مـرغ بـا شـاخسار
چـــو او راست تـعجیل در کسب نـام پَـــر از طـــایران مـــی‌ستاند بـــه وام
ســـوی کشـور تـن چـو گـردد روان کـند جـا چـو قـندیل[۱] در اسـتخوان
بـــود خشک او را لب و کـام و حـلق از آن است لب تشـــنهٔ خـــون خـلق
نـــدیدیم دیگـــر حـــریفی چـــنین ز پـــا تـــا بـه پـیچان کـفش آهـنین
نـــــدیدیم زیـــنان عـــروس دگـــر کـــه بـــندد حـــنا در دم کـرّ و فـرّ
ز عـــزّت گـرش اوج افـلاک جـاست هـــمان از ادب چشـــم او زیـر پـاست

---

۱. در نسخهٔ «ن» کلمهٔ «مغز» به عنوان نسخه بدل «قندیل» ثبت شده است.

کــمان را دمــی کــرد در خــانه جــا هـمان دم بـه رنـجش ازو شـد جـدا
شـد از صـحبتش در زمـان گـوشه‌گیر چـو مـعشوق مـغرور از بـزم پـیر
شـد از خـلوت او شـتابان روان هـمان دم بـه رنگ نـفس از دهـان
ز هـمراهـیِ هـم چـو دارنـد نـنگ رونـد آن هـمه یک تـنه سـوی جـنگ
شـود تـیر در قـبضهٔ پُـر دلان هـمای هـمایون ز زاغ کـمان
بـدانـد کسـی کـز نـبرد آگـه است کـه از تـیر ترکش چـو لشکرگه است
رسـولیست هـر یک بـه سـوی عـدو دهـد بـوی خـون لیک پـیغام او
کس از عـهد کـیخسرو و کـیقباد چـنین پـیش جـنگی نـدارد بـه یـاد
بـه از پـیش دسـتی بـود از یـلان بـه پس پـای دزدیـدنش در کـمان
نـدیدم[1] دریـن عـرصهٔ دار و گـیر قدم گـر چـه شـد چـون کمان غیر تیر
جـفاکـار چـندین جـفا دیـده‌ای تـراشـیدهٔ نـاتراشـیده‌ای
زشست یـلان در دم دار و گـیر بـه سـندان شـود چـون الف جـای‌گیر
نـدارد نـه بـهرام چـوبین نـه گـور بـه ایـن رنـج بـاریک ایـن دست و زور
ز بس دیـد جـنگ قـیامت اثـر دهان گشت چشـمش ز حیرت بـه سـر
شـود چـون رفـیقش بـریده[2] کـمان ازو بـاز مـاند بـه رنگ نشـان
دم جـنگ ایـن شیوه‌مخصوص‌اوست کـه گـردد گـریزان بـه دشـمن ز دوست

صفت تفنگ

حکـایت ز تـرجـیح آلات جـنگ اگـر خـصم پـرسد بگـویم تـفنگ
تـفنگ اژدهـاییست آتشـفشان کـه بـیرون جـهد مـهره‌اش از دهـان
بـه آهـنگ دایـم بـود سـاز او نـمی‌گیرد از سـرمه آواز او
ندیدست چون هیچ عضوش شکست چـنینش چـرا بسـته بـر تـخته دست
عدو بند و خونریز و رویین[3] تـن است بـه قـنداق ایـن طـفل مـردافکـن است

---

۱. ن: ندیدیم. ۲. ک، ن: برید. ۳. ن: روبین.

اگـــر خـــصم اژدر بـود گــر[1] نـهنگ / بـه فـریاد مـی‌خوانـد او را بـه جـنگ
نـــــماید حکـــیم مســـیحا مـــزاج / ز داروی او دشـــــــمنان را عــــــلاج
بـــه چـــیز دگـــر نـیستش دسـترس / که یک گوهرش در خـزانـه است و بس
بـه گـیتی چـنین اژدهـایی کـه دیـد / کـــه پـــیچد بـرو تـیر مـاری سـفید
عـــجب‌تر کـــه ایـن اژدهـای دمـان / از آن مـــــــار پـــــیوسته دارد فـــغان
چـــه گـــوید نـدانـم بـدو وقت کـار / کــه مـی‌گردد از وی دلش پُـر شـرار
بـــه هـــنگام آرام و کـــین و جـــدل / مـــر او راست مـــار دگـــر در بـــغل
مـر ایـن مـار را هست جـرأت چـنان / کــه او را رود چـون نـفس در دهـان
عـــجب اژدهـــاییست ایـــن اژدهـــا / کـــه هـــرگز نشـد هـضم او را غـذا
ز بس مـــعده‌اش هـضم بـد مـی‌کند / بـه نـوعی کـه خـورد[2] است رد مـی‌کند
نـموده است یک رو بـه خـلق جـهان / از آن نـیست یک لحـظه بـی دیـده‌بان
نـــه ایـــن کـار را مـرد نـی زن کـند / کــه بـر کُشـتهٔ خـویش شـیون کـند
شرابی چـو خـورد است از خـون خـلق / از آنـــروی ریـــزند شُـربش بــه حـلق
ز پـــی تـــا نـیاید عـدو بـر سـرش / بـــــود در قـــفا دیـــدهٔ دیگـــرش
مگـــر در دلش نـــیست بـــیم تـلف / کـه آسـوده خـوابـد مـیان دو صـف
چـــو از پـــایه گـردید شأنش جـلیل / نـــماید چـو خـرطوم و دنـدان فـیل
بـــه نـاورد دشـمن چـو آرد شـتاب / خـورد حب مشکـی بـه جـای شـراب
بـه مـردم بـه نـوعی[3] بـود گـرم جـنگ / کــه بـاروط کـرد است گـویی تـفنگ
قـــناعت ز بس گشـــته او را شـــعار / بــه خـاک سیه گشـته راضـی چـو مـار
عـــدویش نـــیاید چـــو از پـیش رو / از آن روی در دُم بـــــــود گـــوش او
بـه فـریاد بـر خـصم چـون هـی زنـد / ز بـــرج فـــلک نســـر طـــایر رمـد
مـــبادا کـــه از ســـر پـرد هـوش او / نـــهد مـــاشه انگشت در گـــوش او
ز جـا خـاست هـر گـه بـه عـزم سـفر / زد از دوش چـون مـار ضـحّاک سـر

۱. ن: ور. ۲. ک: خورده. ۳. ن: بنوعی به مردم.

دهد اژدهابان این اژدها ز مغز سر خصم او را غذا
بود خوردن خاک او را شعار دماغش از آن مِی شود عطسه بار
عدو بی‌گمان تن به مردن دهد در آن دم که او دل به دشمن دهد
شود گشت هر گاه گرم خطاب ز دل دادنش زهرهٔ خصم آب
مر او را نشاید به تن چون شتافت چو حرف فراموش گردیده یافت
نیاید صفاتش به تعریف راست برو نیست چون خون کند بازخواست
که صاف آنچنان جست و پاک‌ازتنش که نگرفت خون عدو دامنش
نماید چو گسترد دام فتوح به یک دانه صیّادی مرغ روح
تنش گر چه خشکیده مردم رباست عصا در نظر در صفت اژدهاست
نه او را به قنداق افتاده راه که در جدولی خفته مار سیاه
دلش گردد از سینه هر گه روان غبار رهش آتشست و دخان
دهانش نماید دل عمر و زید به یک حلقهٔ دام و یک دانه صید
مر او را بجز راستی کار نیست خم و پیچ در کار این مار نیست
به صیّادی او را نباشد نظیر که بالا بود دانه‌اش خاک زیر
مر او را نگشتست راجع برات چو طومار تحصیل نقد حیات
روانها بر[1] این شمع پروانه است تن خصم غربال این دانه است
دلش گیرد از آب گرد ملال در آتش کشید[2] است قد این نهال
به دشمن در آن دم که بگرفت سخت بود ماشه‌اش رستم پایتخت
بود بر رخ فتح در کارزار دهانش به از نرگس سرمه‌دار
قلم کاتب از لوله‌اش چون نمود قلم می‌زند بر کتاب وجود
ز روزی که شد صبح روشن سواد بدینسان قلم زن ندارد به یاد
فتاده است از بس که عاشق فساد چه شوری عیان شد دل از دست داد
ندارد ز کس گر چه پروا چو من ولی بی‌قراول نگوید سخن

---

۱. ک: به.
۲. ن: کشیده.

اگـر چـه تـفکّر بـه هـر سـو دویـد[۱] چـنین رنـد پـا تـا بـه پـیچی نـدید
چـو گـردان نـمود است ایـن پـهلوان بـه پـا تـابه‌اش مـیل آهـن نـهان
چـو او نـیست مـردی مـیان یـلان بـود گـر چـه دستینه‌اش چـون زنـان
بـه هـیجا بـود رسـتم دیـوبند کـه از خـام بـر دوش دارد کـمند
اگـر چـه بـود آتشش از درون فـتیله است ایـن شـمع را از بـرون
صـدایش بـد آیـنده‌تر از خـر است مگـر چـوب قـنداقش از عـرعر است
نـفهمیده مـاند[۲] است او را مـقال کـه فـریاد بـاشد حـدیثش چـو لال
شباهت بـه مـارش نـه مـخفی جـلیست از آن چـوب قـنداق او صـندلیست
کـمر چـند[۳] جـا از پـی جـنگ بست بـرین صـندلی هـمچو رستم نشست
دم جنگ ایـن شـیوه مـخصوص اوست که خـالی کـند دل بـه دشـمن ز دوست

صفت شش‌پر

چـه گـویم ز شش‌پـر بـه هـنگام جـنگ کـه بـر کـاسهٔ سـر ازو خـورده سـنگ
دریـن بـیضه بـاشد هـمای ظـفر ز تـعجیل وا کـرده در بـیضه پـر
نـه تـنها هـمین قـدر جـان را شکست که چـون بـیضه خُـودِ یـلان را شکست
هـمه عـمر ایـن پـیر جـاهل دویـد بـه گـیتی چـنین تـخم بـازی نـدید
کسـی را کـه زد مشت سـیلیش کُشت نـدیدم کـه سـیلی زنـد کس بـه مشت
مگـر مـرگ خشکـانده بـودش گـلو که نگذشت چون قاج خـور خـصم ازو
عـدو خـواه بـاشد جـوان خـواه پـیر بـه یک قـاج او گـردد از عـمر سـیر
یک انگشت راکس نکرد[۴] است[۵] مشت همین دسته‌اش راست در دست مشت
مگـو خـون دشـمن بـه او رنگ داد هـمای ظـفر بـیضه رنگـین نـهاد
خـرد در تـعجب ز مـردیّ اوست کـه بـاشد عـیان استخوانش ز پـوست
جز او گر چه در جنگ صد حربه‌هست هـمین بـیند از وی عـدو ضـرب دست

---

۱. ن: سود دید. ۲. ن: مانده. ۳. ک: جند.
۴. ک: نکرده. ۵. ک: پر.

پـرش را خـروشش از آن راست کـرد | کـه از شش جـهت پـر زنـد در نـبرد
نـباشد پـرش عـاریت هـمچو تـیر | ز خـود رسـته چـون نـاخن نـرّه شیر
نگـویی کـه در جـنگ سنگین پـر است | کـی از تـیر پـرواز او کـمتر است
بـه قـرپوس زیـنش نـباشد درنگ | دلش پَـر بـر آورده از بـهر جـنگ
گـره واکـند از کـدوی عـدو | بـود گـرچـه بـی‌ناخن انگشت او
نـدیدیم سـنگین دلی ایـنچنین | کـه نگشـود چـین هـرگزش از جبین
بـود شـیشهٔ بـادهٔ لاله‌گـون | سر و دسته‌اش گشت چون غـرق خـون
مـحال است کـز وی نـباشد ظـفر | چو با خـصم راضـی شـود سـر بـه سـر
بـجز جـان سـپردن نـدارد عـلاج | ازو چـون سـر خـصم پـوشید تـاج
بـود دامـن فـتح در مشت او | از آن وا نشـد هـرگز انگشت او
کـند در حـضورش چـو از خـود سخن | زنـد مشت شـمشیر را بـر دهـن

صفت دشنه

بـود دشـنه مـرغی شکـارش یـلان | کـه او را بـود در کـمر آشـیان
امـان صـید از وی نـیابد دگـر | نشـمین چـو در سـینه کـرد از کـمر
ز پـرواز هـرگز نـبیند مـلال | ز بـر حـقّ مـدامش گشـود است بـال
ز فـولاد سـیراب هـنگام تـاب | نـمودی در آتش چـو مـاهی در آب
بـه گـفتن نـیارد ز کس پـای کـم | بـود گـر چـه خـاموش هـمچون قـلم
در آن دم کـه تَـر شُـد ز خـون عـدو | روان گـردد از قـطره‌ها[1] حـرف او
چـو گـردید عـریان بـه روز مـصاف | مر او راست هر عـضو دشـمن غـلاف
بـرو نـیست مشکـل بـه غـربت شـدن | کـه دارد درو خـانه بـیش[2] از وطـن
دم جـنگ بـاشد ز خـون یـلان | چـو شـمع نگـون کـرده آتشـفشان
بـود بـرگ سـوسن ولی روز جـنگ | شـود ارغـوان فـام ازو خـاک و سـنگ

---

۱. ک، ن: قطرها. ۲. ک: پیش.

کســی گــرز فـولادش آیـینه[1] سـاخت ازو عکس چون مـوم از آتش گـداخت
چـــو دارد تـــمنّای ســـیر جـــهان بـــه رنگ سـخن پـای او شـد زبـان
دمش مـــــی‌شود از زره لخت لخت زبـان کـند گـردد گـر از حـرف سـخت
در انـــدام و رنگست و جـوهر تـمام بـــود مـــاهی و جـدول و آب و دام
چـو گـردید عـریان بـلای خـداست کـف دست ازو کـام نـر اژدهـاست
بـــه خـــردی بـزرگیست عـالیجناب بـــود پـــهلوانـــی مـــرصّع نـقاب
عـــدو بـــود اگـــر رســـتم زال زر نشـــد بـــا یک انگشت او پـــنجه‌ور
دلش نـــیست از بـــیم او بـــی‌گره ازو بس کـــه تـــرسیده چشـــم زره
زنـــد شـــعله بـــر خـصم بـیداد او مگـــر بـــود چـــقماق فـــولاد او
ســبک از زره کـرد زان سـان گـذار که ماهی زند غـوطه در چشـمه سـار
بـــود بـــه بَـــرِ مـــردم دوربـــین ز صـــد خـویش بـیگانه‌ای ایـنچنین
بـــود جـــوهر او ز خـــون یـــلان کـــه ابـــریست از آب ابـری نشـان
زنـــد نـــقشها جـــوهر او بـــر آب پـی مـحو اثـبات شـد ایـن کـتاب
نـــپنداریش از کســـی کـــمتر است کـه بـا تـیغ او در مـیان هـمسر است
پـی جـنگ چـون بسـته گـردد کـمر مـــدام او نـــهد بـر سـر تـیغ سـر
ز اعـــجاز او شـد دریـن خـاکـدان جگـــرگاه ســهراب صـاحب زمـان
کـــند تـــقویت گـرگ را بـاز گـرگ بـــود دســـته‌اش اســتخوان بـزرگ
اگـــر چـــه نـدارد بـه تـن لاغـری تـــوان گـــفتش امّـا خـطّ جـوهری
نشـاید بـه نـنگی کـه زو داد سـاخت چـو فـولاد آیـینه[2] شـد او گـداخت
نـــماید چـــو آهـــنگ روح یـــلان چـو جـوهر کـند جـای در اسـتخوان
پی صـید دشـمن چـو از جـای جست بـه هـر گـام مـانند طـفلان نشست
زبــــانیست گُـــــنگانه گـــفتار او بـــود هـــمچو گـــنجشک رفـتار او

۱. ن: آینه
۲. ن: آینه.

صفت[1] گرز

جبین گرز را از غضب نیست چین ندیدم دگر سر بزرگی چنین
سرش در نظرگر چه بی افسر است خیال جهانگیریش در سر است
نترسد ز شمشیر و تیر و تفنگ برهنست دایم سرش روز جنگ
بود چون علم گردد اندر نبرد فزون یک سر و گردن از دست مرد
سر خویش گیرند مردان کین چو[2] برداشت او سر ز قربوس زین
ز زین وقت خُفتن بود بر حذر که بالین نرمش نهد زیر سر
کند شیر را گرزه‌ای گاو سار چو او گاو را روز هیجا شکار
سر خصم را گر نکردی شیار نمی‌آمدی تخم نصرت به بار
ز هر حربه‌ای مرد را یار اوست قویدست و سالار و سردار اوست
فتد خصم در ورطه‌گاه خطر چو او روز هیجا درآید به سر
کجا خویش را همچو او دید تیغ که نتواندش سر تراشید تیغ
به چشم از سر مو بُود کمترش اگر تیغ روید چو مو از سرش
شود روز بدخواه از بیم شب چو جنباند او سر ز روی غضب
بجز وی که انگیزد از خصم گرد نجنبد[3] سر هیچ کس در نبرد
جز او کیست هنگام خوف و خطر که گردد چو پروانه برگرد سر
دهد زهره روی تو را شست و شو اگر بشنوی سرگذشتی از او
کند مطلب خویش خاطر نشان چه شد دسته‌اش را زبان شد گران
درین راهزن گاه بیم و امید چنین پاسبانخانه‌ای زین ندید
کند مرد را مست روز جدل کدوی سرش از شراب اجل
ز بنیاد دشمن برآورد گرد چو گردید همدست او دست مرد
ز ضربش عدو را شود مغز پوچ چو او کلّه زن گشت مانند قوچ
ندارد سر او بجز فکر جنگ که در خانه‌ای زین ندارد درنگ

---

۱. ن: در صفت. ۲. ک: جو. ۳. ک: نجنید؛ ن: بجنبد.

چنان بر سر اسب سنگین نشست ک از یاد او رنگ دشمن شکست
نماید چو از دور روز مصاف بپیچد سپر را ازین بیم ناف
سپر در دم از پیچش ناف مرد ازین لقمه هرگاه یک مشت خورد
به قدرت زند مشت چون بر یلان زره را کند جوهر استخوان
اگر چه به سر گنجدش آسمان نگنجد طرف بودن دیگران
چو او حقّ‌پرستی ندارد وجود که در جنگ نگذاشت از کف سجود
سری را که در جنگ او پست کرد نخیزد ز خاکش به صد باد گَرد
به ضربش ز بس خصم هموار شد کجا سبز از خاک او خار شد
به خاک آنکه از ضرب او شد فرو نیاید برون سبزه از خاک او
به راه فنا هر که را شد بلند به پابوس قارون یقین می‌رسد
برین حرف دشمن گواه است و دوست که بی دردسر سر بزرگی ازوست
چنین عقده هستش اندر زبان همان دسته‌اش هست روشن بیان[1]
ز گرداندن سایه‌اش وقت خواب ز باران عرق‌ریز شد آفتاب
چو[2] او سرمه‌سا شد به روز نبرد برانگیزد از خصم در آب گرد
درآید صدایش به گوش یلان چو کهسار دارد ز خود ترجمان
چو ماهی خبر یابد از کار او چو مرهم ملایم شود خار او
دل تیغ از بیم او آب شد ازو ماهی تیر قلّاب شد
بود آسمانی به پیش نظر که هرگز نزاید ازو غیر شر
اگر سایه‌اش را ز جان دشمن است چه سازد شب تار آبستن است
مکن باور ار بشنوی زینهار کشد بار سنگین زن باردار
نمودی اگر سایه‌اش را ز بیم ز زادن شب تار گشتی عقیم
چو گندم گهر آرد گشتی در آب به سنگینی‌اش خاستی گر سحاب
چو سائیدن سرمه‌اش پیشه است تن خصم از وی در اندیشه است

---

۱. نسخهٔ «ن» از اینجا به بعد را ندارد.
۲. ک: جو.

که چون شیشه ساعت از ضرب آن | شود بندر ریگ از استخوان
اگر سنگ گردید بالین او | غباری شد از خواب سنگین او
سزد گر تعجب کنند اهل دید | که این خفت و او خواب آشفته دید

صفت خشت

گرت خشت باشد به هیجا رواست | کزین خشت ایوان دولت بپاست
چو قالب که بی‌جان شود شد زبون | چو این خشت آمد ز قالب برون
به تن خصم را گشت جون جای‌گیر | ز بیمش در اندام خون گشت شیر
ظفر را چو تغییر یابد مزاج | از این شیر خشت است او را علاج
نگوید که نفعش کند یا زیان | به قالب زد آنچه آیدش بر زبان
نشانی ز آبادی خود ندید | چو این خشت از قالب تن پرید
شد این خشت چون فرش پای علم | بود بهتر از خشت زرّین جم
مر این خشت را نیست خشتی نظیر | که در خانهٔ تن کند کار تیر
تو خامش نپندار ای هوشیار! | که این خشت بخت است در کارزار
دهان زخم خون وا کند در وغا | ازین خشت پخته است او را غذا
که گفتی درین کهنه دیر خراب | بود خشت را همچو آیینه آب
شود سدّ فولاد بی‌اشتباه | ازین خشت دیوار صف سپاه
سپهدار از بیم ایمن نشست | به این خشت‌هر رخنه‌ای را که بست
چو تیریست پرّنده سوی یلان | خم بازوی مرد او را کمان
چه تیری که پرچم پر تیر اوست | چو شد حلقه انگشت زه گیر اوست
در آید به جنبش چو دریای جنگ | نسازد چو ماهی به یکجا درنگ
سپر مانع او چو در رزم گشت | ازو همچو گرداب آسان گذشت

صفت کمند

سلاحی نباشد به غیر از کمند | که گردد ازو دست گردان بلند

ز تارش بود نغمهٔ فتح ساز — ز پیوند او دست گردد دراز
چو ابریشم خود بود نرم خو — به هم دشمنان گشته مربوط ازو
بود در خطر گاه امیّد و بیم — گهی حلقه، حلقه گهی مستقیم
جز او کیست کز روی صنعتگری — هم انگشت باشد هم انگشتری
کسی را که خویشی[1] کند صلح کیش — کشد دشمن خویش را سوی خویش
ز سستی‌ست عهدش بدانگونه دور — که نتوانش از هم گسستن به زور
اگر روز بزم است اگر کارزار — چو مردان بود عهد او استوار
کز آلایش روز هیجا به خون — نیاید صدا از زبانش برون
کسی را در اندیشه صورت نبست — از آن ساعد نرم این زور دست
مبینش سرافکنده و مستمند — به هر کس که پیچیده[2] از پا فکند
بود مصرعی سر به سر پیچ و تاب — ز دیوان محشر شده انتخاب
کسی معنی‌اش را نفهمیده است — از آن رو که بسیار پیچیده است
بود همچو زه در کمان وقت شور — سران را ترازوی میزان زور
نماید سبک گر چه این ریسمان — ولیکن بود سنگ زور یلان
بیابد دم جنگ همچون کمان — زه از وی خم بازوی پردلان
چو قپان به بازارگاه نبرد — زبانش ترازوست بر وزن مرد
چو زه در کمان مردم ارجمند — به میزان او زور هم می‌کشند
بود گر چه هر تاری از وی چو مار — به نیروی رستم نشد تار و مار
به روز نبرد آنچنان بی‌غم است — که گویی رگ مردی رستم است
ترحّم ندارد به مردان کین — بود خوی او گر چه ابریشمین
ز نرمی دشتی کند با یلان — ز مغز است این مار را استخوان
ز نرمی فتاده است دستش بلند — نتابد کس از موی شیران کمند
مر او راست دستی عجب پهلوی — که چون گشت پیچیده گردد قوی

---

۱. ک: خویش
۲. ک: پیچید.

یلان را شد از بیم او چاک جرم   چو رشتند این رشته در دوک کرم
درختش که شکّر بود بار او   چو قند مکرّر بود بار او
خبر دارد از زخم گردان مگو   که مغز و فتیله است او را ثمر
به عشرت رسد مجلس سور ازو   به ابریشم و کاسه طنبور از و

صفت تبرزین

تبرزین بود طایری جان ستان   که در کاسهٔ سر کند آشیان
عجب‌تر که این مرغ ناگشته جفت   ز مغز یلان بر سر بیضه خفت
چو این مرغ در شاخساری نشست   ز سرسبزی آن شاخ طرفی نبست
عقابیست منقار ازو آهنین   که از قطرهٔ خون شود دانه چین
چو مرغ سلیمان بود در نظر   سلیمان وقتست در کرّ و فرّ
نمک خورد هر که ز مغز یلان   نمکدان آن بشکنند در زمان
بود هست تا کار با دشمنش   نمکدان شکستن نمک خوردنش
ز بس مغز را هست ازو احتراز   زند چرخ چون مهرهٔ کاسه‌باز
عقابی بود در نظر منظرش   که باشد ز منقار و کاکل پرش
بود پشت او پهن و باریک رو   که پشتش بود چشمه و روی جو
چو فارغ ز خارش بود پشت او   بود عیب ناخن در انگشت او
که ناخن در انگشت او بی‌سخن   چو دندان بود تیغ را در دهن
شود چاره جو زد به هر کس که نیش   که او خود فتیله است بر زخم خویش
بود گر چه منقار او چون کلنگ   چو منقار طوطی شود روز جنگ
ندیدم بدین‌گونه طوطی دگر   که او را بود استخوان نیشکر
فروزان شود گشت چون شعله‌بار   ز چقماق او آتش گیر و دار
جبین و قفایش به وقت ستیز   دُم عقربست و دَم تیغ تیز
ندارد سر و برگ غوغای عامّ   که انگشت در گوش دارد مدام

صفت سپر

گــــلی دان ســـــپر را بـــه بـــاغ جـــدال / کــــه بــــاشد قــــد پُــــردلانش نــــهال
بـــــود گـــر چـــه سـرپوش پـیش نـظر / ولی هست مــــــرآت عــــیب و هــــــنر
دریــــن کـــاسه هـنگام شـور و فـتن / بــــود نــــعمتی هــــمچو حـفظ بـدن
کسـی را کـه در کـاسه‌اش کـرد دست / نگـهدارش از بـد بـود تـا کـه هست
چـو گـردان شـد ایـن کـاسه روز نـبرد / بــود مــهرهٔ کـــاسه‌اش دست مـرد
ازیــن مـهره چـون جـنگ آیـد فـراز / زنـــد چــرخ چــون مـهرهٔ کـاسه بـاز
مـر او را بـه دل غـیر پـرخاش نـیست / دریـــن کـــاسه از آشـتی آش نـیست
در جــــنگ بـــاشد سـپر پـیش مـرد / از آن روی مـــــــی‌کوبدش در نـــــبرد
بـــدوزد بـــدان خـویش را بـر ظـفر / چــو گـل مـیخ شـد دست مـرد از سپر
چـــو شـــد آفـــتاب حـوادث بـلند / نـــــباشد چـــنین خـــیمهٔ دلپســـند
بــــود جــــای ایـن خـیمه در کـارزار / ســــتونش ز بـــازوی مـــردان کـــار
بـــود هـــر کـــه بـــارانـیش از سپر / نســـازد بـــه خـون تـیر بـارانش تـر
بـــــرآورد شـــمشیر از دست مـــرد / سـپر هـر کـه در روز کـین پـنجه کـرد
چـــو مـــوّاج گـــردید بـحر کـمان / بـــود لنگـــر مـــرد از ایــــن بـادبان
بـــه دامـــان حـفظش چـراغ حـیات / نـــــمی‌لرزد از صـــرصر حـــادثات
ز مــــردی چـــو افـروخت نـارِ وغـا / کـند جـان خـود را بـه مـردان فـدا
نـــدارد دریـــن دیـــر دیـــرین نـهاد / چـنین سـرنگون کـاسه‌ای کس بـه یـاد
دهـــد مــــرد بـــر بـــاد بـــالین پـر / ســـپر تـــا نـــهادن تـوان زیـر سـر
ســـحاب بـــلا چـون شـود ژاله‌بـار / ازو خـــانهٔ زیـــن شـــود ســقف‌دار
بـــه کـــف تـیغ بـدخواه را در نـبرد / پــــــی قــــطع امّــید او ارّه کـــرد
بـود پـر دلان را چـو شـد کـار تـنگ / دعـــای قـــدح قـــبّه‌اش روز جـنگ
شـــراب اجـل گـر دریـن جـام دیـد / بـود مـرد آن کس کـه بـر سـر کشـید
چـــو مـــوّاج گـردید دریـای جـنگ / ز طـــوفان شـــمشیر و تـیر و تـفنگ

نشــــد تــر ز بـــاران تــیر عــدو / بــه گــرداب او رفت هــر کس فــرو
رود روز جــنگش هــمان بـیش پـیش / گــرش افکـنی در پس پشت خـویش
یـــلان را نـــباشد بـــه وقت خـــطر / ســپردار دیگــر بــه غـیر از سـپر
بـه نـوعی فـتاد است عـاشق مصاف / کـه گـویی بـه جـنگش بـریدند نـاف
خـــورد مشت شـمشیر ازو بـر دهـن / نـــدیدم بـــود ضـــرب خـوردن زدن
دریـــــن مــــعرفتگاه زشت و نکـــو / زد و خــــورد را هست مــعنی از او
دم جـنگ خـصمی است بـا خـویشتن / ز دامـــــان او دست بــــرداشـــتن
شـد از زخـم خـوردن قـوی جـان او / ز شــــمشیر تـــا شـــد لب نـــان او
هــمان بـــدر بـاشد بـه روز جـدال / تـو را شـد اگـر تـیغ ازو صـد هـزار
در آن دم کـه طـوفان شـور و شـر است / تـــو را دامـــنش دامـــن مـادر است
کســـی را کـه بـندد بـه مـردی کـمر / بـود خـانه‌اش زیـن و سـقفش سـپر
نـــدارد بــه آن حســن فـعل و کـنش / کســـی پـــیش ازو طـاقت سـرزنش
هـــمین بس بـه مـردی ز اوصـاف او / کـــه مـــی‌پیچد از ســرزنش نـاف او
ز افـــــراد تـــعویذ ایـــن اوّل است / چـو گـردد حـمایل بـه از هـیکل است
بـــخور کـــو غـم جـان دل مسـتمند / ســپر بـــود ســرپوش بــرداشـتند
مـرو سـوی ایـن کـاسه زینسان دلیر / که چون نیم کاسه است تیغش به زیـر؟
بـه گـیتی چنین نـرم خـویی کـم است / کـــه در تـــن رگ او ز ابـریشم است
مـــلایم ســـرشتی نـــدیدم چـــنین / کـــه بـــاشد سـراپـاش چـین جـبین
نـــدیدم کســـی مـــثل او در جـــهان / کـــه بـــا تـــرشرویی بـــود مـهربان
بـــــه از آشکـــار است او را نـــهان / بـــود خـــیزران در تـــنش اسـتخوان
زده حـــلقه و خـــفته مـــانند مــار / بـــود پـــاس گـــنج حـیاتش شـعار
کـی از خـواب خـیزد بـه هـنگام جـنگ / بکـوبید صـد ره سـرش گـر بـه سـنگ
بـــود چـــون کـمان در دم کـرّ و فـر / ازو پشت کـــردن بـــه دشـــمن هــنر
بـه جـز وی دریـن دیـر دیـرین نـهاد / مـــیانجی نـــدیدیم عـــاشق فســـاد

کـــــمالات او را نـــباشد حســـاب　　که درع است و خود است و بالین خواب

وصف سپر

نـــدیدم ز آشـــوب گـــاه جـــهان　　بـه غـیر از سـپر هـمسری مـهربان
چـــرا تـــابد از تـــیغ رو در نـــبرد　　کـــه پـای ثـباتش بـود دست مـرد
چـــو حـاتم ز انـدیشهٔ نـام و نـنگ　　بـه دامـان دهـد زر بـه مـردان جـنگ
بـــود دیـــدن جـــنگ بـــهروزیش　　هـــمین زخـم خـوردن بـود روزیش
کـــجا ســـیرتش زو دهـــد از ستم　　کـــه خـالیست پـیوسته او را شکـم
شـــده چـــاره جـویت ز بـیچارگی　　فـدا کـرده جـان بـی نـمکخوارگی
چو با صلح گـردد بـه دل خشـم وکین　　ز غـــیرت نـــهد نـاف را بـر زمـین
نسب نـــامه‌اش گـــر بـپرسی ز مـن　　گـــه از کـــرم زایـــد گـه از کـرگدن
جـــدا هـر یکـی را سـتودن رواست　　که صنعت یکی اصل هر یک جداست
چـــو از زادهٔ کـــرم گـــفتم ســـخن　　شــــنو حـــرفی از زادهٔ کـــرگدن
ازو روز جـــنگست شـــبهای قـــدر　　اگـر چـه گـرفته است آن مـاه بـدر
بـود در نـظر گـر چـه مـاهی سـیاه　　ولی روشـــن از وی ظـفر راست راه
بـــود گـر چـه شـبرنگ پـیش نـظر　　بـــرآیـــد ازو صـــبح فـتح و ظـفر
در این گـوش چـون نـیست راه سخن　　بـه گـفتن گـمان کـو مکـن پـر دهـن
فـــتد تـا بـه هـیجا بـدو مـرغ تـیر　　ســـپر هـمچو[1] دامـی بـود راه‌گـیر

صفت خُود

گـــریزی نـــمی‌دارد از خُـود، مـرد　　کـــه ســـردار او بـاشد انـدر نـبرد
ز تـــــدبیر در جـــنگ دارد شـــعار　　شـــود روز هـــیجا سـرش مـغزدار
نـــدیدم جـــز او در جـهان دیگـری　　کـــه بـا پـوردستان کـند هـمسری
نـــدیدم کســـی غـــیر او در نـــبرد　　کـه خـود مـرد بـاشد دلش مغز مـرد

---

۱. ک: همجو.

کند چون به نزدش پسر پادشا / همای سعادت درین بیضه جا
کی‌اش از سفید و سیه هست غم / چو شد ابلق مردی او را علم
ز مردی به هنگام شور و شعب / به دستش چو ابلق بود روز و شب
یلان را بهنگام جنگ و تلاش / شد از کسوتش صورت فتح فاش
چو افروخت سر از خیالات خام / شود مجمر آتش انتقام
ازو رو سفید است و صاحب عیار / شود مرد ازو نقرهٔ شاخدار
سرافرازی او را بود بر علم / علم قامتان را بود سر علم
ازو مرد در جنگ دارد شکوه / که از تیغ باشد سرافراز کوه
بود تاج را بر جگر داغ نه / بود بر سر از چتر طاووس به
نه تنها چو کوه است رویین تنش / که پهن است صد چشمه در دامنش
به هنگام هیجا به این دیده‌ها / نگهبان بود مرد را از قفا
کند همچو شاهین شکار ظفر / چو ابلق برآورد ازین بیضه پر
چو قد را الف کرد و رو کرد سنگ / کند تیغ چون شیشه آنجا درنگ

صفت زره

زره بس که در جنگ دارد شتاب / بود سر به سر چشم و هر یک پر آب
ز پوشیدنش مرد روز خطر / چو شمشیر جوهر شود سر به سر
نمی‌دارد از تیر و شمشیر غم / که اعضاش هستند هم چشم هم
نپوشد ازو چشم در دار و گیر / به چشمش کند گر چه انگشت تیر
بود روی خندان او بی‌سخن / پی خنده از پای تا سر دهن
نمی‌باشد اغماض در کار او / بنازم به آن چشم بیدار او
دلش هرگز از غم نگردیده سنگ / شکفتست گُل گلرخش روز جنگ
ندیده است لشکر کش روزگار / رفیقان زین گونه در جنگ یار
رفیقان پای ثبات آهنین / به هم چشم افکنده در روز کین
به هنگام خیر و به هنگام شر / بود جایشان در دل یکدگر

ازو یک هنر گشته چندین هزار — که هر حلقه صفری بود در شمار
زره‌پوش شو تا بیابی مراد — قد خود الف کن که گردی زیاد
چو می‌باشد از جنگ گاهی جدا — بود داغ ناسور سر تا به پا
توان شد بدو از ظفر کامیاب — خورد مرد را دل ازین چشمه آب
بود مرد را جامهٔ پهلوی — چو بازو بود آستینش قوی
گشاید گره گرچه از کارها — کف دست خالیست سر تا به پا
بدوزند هر چند او را به تن — ندید است مقراض این پیرهن
جز این پیرهن نیست در کارزار — که باشد مر او را یکی پود و تار
بود بس که او را غم جان تو — به چشم است دایم نگهبان تو
بریزد دم تیغ را بی‌درنگ — کند با برادر برای تو جنگ
بود جامه‌اش رخت پایندگی — بود چشمه‌اش چشمهٔ زندگی
دهد از بلا روز جنگت نجات — گرامی بود چون لباس حیات
مگو روشناس است آهن ازو — که کان را بود چشم روشن ازو
دهد فتنه چون گرد دور فلک — تو را جای در چشم چون مردمک
نماید چو شد نغمهٔ جنگ شد — به چشمت سپرداری از چشم بد

صفت چهار آینه

چو بندد چهار آینه در نبرد — نماید از آن حسن کردار مرد
چو آیینه هر کس که رو کرد سخت — ز خود دید رخسار اقبال و بخت
چو تمثال آیینه صاحب وجود — چو پوشید فولاد خود را نمود
نماید ز آیینه‌پوشی سوار — چو آیینهٔ تیغ در کارزار
چو بنمود آیینه در جنگ چهر — ازو تافت زو تیغ چون نور مهر
تن مرد رویین شود از تنش — شود تیغ عریان ز پوشیدنش
ندیدم جز این اختر دلفروز — چراغی که باشد فروزان به روز
درخشان چو گردید در کارزار — شود چشمهٔ مهر ازو موج‌دار
دل روشنش آن چنان مهرجوست — که با خصم در جنگ هم خنده‌روست

بود عینک چشم بیدار جنگ — بود روزن خانهٔ تار جنگ
به هیجا زند مرد کامل نصاب — ازین چشمه بر آتش تیغ آب
ز صافی درخشد چو آب غدیر — بود ماهیش عکس شمشیر و تیر
یلان را بود چشمهٔ آب سرد — بود نان گرم تنور نبرد
نگهدار جان از سهام بلاست — تو گویی کف...[1] اهل دعاست
شد از ترکش و عکس او...[2] — چو چشم بتان از مژه خوش نما
چو یوسف رخش از صفا نور بار — به سختی تنش همچو اسفندیار
دهد در نظر گشت هر که عیان — نشان از دل سخت مه طلعتان
چو رو را کند سخت در رزمگاه — ازو باز گردد سنان چون پگاه
ببندند...[3] با نام و ننگ — ز آیینه آیین بازار جنگ
نتابد رخ از تیغ و تیر و سنان — بود گر چه مشّاطهٔ دلبران
چه شد رزمگاهش اگر مسکن است — ز حسن بتان دیده‌اش روشن است
اگر روز خیر است اگر روز شر — نپوشد ز رخسار خوبان نظر
نباشد ز سیر بتانش گریز — به چشمش کند گر چه انگشت تیز
بود در بزرگی گواهش فلک — سکندر پدر، مادرش روشنک

صفت ساعدبند و قلچاق

ز قلچاق چیز دگر نیست به — که ساعد ازو یافت دست زره
به معنی بود گر چه دست یلان — به صورت بود لیک چون ناودان
به بارش چو سر کرد باران تیر — ازو آب شمشیر آید به زیر
خورد تا به رغبت چو می خون مرد — چو مخمور از آن دست را کاسه کرد
قوی پشت گردید چون دست ازو — شود چهره باتیغ و تیر عدو
به یاری ندارد ز یاران نظیر — بود روز بد مرد را دستگیر
به ناورد چون او دلیری کجاست — که با دست بی‌پنجه مرد آزماست

۱. افتادگی نسخه.
۲. افتادگی نسخه.
۳. افتادگی نسخه.

گـرت بـاور از مـن نـیاید کـه هست — بــــیا و بـــبین دست بـــالای دست
نگـویی هـمین حـرز جـان و تـن است — چـو او کـار و دست مـرد افکـن است
پـــی بـــوسه خـــوردن ز تـیغ دو دم — بـدین‌گونه شـد پـای تـا سـر شکـم
رســـایی بـــدان دست هـــمراه شــد — کـه هـمدست ایـن دست کـوتاه شـد
بـــر او مـــی‌کند تـــنگدستی ســـتم — کـــه چســـبیده بـر پشت اورا شکـم
ز جـــرأت نـدارد بـه هـنگام جـنگ — لبـــاسی بـــه غـــیر از گـریبان تـنگ
قـــوی پشت ازو گشـــته تـیغ غـرات — بـــود دســـتک دزد نـــقد حـــیات
چـــو هست از ازل عـــاشق کـــارزار — ز جـــوهر بـــود ســـاعدش داغـدار
بـــــیفتد دم تـــیغ ازو بـــی دریـــغ — بـه کُشـتی چـو زد دست بـر دست تـیغ
طـــرف مـــی‌کشد دایـم از وی سـتم — شـــد از زور بـــازوی او تـــیغ خـــم
شـــود داغ فــقرش بـدین چـاره بـه — چـــو دســـتی رسـاند بـه دست زره
بـه دریـای هـیجاش یک نـیمه نـیست — مگـــر مـــاهی حـضرت مـوسویست
بـه مـیدان کـین چـون کسـی جـا گـرفت — بـــه مـردی سَـرِ دسـتی او را گـرفت
ز بـــــــردست او بـــــود در کـــارزار — نگـــــــردیده ســـــام دلاور ســـوار
شـــد از دست بســـتن ظـفر یـار او — بـــلی دست بست است هـــر کـار او
الهـــی بـــه گـــیتی بـــود تـا نشـان — ز شـــمشیر و گـــرز و کـــند و کـمان
تـــن دشـــمنان بسـته و خسـته بـاد — دل شـــاه ازیـــن قـــید وارسـته بـاد

در یوم الجمعه هشتم شهر ذیقعدة الحرام سنهٔ إحدی و ثمانین و ألف، در دارالسلطنهٔ اصفهان صورت اختتام پذیرفت.

۱۱

آیینهٔ بدن‌نما (سراپا)

سرودهٔ

سیّد علی مهری عرب

(سدهٔ یازدهم هجری)

به کوشش

ذبیح‌اللّه حبیبی نژاد (مهران)

مقدّمهٔ مصحّح

شعر و ادب فارسی، سرشار از استعارات، تشبیهات و توصیفات دل‌انگیزی است که از سرچشمهٔ فیّاض طبع شاعران پارسی تراویده‌اند و بر جان و دل مشتاقان، جاری شده‌اند و نشاط و طراوت آفریده‌اند. شاعران پارسی گو که در لطافت ذوق و ظرافت طبع، شهرهٔ عالمند، آنگاه که به توصیف طبیعت و معشوق می‌پردازند، به یاری استعارات، کنایات، تشبیهات و دیگر صور خیال، چنان مناظر بدیع و صحنه‌های دل انگیزی فرا روی خوانندگان می‌گذارند که دلشان حظّی وافر می‌یابند و جانشان سرشار از طراوت و نشاط می‌شوند. اگر دواوین شعرا و دیگر سرچشمه‌های ادبی را تفحّص کنیم، به رگه‌های ناب و درخشانی از توصیف‌پردازی دربارهٔ پدیده‌های طبیعی و وجود نازنین معشوق بر می‌خوریم که هر کدام در پرنیانی از آرایه‌های بدیعی و صور خیال جاگرفته‌اند و شعر و ادب پارسی را غنی‌تر، متعالی‌تر و دل‌انگیزتر ساخته‌اند. ای کاش در این باره (وصف در شعر پارسی) پژوهشهایی عمیق و گسترده‌ای صورت گیرد، تا قابلیّتها و لطایف و ظرایف شعر پارسی، بهتر و بیشتر تجلّی کنند. رگه‌هایی از توصیفات و تشبیهات شاعران دربارهٔ

اندامها و به عبارت بهتر، سراپای معشوق را در کتاب انیس‌العشّاق[1] تألیف شرف‌الدّین محمد بن حسن رامی از ادبا و شعرای سدهٔ هشتم هجری می‌توانیم ببینیم که کهن‌ترین رساله‌ای است که در آن شماری از تشبیهات و استعارات نغز و دل انگیزی که شاعران پارسی‌گو، دربارهٔ اندامهای معشوق آفریده‌اند، آورده شده است. توصیف اندامهای معشوق که در گذشته، مختص به ابیات بود، از سدهٔ هشتم به بعد رو به گسترش و غنا نهاد و رساله‌های اختصاصی و جداگانه‌ای در این گونه توصیف‌پردازی بوجود آمدند که مشخّصات شماری از آنها با نام سراپا و دیگر عناوین چنین است:

۱. سراپا: سرودهٔ ملّا محمّد توفیق کشمیری، از شاعران سده ۱۲ هجری. نسخه‌ای از این منظومه به شمارهٔ ۵۰۹۱/۴ در کتابخانهٔ ملّی ملک محفوظ است.

۲. سراپا: سرودهٔ حسرت مشهدی از شاعران دورهٔ صفویه. نسخه‌ای از این رساله در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۲۶۶۷ مضبوط است.

۳. سراپا: سرودهٔ میرزا محمّد محَرّم کشمیری. نسخه‌ای از این رساله به شماره ۲۸۸/۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.[2]

۴. سراپا: از محنت کردستانی. نسخه‌ای از این رساله به شمارهٔ ۳۹۲۸/۱ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.

۵. سراپا: از میر قمرالدّین منّت دهلوی. نسخه‌ای از این رساله در لاهور، پنجاب، پبلک لایبریری به نشانه و شمارهٔ ۹۹، ۸۷۱ منت محفوظ است.[3]

۶. بحرالصّنایع: سرودهٔ کمال فرزند غیاث. نسخه‌ای از این رساله در ضمن مجموعه‌ای خطّی به شمارهٔ ۲۸۸ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.

۷. سراپا: از ابراهیم ادهم همدانی، فرزند میرزا رضی آرتیمانی که به روزگار شاه جهان (۱۰۳۷ ـ ۱۰۶۷ هـ) به هند آمده به زندان افتاده و در سال ۱۰۶۰ درگذشته است.

---

۱. این کتاب به اهتمام زنده یاد عباس اقبال در سال ۱۳۲۵ در تهران چاپ شده و پس از آن همراه با رساله‌های دیگر شرف‌الدّین رامی، در سال ۱۳۷۶ به اهتمام دکتر محسن کیانی، در تهران (انتشارات روزنه) به چاپ رسیده است.

۲. این نسخه قبلاً در دانشکده الهیات بود.

۳. ر.ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان، ج ۸، بخش ۲، ص ۱۱۸۴.

نسخ خطّی این منظومه:

ـ اسلام آباد، کتابخانهٔ گنج بخش، شمارهٔ ۶۷۹، نستعلیق خوش سدهٔ ۱۲۲۳ هـ.

ـ دیره اسماعیل خان، مکتبه حبیبه، نستعلیق سدهٔ ۱۳ هجری.[۱]

۸. سراپا: سرودهٔ وصفی[۲]

۹. چمن سرور: از دری شوشتری. نسخه‌ای از این رساله به شماره ۲۴۸۲ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود.

۱۰. سراپا: از ملّا محمّد توفیق کشمیری[۳]

۱۱. سراپا: از راحت وزیر آبادی.[۴]

۱۲. سراپا: از طرزی افغان. نسخه‌ای از این منظومه به شمارهٔ ۸۶۶۹ در کتابخانهٔ گنج بخش اسلام آباد مضبوط است.[۵]

شرح حال سراینده

میر سید علی بن میر مساعد جبل عاملی[۶] که از دوران زندگی وی اطّلاعات کافی در دست نیست ـ مشهور به مهری عرب و متخلّص به «مهری» و گاه «سید» از سخنوران گرانمایهٔ پایان دورهٔ صفوی است که «به منادمت سلطان حسین صفوی عزّ اختصاص داشته و خطّاب ملک الشعرایی یافته»[۷] بوده است. وی بنابر نقل ارباب تذکره، در واپسین سالهای فرمانروایی خاندان صفوی در اصفهان اقامت داشت و به آموزش زبان پارسی می‌پرداخت[۸] و در همان حال، «اشعار مخلوط از کلمات عربی و فارسی می‌گفت»[۹] و

۱. ر.ک. فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان، ج ۷، بخش ۱، ص ۸۶۸.
۲. ر.ک: همان، ج ۸، بخش ۲، صص ۱۴۷۰ ـ ۱۴۶۹.
۳. ر.ک: همان، ج ۸، بخش ۲، ص ۱۱۷۹.
۴. ر.ک: همان، ج ۸، بخش ۲، ص ۱۳۵۰.
۵. ر.ک: همان، ج ۸، بخش ۲، صص ۱۳۳۱ ـ ۱۳۳۰.
۶. جبل عامل نام ناحیه‌ای در لبنان است که دارای تپه‌های زراعتی حاصل خیزی است.
۷. تذکرهٔ روز روشن، ص ۳۸۳.
۸. مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۷۶.
۹. ریحانة الادب، ج ۶، ص ۴۱.

«غزلها به روش تکلّم مردم عرب به زبان فارسی می‌سرود»،[۱] چندانکه طولی نکشید که این شیوهٔ شاعری پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند و بدین سیاقت نظمها و بحر طویلها پرداختند».[۲] مهری که نوّاب محمّد صدّیق حسن خان او را در عربستان الفاظ و معانی، امرءالقیس[۳] ثانی نامیده است[۴] در منادمت سلطان حسین صفوی، با حرمت و بزرگواری می‌زیست و از این رو «شعرای پایتخت سلطانی برو حسد بردند، سلطان برین معنی مُطّلع شده بود، برای افحام خصام، روزی سر دیوان عام به مهری، امتحاناً حکم داد تا بدیهه چیزی موزون نماید، وی در چند ساعت، مثنوی آیینهٔ بدن نمای سراپای محبوب را در سلک نظم کشید و به نظر شاهی گذرانیده، حاسدان را سراپا غرق عرق تشویر ساخت.[۵] میرزا محمد طاهر نصرآبادی او را جوانی نامراد و درویش توصیف کرده که در کمال صلاح به تحصیل پرداخته و در ترتیب نظم، طبعش لطیف بوده است.[۶]

از مهری عرب، منظومه‌های سراپا، بحر طویل و ابیات پراکنده‌ای باقی مانده که در تذکره‌ها و دیوان وی می‌توان یافت.

بعد این بیگانگی باشد خوبان چاره‌ام آشنایی می‌شود سدّ ره نظّاره‌ام
نونیاز تیره روزی نیستم، بختم هنوز هست بر خواب گران بر جنبش گهواره‌ام[۷]

* * *

خواهم که شبها تو باشی و من جایی که بجز خدا نباشد[۸]

* * *

هر بوسه‌ای که از دو لبم یار می‌دهد عمر دوباره‌ایست که یکبار می‌دهد[۹]

* * *

در عشق تو رو به وادی غم دارم وز دست غمت دیدهٔ پرنم دارم
بنشسته به خاکستر گلخن شب و روز چون ماتمیان، همیشه ماتم دارم[۱۰]

---

۱. تذکرهٔ روز روشن، ص ۷۸۳. ۲. مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۷۶.
۳. شاعر نامی عرب در دورهٔ جاهلیّت است. ۴. تذکرهٔ صبح گلشن، ص ۲۵۸.
۵. تذکرهٔ روز روشن، ص ۸۷۳. ۶. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۹۸. ۷. همان، ص ۳۹۸.
۸. تذکرهٔ روز روشن، ص ۸۷۴. ۹. همان، ص ۸۷۴. ۱۰. مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۷۷.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه در ضمن دیوان مهری عرب است که به شمارهٔ ۳۲۱۷ در این کتابخانه محفوظ است و صفحات ۵۶ تا ۶۴ آن را دربر گرفته است. این دیوان در سال ۱۱۱۵ هجری، توسّط کاتبی به نام اسدبن حسن بیگ به خط خوش نستعلیق، تحریر شده است. این نسخه در تصحیح حاضر، اساس قرار گرفته و با حرف رمز «س» نشان داده شده است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی: این نسخه در ضمن یک مجموعهٔ خطّی است که به شمارهٔ ۱۴۱۴۸ در این کتابخانه مضبوط است و کل مجموعه در میان سالهای ۱۱۵۳ تا ۱۱۷۵ هجری، گردآوری و کتابت گردیده است. سراپا، بیستمین رسالهٔ این مجموعه است. نشان اختصاری این رساله در پاورقی «ل» است.

۳. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: این نسخه نیز در ضمن یک مجموعه خطّی به شمارهٔ ۱۴۱۷۸ است که تاریخ کتابت آن معلوم نیست، سراپا، نهمین رساله این مجموعه است. از این نسخه در پاورقی با نشان «م» یاد شده است.

۴. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه که ناقص است و تمام ابیات را دارا نیست، در حواشی یک مجموعهٔ خطّی (صص ۶۷ـ ۵۵) که به شماره ۳۶۸۹ در کتابخانهٔ مذکور نگهداری می‌شود، کتابت شده است. این نسخه، توسّط کاتبی به نام کریم افشار خطّی، به خطّ نستعلیق در سدهٔ ۱۱ هجری تحریر گردیده است. نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «د» است.

هرجا که در نسخهٔ اساس به کمبودها یا اغلاطی برخورد کردیم، به یاری نسخ دیگر به اتمام و اصلاح آنها اقدام نمودیم.

در پایان بر خود فرض می‌دانم از آقای بهروز ایمانی که در تصحیح رسالهٔ حاضر، نکاتی را متذکّر شدند و مواردی را راهنمایی فرمودند، سپاسگزاری نمایم.

ای بت چابک شیرین حرکات		جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه! رم آهوی ختن		موج می، شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ نازت[1] شمشاد		بنده قدّ تو سرو آزاد
وه چه قد! قامت ارباب کرم		شاخ گل، سرو روان، نخل ارم
چون سپهرت سرو، شب موی سیاه		رخ ازو گشته نمودار چو ماه
وه چه سر[2] دارد[3] ازین[4] رو میلی		کز سیه خیمه برآید[5] لیلی
شانه بر فرق تو از[6] آب حیات		جدولی کرده روان در ظلمات
فرق چه، ریختهٔ کلک تقدیر		جدول نقرهٔ عنبر تحریر
آمده تا کمرت زلف نژند[7]		خم به خم، حلقه به حلقه چو کمند
وه چه حلقه! چه سر زلف، چه خم		سر[8] سررشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا		هر قدم خاک نشین سلسله‌ها
وه چه گیسو! بت من! آه چه مو		موج عنبر شده نامش گیسو
گل ز رخساره‌ات افروخته‌ای		بلبل از آتش تو سوخته‌ای
وه چه رخسار! مه جان افروز		مهر تابنده، صباح نوروز

---

۱. س، د: سروت؛ به قیاس «م» و «ل» اصلاح شد.
۲. ل: رخ.
۳. د و ل: داده.
۴. ل: از آن.
۵. د: برآمد.
۶. م: چون.
۷. ل: بلند.
۸. د: همه.

جام پیشانیت از حسن جمال / گشته لبریز می غنج و دلال[1]
وه چه جام و چه جبین! مطلع فجر / لوح سیمین، دم صبح شب قدر
موج چینت به جبین، دوش به دوش / جوهر حسن تو اینجا[2] زده جوش
وه چه چین! سوی چمن جادّه‌ها / آبشار عرقِ شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید / نگه مست تو شمشیر کشید[3]
چشم بیمار تو خواهد به دعا / از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز / شرح بیت الغزل گلشن راز
کرده[4] دنبالهٔ ابروی رسا / با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنباله! سر تیغ ستم / سرمهٔ چشم غزالان حرم
چون کشی وسمه[5] به ابروی دوتا / طوطی ناز شود بال گشا
وه چه وسمه! نگهت بهر مصاف / بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو به هنگام خرا م / سرو را کرده نهالِ بادام
وه چه چشم! آفت دل، دام غزال / وحشی آهوی نگه بر دنبال
نگهت با رم خیل آهو / می‌کند کار زبان جادو
چه نگه، نشئهٔ صهبای فرنگ / جذبهٔ مهربتان، تیر خدنگ
گردش چشم تو چون دور سپهر / گه به کین بنگرد[6] و گا ه به مهر
وه چه گردش، به سوی حجلهٔ ناز / جلوه‌گر خیل عروسان طراز
می‌خورد ترک نگاه تو قسم / که زند آن صف مژگان بر هم
چه مژه، خامهٔ تصویر پری / بال مرغ نگه عشوه‌گری
هست برگشتن مژگان سیاه / اثر رجعت افسونِ نگاه
وه چه برگشته مژه! چنگل باز / نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیراست چنان / که نگه نیزگران خیزد از آن

---

۱. ل: زلال. ۲. م: آنجا. ۳. م: یکه بیت تو دو شمشیر کشید.
۴. ل: گفته. ۵. م: سرمه. ۶. ل: می‌نگرد.

وه چه گیرند؟ کی؟ افسون افسون
قسم[۱] حق نمک، شور جنون

بینم از جنبش مژگان دراز
زدن بال و پری در پرواز

چه مژه، همزن آشوب و ستم
از دو سو ریختن صف بر هم

چشمت از سرمه نماید به نظر
مغز بادام بنفشه پرور

وه چه سرمه! ز سواد خط یار
مژه‌های تو گرفتست غبار

وه چه گلگونه! بهار گُل نار
صاف صهبای شفق، صبح بهار

خال، رمزیست بر آن چهرهٔ آل
کانتخابی[۲] تو ز دیوان جمال

وه چه خال! اختر ما سوختگان
نقطهٔ مردمک چشم بتان

نه همین حسن و صباحت داری
یک نمکزار ملاحت داری

چه نمک، معنی[۳] شیرینی جان
شور دیوانگی عشق بتان

تن خطایی، و دو گوش اسلیمی
که ز هر سو بنماید جیمی[۴]

وه چه گوش و چه بناگوش! نگر!
از سمن رسته دو برگ گل تر

در شب تیرهٔ عشّاق دمید
از بناگوش تو صبح امیّد

چه بناگوش به گلزار سمن
برگ ریران شکوفه به چمن

بینی از غنچهٔ زنبق رقمی
بار آورده دو نرگس قلمی

وه چه بینی! ز دو طاق ابرو
سرنگون برگ[۵] گل عنبر بو

غنچه پیش دهنت با دل تنگ
رهد از شاخ و رود رنگ به رنگ

و چه غنچه! چه دهن، حلقهٔ میم
دل عاشق، صدف درّ یتیم

لب نوشین تو در شکّر خند
دل و جان برده مکرّر از قند

وه چه لب! لعل بدخشان، گل‌تر
مشرب صبح تبسّم به شکر[۶]

از زبانت چو نسیم گلشن
ریزد امروز به صد رنگ سخن

۱. م: رقم. ۲. ل: انتخابیست. ۳. ل: مایه.
۴. د: نیمی. ۵. ل: شاخ.
۶. س: به تبسم شکر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

چه زبان،[1] شعلهٔ جوّالهٔ جان — برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید به نظر — دُرج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب، گشته پدید — در شفق، صبحدم[2] روز امید
سخن آن لب پر شکّر خند — ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن، گوهر غلطان غلطان — در چمن موسم گل، گل ریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود — نالهٔ بلبل و لحن داوود
چه صدا، نشئهٔ پیمانهٔ ناز — قوت جان، چاشنی عمر دراز
نمکین[3] خنده‌ات ای حور سرشت! — خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده! اثر صورت حزین — غلغل شیشه می‌لب شیرین
به تبسّم چو کنی لب شیرین — قند بارد ز ثریّا به زمین
چه تبسّم، به علاج دل زار — شد تباشیر به عنّاب نثار
بوسه‌ات چهچه مرغ چمن است — در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه! می‌جوشیده ز[4] قند — گل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت پا به صفا افشرده — ز میان گوی لطافت برده
چه ذقن، قطره که خواهد بچکد — کاش مهری به لب اندر بمکد[5]
قطرهٔ آب بر[6] آن چاه ذقن — می‌نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه[7] و چه ذقن! از دندان — مانده بر[8] سیب‌تر خلد، نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال — بر سر یکدگر افکنده هلال
وه چه غبغب! به هوای بر و دوش — باز کرده است نزاکت آغوش
وه چه گردن! سر فوّارهٔ نور — دسته‌ٔ[9] آینهٔ دسته بلور
چون[10] تو از زلف گشایی آغوش — طاق محراب شود سجده فروش

۱. م: خور به آن. ۲. ل: صبحگه.
۳. س: نمکی، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۴. د: به.
۵. ل: به لب او را بمکد. ۶. د: در. ۷. ل: سیب.
۸. ل: از. ۹. م: دشنه. ۱۰. د: اگر.

وه چه آغوش! وصال احباب   عاشقیهای در ایّام شباب
نازکی بس که ترا در بدنست   پیرهن بار دل دوش و تنست
وه چه تن! بیختهٔ بوی گلاب   سمن و رنگ بهار و مهتاب
نرمی از بس به تنت یافته راه   لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمیّ و چه تن! ابریشم   مخمل[1] کرک، پرقو، قاقم
بس که باشد به طراوت بدنت   می‌چکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت، گل شبنم دیده   مغز بادام به می غلطیده
گر شمیم تو کنند استشمام   بوی گل بیخته آید به مشام
وه چه بو! رایحهٔ[2] مشک ختن   نفخهٔ باد صبا در گلشن
به تن از عکس رخ چون شفقت   لعل شد دانهٔ درّ عرقت
چه عرق، بس که ندارند قرار   اختران را شده ثابت سیّار
تو چه باک از شب هجران داری   صبح در چاک گریبان داری
از غم سینه‌ات ای رشک بهار   بدر بر ماه هلالست چو بار
وه چه سینه! به زلال گوهر   لعل حل گشته و بسته مرمر
وه چه پستان! دو ترنج سیراب[3]   زده سر جوش لطافت دو[4] حباب
ساعدت ماهی دریای صفاست   بر سر موج لطافت به شناست
وه چه ساعد! به شبستان سرور   حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ بسته نگارت به صدا   خوانده بر نالهٔ عشّاق نوا
وه چه پنجه! مژهٔ تردامن   شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنایی که به کف، نازت بست   پشت دست تو به مه زد رو دست[5]
وه چه پشت کف دست و چه حنا   حل[6] شده بر ورق نقره طلا

---

۱. م: + و.   ۲. د: ریخته.
۳. س: سیماب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.   ۴. د: چو.
۵. م: از حنایی که ترا بر کف بست   پشت دست تو بزد رو بر دست
۶. م: گل.

ناخنت را به قمر صد شرفست — زانکه رخسارهٔ او پر کلفست
وه چه ناخن! چو به خود پردازد — هفته‌ای بیست هلال اندازد
چه کمر[1]، آن کمر و دیگر هیچ — پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
شکمت کردهٔ سیب ذقنست — قبّهٔ چتر گل نسترنست
چه شکم، دست قضا با می و شیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
گردد از حقّهٔ نافت به شتاب — سرگرداب، زلال مهتاب
ناف چه، حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
از سرین، موی میان در تابست — یک بغل یاسمن و مهتابست
چه سرین، تا که هوس گردد گرم — می‌نهد زیر سرش بالش نرم
چه بگویم من از آن فاش نهان — که چراغیست به زیر دامان
فاش‌تر زین که به عین مطلب — عکسی افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — از صفا تاب دهد گوش بلور[2]
وه چه ساق! از گل نسرین بسته — دست گلچین حیا[3] گلدسته
کف پای تو تماشا دارد — در لطافت، ید بیضا دارد
چو سمن سا، به نزاکت[4] کف پا — برگ گل، آینهٔ تازه جلا
سایه‌ات همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست
وه چه سایه! رقم سرو روان — قالب جسم[5] و مثال پریان
معدن حسنی و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط، جمله سراپات نکوست — کی توان[6] گفت که این بهتر ازوست
روز و شب مهری بی‌تاب و توان — کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی یا پری ای حور لقا؟ — که به دنیات فرستاده خدا[7]

---

۱. د: میان.
۲. م: به صفا تاب دهد گردن حور.
۳. ل: صبا.
۴. س: چون سمنزار نزاکت.
۵. م: سرّ.
۶. م: نتوان.
۷. م: ـ آدمی یا پری... خدا.

۱۲

فخـریّه

سرودهٔ

آقا محمّد صادق تفرشی

(درگذشتهٔ ۱۱۶۰ هـ. ق)

به کوشش

احمد نصیری فرد

مقدّمهٔ مصحّح

آقا محمّد صادق بن سیّد فضل‌اللّه بن نظام‌الدّین، مشهور به آقا صادق تفرشی و متخلّص به صادق، از شعراء، عرفا و فضلای نامی دورهٔ نادری است که پایان دورهٔ صفوی را نیز دریافت. آذر بیگدلی که بنا به نوشته خودش، مکرراً به صحبت آقا صادق رسیده، شرح حال وی را چنین نگاشته است:

«آقا محمّد صادق، سیّدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد بود. اصلش از طبقه سادات عظیم الشأن محال تفرش قم و در عنفوان شباب و ریعان عمر به اصفهان آمده، در خدمت مولانا محمّد صادق اردستانی که فیلسوف عهد و اویس زمان بود، به تحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال به امتیاز مخصوص گشته، بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه، به وطن هجرت فرموده و در زمان دولت نادری، چندی به هم صحبتی رضاقلی میرزا، خلف نادرشاه که به جودت طبع و قساوت قلب مشهور و مبتلا بود به علت سوء ظن، آن بی‌گناه به زجر عنیفی منزجر گشت که کسی احتمال زیست او نمی‌داد. چون در اجلش تعویقی بود، آن شاهزادهٔ جبّار، نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان به عمل آورده، از آن مخمصه خلاصی یافت، امّا به اندک فاصله به دعای آن سیّد مظلوم، آن امیر ظالم به مضمون دفع الفاسد بالافسد، به سرانگشت غضب پدر از حلیه بصر عاری و بعد از قتل پدر هم به او رسید آنچه رسید، به مضمون شعر که می‌فرماید:

تا دل مرد خدا نامد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض، آن سیّد عزیز در آخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش به مجاورت ارض اهل طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت و به عزم وطن روانه و در عرض راه، هاتف غیب، آیهٔ وافی هدایهٔ ﴿یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی إِلَی رَبِّکَ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَ ادْخُلِی جَنَّتِی﴾[1] گوشزد او کرده در بقعهٔ شریف شاه عبدالعظیم ـ علیه التّحیة ـ داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آن خاک مدفون شد در سنهٔ ۱۱۶۰ قطع نظر از کمالات مراتب، در نظم و نثر کمال مهارت داشته، از کوزه همان برون تراود که دروست، و گاهی اشعار عاشقانه به صفحهٔ خاطر می‌نگاشت و به گفتن مثنوی، بیشتر مایل بود. به اسم تخلّص می‌فرمود و رباعی نیز می‌گفته، صحبتش مکرر اتفاق افتاد کمال شفقت از ایشان دیده.»[2]

گویا علت بدگمانی نادرشاه به آقا صادق، چنانکه عبدالرّزاق دنبلی نوشته، این بوده که او به شاگردش عشق می‌ورزیده است، و در اثر همین عشق ورزی، نادرشاه به بریدن آلت رجولیّت وی حکم داده بوده که آقا صادق از این مخمصه جان بدر برده است.[3]

سال درگذشت آقا صادق به درستی معلوم نیست، آذر بیگدلی و رضاقلی خان هدایت، سال ۱۱۶۰ را تاریخ وفات وی ذکر کرده‌اند[4] و آقای ابوالقاسم سحاب آن را سال ۱۱۸۰ یا کمی بعد از آن دانسته است.[5]

بنابر نوشتهٔ آقای سحاب: «جسد او را در جنب حضرت عبدالعظیم در وسط باغچه معروف به طوطی، بالای سکویی متّصل به حوض که اطراف آن نرده آهنینی کشیده شده، به خاک سپرده‌اند. روی قبر، لوحه‌ای از سنگ مرمر نصب شده، ولی خطوط آن محو و نامعلوم است».[6]

آقا صادق را فرزندی شاعر بوده به نام میرزا ابوالقاسم، متخلّص به هجری که شرح حال او را عبدالرزّاق دنبلی[7]، محمود میرزا قاجار،[8] صبا،[9] رضاقلی خان هدایت،[10] آذر بیگدلی[11]

۱. فجر / ۳۰ ـ ۲۷.
۲. آتشکدهٔ آذر (نیمهٔ دوّم)، ص ۵۲۵.
۳. ر.ک: نگارستان دارا، ص ۲۱۹.
۴. تاریخ روضة الصّفای ناصری، ج ۸، ص ۵۸۶.
۵. ر.ک: مجله یادگار، سال پنجم، شماره ششم و هفتم، شهریور و مهرماه ۱۳۲۷ ـ خرداد ۱۳۲۸، ص ۹۹.
۶. همان.
۷. نگارستان دارا، ج ۱، ص ۲۷۸.
۸. سفینة المحمود، ج ۱، ص ۲۱۰.
۹. تذکرهٔ روز روشن، ص ۹۲۳.
۱۰. مجمع الفصحا، ج ۶، ص ۱۱۸۶.
۱۱. نگارستان دارا، ج ۱، ص ۲۷۸.

و .... آورده‌اند.[۱]

هجری تفرشی ـ فرزند صادق تفرشی ـ در اوایل عمر به اصفهان رفته و بعد از تحصیل کمال، معاودت کرده، به رشت رفته و بنابر قول رضاقلی خان هدایت، به سال ۱۱۸۵ ﻫ. چشم از دنیا فرو بسته است. عبدالرزاق دنبلی نوشته که هجری: «عاشق پیشه و بی‌باک، رند مشرب و چالاک بوده» است.

آثار آقا صادق تفرشی

۱. آتشکده: مثنویی است در ۲۰۸ بیت که در برخی نسخ به سوز و گداز[۲] موسوم شده است. این مثنوی، نفثة المصدوری است که آقا صادق به دستاویز عشق زنی (ظاهراً هندی) در مشهد سروده و هرچه در دل داشته از گذشته و حال، به زبان آورده است. آتشکده به اهتمام زنده یاد استاد احمد گلچین معانی به چاپ رسیده است.[۳]

۲. شاهنامه عجم (شهنشاهنامهٔ ملوک عجم): مثنویی است نزدیک به هشتصد بیت که دربر دارندهٔ تاریخ ایران از پادشاهی کیومرث تا روزگار حجّاج‌بن یوسف ثقفی است. این مثنوی به ضمیمهٔ دیوان آقاصادق چاپ شده است[۴] و نسخه‌های متعدّد خطّی از آن نیز که بر وزن خسرو و شیرین نظامی سروده شده، در کتابخانه‌های ایران مضبوط است.[۵]

۳. فخریه[۶]: مثنویی است در دویست واندی بیت که بر وزن مخزن الاسرار نظامی سروده شده است. آقا صادق، این مثنوی را با سه بیت عربی در ستایش خدا و نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم آغاز کرده، آنگاه به مدح نادرشاه گریز زده، سپس به ستایش شخصیت علمی و ادبی خود پرداخته است. شیوه بیان و طرز شاعرانه‌ای که نظامی در مخزن الاسرار به کار برده،

---

۱. سفینة المحمود، ج ۱، ص ۲۱۰. ۲. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ص ۲۹۲۳.

۳. مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال سوّم، شمارهٔ اوّل، شماره مسلسل ۹، بهار ۱۳۴۶، صص ۵۱ ـ ۲۳.

۴. دیوان آقا صادق هجری تفرشی، صص ۷۵ ـ ۱۵.

۵. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ص ۲۹۵۸.

۶. در حین تصحیح واپسین ابیات فخریه بودم که متوجه شدم این مثنوی به اهتمام آقای حاتمی تفرشی، در ضمن دیوان آقا صادق هجری تفرشی (ص ۹۱ ـ ۷۶) چاپ شده، بنابراین ازکار تصحیح منصرف شدم، امّا از آنجاکه نسخهٔ اساس ما صحیح‌تر و همچنین، صد و اندی سال، کهن‌تر از نسخه آقای حاتمی بود، لذا به ادامه کار دلگرم شدم و آن را به اتمام رساندم تا چه در نظر آید و چه قبول افتد.

کاملاً در این مثنوی آشکار است.

۴. مثنوی تأثیر اصل گوهر: این مثنوی کوتاه در ضمن دیوان آقاصادق چاپ شده است.[۱]

گویا آقا صادق، چند مثنوی دیگر نیز دارد که آقای حاتمی تفرشی، آنها را ضمن دیوانش آورده است. لازم به ذکر است که آقای حاتمی، چند مثنوی هجری تفرشی ـ پسر آقا صادق ـ را به خود آقا صادق نسبت داده و نیز چند مثنوی از شاعری ناشناخته به نام هجری را نیز به وی منسوب کرده است.

نسخ مورد استفاده

مثنوی فخریه که فرا روی دارید، از روی سه نسخه، مورد تصحیح قرار گرفته است:

۱. نسخه خطّی کتابخانه مرکزی دانشگا تهران که در ضمن یک مجموعه خطی ـ شامل مثنوی‌های خود آقا صادق ـ به شماره ۳۷۴۷ در آن کتابخانه محفوظ است.[۲] مثنوی فخریه، سومین رساله این مجموعه است و کلّ مجموعه در روز چهارشنبه، شعبان سال ۱۲۰۳، توسّط محمد حسن بن محمد رحیم کوهی به خط نستعلیق، کتابت شده است. این نسخه در تصحیح حاضر، اساس قرار گرفته و در پاورقی با حرف رمز «س» مشخص شده است.

۲. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملّی ملک: این نسخه در ضمن یک مجموعه خطی است که به شماره ۵۶۰۶ در آن کتابخانه موجود است.[۳] این مجموعه توسط کاتبی به نام محمودبن محمد علی در سال ۱۳۲۱ هجری به خط نستعلیق کتابت شده است. مثنوی فخریه، پنجمین رساله این مجموعه است که صفحه ۷۴ ـ ۶۵ را دربر گرفته است. در پاورقی، از این نسخه با نشان «ل» یاد شده است.

۳. نسخه خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی که در ضمن یک مجموعه به شماره ۸۶۷۹۳ در آن کتابخانه محفوظ است. این نسخه در سال ۱۲۴۰ توسط کاتبی به نام ابن محمد کاظم به خط نستعلیق، کتابت شده است. در ترقیمهٔ آن آمده است: «حرّرهُ الاقل العباد ابن محمد کاظم فی سنة ۱۲۴۰». علامت اختصاری این نسخه در پاورقی «م» است.

---

۱. دیوان آقاصادق هجری تفرشی، صص ۱۵۹ ـ ۱۵۸.

۲. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ج ۱۵، ص ۱۱۲۵.

۳. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه ملی ملک، ج ۸، ص ۳۳۴.

ربّ بما جدت وَ أنعمتنی / شکرک الهمت و الزمتنی
منّ و بلغ بصلوة الصّلوة / أشرف من أرسل فی الکائنات[1]
ربّ بما جدّت بإرساله / صلّ علیه و علی آله
این خزف چند که هیچش بهاست / در حسب خویش گهر آزماست[2]
گوش رضا را به خزف ریزگی / می‌رسدش دعوی آویزگی
وارد غیبی است که از گرد راه / دست بیفشانده به طرف کلاه
تا سفر آب و گلش داده‌اند / پرورش از خون دلش داده‌اند
نخل تجلّی است فروزان به طور / آتش موسی است نمایان ز دور
نخل تجلّی است که از رشح بال[3] / جلوه طراز است بطور مقال
واردی از مژده فرح زای‌تر / وز خبر وصل، دل آرای[4]تر
می‌رسد از حامل بُشرای غیب / مزرعه‌ای مریم جان را به جیب
دل به زبان، تهنیتی می‌کند / تهنیت و موهبتی می‌کند
موهبت و موهبت مقدمی / مقدمی و مقدم عیسی دمی
وحی طرازی به کتاب آمده است / عیسی مریم به خطاب آمده است
صومعه را زینت[5] دیگر کند[6] / مهد زمین را زر و زیور کند[7]

---

۱. ل: الکاتبات.
۲. ل: گهرها زماست.
۳. م: رنج مال.
۴. م، ل: دل آسای.
۵. م: نیّت.
۶. ل: کنند.

ماشطهٔ دهر به روی زمین / غازه نکرده است عروسی چنین
عشق کمر بسته به پیرایشش[8] / حُسن نشسته است به آرایشش[9]
با همه آرایش و بایستگی / با همه پیرایش و شایستگی
دعوی افراختگی می‌کند / ناز به بی‌ساختگی[10] می‌کند
ساغر جمشید به این آب نیست / گوهر خورشید به این تاب نیست
جوهر عشق است که از دورها / تربیت اندوخته از طورها
در لُجج درد، نفس سوخته است / قطره کی از خون دل آموخته است
آخر او دار که قابل شده است / ریخته و بیخته دل شده است[11]
از حُجُب غیب فرستاده‌اند / رخصت پیدآوریش[12] داده‌اند
مائدهٔ دعوی عیسی است، این / تنگ بر این مائده خوان زمین
از دو طرف رفته و آینده‌ها / ژرف نگاهان جهان را صلا
کج روشی گرنه از این قوسی است / حرف ز استادی فردوسی است
ناظم این نظم، نظامی کجاست؟ / ساقی این میکده، جامی کجاست؟
کز نهل گردش بزم وجود / تا علل این دَوَران عُهود[13]
پنج هزار و صد و[14] پنجاه سال / حاصل ایام و[15] تصاریف حال
از عِبَر دهر و تصاریف دور / بستگی سلسلهٔ خورد[16] و کور
رسم جهانگیری و جنگ آوری / قاعدهٔ سلطنت و سروری
جایگه گردش[17] تیر و زُحَل / رجعت افلاک و زوال دُوَل
خون جگر، غنچه صفت خورده‌ام / تا ورقی چند برآورده‌ام
مهلتی ار[18] باشدم از روزگار / دست و دلم باز بپیچد[19] به کار

---

۷. ل: کنند. ۸. ل: پیرامنش. ۹. م: پیرایشش.
۱۰. م: بی‌باختگی. ۱۱. م: ـ آخر او... شده است. ۱۲. ل: بی‌داوریش.
۱۳. ل: عرود. ۱۴. ل: ـ و. ۱۵. ل: ندارد.
۱۶. م: حور. ۱۷. ل: غائله گفتن. ۱۸. ل: اگر.
۱۹. م، ل: بچسبد.

شاید اگر گرم[1] نگاهی کنم / در حکمش زیب کلاهی کنم
بلکه به این طرز چو آرایمش / وز شذب هزل بپیرایمش
منبر نه پایهٔ گردون کنم / خطبهٔ القاب همایون کنم
خطبهٔ القاب خدیو زمان / نادر دوران، شه صاحب قران
داور دارا درِ جمْ احتشام / شاه فریدون فر و خسرو غلام
تخت برازندهٔ ایران زمین / تاج ستانندهٔ خاقان چین
کینه ستانندهٔ تورانیان / دود برآرندهٔ هندوستان
جلوه برازندهٔ دیهیم و فرّ / زینت اورنگ [و] کلاه و کمر
همّت مردی، دل مرد افکنی / بازوی پرقوّت رویین تنی
سورهٔ انعام و برات امم / مائدهٔ دعوت و خوان کرم
بسملهٔ فاتحهٔ مرحمت / حمدله خاتمهٔ مکرمت
هامهٔ[2] همّت سر[3] لشکرکشی / گردن گردن[4] کشی و سرکشی
لعمهٔ برق غضبش وقت کین / دود برآرد ز فراز زمین
حلمش[5] اگر لنگر تمکین کند / گاو زمین شکوهٔ سنگین کند
عزمش[6] اگر پای به زین آورد / پشت فلک را به زمین آورد
رایش اگر در ادب ماه و مهر / حکم کند بر دوران سپهر
ماه به شهری متواری شود / مهر در این قلعه حصاری شود
روی زمین، خانهٔ[7] تمکین اوست[8] / مسند جمشید، نمد زین اوست[9]
قورچی تیر و کمانش، سپهر / تکمهٔ بند صدفش، ماه و مهر
دولتش آرایش دور زُحل / ختم به ایّام جلالش، دُوَل
خلق جهان ریزه خور خوان او / چرخ، کمر بستهٔ فرمان او
متّکی مسند عزّ و جلال / مظهر اسماء جلال و جمال

---

۱. م: کرو؛ ل: گرکه.
۲. ل: مایه.
۳. م: ندارد.
۴. ل: گردون.
۵. م: حملش.
۶. ل: عرش.
۷. م: خامه.
۸. ل: ازوست.
۹. ل: ازوست.

أیّده اللّه بَأید متین | عزّز عَزّزهُ اللّه بعزّ مبین
تالی این خطبهٔ سحر آفرین | خطبه شهزادهٔ روی زمین
قسورة[1] ابن الاسد ابن الهزبر | مآء سحاب ابن سحاب ابن ابر
ریختهٔ قالب مردانگی | بیختهٔ جوهر فرزانگی
خاک نشین کرمش، بحرها | در عرق از شرم کفش، ابرها
نفحه ای از خلق کریمش، بهار | شمّه‌ای[2] از لطف عمیمش، بحار
طلعت میمون مبارک لقاش[3] | بشر همایون سعادت فراش
حُسن ازل کز همه پرداختند | آینهٔ صورت خود ساختند
وانکند مصحف هر[4] بامداد | تا ندمد بر رخ او «وان یکاد»
کوکبهٔ دولت شاهنشهی | ماهچهٔ رایت نصراللّهی[5]
تا ز جهاندار و جهان نام باد | دولتش آرایش ایّام باد
أیّدهُ اللّه بسلطانه | أظهرهُ اللّه ببُرهانه
داعی من لیک از این بیض و سود | داعی فردوسی طوسی نبود
منّت ایزد که اگر مرده‌ام | رو به در غیر نیاورده‌ام
بر سر آنم که اگر چند روز | باشد از این کوزه[6] نصیبم هنوز
غیر فرازندهٔ این چرخ و بس | روی نیارم به در هیچ کس
گو غم ایّام، در این کوره ده | تا بتوان داد گدازم، بده
چشم و دل سیر مرا سیر کرد | گرسنه گر[7] می‌کشدم، دیر کرد
سنگ اگر بر سرم آرد فرود | نشکندم سر به سپهر کبود
خاک بخور خاک در این خاکدان | آنچه[8] بجز خاک بود خاک دان
آن که کند جز به یکی بندگی | خاک سیه بر سر این زندگی

---

۱. م: قورة. ۲. ل: رشحه‌ای. ۳. م: بقاش.
۴. م: در. ۵. م: فاتحهٔ آیت نصراللهی. ۶. ل: گونه.
۷. س: گرسن اگر؛ به قیاس «م» و «ل» اصلاح شد. ۸. ل: هرچه.

بــــــلکه اگـــر آز بگـــیرد نـــفس[۱] | شکـــر خـــدا نـیست نـیازم بـه کس
آب خـــدابـــخش و هـــوای کـــیان | یک طـــرف و دولت صـــاحب قـران
غـــیر غـم دوست بـه دل غـم مـباد | ســـایهٔ بـــیدش ز ســـرم کـم مـباد
نـــان جـــو و یک دم از آن آب سـرد | بــــا دلی از عشـــق لبـــالب ز درد
کـــام جـــهان، کـــام نـــیالوده است | پـــــادشهی، خـــاطر آســـوده است
مـــا و ســـر خـویش و غـم روزگـار | مـورچـه‌ای را بـه سـلیمان چـه کـار؟
نـــه بـــه فـــرازنـدهٔ ایـن نـه سـپهر | نـــه بـــه فـروزندهٔ ایـن مـاه و مـهر
کـــار بـــه دنـیا و بـه عُـقبام نـیست | غـــیر خـــدا هـــیچ تـــمنّام نـیست
گـــرچـــه زبـــون فـــلک قـوسی‌ام | مـــن نـــه ابـــوالقـاسم فـردوسی‌ام
شـــاعری و شـعر نـه کـار مـن است | شـــعر فـروشی نـه شـعار مـن است
ایــن دو سـه بـیتی کـه تـقاضای حـال | پـــرده بـــرافکـــند[۲] ز روی مـــقال
شـعر نـه شـعرای یـمانی است ایـن | ثـــانی تـــرکیب مـــثانی است ایـن[۳]
بـــارقهٔ طـــور[۴] تـــجلّی است ایـــن | شـــقشقهٔ نـــاقهٔ لیـــلی است ایـــن
از دهـــنم کشـــمکش ایـــن لعـــاب | شـقشقه‌ها سـاخته در ایـن خـطاب[۵]
رشک مـــبارک دهـــن حـــیدر است | کِش حسب از رقـــهٔ[۶] پـــیغمبر است
کـــز حسب آن رقّ[۷] سـعادت[۸] قـرین | نـــفحهٔ روحـــی است ز روح‌الامـــین
حسـبت آن نـفحه[۹] اگـر روحـی است | نـــــفحه[۱۰] القـــایی صـــبّوحی است
مـن کـه تـو[۱۱] امـروز بـدین چشـم کـم | خـــار بـــه ایـــن مـــرتبه مـی‌بینی‌ام
گـــوهرم از بـیست و پـنجم صـدف | آمـــــده از دوحـــهٔ عـــزّ و شـــرف
از طـــرف[۱۲] اب، بـه مـهان مـی‌رسم | وز طـــرف امّ، بـــه کـــیان مـی‌رسم

---

۱. م: بلکه اگر بگذردم یک نفس. ۲. ل: برانداخت. ۳. ل: ـ شعر نه... است این.
۴. ل: نور. ۵. س: شقشقه‌ها هست در این ره خطاب؛ به قیاس «م» و «ل» اصلاح شد.
۶. ل: ذقّه. ۷. ل: ذقّ. ۸. ل: مبارک.
۹. ل: نفخه. ۱۰. ل: نفخه. ۱۱. ل: من تو که.
۱۲. ل: شرف.

منتهی الفخر به پیغمبران | منتهی الفر[۱] به ملوک جهان
هر دو طرف صاحب جاه عریض | اسد نحامی و اساء فریض
شعلهٔ آثار میامین غُرّ | مهبط جبریل و کتاب و زُبُر
از طرف سلسلهٔ امّهات | بطن به بطن از ثروات و سرات[۲]
مجد فواطم به عواتک عجین | عزّ ترائک[۳] به ارائک قرین
مکّه که جان است و جهانش تن است[۴] | خانهٔ عزّ پدران من است
منبر و محراب و لواء و علم | مسجد[۵] و ارکان و مطاف و حرم
خیف و منا و عرفات و مقام | مزدلف و مشعر و باب السلام
زمزم و میزاب[۶] و حطیم و حجر[۷] | دعوت اسلام و کتاب خبر[۸]
محضر آیات و علامات ماست | شاهد و تعریف مقامات ماست
بانگ اذان کآیت مرد و زن است | نوبهٔ[۹] پنج پدران من است
گر در دکّان کنم از فخر، باز | سوق عُکاظ[۱۰] است دگر ذوالحجاز[۱۱]
از سلف خویش صنا دید صید[۱۲] | بار صلا در دهم از من یزید[۱۳]
از پدران، عرض فضایل کنم | فخر به اَحیا و قبایل کنم
از نسب طاهر و اصل متین | وز حسب ظاهر و فضل مبین
تذکرهٔ سورهٔ آبا کنم | مفخر اسلاف خود احصا کنم
غبغبه مجد به ما منتمی است | طنطنهٔفضل به ما منتهی است
روی زمین خانهٔ آباء ماست | تخت جم و مسند کی جای ماست
حضرت عبّاد[۱۴] مهین، جدّ من | کیست در این سلسله هم قدّ من
چار هزار و نود و چند سال | بر حسب حکم و تصاریف حال

---

۱. م، ل: العز. ۲. ل: ثرات. ۳. ل: اتابک.
۴. ل: جهان من است. ۵. م: حجّه. ۶. م: میراث.
۷. م: هجیر. ۸. م: خبیر. ۹. ل: خانه.
۱۰. ل: شوق عقار. ۱۱. م: ذوالمجاز. ۱۲. م: چید.
۱۳. م: از این مزید؛ ل: من ز زید. ۱۴. م: سجّاد.

دعـــوت مـــا بـــود بـه گـیتی بـلند / نـــــوبتیان، نـــوبت مــــا مــــی‌زدند[۱]
خـــطبه، طـــرازنـده بـه القـاب مـا[۲] / سکّـــه، فـــرازنـده بـه احـباب مـا[۳]
خلق جهان، ریـزه خـور خـوان مـاست[۴] / چـرخ، کـمر بسته بـه فـرمان مـاست[۵]
افســـر و دیــــهیم و رهـــاطات مـــا / اقـــــبیه و جـــلد و رقـــامات مــــا[۶]
شکـــر خـــدا را نســـبم، ایـن نسب / مـــنّت ایـــزد، حســبم، ایـن حسب
ایـــن نسـبم، ثـانی شـمس الضّـحی[۷] / ویـــن حسـبم، اعـرف از ایـن انـجلا
کـــیست، بــــبینید دریـــن انـــجمن[۸] / در هـــنر امـــروز کســـی مـثل مـن؟
ذکـــر صـوامـع چـه بـرآرد نشـید[۹] / ایـن مـن و ایـن شـبلی و ایـن بـایزید[۱۰]
مـصطب حکـمت چـه بگـردد کـیوس؟ / این من و اسکـندر و ایـن بـاسطیوس[۱۱]
نـــنگ مـن و نسـبتم از بـوعلی است / حکـمت مـن نـفحهٔ[۱۲] بـوی عـلی است
حــــــامل اســــــرار ولایت، مـــنم / عــــــالم ربّـــانی هـــمّت[۱۳]، مـــنم
ایـــزد و فـــردا و مـن و ایـن سـخن / کـــز عَـــلَوییّن مـــنم امـروز مـن[۱۴]
داعــــی بـــاللّه در ایـــن دیـن، مـنم / صــــــاحب مــــیراث نـــبیّن، مـــنم
در ســــر هــــر الف بــــه هــــر امّـتی / تـــــازه شـــود عـــهد الف قـــامتی
تـــازه کـن عـهد در ایـن حـد مـنم / در ســـر ایـــن[۱۵] الف الف قـد مـنم
مـــثل مـــن از مـــادر گـــیتی نـزاد / ثـــانی مـــن، چـــرخ نـدارد بـه یـاد
از دری و تــــازی و از نــــظم و نـــثر / مــــی‌رسدم بـر هـمه دعـویِّ حـصر
بـــلکه اگـــر روی بــــه واپس کـــنم / مــــی‌رسدم فـــخر بـــه هـر کس کـنم
فـــتنهٔ عـــمیا چـــه گشـــاید دهـــن / کـــیست ز اَبـطال عـرب، غـیر مـن؟

---

۱. م: برده‌اند؛ ل: ـ دعوت ما... می‌زدند.
۲. م: ماست.
۳. م: ماست.
۴. م: ما.
۵. م: ما؛ ل: ـ خلق جهان... ماست.
۶. م: ـ افسر و... ما.
۷. م: شمس الضیاء؛ ل: معنی شمس الضحی.
۸. ل: کیست که بیند که درین انجمن.
۹. م: ذکر صوامع را رو بشنوید.
۱۰. ل: باربد.
۱۱. م: اشکبوس.
۱۲. ل: نفخه.
۱۳. م: امّت.
۱۴. م: اندر زَمَن.
۱۵. ل: دین.

مثل ربیع[۱] ابن مکرّم کجاست؟ قسوره و عامر و اخیم[۲]، کجاست؟
کو پسر داورهٔ ابن طفیل کو پسر عبدود و زید[۳] و خیل
عامر و بسطام و سواران نمر عتبه و حارث پسر حرب و عمر
هرکه کند میل هماوردی‌ام تجربهٔ مردی و نامردی‌ام
این من و شمشیر و مقام جدال[۴] موقف ابطال و صفوف رجال
سمهری[۵] و معرکهٔ کارزار قائمِ شمشیر و صف گیر و دار
نعرهٔ ابطال و صهیل[۶] جیاد اکمه و بیداد تلال و وتاد[۷]
اسب و شب و دشت و بیابان و جنگ غیرت[۸] و مردانگی و نام و ننگ
صبهٔ[۹] مضمار و صف کرّ و فر مجمع اخیار و ربیع و مضرّ
ننگ بود مردن و ما[۱۰] بر فراش ننگ[۱۱]، به از نام[۱۲] به ارباب جاش
موقف ما وقت نزول خسوف طرف رماح[۱۳] است و ظلال سیوف
جامهٔ خون، زینت اکتاف[۱۴] ماست کشته شدن فخر به اسلاف[۱۵] ماست
چون ز معاطات کیوس ریاح گرم شود درد، به سکر آن صباح[۱۶]
دست و دل و تیغ، کفیل من است سایهٔ شمشیر، مقیل من است
وای بر آن مرده که همچون زنان رخت فرو بندد از این خاکدان
پیره‌زنی چند به پیرامنش هر طرف آویخته بر دامنش
ندبهٔ ثکلی[۱۷] و صیاح عویل پرسش همسایه و آن قال و قیل
ای خُنُک[۱۸] آن مرد که بر روی خاک با تنی از زخم، چو گل چاک چاک

---

۱. م: تیغ. ۲. ل: اعصم. ۳. م: زیل.
۴. م: نزال. ۵. م: همهمه.
۶. س، م، ل: سهیل؛ به قیاس اصلاح شد.
۷. م: آن که به بیداد تلال و وتاد؛ ل: اکمه و بیداد ملاقات وداد. ۸. م: عزّت.
۹. م: حلیه. ۱۰. م: پا. ۱۱. م: مرگ.
۱۲. م: ننگ. ۱۳. ل: طرح ریاح. ۱۴. ل: اکناف.
۱۵. م: مفخر اسلاف ماست. ۱۶. م: بسان صباح؛ این بیت در «ل» نیست.
۱۷. س، م: بکلی، ل: به کلّی، به قیاس اصلاح شد. ثُکلی: زن فرزند مرده، زن عزیز مرده **فرهنگ معین**.
۱۸. م: ای خوش.

سر ز غریبیش به بالای خشت / زیر سر خویش گرفته بهشت
دیده هنوزش به امید نیاز[1] / از پی یک زخم دگر نیم باز[2]
با تن آغشته به صد خون و خاک / هر دهن زخم چو گل خنده ناک
مرحمت مادری از آستین / پاک نکرده ز غبارش جبین
مویه نکرده است بر او، مادری / مو نگشوده[3] است بر او، خواهری[4]
در دل از اندیشه غباریش نه / غیر خدا مونس و یاریش نه
بار خدایا به شهیدان ناز / دیده به حسرت[5] نگران نیاز
زخم ز شمشیر ستم خوردها / داغ جوانی به لحد بردها
چشم و دل و حرص ز جان سیرها / تشنهٔ آب دم شمشیرها
کام شهادت به امل یاب‌ها[6] / سایهٔ شمشیر اجل خواب‌ها
شسته ز امّید دل و بیم‌ها[7] / جان به کف استادهٔ تسلیم‌ها
بار خدایا به شهیدان بدر / سابقه داران میادین قدر
کز اجلم از تو چه فرمان رسد / مدّتم از دور به پایان رسد
ساغرم از آب شهادت بده / منّتم از تیغ به گردن بنه
طوق کن این ربقهٔ میمون من / شیب مرا رنگ کن از خون من
درد مرا چارهٔ تدبیر نیست / آه مرا آه که تأثیر نیست
چاره ندارد دل پردرد من / نیست اثر در نفس سرد من
آه که از دفتر بدو سرشت / رفت به ناکامی من سرنوشت
آه که از بخت، نصیبیم نیست / مُردم از این درد، طبیبیم نیست
نه زر و سیمی که دهم وام دل / نه پر و بالی که برم کام دل
نه ز جهانم سر و برگ گریز / نه به سپهرم دل و دست ستیز
را تبهٔ مور، شکر می‌دهند / روزی من، خون جگر می‌دهند

---

۱. م: نماز.
۲. م: بی‌نیاز.
۳. م: نگشاده.
۴. ل: مادری.
۵. م: حرب.
۶. ل: تاب‌ها.
۷. س: دل و امّیدها؛ به قیاس «ل» و «م» اصلاح شد.

این منم ای خاک سیه بر سرم — وای که از مورچه‌ای کمترم
تا به کی این خجلت و شرمندگی — تا به کی این عجز و سرافکندگی
زهر چه تلخم که نباید چشید — منّتم از کی که نباید کشید
جغد کند فخر که اقبال من — صعوه ببالد که پر و بال من
گرد سرافرازی رفعت کند — خار به من دعوی عزّت کند
بید به آن رتبهٔ ناقابلی — می‌زندم طعنه به بی‌حاصلی
گر بنشینم به یکی انجمن — گرد فراتر بنشیند ز من
شمع بگرید به من و سوز[۱] من — صبح بخندد به من و روز[۲] من
برق در این خرمن گردون فتد — مرگ در این طالع وارون فتد[۳]
بار خدایا سرو برگی فرست[۴] — یا به کریمیت که مرگی فرست[۵]
تا به کی این روز سیه، شب کنم — چند به شب، یارب یارب کنم
می‌شنوی ناله و آه مرا — می‌نگری روز سیاه مرا
آخر اگر گبرم اگر بت پرست — رحم بکن رحم که رفتم ز دست
ای طلبت، غایت هر جستجو — ای سخنت، آخر هر گفتگو
قصّه چه از غصّه به پایان رسید — نازکنان حرف تو دامان[۶] کشید
مطلب اوّل[۷]، همه را روی تو[۸] — منزل آخر، همه را کوی تو[۹]
عقل، سراسیمه و بیدایی[۱۰] است — دربدر از جلوهٔ هر جایی است
بعد ظهور تو به صد[۱۱] اشتلم — از خودی خود شده هر روز گم[۱۲]
عقل، سراسیمهٔ سودای تو — عشق و کناری و تماشای تو[۱۳]
داغ تو آرایش بازار دل — درد تو آسایش تیمار دل

---

۱. ل: روز.
۲. ل: سوز.
۳. ل: ـ برق در... فتد.
۴. م: بده.
۵. م: بده.
۶. م: دامن.
۷. م: اصلی.
۸. م: تست.
۹. م: تست.
۱۰. م: سودایی.
۱۱. ل: ز بس.
۱۲. م: از خودی و خودسرکی کرده گم.
۱۳. م: ـ عقل... تو.

بـــنده‌ام و بـــنده کـــه رویـــم سـیاه　　پـــیرم و درمـــانده و گـــم کـــرده راه
رحـــم بکـــن[۱] رحـــم، امـیدم نگـر　　روی ســـیه، مـــوی ســـپیدم نگـــر
جـــز در تـــو از هـــمه جـا رانـده‌ام　　رحـــم بکـــن رحـــم کـه درمـانده‌ام
ای ز درت چـــاره بـــیچارگی　　رهـــبر تـــو، رهـــبر[۲] آوارگـــی
کـــیست ز مـــن در رهت آواره‌تـــر　　کـــیست ز مـن بـی‌کس و بـیچاره‌تر؟
کیست به این محنت و خواری[۳] که من　　کـیست بـه ایـن گـریه و زاری کـه مـن؟
کـیست بـه ایـن گـریهٔ خـونین کـه مـن؟　　کـیست بـه ایـن دامـن رنگـین کـه مـن؟
کیست به این درد و به این غم که من؟　　کـیست بـه ایـن دیـدهٔ پـر نـم، کـه مـن؟
کـیست بـه آن آه فـروزان، کـه مـن؟　　کـیست بـه ایـن سـینهٔ سـوزان کـه مـن؟
آن چه به دل می‌رسد از چشم و گـوش　　دل بـه زبـان مـی‌کند از وی، سـروش
هـــر ســـخنی صـورت راز دل است　　هـــــر دلی آیـــینهٔ آب و گـــل است
داد زبـــانش چـــه بگـــفتش بـه دل[۴]　　دایـــره طـــی کـرد کـه طـی‌السّـجل

۱. ل: نما.　۲. م: بر سر.
۳. س، ل: خاری؛ به قیاس م اصلاح شد.　۴. ل: درد زبانش چه نهفتن به گل.

۱۳

حسرت‌نامه

سرودهٔ

میرزا ابراهیم دشتکی

(درگذشتهٔ ۱۱۶۰ هـ . ق)

به کوشش

رحیم مسلمانیان قبادیانی

مقدّمهٔ مصحّح

نامش را میرزا ابراهیم[1] و میرزا محمد ابراهیم[2] آورده‌اند، از فرزندزادگان غیاث‌الدّین منصور[3]، میرغیاث‌الدّین[4]، میرغیاث‌الدّین منصور[5] دانسته‌اند.

سیادت او در منابع، با تأکید، ذکر یافته است، چنانچه: از سادات شیراز (مصطبهٔ خراب)، از احرار سادات شیراز (سفینة المحمود، مرآت الفصاحه)، از اکابر سلسلهٔ سادات دشتکی (نتایج الافکار)، از سلسلهٔ سادات دشتکی (آتشکده).

مرتبهٔ خیلی بلند صفا را در محیط علمی و فرهنگی شیراز، مورد تأکید قرار داده‌اند، مانند: از عماید دارالعلم شیراز (نتایج الافکار)، از اعاظم دارالعلم شیراز (مرآت الفصاحه)، اصلش از دارالعلم شیراز (نگارستان دارا)، از اعاظم و اهالی دارالعلم شیراز (آتشکده).

بنابر اخبار مفتون در نگارستان دارا، وی در شیراز، در زمان نادرشاه، صاحب مدرسه بوده است. راجع به شهرت پیشینیان صفا نیز اشاره‌ها رفته، چنانکه مؤلّف آتشکدهٔ آذر

---

۱. ر.ک: مصطبهٔ خراب، ص ۱۱۸؛ آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۴۰۱؛ تذکرهٔ مرآت الفصاحه، ص ۳۵۹ و فارسنامهٔ ناصری، ج ۲، ص ۱۱۷۳.

۲. نتایج الافکار، ص ۴۲۳؛سفینة المحمود، ج ۲، ص ۵۵۵.

۳. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۴۰۱.

۴. مصطبهٔ خراب، ص ۱۱۸.

۵.سفینة المحمود، ج ۲، ص ۵۵۵؛ تذکرهٔ مرآت الفصاحه، ص ۲۵۹ و نگارستان دارا، نگارخانهٔ چهارم، ص ۲۱۶.

می‌گوید: علوّ نسبش در آن دیار مشهور است.

آذر نوشته که صفا درآخر دورهٔ نادری به عالم باقی شتافته؛ و به گفتهٔ گوپاموی، در سنهٔ ۱۱۶۰ بساط هستی پیچید.

اگر چه از زندگی صفای شیرازی، اخباری بیشتر به نظر نرسید، امّا نویسندگان تذکره‌ها ذوق و طبع و هنر شاعری او را با حوصلهٔ تمام ستوده‌اند. چنانچه گوپاموی، او را مردِ رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خُلق و ظریف به قلم داده است؛ مفتون در نگارستان او را مردی آدمی وش و عاشق پیشه معرفی کرده و افزوده که از جملهٔ مشاهیر و معارف آن ولایت است.

ستایش گرم و نسبتاً مفصّلِ صفای شیرازی در آتشکدهٔ آذر به نظر می‌رسد. آذر نوشته: خالی از فضیلتی نبوده، حریفی شوخ طبع و خندان، و ظریفی حریف حرف، و نکته‌دان بوده، چنانکه از جان به صحبت اهل کمال راغب، و اهل کمال نیز به صحبت او طالب؛ مکرّر، صحبتش اتفاق افتاد؛ الحق، آن حضرت در کمال فطانت و کیاست[1] است.

هنر شاعری صفا را زیاده وصف کرده‌اند، چنانچه مفتون در نگارستان داراگفته که صاحبِ اشعار آبدار است. به گفتهٔ نویسندهٔ سفینة المحمود، وی با طبع ممتاز، با فضیلت بسیار، در مراتب نظم با نصیبی بسیار است.[2] گوپاموی ضمن اینکه او را صاحبِ طبع سلیم و فکر رسا دانسته، اشاره‌هایی به نکات دیگر هم کرده: به پختگی کلام مطبوعِ سخنوران و به ادابندی مضامین دلنشین مقبول نظم گستران، اشعار آبدارش دلاآویز، و صاف و ساده و شورانگیز[3] است.

به نوشتهٔ آذر، طبعش در نهایت شکفتگی و سلامت در مراتب نظم بوده. مؤلف آتشکدهٔ آذر ایرادی نازل هم به قلم داده و گفته: به زعم فقیر، اگر چنانچه به طریقهٔ متقدّمین آشنا بود، از زمرهٔ سخنوران می‌شد.

صفا آثار فراوان از خود باقی نگذاشته است. مفتون در همین معنی گفته؛ لیکن از او

---

۱. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۴۰۱.
۲. سفینة المحمود، ج ۲، ص ۵۵۵.
۳. نتایج الافکار، ص ۴۲۳.

شعر کم به نظر رسیده است.

در سرچشمه‌ها، به عنوان نمونه، شعرهایی از صفا درج گردیده، چنانچه در آتشکدهٔ آذر در مجموع ۲۸ بیت، و در مصطبهٔ خراب همین یک بیت نقل شده که در واقع از معنی لطیف و سخن سلیس شاعر، گواهی می‌دهد:

نـــونیاز است و نـــدارد دل او طـــاقت نـــاز   سیلی درد نخورده است، بر او سخت مگیر!

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ شماره ۱۴۱۸۱: این مجموعه که دارای ۵۴ رسالهٔ منظوم از شاعران گوناگون است، در سال ۱۱۹۲ هـ توسط زین‌العابدین بن محمّد، به خط نستعلیق کتابت شده است. حسرت نامه در جای سی و سوم از این مجموعه، در برگهای ۱۱۱ و ۱۱۲ نوشته شده است. این نسخه، اساس متن حاضر قرار گرفت.

۲. نسخهٔ شماره ۲۳۲۹: این مجموعه که در سالهای ۱۲۷۵ ـ ۱۲۷۴ هـ به خط نستعلیق تحریر یافته است، از تعدادی آثار فراهم آمده که هفتادمین از آنها حسرت نامه است در برگهای ۷۰۹ ـ ۶۹۹ نوشته شده است از این نسخه در پاورقی با نشان «م» یاد شده است.

ای مهر سپهر بی‌وفایی / بر هم زن رسم آشنایی
ای رهزن کاروان الفت / ویران کن خانهٔ محبّت
ای داده به باد بی‌نیازی / اوراق کتاب دلنوازی
ای کعبهٔ دل خراب از تو / ای صید حرم کباب از تو
ای دوستی تو سربسر لاف / جور و ستم تو قاف تاقاف
در عهد تو رسم غمگساری / نایاب‌تر از شریک باری
نازت ز غرور کبریایی / در جلوهٔ دعوت خدایی
طرز نگهت به دلستانی[1] / سرمشق بلای آسمانی
از[2] جور سرشته شد گل تو / ای بی‌خبر از دلم دل تو
دادی تو مرا امیدواری / بستی پیمان دوستداری[3]
گفتی ز تو نگسلم به شمشیر / دور از تو نایستم به زنجیر
صد دور که چرخ طی نماید / یاری به وفای من نیاید[4]
گفتی نظر از تو برنگیرم / الفت به کس دگر نگیرم
در[5] مهر و وفای من سخن نیست / پیمان شکنی شعار[6] من نیست
من هم به تو اعتقاد کردم / بر حرف تو اعتماد کردم
خود را به غلامی تو دادم / سر بر خط بندگی نهادم

---

۱. م: جانستانی.
۲. م: ای.
۳. م: ـ دادی تو... دوستداری.
۴. م: یاری به وفات کی نماید.
۵. م: از.
۶. م: پیغام.

مهر از همه گلرخان بریدم / پا از همه دلبران کشیدم
دل را که عزیز مصر تن بود / فرمانده کشور بدن بود
کردم به وفا امید وارش / در راه محبّت تو خوارش
گفتم که نگار من تو باشی / شمع شب تار من تو باشی
من هم سگ بندهٔ تو باشم / فرمان شنوندهٔ تو باشم
در راحت و رنج و شادی و غم / باشیم من و تو مونس هم
امروز که روز غمگساریست / هنگام وفا و لطف و یاریست
با آن همه عهد و شرط و سوگند / با آن همه لاف و مهر و[1] پیوند
قانون بهانه ساز کردی / از یاریم احتراز کردی
بر مهر من آستین فشاندی / در آتش حسرتم[2] نشاندی
دامان وفا ز من کشیدی / از[3] تیغ جفا سرم بریدی
گویی که ز طعن مردم بد / پیش تو نمی‌توانم آمد
ای داد ز بی وفایی تو / ای تف بر آشنایی تو
روزی که فضولی[4] این سخن گفت / گویی به تو از زبان من گفت
«نجه سن اعتقادم السن / هانی سزه اعتمادم السن»
ای مست شراب سرگرانی / این بود طریق مهربانی؟
این بود بهار الفت تو؟ / این بود گل محبّت تو؟
آیین وفا چنین نباشد / قانون مروّت[5] این نباشد
صد نیش ز خار اگر خورد گل / کی قطع نظر کند ز بلبل
شبها به فغان چو لب گشایم / از مکتبی[6] این سخن سرایم
«آن کس که ترا ز من جدا کرد / دوزخ نتواندش سزا کرد»

---

۱. م: ـ و. ۲. م: حیرتم. ۳. م: با.

۴. فضولی بغدادی (محمّد بن سلیمان) از شاعران سدهٔ دهم هجری است که به سه زبان فارسی، ترکی و عربی آثاری پدید آورده است. «ر.ک: تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۴۳۶».

۵. م: محبت.

۶. مکتبی شیرازی از شاعران نامی دورهٔ تیموری و سرایندهٔ منظومهٔ لیلی و مجنون است.

ای نور[1] دل و دو دیدهٔ من — ای دلبر برگزیدهٔ من
از مدّعیان کناره‌ای کن — از دور بیا نظاره‌ای کن
کان دیده که بود از تو نورش[2] — کردست جدایی تو کورش
این خانهٔ دل که منزل تست — ویران شدهٔ تغافل تست
ترسم که چو حسرت[3] آورد زور — از[4] سینهٔ گرم و چشم پرشور
خیزد آهی چنانکه افلاک — بر هم سوزد چو مشت خاشاک[5]
ریزم[6] اشکی که[7] کوه و هامون — در هم غلطد چو موجهٔ خون
شب تا سحر از غم جدایی — زانگونه[8] کنم سخن سرایی
تا کی به صفا نظر نداری — وز نالهٔ او خبر نداری[9]
این کشتهٔ تیغ آرزو را — تا چند زخاک برنداری
این شیوهٔ بنده پروری نیست — یک بنده تو بیشتر نداری
دل را به وفا امیدوارش — زین بیش نکن اگر نداری
بیچاره صفا ز حسرتت مرد — جان داد و محبّت ترا برد
ای مرهم داغ بی‌کسی‌های! — از دوری و درد بی‌کسی وای!
گر با غم بی‌کسی بسازم — با طعنهٔ دشمنان چه سازم؟[10]
تا چند کناره جویی از من؟ — تا کی باشم[11] به کام دشمن؟
در گوشهٔ این خرابه، شبها — تا کی باشم[12] غریب و تنها؟
برخاک هلاک در دم مرگ — بی‌مونس و یار و بی سرو برگ
اندیشه نباشدم ز مردن — این می‌کشدم که چون روم من

---

۱. م: سوز. ۲. م: دورش. ۳. م: ترسم چو جدایی.
۴. م: در. ۵. م: چو خار و خاشاک. ۶. م: ریزد.
۷. م: ز. ۸. م: زینگونه.
۹. م: + او بی تو فتاد در دم مرگ — افسوس که تو خبر نداری
اندیشه کن از دمی که گویند — از دوست مگر خبر نداری
۱۰. م: ـ این کشتهٔ تیغ...چه سازم. ۱۱. م: تا چند شوم.
۱۲. م: تا چند شوم.

ناکام ازین سرای محنت بر سینه هزار داغ حسرت
ناگه[1] که زند ترا ره هوش؟ چندان که کنی مرا فراموش
شوق که برد ترا به بازار؟ مهر که شود ترا خریدار؟
آه که کند دل ترا گرم؟ گردد ز دم که آهنت نرم؟
وحشی نگهت کرا شود رام؟ ناکامی من کرا دهدکام؟
میلت ره یاری که پوید؟ ناز تو نیاز با که جوید؟[2]
شبها که به آروزی رویت روحم گردد[3] به گرد کویت
دست تو به گردن که بینم[4]؟ برق تو به خرمن که بینم[5]؟
سر را که نهد به سینهٔ تو؟ دزدد گهر از خزینهٔ تو
باشد به که خاطرت چنان شاد؟ کز یاری من نیایدت یاد[6]
گرید که به خاک تربت من؟ سوزد که به داغ حسرت من؟
افتد گذر تو گر به غربت[7] بر تربت این شهید حسرت
نزدیک نیایی از ره شرم چون برق ز دور بگذری گرم
آن لحظه من غریب ناکام در قبر چگونه گیرم آرام؟[8]
دل طاقت این جفا ندارد این ظلم، خدا روا ندارد
آخر رحمی کن ای دل افروز! مغرور مشو از آنکه[9] امروز
دستم نرسد به دامن تو خونم ماند به گردن تو
اندیشه کن از صباح محشر کاندر طلب تو ای ستمگر!
گلگون کفن از لحد برآیم از درد چنان فغان نمایم
کز وحشت و اضطراب مردم موقوف شود حساب مردم
گردد همه نامه‌های اعمال چون خون شهید عشق پامال
بی‌تاب شوند اهل محشر گویند به آه و ناله یکسر

---

۱. م: آیا.
۲. م: ـ میلت... جوید.
۳. م: گذرد.
۴. م: بیند.
۵. م: چیند.
۶. م: ـ باشد به... یاد.
۷. م: غفلت.
۸. م: ـ آن لحظه... آرام.
۹. م: به اینکه.

کای دادرس ضعیف نالان[1]
فریاد رس شکسته حالان[2]

این کشتهٔ تیغ ضربت کیست؟
این سوختهٔ محبّت کیست؟

کز زاری او تمام ماتیم
بیزار ر روی این حیاتیم

یا حاجتش[3] از کرم روا کن
یا مرگ نوی به ما[4] عطا کن

پرسند زمن که مطلبت چیست؟
دعوای تو زین میانه با کیست؟

فریاد کنم[5] که با فلانی
آرند ترا چنانکه دانی

آیی[6] سر انفعال در پیش
شرمنده شوی ز کردهٔ خویش[7]

خلق دو جهان زهر کناره
بندند صف از پی نظاره

من محو شوم ز جلوهٔ تو
پیچم طومار شکوهٔ تو

پس دامن تو بگیرم آن دم
گویم به زبان عجز هر دم[8]

ای من به فدای حالت تو
کافیست مرا خجالت تو

بینند چو اهل محشر این را
بر دیده نهند آستین را

گریند ز بس به حالت من
از ظلم تو و مروّت من

گیرد ز هجومِ سیل خوناب
تا روی پل صراط را آب

و آنگاه زبان یکی نمایند
لب را به ملامتت گشایند

کای کافر کیش بی مروّت!
داری تو چه مذهب و چه ملت[9]؟

کان ظلم که ما ز تو کشیدیم
مثل تو ستمگری ندیدیم

آیا ز خدا نیایدت شرم؟
وز خلق ترا نباشد[10] آزرم؟

از جور ستیزه جوئیت آه!
وز چون تو کسی نعوذ باللّه[11]!

آن[12] لحظه شوی تو ای جفا کیش!
غرق عرق از خجالت خویش

---

۱. م: ضعیف حالان.
۲. م: فقیر حالان.
۳. م: حاجتم.
۴. م: من.
۵. م: من داد زنم.
۶. م: آری.
۷. م: شرمنده شوی زکشتهٔ خویش.
۸. م: ـ من محو شوم... هر دوم.
۹. م: ـگیرد ز هجوم...چه ملت.
۱۰. م: نبود.
۱۱. م: ـ از جور... باللّه.
۱۲. م: وین.

وز هر طرفی[1] کنی نظاره   بینی مسدود[2] راه چاره
حیران حیران در آن میانه   بر من نگری تو عاجزانه
چون من نگرم خجالت تو   سوزد جگرم به حالت تو
با خلق، ره عتاب پویم   گریان گریان جواب گویم
کای سنگدلان بی مروّت!   ای[3] گمشدگان دشت غفلت!
حاشا که کنم ازو شکایت   وز غیر توقّع حمایت
این دعوی من ز صدق عاریست   رمزی در این فغان و زاریست[4]
در نشئهٔ بی بقای دنیا   چون مدّعیان بی مدارا[5]
کردند به مکر و حیله و زور   او را و مرا ز یکدیگر دور
مردم به همین امید کامروز   شاید برسم به آن دل افروز[6]
زین آه و فغان و ناله و شور   جز دیدن او نبود منظور
اکنون که به دست پیچ دعوا   دیدم رخ شاهد تمنّا[7]
تقریب فضولی شما چیست؟   این دشمنی است، دوستی نیست
آزردن جان خود روا نیست   جز صلح، طریقهٔ صفا نیست[8]
گویا ز حسد نمی‌توانید   او را به من و مرا بدو دید[9]
زنهار که دست ازو بدارید   او را و مرا به هم سپارید[10]
شب نیست ز درد هجر آن ماه   بیدار نه‌ایم تا سحرگاه

۱. م: از هر جانب.
۲. م: مسدود بینی.
۳. م: وی.
۴. م: ـکای سنگلان ...زاریست.
۵. م: بی سر و پا.
۶. م: بینم رخ شاهد دل افروز.
۷. م: ـ اکنون که... تمنا.
۸. م: ـ آزردن جان... صفا نیست.
۹. م: ـگویا... دید.
۱۰. م: باللّه که دست ازو بدارید   او را و مرا به هم گذارید.

۱۴

مثنوی هجری

(در گله از ستمگری یار)

سرودهٔ

هجری تفرشی

(درگذشتهٔ ۱۱۸۵ ه. ق)

به کوشش

علیرضا قوجه‌زاده

مقدّمهٔ مصحّح

میرزا ابوالقاسم، متخلّص به هجری و مشهور به هجری تفرشی، از شاعران دورهٔ نادری است. وی فرزند آقا محمّدصادق تفرشی (درگذشتهٔ ۱۱۶۰ هـ. ق) از شعرا، عرفا و فضلای همروزگار آذربیگدلی، صاحب تذکرهٔ نامی آتشکدهٔ آذر است که با شاهزاده رضاقلی میرزا صحبت داشته و رنجهای فراوانی از وی دیده است.[۱]

از زندگی میرزا ابوالقاسم، اطّلاعات کافی و مبسوطی در دست نیست. آنچه دربارهٔ وی در تذکره‌ها نقل گردیده، این است که در دورهٔ جوانی، جهت تحصیل به اصفهان رفته و پس از کسب مراتب فضل و دانش، رو به جانب خطّهٔ رشت آورده و از خوان اکرام و انعام هدایت‌اللّه خان رشتی، بهره‌مند شده، تا اینکه در سال ۱۱۸۵ هجری، در همان شهر، روی در نقاب خاک کشیده است.

در اینجا برای مزید استفاده، اقوال چند تذکره نویس را دربارهٔ این شاعر نقل می‌کنیم.

آذربیگدلی آورده:

«اسم شریفش میرزا ابوالقاسم، خلف مرحوم، محمد صادق تفرشی. در آغاز عمر به اصفهان رفته، مشغول تحصیل [شده] و هم در جوانی در خطّهٔ رشت رحلت کرده».[۲]

---

۱. منظومهٔ فخریّه آقا صادق، با مقدمه‌ای در شرح حالش، در همین مجموعه (رسالهٔ شمارهٔ ۱۲) به کوشش آقای احمد نصیری فرد چاپ شده است.

۲. آتشکدهٔ آذر (چاپ دکتر سیّد جعفر شهیدی)، ص ۴۳۳.

سید نورالحسن بن سید محمّد صدیق حسن خان بهادر:

«هجری تفرشی، نامش میرزا ابوالقاسم است و قلمرو سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قـلم، ناسق و ناظم.»[۱]

صبا:

«هجری میرزا ابوالقاسم ابن محمّد صادق در آفتاب عالمتاب و شمع انجمن او را قمی و در نگارستان سخن تفرشی و بعضی او را اصفهانی نوشته. وجهش آنکه خودش از سرزمین قم و اصلش از تفرش و منشأ و مکسب علم و هنر وی شهر اصـفهان بـود. در سـاختن شمشیر ید طولی داشت و در خطّهٔ رشت، جلّاد اجل، تیغ هلاک بر سرش گذاشت[۲]».

عبدالرّزاق دنبلی:

«اسم شریفش میرزا ابوالقاسم، از قدمای معاصرین و خلف‌الصّدق آقا صـادق تـفرشی است. در اوّل عمر به اصفهان رفته، به تحصیل علوم مشغول شد. عاشق پیشه و بی باک، رند مشرب و چالاک بوده. هنگام جوانی در سنهٔ هزار و صد و هشتاد و پـنج در خـطّهٔ رشت، از سرای سپنج به جهان جاودانی رحلت کرد[۳]».

محمود میرزا قاجار:

«اسمش میرزا ابوالقاسم، خلف مرحوم آقا صـادق تـفرشی است. درعـهد جـوانـی بـه دارالسّلطنهٔ اصفهان رفته، بعد از تحصیل کمال، معاودت [نموده]، عاقبت در خطّهٔ رشت، داعی حق را لبیک گفت[۴]».

رضا قلیخان هدایت:

«اسمش میرزا ابوالقاسم، ولد میرزا صادق تفرشی بوده. در اصفهان تحصیل کرده و بـه رشت رفته، از خوان اکرام و انعام هدایت‌اللّه خان رشتی مائده خـوار بـوده تـا رحـلت نمود».[۵]

آنچه دربارهٔ هجری تفرشی، قابل تأمّل است، این است که بنا بر نوشتهٔ چند تـن از ارباب تذکره، از جمله صبا صاحب تذکرهٔ روز روشن[۶] و مؤلّف تذکرهٔ شمع انجمن[۷] وی پیشهٔ

---

۱. نگارستان سخن، ص ۱۴۵. ۲. تذکرهٔ روز روشن، ص ۹۲۳. ۳. نگارستان دارا، ص ۲۷۸.
۴. سفینة المحمود، ج ۱، ص ۲۱۰. ۵. مجمع الفصحاء، ج ۶، ص ۱۱۸۶.
۶. ص ۹۲۳. ۷. ص ۵۳۳.

شمشیر سازی داشته است و این قول، درست به نظر نمی‌رسد. گویا این تذکره نویسان و همچنین آقای محمّدعلی مجاهد (پروانه)[۱]، شرح حال هجری تفرشی را با شرح حال مولانا هجری کاشانی (از شاعران سدهٔ هجری) که بنا بر نوشتهٔ سام میرزای صفوی، به شمشیرگری در شهر خود، اوقات ضایع می‌کرده و در زمرهٔ شاعران بسیارگو بوده،[۲] در هم آمیخته‌اند. آذر بیگدلی، عبدالرزّاق دنبلی، محمود میزرا قاجار و رضا قلیخان هدایت، به شمشیرگر بودن هجری اشاره نکرده‌اند.

از هجری تفرشی، علاوه بر این مثنوی، رباعیّات و ابیات پراکنده‌ای نیز در تذکره‌ها باقی مانده است که برخی از آنها را برای تفرّج خاطر، ذکر می‌کنیم:

مانده سنگی گه ایجاد مگر درگل تو   که سراپای تو نازک بود الّا دل تو[۳]

* * *

مردم به من و به کار من‌می‌خندند   بر دیدهٔ اشکبار من می‌خندند
دیروز به روزگارشان خندیدم   امروز به روزگار من می‌خندند[۴]

* * *

قاصد! ز توام اگرچه شرمنده هنوز   اما به فلان بگو فلان بنده هنوز
می‌ریزد خاک بر سر و می‌گوید   خاکم بر سر که بی توام زنده هنوز[۵]

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۳۲۹/۷: این نسخه در سالهای ۱۲۷۵ ـ ۱۲۷۴ هجری، به خطّ نستعلیق کتابت گردیده و اساس تصحیح حاضر قرارگرفته که در پاورقیها با حرف رمز «س» مشخص شده است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۴۲۵۳ (صص ۱۹۵ ـ ۱۹۱ پ): تاریخ کتابت این نسخه معلوم نیست و تمام ابیات مثنوی هجری را دارا نمی‌باشد، این نسخه در پاورقی با علامت «م» مشخّص شده است.

---

۱. ر.ک: تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۳۵۲.   ۲. تحفهٔ سامی، ص ۳۲۱.
۳. نگارستان سخن، ص ۱۴۵.   ۴. مجمع الفصحاء، ج ۶، ص ۱۱۸۶.
۵. همان.

ای ماه[1] ستمگر جفا جو / ای سیّد جور کیش بدخو
ای شاه ستمگران آفاق / ای خسرو در ستمگری طاق
ای جور نهادِ ظلم پیشه / وی پیشهٔ تو ستم همیشه
ای جور و جفا نهال باغت / ای ظلم و ستم میِ ایاغت
ای بی مهری طریقهٔ تو / پیمان شکنی وثیقهٔ تو[2]
ای ظلم شعار[3] کینه آیین / ای با همه مهر با منت کین
ای دشمن عاشقان صادق / نشناخته بوالهوس ز عاشق[4]
ای کرده ز باد بی وفایی / خاموش چراغ آشنایی
ای روز و شبم سیاه از تو / وی حال دلم تباه از تو
ای آنکه ترا به من نظر نیست / وز حال دل منت خبر نیست
بیمت نبود ز یارب من / باکت نه زنالهٔ شب من
اندیشه‌ای از خدا نداری / فکر من مبتلا نداری[5]
آخر نه درین سرای پرغم / بودیم انیس و مونس هم[6]
آخر نه من ستم رسیده / آخر نه من فراق دیده
مشهور به الفت تو بودم / مطعون به محبّت تو بودم

---

۱. م: میر. ۲. م: ـ ای بی‌مهری... وثیقهٔ تو. ۳. م: + و.
۴. س: صادق، به قیاس «م» اصلاح شد. ۵. م: اندیشه ز یاریم نداری.
۶. م: بودیم من و تو مونس هم.

گشـتم ز تـو در میان مـردم ضـرب المـثل زبـان[۱] مـردم
هرکس به غم تـو دیـد حـالم زد سـنگ مـلامتی بـه بـالم
کاین کشتهٔ تیغ شاه عشق است غارت زدهٔ سپاه عشـق است
این هجری و شهرهٔ جهانست رسوا شـدهٔ فـلان جـوانست[۲]
بـا ایـن هـمه گـفتگوی مـردم با این هـمه جستجوی مـردم
شـادان ز مـحبّت تـو بـودم خـرسند بـه الفت تـو بـودم
گفتم که چو دوستی تو با من گو باش جهان تـمام دشـمن[۳]
غـافل کـه بـرای یـار دیگـر رنجی ز مـن و شـوی مکـدّر
ای سنگدل! اینچنین چرایی؟ بیهوده غمین ز مـن چـرایـی؟
تـا کـی بـه مـراد دشـمنانم؟ تـا چـند بـه رغـم دوسـتانم؟
مستوجب صد ستم پسـندی لایـق بـه هـزار غـم پسـندی[۴]
مـن خـود ز تـغافل تـو مُـردم از صـبر و تـحمّل تـو مُـردم
روزم‌نه‌همین‌به‌شب‌رسیده‌است جانم‌زغمت‌به‌لب‌رسیده‌است[۵]
تـا چـند جـفا وجـور بـا یـار؟ رحمی، رحمی که رفتم از کار[۶]
ای مـیر بـه جـور مـایل مـن ای بی خـبر از مـن و دل مـن
از بـهر ثـبوت طـاقت طـاق دارم فـردی ز مـیر مشـتاق[۷]
ای پـر ز شکـایتم لب تـو[۸] گـر کشتنی‌ام بـه مـذهب تـو
انـدیشه مکـن ز کشـتن مـن این تیغ تو این سر و[۹] تن مـن
من نیز ز رنـج بـردن خـویش داخل شده‌ام به مردن خویش
گفتم که به جان رضات جویم از دل ره مـدّعات جـویم
اکـنون کـه تـرا رضـا نـباشد ایـن کـار بـه مـدّعا نـباشد[۱۰]

---

۱. م: تمام. ۲. م: ـ کاین کشته... جوانست. ۳. م: ـ گفتم... دشمن.
۴. م: ـ مستوجب... پسندی. ۵. م: جانم ز لبت به غم رسیده است.
۶. م: + صبر است علاج هجر دانم اما چه کنم نمی‌توانم ۷. م: ـ ای میر... مشتاق.
۸. س: ای پر ز لبم شکایت تو، به قیاس «م» اصلاح شد. ۹. م: ـ سر و.
۱۰. م: ـ از مردن... نباشد.

هرجا که ز من فسانه خوانی ... غیر از گله بر زبان نرانی
مرگم بود از حیات خوشتر ... از زندگیم ممات خوشتر
ای دوستیت برای دشمن ... ای دشمنی تو خاصه با من
من کز تو و از رفاقت تو ... وز دوستی و محبّت تو
راضی بشوم همین که گاهی ... سویم کنی از وفا نگاهی
ظلمست به این رضا نباشی ... راضی تو به این، چرا نباشی؟
ترسم اگرت حدیث دیگر ... گویم، گردی ز من مکدّر
تا کی بینم به چشم خونبار ... دامان ترا به دست اغیار[۱]
تا کی شنوم ز دشمن و دوست ... این قصّه که گفتنش نه نیکوست
آخر کنیم فگار و ناشاد ... یک مشت گلم، نیم ز فولاد
خون گشته دلم ز غصّه چون شد ... جانم ز الم ز تن برون شد[۲]
شرمی ز خدا کن و پیمبر ... اندیشه نما ز روز محشر
از روز سیاه من حذر کن ... وز ناله و آه من حذر کن
دانم که ترا هزار یارست ... از یاری من هزار عارست
دانم که هزار یار داری ... عشّاق چو من[۳] هزار داری
امّا به خدا یکی چو من نیست ... جان تو درین سخن، سخن نیست[۴]
هرچند که در نظر حقیرم ... باللّه[۵] که نباشدت نظیرم
اینها همه خار و من گُلم گُل ... افغان که چو زاغ هست بلبل[۶]
ای مونس جان خستهٔ من ... آرام دل شکستهٔ من
یکچند برای امتحانم ... فرما ز سگان آستانم
معلوم شود که تا وفا چیست[۷] ... در راه وفا غم آزما کیست[۸]

۱. م: ـ من کز تو... اغیار. ۲. م: ـ آخر کنیم... برون شد. ۳. م: عاشق چو منی.
۴. م: ـ اما به خدا... نیست. ۵. م: امّا. ۶. م: ـ اینها همه... بلبل.
۷. م: باوفا کیست.
۸. س: در راه وفا و غم جفا کیست، به قیاس «م» که بهتر و رساتر می‌نمود، اصلاح شد.

امـــروز دل مـــرا مـــرنجان | فرداست که می‌شوی پشیمان
قـدرم بشناس و خـارمگذار | کـــاید روزی کآیـــمت کـار
آن کس کــه تـرا ز راه الفت | از الفت مـن کند نصیحت[1]
از حـرف بد رقیب، از من | تـا چـند کشـی ز نـاز دامـن
رحمی که به کنج درد و فرقت | مـی‌میرم بـا هـزار حسـرت
رحمی که ستم رسیده‌ام من | رحمی کـه فـراق دیـده‌ام مـن
ای سـیّد بـی نـظیر، رحـمی! | رحمی به مـن فـقیر، رحـمی!
فکـر مـن و بـی نـصیبیم کـن | رحمی بـه مـن و غـریبیم کـن
وقتی که ز هـجر مـرده بـاشم | درد تو بـه خـاک بـرده بـاشم
هـرجـا بینی دو یـار بـا هـم | هـمصحبت هـم کـنار بـا هـم
ایـن کشـتهٔ اشـتیاق یـاد آر | زیـن سـوختهٔ فـراق یـاد آر[2]
ای گـــلبن گـــلشن نکـویی | ای نـخل ریـاض خـوبرویی
ای اخـــتر بـرج سـرفرازی | وی گـــوهر درج دلنـــوازی
ای خسـرو کـج کـلاه خـوبان | ای لشکـر سـروران حـوران
ای ســیّد ســیّدان عـــالم | ای مـــیر تـــمام نسـل آدم[3]
ای کشور حسن از تو معمور | ای لشکر نـاز از تـو پـر نـور[4]
ای یـــوسف زادهٔ[5] نـــبوّت | پـــــیغمبر عـــاشقان امّت
ای آیـــنهٔ جـــمال خـــوبی | خوبی ز تـو در کـمال خـوبی
[ای شمع سعادت از تو روشن | شـاه مـن و شـاهزادهٔ مـن][6]
ای مـــرهم داغ عشـــقبازان | ای چشـم و چـراغ عشـقبازان
ای چشم تو رشک چشم آهو | آهوت خـجل ز چشـم جـادو
ابـروت کـمان جـان شکـاری | تـیر مـژه‌ات خـدنگ کـاری

۱. م: ـ قدرم بشناس... نصیحت.
۲. م: ـ رحمی که به ...یاد آر.
۳. م: ـ ای اختر برج... نسل آدم.
۴. م: پر زور.
۵. م: دوده.
۶. این بیت از «م» افزوده شد.

ای خطّ تو رشک خطّ ریحان — ریحان تو خطّ راحت جان[1]
ای جلوه فروش سرو قامت — ای جلوهٔ قامتت قیامت
عرضی ز من اسیر بشنو — این عرض من حقیر بشنو[2]
روزی که گل ترا سرشتند — منشور نکوئیت نوشتند
کاین مظهر حسن کردگاریست — این آینهٔ جمال یاریست
این دشمن دوستان خویشت — این‌دوست‌به‌دشمنان‌خویشت[3]
[این آفت جان مردمان است — این فتنهٔ آخرالزّمان است][4]
این آتش خرمن شکیب است — وین قاتل هجری غریب است
ویران‌کن‌خان‌ومان‌هجری‌است — بر همزن دودمان هجری است
هجری‌که سگیست از سگانش — امّا سگ دور از آستانش[5]
[آید چو به جلوهٔ خدایی — مغرور شود به کبریایی][6]
اوّل کندش ز عشق مجنون — آنگه ز جفا بریزدش خون
ای سیّد بی حقیقت من! — امروز به من، به خویش دشمن
خاطر به محبّت تو بستم — در راه محبّتت نشستم[7]
از صدق شدم کمین غلامت — خوردم می بندگی ز جامت
دل مخزن الفتت نمودم — جان صرف محبّتت نمودم
در راه تو رنجها کشیدم — وز بهر تو طعنها شنیدم
تا درد حکایت تو کردم — تا داغ شکایت تو کردم
با بخت بد از تو داشتم جنگ — وزدست‌تومی‌زدم[8]به‌سرسنگ
می‌دیدم اگر ز دورگاهی — با صد حسرت[9] ترا به راهی
چون ماه نُوت به دل نمودم — ازمحتشم[10]این‌غزل‌سرودم[11]:

---

۱. م: ـ ای مرهم... راحت جان.
۲. این بیت در «م» نیست.
۳. م: ـ کاین مظهر...خویشت.
۴. این بیت از «م» افزوده شد.
۵. این بیت در «م» نیست.
۶. این بیت از «م» افزوده شد.
۷. این بیت در «م» نیست.
۸. م: از دست همی زدم.
۹. س: با حسرت صد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۰. محتشم کاشانی: مرثیه سرای نامی ایران در دورهٔ صفوی است.

«این است که خوار و زارم از وی — درهم شده کار و بارم از وی[۱۲]
اینست اینست آنکه بی بند — پابست درین دیارم از وی»[۱۳]
تا گردش چرخ حیله پرداز — گردد به من غریب دمساز
معلوم شود چو زاری من — درد من و بی قراری من
از جام وفات باده دادی — وز اهل وفا زیاده دادی[۱۴]
گفتم چو ز بیم بی‌وفایی — گفتی به زبان آشنایی
دانم چو[۱۵] طریق دوستداری — کی با تو کنم به غیر[۱۶] یاری
من هم ز حدیثت ای پریزاد! — بودم ز غم زمانه آزاد
تا آنکه ز بی قراری دل — وز ناله و آه و زاری دل
گردید ترا چو دست و پا گم — افتاد سخن به دست مردم[۱۷]
اغیار[۱۸] ترا ز من گرفتند — یعنی که چو جان ز تن گرفتند[۱۹]
از بزم تو چون جدا نشستم — رفتم به در دعا نشستم
[کز دست شد از فراق کارم — یارب برسان به کوی یارم
خون شد دلم از جدایی یار — مردم ز غم فراق دلدار][۲۰]
آن دوست که بوده است دشمن — از دوستیم کشیده دامن[۲۱]
یارش[۲۲] به من فگار کن باز — سازش به من شکسته[۲۳] دمساز
چون وصل تو از خدای جستم — در کوی تو باز جای جستم
ناگفته فسانهٔ فراقت — ناخوانده حدیث اشتیاقت[۲۴]

---

۱۱. م: ـ چون ماه... سرودم.
۱۲. س: گردیده خزان بهارم از وی؛ به قیاس «م» و دیوان محتشم کاشانی، ص ۷۷۳ اصلاح شد.
۱۳. ر.ک: دیوان محتشم کاشانی، ص ۷۷۳.
۱۴. م: ـ اینست اینست... زیاده دادی.
۱۵. م: که.
۱۶. س: سری ز، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۷. م: ـ من هم... مردم.
۱۸. س: آغاز، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۹. م: یعنی جان را ز تن گرفتند.
۲۰. این دو بیت از «م» افزوده شد.
۲۱. م: ـ آن دوست... دامن.
۲۲. س: بازش، به قیاس «م» اصلاح شد.
۲۳. م: غریب.
۲۴. م: ـ چون وصل تو... اشتیاقت.

افسانهٔ دشمنان شنیدی / دامان وفا ز من کشیدی
عهد من و یاریم شکستی / عهد یاری به غیر بستی
دیدم چون منِ ز وصل نومید / با غیر نمی‌توانمت دید[۱]
نه طاقت انتظار دارم / نه حوصلهٔ قرار دارم
[از کوی تو با غم نهانی / رفتم پی ره به بی نشانی][۲]
چون یار نشد درین غمم کس / وز رحم، کسم نگشت مونس
گفتم به صبا به زاری دل / گوید به تو بی‌قراری دل[۳]
قاصد برو از دیار هجری / یکسر برسان به یار هجری
با یار بگو چنانکه دانی / حال دل بی قرار هجری
پرسد ز تو گر ز من، بگو گفت / کای یار ستم شعار هجری!
رفتی چو گل و ز رفتن تو / گردید خزان، بهار هجری[۴]
رخ بار دگر به خاک سودم[۵] / این نغمه به[۶] درد دل سرودم
قاصد! چه شود به مهربانی / از من گذری به آنکه دانی[۷]
آن رشک حدیقهٔ بهاری / آن غیرت ماه آسمانی
آن دشمن دوستان یکدل / آن دوست به دشمنان جانی[۸]
چون شرح دعای من بگویی / چون عرض سلام من رسانی
گو! ای که ز درد دوری تو / گردیده حرام زندگانی
هجری که نخورد از کف تو / یکبار شراب کامرانی[۹]
روزی به طریق ناتوانان / می‌گفت به کنج ناتوانی[۱۰]
افسوس که گشت دور از آن گل / گلزار بهاریم خزانی
در حسرت نوجوان افغان / بگذشت به پیریم جوانی[۱۱]

---

۱. م: ـ دیدم چون... دید.
۲. این بیت از «م» افزوده شد.
۳. م: ـ چون یار... دل.
۴. م: ـ رفتی چو... هجری.
۵. م: رخ گر به کاه خاک سودم.
۶. م: ز.
۷. م: ـ قاصد... دانی.
۸. م: ـ آن دشمن... جانی.
۹. م: ـ گو ای... کامرانی.
۱۰. م: ـ روزی... ناتوانی.
۱۱. م: آن مایهٔ عمر جاودانی.

مُردم من و نیست از من آگاه | آن مـــایهٔ عـــمر جـاودانــی
دل بـاز بـه صـد هـزار امّـید[۱] | در کوی تـوام عـنان کشـانید[۲]
ایــن بـار مگـر هـمان نـباشی | بــی مــرتبه آن چـنان نـباشی
دردا کـه هـمانی آنکـه بـودی | آنی به من و همان که بودی[۳]
بــر هــمزدهٔ ســتم شــعاری | بــر زخــم دلم نـمک گـذاری
گــوئیم نـدیده‌ای[۴] تـو هـرگز | نــامم نشــنیده‌ای تــو هـرگز
من بـی تـو بـه کـنج نـامرادی | تو بـا دگـران بـه بـزم شـادی[۵]
روزم شده بی تـوام شب تـار | گـردیده تـو شـمع بـزم اغـیار
ای سیّد من! چهاست ایـنها؟ | از همچو تویی رواست اینها؟[۶]
فــــریاد ز آشــــنایی تــــو | فــــریاد ز بــــی‌وفایی تــــو
مـــردم ز غــم صــبوری تــو | فــــریاد ز دست دوری تــــو
جان سـوخت ز آتش فـراقت | ای وای ز ســـوز[۷] اشــتیاقت
از کار تـو ای سـتیزه گـر داد! | وز دست تو صد هـزار فـریاد
کو آن همه دعوی و گـزافت؟ | کو آن سخنان جمله لافت[۸]؟
از[۹] درد تــو ای ز درد غــافل | وز جور تو ای به جـور مـایل
این کارد به استخوان رسـیده | یــعنی کـارم بـه جـان رسـیده
رسـوا شـدهٔ جـهانم از تـو | بــــدنام جــــهانیانم از تــــو
از هجر تو ای مـه دل افـروز! | در گوشهٔ بی کسی شب و روز
رخسار ز غـم بـه خـاک مـالم | وز درد دل شکســـته نــالم[۱۰]
از خود چـه روم بـه نـاتوانـی | انــدر عـالم بـه جـانستانی
از رحــم نشـیندم بــه پـهلو | وز مــهر ســرم نــهد بـه زانـو

۱. م: نومید.
۲. س: کشانی؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۳. م: ـ این بار مگر... که بودی.
۴. م: گویا که ندیده‌ای.
۵. م: ـ من بی... شادی.
۶. م: ـ ای سید... اینها.
۷. س: جور، به قیاس «م» اصلاح شد.
۸. م: ـ از کار تو... لافت.
۹. م: ای.
۱۰. م: ـ رخسار... نالم.

گرید به[۱] من و بـه حـال زارم   پـرسد[۲] ز مـن و دل فگـارم
کـای خستهٔ درد از کـجایی؟   بر خاک طپان، چنین چرایی؟
ایـن داغ ز اخگـر کـه داری؟   وین زخم ز خنجر که داری؟[۳]
پس با دل چاک چاک خونین   ســرباز گـذاردم بـه بـالین
از رحم رها کـند بـه خـویشم   گـریان گـریان ز درد بـیشم[۴]
ای مــایهٔ کــامرانــی[۵] مــن   عــمر مــن و زنــدگانی مــن
پاداش محبّت مـن[۶] ایـنست؟   مزد من و خدمت من[۷] اینست؟
آنگـاه کـه از غـم تـو مـردم   بـر بستر هـجر جـان سپردم
سود تو مگر ز مردنم چیست؟   وین درد به خاک بردنم چیست؟
ز آنـروز بـترس ای سـتمکار!   کز جور تو رفته باشم از کـار
هــرجـا کـه سـمند نـاز رانـی   هر سـو کـه عـنان دل کشـانی
خـوبان قـبیله دسـته دسـته   چون گل سر هم به هم نشسته
هر یک به طریق لایق خویش   نازان بـه نـیاز عـاشق خـویش
تـو هـمچو گـل بـریده بـلبل   تــنها بــه مـیانه در تأمّـل
آنگـاه ز طـعن طـعنه کـیشان   از کشـتن مـن شـوی پشـیمان
خـجلت زده از بـیان مـردم   بـیرون روی از مـیان مـردم[۸]
ای سنگدل! از جفا[۹] بیندیش   خون شد دلم، از خدا[۱۰] بیندیش
رحم آر به زندگانی خویش[۱۱]   اندیشه کن از جوانی خویش[۱۲]
مردم ز غمت هـوای مـن کـن   فکــر دل مـبتلای مـن کـن
یـا آنکـه بـه خـنجر جـفایم   قـربان بشـوم، بکـن فـدایم

---

۱. س: چو، به قیاس «م» اصلاح شد.
۲. س: پرسی، به قیاس «م» اصلاح شد.
۳. م: ـ کای خستهٔ... داری.
۴. م: رود ز پیشم.
۵. م: شادمانی.
۶. م: تو.
۷. م: تو.
۸. م: ـ آنگاه که... مردم.
۹. م: خدا.
۱۰. م: جفا.
۱۱. م: من.
۱۲. م: من.

ور نـه بـه مـحبّت تـو سـوگند — سوگند، بـه الفت تـو سـوگند
کز دست تو سینه چاک سازم — خود را ز غمت هلاک سـازم
روزی که پی حسـاب مـحشر — آیـی چـو بـه جـایگاه مـحشر
آرم به غضب خـدای خـود را — گیرم ز تو خونبهای خـود را[1]
ای من به فدای خـاک راهت — حـــیران نگــاه گــاه گــاهت
قـــربان سـتم شـعاری تـو — شـــیدای سـتیزه کـاری تـو
خاکم به زبـان اگـر ز طـورت — خاکم به دهن اگر ز جورت[2]
اظـــهار کـنم شکـایت تـو — آغـــاز کـــنم حکـایت تـو
ای سـوخته آشـیان هـجری! — قـربان تـو بـاد جـان هـجری
گر هجری بیدل از غمت مرد — مرد و غم حسـرت تـرا بـرد[3]
بـــادت بــه مــراد کـامرانـی — ارزانـــی عـــمر جـاودانـی

مثنوی هجری صورت
اختتام پذیرفت

۱. م: ـ کز دست تو... خود را. ۲. م: ـ خاکم... جورت. ۳. م: ـ ای سوخته... برد.

۱۵

گل و بلبل

سرودهٔ

میرزاکاظم مهجور همدانی

(نیمهٔ دوّم سدهٔ دوازدهم هجری)

به کوشش

دکتر عبدالحسین مهدوی

مقدّمهٔ مصحّح

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش

گل که هدیه‌ایست فرستاده از بهشت، مظهر نکویی، لطافت و زیبایی است، و ادبیات هر کشوری در آفرینش مضامین، مفاهیم و تصاویر نغز و دلکش، بهرهٔ بسیاری از وجود او برده است.

خلوت گل با حضور بلبل، سرشار از ترنّم، طراوت و عشق می‌شود، و این دو با پیوند هم، مضامین عاشقانه و مفاهیم عاطفی را در شعر و ادب هر کشوری رقم می‌زنند. شاعران پارسی زبان که در لطافت طبع و ظرافت ذوق، شهرهٔ عالمند، به یاری این دو نماد عاشقانه، چنان تصاویر و مناظر بدیعی در پهنهٔ شعر فارسی آفریده‌اند که چشم دل از تماشای آنها مسرّت و لذتی شگرف می‌یابد و جان، سرشار از شور و حال می‌گردد. بسیاری از صور خیال شعر پارسی، به یاری همین دو وجود لطیف، که یکی در هیئت دلبری طنّاز جلوه می‌کند و دیگری چون عاشقی شیفته می‌نماید، آفریده شده است. اگر صحیفهٔ سترگ و گرانمایهٔ شعر پارسی را بگشاییم و تورّق و تفحّص کنیم، می‌بینیم که این دو موجود، با حضور سرشار از احساس و عاطفهٔ خود، ادبیات غنایی ما را سرشار از

طراوت و صمیمیّت نموده‌اند.

مثنوی حاضر که دربارهٔ عشق‌ورزی گل با بلبل، به صورتی نمادین سروده شده، از میرزا کاظم مهجور همدانی شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم هجری است که در هیچ یک از سرچشمه‌های تاریخ و ادب که مورد تفحّص ما قرار گرفته، شرح حالی از وی پیدا نیست.

در مؤسّسهٔ مطالعات شرقی فرهنگستان علوم روسیه در سنت پترزبورگ، یک مجموعهٔ ادبی گرانمایه و بزرگ با عنوان گلشن محفوظ است که گردآوری آن به سخنوری به نام محمدکاظم بن محمدرضا مهجور همدانی نسبت داده شده که بی‌تردید این شخص، سرایندهٔ مثنوی حاضر یعنی گل و بلبل است.

مجموعهٔ ادبی گلشن شامل منتخبی از اشعار و مطالعات ادبی متعلّق به شاعران برجستهٔ ایران زمین به زبانهای فارسی، ترکی و کردی است. بخشی از اشعار این مجموعه به زبانهای گورانی، لاری، پشتو، گیلکی، اردو، عربی، گرجی و ارمنی است. این نسخهٔ نفیس، دارای صد نگارهٔ اصیل رنگی از مکتب اصفهان و شیراز است که در عهد حکومت زندیّه ترسیم شده است.

این مجموعه که در قطعی بزرگتر از قطع سلطانی فراهم آمده است، طی هشت سال گردآوری شده و حجم آن بیش از هزار برگ است. اشعار، بر حسب قافیه و با ترتیب الفبایی تنظیم گردیده است. این نسخهٔ نفیس، تاکنون چاپ نشده و از جنبهٔ نهضت ادبی سدهٔ دوازده هجری قمری، اهمیّت فوق العاده دارد. آقای اکیموشکین، مقالهٔ مفصّلی دربارهٔ این نسخه نگاشته است که در فصلنامهٔ نسخه‌های خطی شرقی، که به زبان انگلیسی از سوی این مؤسسه در هلسینکی فنلاند چاپ می‌شود، آمده است.[۱]

همچنین استاد احمد منزوی، دو دیوان منسوب به مهجور را با مشخصات زیر فهرست کرده است که گمان می‌رود از سرایندهٔ مثنوی حاضر باشد:

---

۱. ر.ک: میراث شهاب (نشریهٔ کتابخانهٔ بزرگ حضرت آیةاللّه العظمی مرعشی نجفی، سال پنجم، شمارهٔ سوّم و چهارم، شمارهٔ پیاپی ۱۷ و ۱۸، پاییز و زمستان ۱۳۷۸، ص ۲۷).

۱. دیوان مهجور: ۲۶۳۸۰، دانشگاه ۳۴۸۹/۱۳: نستعلیق سدهٔ ۱۱ ـ ۱۲ (ص ۶۷۱ ـ ۶۷۶ متن و هامش)، زرین، تنها غزل است. آغاز:

مژده ای دل! که وصل یار رسید غم مخور غم، که غمگسار رسید

انجام:

مهجور نه از تو، بلکه دارد از گردش روزگار فریاد

(ف. دانشگاه ۱۱: ۲۴۹۶).

۲. دیوان مهجور همدانی:در ذریعه ۹ : ۱۱۳۱ از مهجور قمی به نام سیّد حسین، زاده در حیدرآباد هند و درگذشته در اسدآباد همدان از سدهٔ سیزدهم، یاد شده است.

۲۶۳۸۱ ـ همدان، آقای قاسم برنا: نستعلیق سدهٔ ۱۳، آغاز و انجام افتاده[۱].

نسخ مورد استفاده

تصحیح مثنوی حاضر از روی دو نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی انجام شده است. نسخهٔ نخست به شمارهٔ ۱۴۱۸۵/۱ که در مجموعهٔ جنگ شعری به خط شکسته نستعلیق و تاریخ کتابت ۱۲۵۵ هـ. ق آمده و به طور کلی «اساس» قرار داده شده و در پاورقیها با حرف رمز «س» مشخص گردیده. نسخهٔ دیگر به شمارهٔ ۲۳۲۹/۱ در مجموعهٔ جُنگ خطّی به خط نستعلیق و تاریخ کتابت ۱۲۷۴ هـ. ق. آمده و از آن با رمز «م» نام برده شده است. بخشهای مختلف مثنوی در نسخهٔ «م» احتمالاً توسط ناسخ عنوان بندی شده که این عناوین در متن گنجانیده شد. همچنین در موارد اندکی که ضبط عبارت نسخهٔ «م» نسبت به نسخهٔ «س» اصح و ارجح می‌نمود، ضبط نسخهٔ «س» به پاورقی منتقل گردید.

۱. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، ج ۵، ص ۳۷۵.

ابتدا بسم خداوند کریم[1] — آن الهی کوست رحمٰن و رحیم
آن که گل را چهرهٔ گلرنگ داد — بلبلان را نغمه و آهنگ[2] داد
آن که کرد او شمع را آتش زبان — زد[3] از آن پروانه را آتش به جان
آن که حسن روی لیلی برفروخت — وان که از عشقش دل مجنون بسوخت
آن که شیرین را شکر در جام ریخت — زهر از آن فرهاد را در کام ریخت
آن که شد محمود ازو حسن ایاز — شد ز محمودی ایازش بی‌نیاز
آن که هردم صدهزار آیینه ساخت — وندر آن صد گونه مهر و کینه ساخت
آن که دارد حسن گل زو تازگی — عشق بلبل زو بلند آوازگی
خندهٔ گلهای گلزاری ازوست — گریه‌های ابر آذاری[4] ازوست
باغ را گلهای نوروزی ازو[5] — راغ را گلهای فیروزی ازو[6]
قامت سرو سهی آزاد ازوست — خانمان[7] فاخته بر باد ازوست[8]
جعد سنبل در چمن نالان[9] ازوست — چشم نرگس بر سمن حیران ازوست
لاله را داغ غبار از عشق اوست[10] — سینهٔ زنبق فگار از عشق اوست
غنچه در طرف چمن خندان ازوست — عندلیب ممتحن نالان ازوست

---

۱. م: خداوند قدیم. ۲. س: نغمه سر آهنگ. ۳. م: زو.
۴. س، م: آزاری. ۵. م: ازوست. ۶. م: نوروزی ازو.
۷. م: خان و مان. ۸. این بیت در «م» پس از دو بیت بعدی آمده.
۹. م: پیچان. ۱۰. م: لالهٔ دل داغدار از عشق اوست.

نــــام او تــــاج ســـر هــر نــامه شــد　　تــا سـخن[۱] راگــرم ازو هــنگامه شـد
عـــاجزند از حـــمد او بـــرنا و پـیر　　مــن کـجا و ایـن هـوس، عـذرم پـذیر

در نعت رسول[۲]

بـعد از آن نـعت رسـول انس و جـان[۳]　　شــــاه دیـــن و خــــاتم پـــیغمبران
آن که چون جام جم او را سایه نیست[۴]　　زانـــبیا او را کســـی در پـایه نـیست
آن کــه در افــلاک چـون نـان در طـبق　　قُــرص مــه را از اشــارت کــرد شــق
آن کـــه بـــا او بـــرّهٔ بـریان، سُـخن　　گـفت: پُـر زهـرم، مـخور شـاها! ز مـن
آن کـه اجـابت کـرد نـخلش در طـلب　　ســوی او بــا ســر روان شـد بـی‌تعب
آن کـه جـاری گشت زانگشـتانش آب　　کرد سیراب انجمن را چـون سـحاب[۵]
آن کـــه شـــد از رتـــبهٔ اعــجاز آن　　ســـنگریزه در کَـــفَش تسـبیح‌خوان
آن کـــه بـــر پـــیغمبریش اقـرار داد　　ســـوسمار و یـافت[۶] اعـرابـی مـراد
آن که ابـرش سـایه‌گستر شـد بـه سـر　　تـــا نـــبیند رنـــج ازگــرمای خــور
بـــــاعث ایـــجاد کـــونین است او　　شـــهسوار «قـاب قـوسین»[۷] است او
بـاد هــر دم صـد درود و صـد سـلام　　بــر وی و بــر آل و اصـحاب کـرام[۸]

در منقبت حضرت امیر[۹]

ســـیّما بـــر قـــوّة الظـهر[۱۰] رسـول　　شــــــهسوار لافـــتی[۱۱] زوج بـــتول
ســــــاقی کـــوثر، امـــام راســـتین　　آن وصـــیّ نـــفس خـــیرالمـرسلین

۱. م: سمن.　۲. س: ـ در نعت رسول.
۳. س: انس جان، به قیاس «م» اصلاح شد.
۴. م: آن که چون جان جسم او را سایه نیست.　۵. م: بی‌سحاب.
۶. م: ـ یافت.　۷. النجم / ۹.
۸. م: بر جنود و بر آل و اصحاب کرام؛ س: آل اصحاب، به قیاس اصلاح شد.
۹. س: ـ در منقبت حضرت امیر.
۱۰. س: قرّة العین؛ به قیاس «م» اصلاح شد.　۱۱. م: ماه درج لافتی.

آن که نازل شد به شانش[۱] «هل اَتی»[۲] — آن کـه او مـقصود بـود از «اِنّـما»[۳]
آن کـه افـضل بـود ضـرب تـیغ آن — از عـبادتها کـه کـردند انس و جـان
آن کـه از خـیبر بـه زور پـنجه در — کند و پس بر سر کشیدش چون سپر
آن که شد گویا به حـرف «لو کشـف»[۴] — حـیدر صـفدر، شـهنشاه نـجف[۵]
آن کـه بـود اسـتاد جـبریل امـین — خـواجـهٔ قـنبر، امـیرالمـؤمنین
شـاه مـردان، شـیر یـزدان، مـرتضی — نـیست او جـز جـانشین مـصطفی
نـاطقه در وصـف او الکـن بـیان — خـامه در تـعریف او قـاصر زبـان

حکایت بلبل با فرزند خود و گفتگوی فرزند با مادر در عشق و چگونگی آن[۶]

خـامهٔ بـلبل‌صریر خـوشنوا — نـوصفیری مـی‌زند دیگـر بـجا[۷]
مـی‌سرایـد نـغمهٔ وردی دگـر[۸] — سـرگذشتی مـی‌کند از عشـق سـر
نـوگلی از طـرف گـلزار چـمن[۹] — بـاز مـی‌آرد بـه بـازار سـخن
طـرفه نـقلی دارد از بـیداد عشـق — قـصّهٔ شـیرینی[۱۰] از فـرهاد عشـق
بشـنوید ای عشـقبازان! بشـنوید — بشـنوید ای[۱۱] نـونیازان! بشـنوید
عـندلیب[۱۲] از نـوا افـتاده‌ای — از گـل و گـلشن جـدا افـتاده‌ای
بـلبل مست[۱۳] مـی سـرشار عشـق — طـرفه[۱۴] گـلها چـیده از گـلزار عشـق
مـدّتی در گـلستان روزگـار — سـینه گـلشن کـرده‌ای از زخـم خـار
بـود عـمری بـندهٔ سـلطان عشـق — سـر نـهاده بـر خـط فـرمان عشـق

---

۱. م: نشانش. ۲. انسان / ۱. ۳. مائده / ۵۵.
۴. اشاره است به گفتهٔ امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام: لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً.
۵. این بیت در «م» با بیت بعد، پس و پیش آمده. ۶. س: آغاز داستان.
۷. م: می‌زند از نوصفیر خوش بجا. ۸. م: ورد دگر.
۹. م: گلزار سخن. ۱۰. م: شیرین و. ۱۱. م: این حکایت.
۱۲. م: عندلیبی. ۱۳. م: بلبلی مستی.
۱۴. س: طرف؛ به قیاس «م» اصلاح شد.

گل ز بیداد محبت چیده بود[1] بی‌وفاییها ز گلشن دیده بود
گل ز بدعهدی به چشمش خار[2] شد از دو رنگیهای آن بیزار شد
دل گران از بی‌وفاییهای گل چید دامن زآشناییهای گل
با دلی از خار غم لبریز خون رفتی از گلشن به صد حسرت برون[3]
از[4] گلستان جهان بیوفا دامن کوهی گزید آن بینوا
خار و خاشاکی[5] به یکدیگر بدید آشیانی از برای خویش چید
با دلی[6] ریش از جفای آسمان بیضه‌ها بنهاد دور آشیان[7]
چند روز آن بیضه‌ها را پرورید تا کز[8] آنها بچّه‌ای آمد پدید
چشم او روشن شد از دیدار او[9] محو شد چون دیده بر رخسار او
از پی پروردن او صبح و شام کسب آسایش بر آن مسکین حرام
از پی تحصیل قوتش روز و شب بود دایم آن پریشان در تعب
چون که پروردش بدین‌سان روز چند رفته رفته شد پر و بالش بلند
از قضا روزی به جُستِ[10] آب و دان رفته بود آن بینوا از آشیان[11]
مانده بود آن نوبر نخل نوا در میان آشیان تنها به‌جا
دیر شد چون بازگشت مادرش برد از جا جنبش[12] بال و پرش
پر زنان[13] آن مرغ نوپرواز عشق تازه بال افشان رقص ساز عشق
تا کنار آشیان پرواز کرد دیدهٔ حیرت به هر سو باز کرد[14]
وجد ذاتی از درونش جوش زد ناله‌ای از ارغنونش جوش زد
غنچهٔ منقار خاموشش شکفت این‌چنین با نغمهٔ[15] جانسوز گفت

۱. م: روزگاری عشق گل ورزیده بود.
۲. م: خوار.
۳. م: رفت از گلشن به صد خواری بیرون.
۴. م: در.
۵. س: خار خاشاکی؛ به قیاس «م» اصلاح شد.
۶. م: با دل.
۷. م: در آن آشیان.
۸. م: تا که ز.
۹. م: چشم روشن شد چو از دیدار او.
۱۰. م: نجست او.
۱۱. م: بر آشیان.
۱۲. م: برد از خاصیّتش.
۱۳. م: بر زبان.
۱۴. م: دیدهٔ حسرت به هر سو واز کرد.
۱۵. م: نالهٔ.

باد از ما بر گرفتاران سلام　　کآمد اینک نوگرفتاری به دام
مژدگانی ای اسیران قفس!　　کز عدم ما هم به ذوق این هوس
با دلی لبریز از خون آمدیم　　مست عشق از بیضه بیرون آمدیم
در ترنّم بود با خود کز قضا　　پیک ارباب وفا باد صبا
در گلستان خوشه‌چینی کرده بود　　دامنی از بوی گل آورده[1] بود
بود مست و گرم[2] سیر کوه و دشت　　از کنار آشیان او گذشت
بوی گل چون بر دماغ او رسید　　ناخنی بر زخم داغ او رسید
طایر هوش از سرش پرواز کرد　　جذبهٔ شوقش[3] کشش آغاز کرد
خار خار عشق گل، گل کرد از او[4]　　هر رگش فریاد بلبل کرد از او[5]
چنگ زد بر دامن باد صبا　　گفت مگذر تند از بهر خدا
از کجا می‌آیی ای چابک‌خرام!　　کز شمیمت خوش معطّر شد مشام
بر دماغم خورد بوی آشنا　　می‌رسی گویا ز کوی آشنا
گشتم از بوی دلاویز تو مست　　دستگیری کن که کارم شد ز دست
بوی مصر است این به کنعان می‌بری؟　　یا سوی دلمردگان جان می‌بری؟
شرح حال خویشتن با من بگو　　شمّه‌ای زین بوی[6] پیراهن بگو
سوخت بر حالش دل باد صبا　　گفتش ای نوباوهٔ باغ وفا!
هست شهری در جهان گلزار نام　　دلربایی هست شاه آن مقام
در دیار دلبریها طاق اوست　　در[7] نکویی شهرهٔ آفاق اوست
نام آن شوخ جفا آیین، گل است　　خانمان‌سوز[8] هزاران بلبل است
هر سحر کز گلشن نیلوفری　　چهره بنماید عروس خاوری
از غرور حسن آن شبنم نقاب　　می‌زند ترخنده‌ها بر آفتاب

---

۱. س: آلوده، به قیاس «م» اصلاح شد.　۲. م: بود مستان‌گرم.
۳. م: عشقش.　۴. م: از آن.　۵. م: از آن.
۶. م: شمه‌ای زین حال.　۷. م: وز.　۸. م: کاشیان سوز.

غـنچه‌اش لب از[۱] تبسّم چـون گشـود
بـهره بـرد از بـوی او هـر کس کـه بـود

فـیض او عـام است بـر شـاه و گـدا
بـوی او وقـف است بـر هـر بـینوا

ابـر رحـمت بـاردش بـر خـار و گـل
مـهر شـفقت تـابدش بـر[۲] جـزو و کـلّ

از گـدایـان درش مشک تـتار
خـوشه‌چین خـرمنش چـندین هـزار

سـوی بـزمش صـبحدم بشـتافتم
مـن هـم از بـویش نـصیبی[۳] یـافتم

ای پریشان کرده مـغزت کـوی دوست
نکـهتی کـز مـن شـنیدی بـوی دوست

ایـن سـخن گـفت و بـه‌تعجیل تـمام
تند چون صـرصر گـذشت از آن مـقام

عاشق شدن بچّه به گل[۴]

نـام گـل چـون بـچّهٔ بـلبل شـنید
هـمچو مـرغ بسـمل افـتاد و طـپید

عشق گـل تـاراج کـردش عـقل و هـوش
خـون دل از سـینه‌اش آمـد بـه‌جوش

صـبر و آرامش تـمام از یـاد رفت
طـاقت و تـابش هـمه بـر بـاد رفت

هـمچو نـی هـردم بـه آهـنگ دگـر
نـاله کـرد از رخـنه‌های سـینه سـر

گـاه نـالیدی بـه زاریّ و خـروش
آمـدی[۵] گـاه و گـهی رفـتی ز هـوش

گـاه[۶] از خـوناب چشـم اشکـبار
طـرح گـلشن ریـختی انـدر بـهار

گـه طـپیدی هـمچو بسـمل بـر زمین
نـوحه کـردی گـه بـه آواز حـزین[۷]

گـه ز دل آه و فـغان بـرمی‌کشید
گـه سـر خـود در تـه پَـر مـی‌کشید

مـادرش آمـد ز صـحرا نـاگـهان
دیـد نـور دیـده را در خـون طـپان

کـز سـرشک آن دشت را گـل مـی‌کند
رقـص مـرغ نـیم‌بسـمل مـی‌کند

چون چنان دیـدش جگـرخـون مـادرش
از غـم فـرزند شـد هـوش از سـرش

گـفت جـان مـادر احـوال تـو چـیست؟
نور چشـم مـن بگـو حـال تـو چـیست؟

از چـه نـوپـرواز مـن پـر ریـختی؟
نـو نـهان مـن چـرا بـر ریـختی؟

۱. م: در. ۲. م: از. ۳. م: نسیمی.
۴. س: ـ عاشق شدن بچه به گل. ۵. م: آمد و.
۶. م: گاهی. ۷. م: با درد حزین.

خورده بر بال تو سنگ روزگار / کاین‌چنین می‌نالی از جان فگار؟
باعث این گریه‌های[1] زار چیست؟ / زاشک گلگون دامنت گلزار چیست؟
از گل و گلزار، حرف آشنا / چون‌که از مادر شنید آن ماجرا[2]
گفت ای مادر! مپرس احوال من / کآتش افتد بر دلت از حال من
داغ خواهی شد مپرس از سوز من / تیره ایّامم مپرس از روز من
زآب چشم اشکبار ما مپرس / غرقه خواهی شد ازین دریا مپرس
من[3] دماغ آشفتهٔ بوی گلم / چهره پرخون از غم روی گلم
صبحدم آمد نسیمی زین طرف / ساغری[4] لبریز بوی گل به کف
جرعه‌ای زان باده بر کامم چکاند / بیخودم کرد و به این روزم نشاند
نالهٔ من سینه سوز از بوی اوست / ناله‌ام آتش‌فروز از بوی اوست
نالهٔ من جانگداز از عشق اوست / نالهٔ من نغمه‌ساز از عشق اوست
ناله‌ام جانسوز از عشق گل است / ناله‌ام امروز از عشق گل است
ناله‌ام آتش‌فشان از بهر[5] اوست / ناله‌ام تا آسمان از بهر[6] اوست
ناله‌ام بی‌اختیار از بهر[7] اوست / ناله‌ام با آه زار از بهر اوست
وه چه[8] خوش فرمود پیر معنوی / عندلیب گلستان مثنوی
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحّم جور را کمتر کند
آتش عشق است کاندر من زده‌ست / برق عشق است این که بر خرمن زده‌ست
گر شراری بیند از وی خرمنت / خواهد[9] آگاهی شد از حال منت
چون ندارم از گل و گلشن خبر / هستم از این ماجرا خونین‌جگر
از که گیرم من سراغ کوی او / خضر کو تا ره نماید سوی او
کو صبا تا این که بنماید رهم / تا به آن درگاه آید همرهم

---

۱. م: ناله‌های.
۲. م: آن بینوا.
۳. م: چون.
۴. م: ساغر.
۵. م: بوی.
۶. م: بوی.
۷. س: درد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۸. م: چو.
۹. م: خواهی.

از کــــــه پــــــرسم مــــنزل دلدار را / از کـــــه پـــــرسم راه آن گـــلزار را
راست بـــا مـــن قـــصّه گـلشن بگـو / شـــرح گـل بـهر خـدا بـا مـن بگـو
گل کـه و جـایش کـدامین کشـور است / در کـــدام اقـلیم شـاه و سـرور است
مـــنزل و مأوای آن دلبـــر کـجاست؟ / جـــلوه‌گـاه آن پـری‌پیکر کـجاست؟
چون ز فرزند ایـن حکـایت گـوش کـرد / بـــلبل مسکـــین، وداع هـــوش کـرد

منع کردن بلبل بچّهٔ خود را[۱]

گفت جان مادر احوال تو چیست[۲]؟ / آشنایی سنگ را با شیشه چیست؟
طفلی و غـافل ز عشـق جـان‌شکار / نـــاچشیده سـرد و گـرم روزگـار
خـــار ایـن وادی نگـیرد دامـنت / گـل ازیـن گـلشن نـچیند دشـمنت
عشق سودایـی بـود بس خـانه‌سوز / از عـنادل دل پـر از پـروانـه سـوز[۳]
عشـق بـاشد شـورش دیـوانـه‌ها / عشـق بـاشد جـوشش مـیخانه‌ها
شـعله در دلهـای شـیدا مـی‌زند / آتش انـــدر خـــانمانها[۴] مـی‌زند
از گـلستانش بـه جـز خـار جـفا / کس نـــچیده گـل ز شـاخ مـدّعا
عشق یک قسمی‌ست از دیوانگـی / بـاشد او را بـا جـنون هـمخانگی

در جواب مادر گوید[۵]

گـفت ای مـادر! بس است ایـن گـفتگو / تـا بـه کـی رانـی سـخن در شـرح[۶] او
تـــو نـــدیده نشـئه‌ای از جـام عشـق / در جـهان نشـنیده‌ای جـز نـام عشـق
عشق اقدس را نـمی‌دانـی[۷] کـه چـیست / آن مـقدّس را نـمی‌دانـی[۸] کـه چـیست
رونق کـون و مکـان[۹] عشـق است عشـق / جان به جسمِ انس و جان عشق است عشق

---

۱. س: ـ منع کردن بلبل بچهٔ خود را.
۲. م: گفت جان مادر این اندیشه چیست.
۳. م: عشق غوغایی بود پروانه سوز.
۴. م: خان و مانها.
۵. س: ـ در جواب مادر گوید.
۶. م: جرح.
۷. م: چه می‌دانی.
۸. م: چه می‌دانی.
۹. س: کون مکان، به قیاس «م» اصلاح شد.

هفت دریا قطره‌ای از بحر اوست		نه فلک سرگشته‌ای از بهر اوست
نور خورشید سما عشق است عشق		ماسک ارض و سما عشق است عشق[۱]
لنگر فلک فلک[۲] عشق است عشق		افسر ملک ملک[۳] عشق است عشق
آسمان گردی‌ست از جولان[۴] او		ماه نو نعلی‌ست از یکران او
پهندشت لامکان میدان اوست		مهر و مه گوی خم چوگان اوست
انجم افلاک، مستان وی‌اند		جمله گلهای گلستان وی‌اند
آن بلند ایوان که کیوان نام اوست		هندوی چوبک‌زنی بر بام اوست[۵]
مشتری، سودایی سودای اوست		زهره سرمست ترنّمهای اوست
هست مرّیخش یکی کمتر غلام		تیغ بر کف گزلکی بهرام نام[۶]
بهر دفترخانهٔ او تیر پیر		می‌شمارد خویش را دانا[۷] دبیر
ثابت و سیّاره در دیوان عشق		جملگی هستند سرگردان عشق
رقص ذرّات از نوای عشق دان		محض ایجاد از برای عشق دان
تو چه دانی چیست آن حبل‌المتین		اصل مذهب، اصل ایمان، اصل دین
بود چون آدم ز جام عشق مست		یافت تشریف خلافت از اَلَسْت
چون‌که این[۸] تشریف گردیدش به بر		تاج «کرّمنا»[۹] نهادندش به سر
چون ملک بی‌بهره بود از عشق یار		والهان ماندند دور روزگار[۱۰]

پند دادن مادر بار دگر بچّه را[۱۱]

مادرش گفت آنچه در تعریف عشق		برشمردی پیشم از توصیف عشق
آنچه را گفتی تو بود از صد یکی		وز هزاران برشمردی اندکی

---

۱. م: نور خورشید و سُها عشق است و بس		ناسک ارض و سما عشق است و بس
۲. م: فلک و فلک.		۳. م: اختر ملک و ملک.		۴. م: میدان.
۵. م: آن بلند ایوان شه کیوان مقام		هندوی جوبک زن است او را به نام
۶. س: ـ هست... نام.		۷. م: ادنی.		۸. م: آن.
۹. اشاره است به آیهٔ ۷۰ سورهٔ اسراء: ﴿و لقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم في البرّ و البحر﴾.
۱۰. م: والهان مانند دور از.		۱۱. س: ـ پند دادن مادر بار دگر بچه را.

لیک خوبان از وفا بی‌بهره‌اند / در طریق بیوفایی شهره‌اند
دل به عشق دلبران بستن دلیر[۱] / هست رفتن در دهان نرّه شیر
مهر مهرویان و ذوق این هوس / صحبت سوزان نیران است و خس
زین خیال خام جانا درگذر / کت نخواهد داد نفعی جز ضرر
این گلی کز عشق اویی بی‌صبور[۲] / دلبری[۳] بس شوخ و شنگ[۴] است وغیور
سست‌عهدی، بی‌وفایی، سرکشی‌ست / تندخویی، پر جفایی، آتشی‌ست
گشته است از سست‌عهدی در[۵] ازل / در زبان مردمان ضرب‌المثل
نیست حسنش را ثباتی[۶] در جهان / نیست مهرش را وفایی یک زمان
گرچه در حسن است مشهور آن صنم / هم به بی‌مهریست در عالم علم
هردم آن بدعهد یار دیگری‌ست[۷] / هر زمان باغ و بهار دیگری‌ست[۸]
هر دو روز آذین بازاری بود / هر دو ساعت زیب دستاری بود
لحظه‌ای در دامن گلچین بود / لمحه‌ای گلزار ازو رنگین بود
بین! حکیم عقل پرور تا چه گفت / بوف بر آن گل که بر هر رو شکفت
نیست لایق در طریق عاشقان / عشقبازی با جفاجویی چنان
عشق کی[۹] لایق بود با آن گلی / کو[۱۰] بود هر لحظه یار بلبلی
عشقبازی کی سزد با دلبری / کو بود هر دم به دست دیگری
عشقبازی کی توان با آن کسی / کو بود هر شب در آغوش خسی[۱۱]
آن[۱۲] پریرویی که می‌خوانی گلش / دان تو معشوق هزاران بلبلش
تنگ شکّر بین و غوغای مگس / ترک شکّر گیر و بگذر زین هوس
مدّتی من نیز بودم یار او / گشت معلومم همه اطوار او

---

۱. م: اسیر.
۲. م: ناصبور.
۳. م: دلبر.
۴. س: شوخ شنگ، به قیاس «م» اصلاح شد.
۵. م: از.
۶. م: بنایی.
۷. م: دیگر است.
۸. م: دیگر است.
۹. س: را، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۰. م: کان.
۱۱. س: کسی، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۲. م: این.

مدّتی من عشق با او باختم / لیک نیکش عاقبت بشناختم
چونکه دیدم بی‌وفاییهایش را / ترک کردم آشناییهایش را
من چه گویم کان نگار بی‌وفا / غیر ازینها نیز دارد عیبها
حسن و زیباییِ[1] او بس بی بقاست / رشتهٔ عمرش بسی هم نارساست[2]
پنج روزی حسن رویش بیش نیست / هفته‌ای افزون ثبات‌اندیش نیست
از دمیدنهای مهر آسمان / وز وزیدنهای باد مهرگان
می‌رسد خورشید حسنش را زوال / می‌شود اوراق عمرش پایمال
رنگ حسنش یافت چون پژمردگی / نخل عمرش خم شد از افسردگی[3]
سوخت باید زآتش سوزان او / مرد باید در[4] غم هجران او
هست آن گل را رقیبان در مقام / خار و خنجر[5] یارشان ننهاده نام
همچو مژگان پیش چشمش بسته صف / خنجر خونریز هر یک را به کف
روز و شب در قصد جان عاشقان / واقف از راز[6] نهان عاشقان
عاشقی کز گوشهٔ آن[7] انجمن / می‌کند نظّاره گل را در چمن
سینه‌اش از خنجر خونریز خار / می‌شود از زخم، رشک لاله‌زار
شهر گلشن شحنه‌ای دارد دغل / رند و بی‌باک و به خونخواری مثل
مثل او رندی نباشد در جهان / نام آن عیّار پیر باغبان
با گروه دردمندان دشمن است / از ازل با مستمندان دشمن است
عنکبوت‌آسا تنیده هر زمان / دامها در رهگذار عاشقان
ساخته زندانی آن چابک عسس / کرده آن را نام، زندان[8] قفس
عاشقی کافتاد اندر دام او / محو شد از لوح هستی نام او
گیرد و بال و پرش را بر کند / بعد ازآن محبوس زندانش کند

---

۱. س: حسن زیبایی، به قیاس «م» اصلاح شد.
۲. م: ناسزاست.
۳. م: نخل قدّش خم چو شد افسردگی.
۴. م: از.
۵. س: جار خنجر، به قیاس «م» اصلاح شد.
۶. م: واقف راز.
۷. م: هر.
۸. م: زندانی.

تـــــا در آن زنـــدان بـــمیرد زار زار — در دلش صـد حسـرت از بـاغ بـهار[۱]
جـان مـادر تـرک ایـن انـدیشه کـن — عـقل گـرد آر و صـبوری پـیشه کـن
طـاقت ایـــن ره نـداری جـان مـن — بشـــنو از شـیخ بـهائی ایـن سـخن:
«غـیر نـاکـامی دریـن ره کـام نـیست — راه عشق است این، ره حـمّام نـیست[۲]»

نشنیدن بچّه بلبل پند مادر را[۳]

واعـظٌ قـالَ اتْـرکوا عشـق الصّـنم — إنّـما العشّـاق کـانوا فـی الصّـمم
هـل[۴] نـجد مسـتسقیاً عـند الزّوال — صـابراً فـی البـید مـن مـاء الزّلال
ام تـجد پـروانـةً عـندالسّـراج — صـابراً مـن مـنع کـان اللّـیل داج
چـیست پـند؟ آن جـام زهـر نـاگـوار — عـاشقان را کـی کـند دفـع خـمار
گـوش عـاشق از نـصیحتهاست کـر — پـند نـاصح را در آن نـبود اثـر
چـیست پـند و گـوش اربـاب هـوس — آب در غـربال، بـاد انـدر قـفس
درد عاشق را که دردی[۵] بـی دواست — صـبر فـرمودن نـه قـانون وفـاست[۶]
صبر و عشق از هم بسی دورنـد دور — ایـن ازآن و آن ازیـن بـاشد نـفور
دردمـندی[۷] درد عشـقش بس نـبود — پـند مـادر درد بـر دردش فـزود

در جواب مادر گوید[۸]

در جـوابش گـفت آن زار نـژند — کـای نـمکدان کـرده زخـمم را ز پـند
آنچه گفتی گرچه با صدق است جفت — لیک بشـنو تـا کـه مـولانا چـه گـفت
«عشـق از اوّل سـرکش و خـونی بـود — تـا گـریزد هـرکه بـیرونی بـود»
مـن نـیَم بـیرونی، از آنـم چـه بـاک[۹] — کـی گـریزم از دم تـیغ هـلاک

---

۱. م: باغ و بهار. ۲. س: این ره عشق است، به قیاس «م» اصلاح شد.
۳. س: ـ نشنیدن بچه بلبل پند مادر را. ۴. س: هی، به قیاس «م» اصلاح شد.
۵. م: درد. ۶. م: شفاست. ۷. م: ناتوانی.
۸. س: ـ در جواب مادر گوید. ۹. م: من که بیرونی نیم زانم چه باک.

مـــادر از فــرزند چــون ایــنها شــنید گشت مأیــوس و ز دل آهــی کشــید
از بـــرای چـــاره‌اش بـــیچاره مـــاند بــر زبــان ایــن بــیت از عــطّار رانـد:
«عشــق ازیـن بسیار کـرده‌ست و کـند ســـبحه را زنّـــار کــرده‌ست و کــند»
حاصل آن شب را به صد سوز[1] جگـر بــرد آن مسکــین در آن کــاشانه ســر
آن بــه فکــر بــلبل، ایـن در فکـر گـل آن بــه فکـر جـزء و ایـن در فکـر کُـل
آن به فکر ایـن کـه چـون پـندش دهـد ایــن بــه فکـر آن کـه از بـندش رهـد[2]
آن نصیحت کرد و ایـن از عشـق گـفت تا سـحر گـه هـیچ‌یک آن شب نـخفت

رفتن بلبل به طلب آب و دانه و آمدن باد صبا بار دگر[3]

روز دگـــر چـــون ز گـــلزار جـهان شـــد گـــل مـــهر جـــهان‌آرا عـیان
زاغ شب از آشـــــیان پـــرواز کـــرد مــرغ زریّــن بــال خـور[4] پـر بـاز کـرد
آن ســــــتمکش بـــلبل زار نــــژند[5] بــیضه ضــایع گشــته مــرغ مسـتمند
بـــر طــریق عــادت خــود زآشــیان از پــــی تــحصیل قــوتی[6] شــد روان
وان دل از کــف داده چشــم اشکـبار[7] دوخت انــــــدر شـــاهراه انـــتظار
تـــا مگـــر بـــاد صـــبا بـــار دگــر از گـــلستان ســـوی او آرد خـــبر[8]
هــمچو دی بـاد صبا از کـوی دوست آیـــد و هـــمراه آرد بـــوی دوست[9]
لمحه‌ای حالش بدین‌سان چون گذشت شــد غــباری نــاگـهان پــیدا ز دشت
نـــه غـــباری، بـــلکه عــین تـوتیا چشـــــمهای مـــنتظر از آن جـــلا
پیچ و تـابش خـوشنما چـون زلف یـار دیـــده‌ها را روشـــنایی[10] زان غـــبار
گفت با خود بی‌شک این باد صباست کاین‌چنین گردش به چشمم آشـناست
بــیخود از شــوق صــبا پــر بـاز کـرد بـــــهر اســـتقبال او پـــرواز کـــرد

---

۱. م: خون.
۲. م: ـ آن به... بندش رهد.
۳. س: ـ رفتن بلبل... بار دگر.
۴. م: خود.
۵. م: زار و نژند.
۶. م: روزی.
۷. م: وان زکف دلداده چشم اشکبار.
۸. م: گذر.
۹. م: آرد و همراه دارد بوی دوست.
۱۰. م: روشنای.

رفت و چون خارش به دامن چنگ زد نــالهاش ایــن شــعله بــر آهــنگ زد

خطاب بچّه بلبل با باد صبا و زاری کردن[۱]

کــای صــبا! ای مــحرم بــزم وصــال! ای ســـر و جــانم بــه راهت پــایمال
ای تـــو خـــضر راه هـــر دلدادهای دســـتگیر[۲] هـــر ز پـــا افـــتادهای
مـــرحـــبا ای کـــامبخش اهـــل راز مـــرحـــبا ای پـــیک اربــاب[۳] نــیاز
مـــرحـــبا ای قــاصد فــرخــنده پــی دایــم انــدر سعی بین نجد و حَی[۴]
مـــرحـــبا ای رهــنمای[۵] کــوی یــار! مـــرحـــبا ای هـــادی بـــزم نگــار!
ای دلیـــــل کـــعبهٔ مـــهر و وفـــا شـــو دلیـــل راه هـــم بـــهر خــدا[۶]
دی ز وصــف گـل چـو کـارم ساختی خســـــته و زار و نـــزارم ســـاختی
کـــردی از عـــقل و خــرد بـیگانهام ســـاختی یکـــبارگی دیـــوانـــهام[۷]
کـــردهای زیـــن درد چـــون بـیچارهام ای طبیب مـن! خـودت کـن چـارهام[۸]
دردمـــندم، جـــان پـــر دردم بـــین اشک ســـرخ و چـــهرهٔ زردم بـــبین
یک نـــظر بـــر جــان رنــجورم نگــر بـــر جـــراحـــتهای نــاسورم نگــر
مـــرهمی شـــو بـــهر زخــم کــاریَم از مـــروّت کـــن خـــدا را یـــاریَم
گشــتم از هــجر و غــم دوری هــلاک ای نســـیم صــبحدم! روحــی فــداک
راه شـــهر گـــلستان بـــنما بــه مــن کـــوی یـــار دلســتان بــنما بــه مــن
زار نـــــالید آنـــــچنان آن بـــینوا کآتشـــی افـــتاد بـــر جـــان صــبا
گـــــفتش ای دلدادهٔ روز اَلَست از شـــراب عشـــق عــالمسوز مست
از هــمین راهــی کــه مـن کـردم گـذار مــیرود یکســر بــه کـوی آن نگـار[۹]

---

۱. س: خطاب بچه... کردن. ۲. م: دستگیری. ۳. م: پیک و ارباب.
۴. س: نجد حی، به قیاس «م» اصلاح شد. ۵. م: رهنمون.
۶. م: شو دلیل راهم از بهر خدا.
۷. س: کردی از عقل و خرد بیگانهام ای طبیب من خودت کن چارهام
۸. س: ساختی یکبارگی دیوانهام کردهای زین درد چون بیچارهام
۹. م: ـ از همین... آن نگار.

بر خس و خاری که من کردم گذر[۱] جمله گردیدند زین بو بهره‌ور
از همین جا بر نشان بوی او بوی او گیر و برو تا کوی[۲] او
خضر راهت جذب عشق او بس است تا گلستان هادیت این بو بس است
یافتی چون ره به بزم آن نگار باش واقف تا نبینی زخم خار
تند و تیز و سرکش ای جاهل مباش هان ز دام باغبان غافل مباش
بی‌ادب داخل[۳] به بزم او مشو پیش پا بین اندکی آهسته رو[۴]
این بگفت و کرد او را خیرباد[۵] شد به راه خود روان چون تندباد
او گذشت و کعبه جوی کوی[۶] یار بست احرام سر کوی نگار

رفتن بچهٔ بلبل به گلشن[۷]

با دلی[۸] مجروح و چشمی[۹] خون‌فشان لخت دل را توشه کرد و شد روان
رهنما شد جذب کامل در رهش[۱۰] همسفر شد عشق صادق همرهش
پرفشان شد در هوای بیخودی دوست‌جویان شد به پای بیخودی
بس مشقّت، بس تعب در ره کشید تا به قرب منزل جانان رسید
دید چون دیوار گلشن را ز دور از دل شوریده‌اش برخاست[۱۱] شور
برد[۱۲] ذوق وصل از جانش قرار رفته از دستش عنان اختیار
دست افشان، پای‌کوبان، مست مست بر سر دیوار آن گلشن نشست
چشم حیرت چون به هر سو کرد[۱۳] باز دید اقلیمی همه ناز و نیاز
از زمین چون سبزه‌اش رویا جنون در تراوش از در و دیوار خون

---

۱. م: از همین راهی که کردم من گذر.
۲. م: سوی.
۳. م: غافل.
۴. م: + ره.
۵. س: خیریاد، به قیاس «م» اصلاح شد.
۶. م: وصل.
۷. س: ـ رفتن بچهٔ بلبل به گلشن.
۸. م: دل.
۹. س: + و؛ م: چشم، به قیاس اصلاح شد.
۱۰. م: در برش.
۱۱. س، م: برخواست، به قیاس «م» اصلاح شد.
۱۲. م: برده.
۱۳. م: کرده.

نرگسش را دید حیرانی نظر ‌‌ ‌ ‌ سنبلش از زلف یار آشفته‌تر
بار سروش جمله دلهای فگار ‌ ‌ ‌ جوی آبش رود چشم اشکبار
بر چمن افتاد چشمش ناگهان ‌ ‌ ‌ بزم خاصی دید بر رسم شهان
از حریرش سبزه فرش انداخته ‌ ‌ ‌ نارون چتری عجب افراخته
تختی از گلبن برآورده بلند ‌ ‌ ‌ تکیه‌ور بر وی نگاری[1] نوشخند
برقع از روی دلارا کرده دور ‌ ‌ ‌ در چمن از حسن خود افکنده شور
از تجلّی‌اش[2] چمن روشن شده ‌ ‌ ‌ صحن گلشن، وادی ایمن شده
شعله ور چون دید گلبن[3] را ز دور ‌ ‌ ‌ شد به آن حالی که شد موسی[4] به طور
آمدش از لذّت دیدار آن ‌ ‌ ‌ بیتها زان پیر صادق[5] بر زبان
«کآتشی می‌بینم ای یاران! ز دور ‌ ‌ ‌ گرم می‌آید به چشمم نخل طور
شعله‌خویی خودنمایی[6] می‌کند ‌ ‌ ‌ فاش دعویّ خدایی می‌کند
بنگرید این آتشین رخسار کیست؟ ‌ ‌ ‌ این قبا دارایی گلنار کیست؟
فتنهٔ[7] دلهای آگاه است این ‌ ‌ ‌ دعوی[8] اِنّی اَنَا اللّه[9] است این»
عاشق دلدادهٔ بیتاب عشق ‌ ‌ ‌ دردمند نابلد آداب[10] عشق
سرخوش و مست از می‌ذوق وصال ‌ ‌ ‌ گشته از بی‌تابی دل شعله بال
دل طپان و پرزنان پرواز کرد ‌ ‌ ‌ عزم پابوس بت طنّاز کرد
خویش را بیخود چو[11] در پایش فکند ‌ ‌ ‌ از قضا بر تن خلیدش خار چند

---

۱. م: نگار. ۲. م: تجلّایش. ۳. م:گلشن.
۴. م: موسی شد.
۵. منظور از پیر صادق، آقا محمّدصادق تفرشی، سرایندهٔ نامی دورهٔ نادری است. وی مثنویی به نام سوز وگداز سروده که مطلعش اینست:
آتشی می‌بینم ای یاران! ز دور ‌ ‌ ‌ گرم می‌آید به چشمم نخل طور
این مثنوی، به اهتمام زنده یاد استاد احمد گلچین معانی چاپ شده است (ر.ک: مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال سوّم، شمارهٔ اوّل، بهار ۱۳۴۶، صص ۵۱ ـ ۲۳). ۶. م: خودنمایی.
۷. م: معنی. ۸. م: صورت. ۹. قصص / ۳۰.
۱۰. م: ز آداب. ۱۱. س: چه، به قیاس «م» اصلاح شد.

سینه‌اش را زخم چون بسیار شد[۱] | هر سر مو بر تنش گلزار شد
سینه را دزدید و پهلو پیش کرد | خار ظالم پهلوش را ریش کرد
شد به آن پهلو طپان بار دگر | کرد پهلو بندیش خار دگر
گرچه چون گل، گل شکفت از پیکرش | شد گلستان گر همه بال و پرش
لیک او از عشق گل بیهوش بود | نیش خارش جانفرا چون نوش بود
عاشقی کاندر حریم وصل یار | بعد هجر بی‌مدارا یافت بار
کی بود او را ز جان و تن خبر | کی شناسد سر ز پا و پا ز سر
نیست باکش از جفای تیغ تیز | گرددش گر جمله اعضا ریز ریز[۲]
لذّتی کو زآب خنجر می‌برد | تشنه کی از آب کوثر می‌برد
عاشق[۳] نادیده کام گل پرست | از می مرد آزمای عشق مست
زان جراحتها که از هر خار داشت | صدهزاران دیدهٔ خونبار داشت
از پی دیدار گل زآن زخمها | هر سر مویش شده چشمی جدا
جمله تن چون دیدهٔ خونبار خویش | محو دیدار جمال یار خویش
از نشاط اندر طرب‌سازی شده | مست اندر نغمه‌پردازی شده[۴]
با نواهای حزین[۵] دمساز بود | گرم آهنگ نیاز ناز[۶] بود
درفشان از چشم گوهربار خویش[۷] | درد دل می‌گفت با دلدار خویش[۸]

در خطاب با گل گوید[۹]

هر زمان گفتی که ای گل! من فدات | ای سر و جانم فدای خاک پات
دین و ایمان محو استغنای تو | جان به قربان تبسّمهای تو
این چه رخسار و چه رنگ است و چه آب؟ | چشم بد دور، آفتابی آفتاب

۱. م: سینه‌اش زخمی زنیش خار شد. ۲. م: ریزه ریز.
۳. م: بلبل. ۴. م: لای مست نغمه‌پردازی شده.
۵. م: خوش و. ۶. م: نیاز و ناز. ۷. م: خود.
۸. م: خود. ۹. س: ـ در خطاب با گل گوید.

جـــلوه‌ات تـــاراج جـــانها مـــی‌کند　　هـــر زمـــان یک رنگ پـیدا مـی‌کند[۱]
چـهره‌ات در پـرده پـوشی تـا بـه کـی؟　　غـنچه‌ات مست خـموشی تـا بـه کـی؟
لعـــل شکّـربار بسـتن تـا بـه چـند؟　　سـرگران بـا مـا نشستن تـا بـه چـند؟
ایـــن‌همه نـاز و تـغافل تـا بـه کـی؟　　ای گـل! اسـتغنا ز بـلبل تـا بـه کـی؟
تـــا بــــه چـند از بـلبل[۲] مـهجور زار　　ای گل خوشرنگ! داری[۳] نـنگ و عـار؟
خـــــانه‌زاد یک گــــلستانیم مـــا　　در حـــقیقت بـــاغ و بســـتانیم مـــا
بـــا وجـــود ایـــن خـموشیهای تـو　　بــــعد اســـتغنا فـــروشیهای تـــو
از تـــو بـــرگی گـر کـند انـدر زمـان　　نـــالهٔ مـــن گـــردد از صـوتم عـیان[۴]
آن کـه رخسـار تـو را گـلزار سـاخت　　از جـفاهای تـو[۵] مـا را خـار سـاخت
آن کـه شـمع حسـن رویت بـرفروخت　　از شـــراری خـــرمن مـا را بسـوخت
آن کــه رویت را چـــنین زیـبا نـمود　　از تـــو مـــا را واله و شـــیدا نـــمود
آن کــه دادت جـام اسـتغنا بـه دست　　از شـراب عـجز مـا را ساخت مست
آن کـــــه دادت چـــهرهٔ آتش‌فشــــان　　سـاخت مـا را در فـغان آتش بـه جـان[۶]
مـــا هـــمه عکسـیم از شـاه وجـود　　جـــلوه‌گـر انـدر مـرایـای[۷] شـهود[۸]
مـا هـمه یک سـایه[۹] از خـورشید ذات　　مـژده در وی شـیوهٔ ذات و صـفات[۱۰]
ایـن[۱۱] زمـان کـاین عکس از آیـینه رفت　　بـــا هـمان تـمثال مـهر و کـینه رفت
شـام چـون خـورشید گـردانید روی　　ســـایه‌ای بـــاقی اگـــر مـاند بگـوی
مـاه مـن ایـن جـلوهٔ حسـن و جـمال　　گر بـود خـورشید، هست آن[۱۲] را زوال
تا کـی آخـر؟ ای شـده مـغرور خـویش　　سـرگران بـاشی تـو بـا مـهجور خـویش

---

۱. م: ـ جلوه‌ات... پیدا می‌کند.　　۲. س: ای بلبل؛ م: از عاشق، به قیاس اصلاح شد.
۳. م: کردن.　　۴. م: ـ با وجود... عیان.　　۵. م: از غم عشق تو.
۶. م: از فغان آتش زبان.　　۷. س: سراپای؛ م: مرایای؛ تصحیح قیاسی است.
۸. س: جلوه‌گر اندر سراپای شهود　　ما همه عیبیم از شاه وجود
به قیاس «م» اصلاح شد.　　۹. م: یکساله.　　۱۰. م: مختفی در وی شئونات صفات.
۱۱. م: آن.　　۱۲. م: او.

ایــــن‌همه نــــا مــــهربانیها کــــه چــه / بــا مَنَت ایــن ســرگرانــیها کــه چــه
غـنچه‌سان هسـتی زبـان، اما خـموش / جـمله تـن هسـتی زبـان، امّا خـموش
ســــرگرانـــیهات مـــا را مـــی‌کشد / بـــــی‌زبانیهات مـــــا را مـــی‌کشد
ایـــــن تـــغافلهات مـــی‌سوزانــــدم / ویـــــــن[1] تـــجاهلهات مـــی‌گریاندم
زین چـه حـاصل شـد اگـر خـار تـوایـم / ای گـل![2] آخـر مـا هـمان یـار تـوایـم
لعـــل نـــوشین را زمـــانی بـــرگشا[3] / یک تـــبسّم بـــر رخ عـــاشق[4] نـــما
خـنده‌ای کـن زان دهـان هـمچو قـند / گـو مکـن از لطـف بـاری[5] ریشـخند
بـــر مـــن از روی تـــرحّـــم درنگـــر / ای سـلیمان! سـوی مـوری کـن نـظر
نـخل قدّت خـم نـخواهـد شـد مـترس / از تو چـیزی کـم نـخواهـد شـد مـترس
پــــر مکـــن انـــدیشه از افـــتادگی / پـر مشـو مـغرور حسـن از سـادگی[6]
در تــــــواضــــع نــــیکنامیها بــــود / زشت اگـر خـوشخو بـود، زیـبا بـود

به دام افتادن بلبل بچه[7]

ایـن‌چنین مـی‌گفت بـا گـل راز خـویش / بـــود ســــرگرم نـــیاز[8] نـاز خـویش
هر دم از شاخی بـه شـاخی مـی‌پرید[9] / گـــویی از ذوق اسـیری مـی‌طپید[10]
کـــرده بـــود آن روز پـــیر بـــاغبان / از قـضا دامـی بـه شـاخ گـل نـهان
شـــد جـــمال یـار را نـادیده سـیر / بـــلبل مسکـــین بـــه دام او اســیر
بـــاغبان کـــو بـوده گـلشن را عسس / سـاخت مـحبوسش بـه زنـدان قـفس
چون در آن زنـدان‌سرا مـحبوس شـد / از وصـــال گـلستان[11] مأیـوس شـد
از دلش بـرخـاست آهـی سینه‌سوز / گفت: چون من کیست یاران! تیره‌روز؟
سـوی گـلشن آمـدم مسرور و شـاد / تـا مگـر از وصـل گـل یـابم مـراد

---

۱. م: این.
۲. م: آخر ای گل.
۳. م: پرگشا.
۴. م: بلبل.
۵. م: یاری.
۶. م: ــ پر مکن... سادگی.
۷. س: ــ به دام افتادن بلبل بچه.
۸. م: + و.
۹. م: می‌رود.
۱۰. م: می‌طپد.
۱۱. م: دلستان.

چـــرخ ظـالم کـرد آخـر کـار خـود ساخت محرومم ز وصل یار خود
زخـــمهای ســینه‌ام نــاگشـته بِـه نــاوکی دیگـــر زدی ای چـــرخ زِه!
ای فـــلک از رسـم و آیـین تـو داد! از جـــفا و کـــین دیـــرین تـــو داد!
ای فـــلک از ظـلم و بـیداد تـو داد! آفــرین بـر شـیوه و رنگ تـو بـاد!
تـــا کـــی از گــلزار دوران از حسـد بـر مـن از جـور تـو خـواریـها رسـد[1]
زآتشت نـاگشـته گـرم ای مـهر سـرد دیـــده‌ام را دود کـــینت کـور کـرد
نـــارسیده بـــر لبـــم شـهد وفـات نـــیشها خــوردم ز زنـــبور جـفات
پـــرتو از شـمعت نـدیده یک زمـان آتشـــم بـر جـان زدی پـروانـه‌سان
از[2] مـــی‌شیرینت ای وارونـــه جـام ســـــاختی فــرهاد وارم تــلخکام
گـــل نـــچیده از گـــلستان وصـــال کـــردی آخـــر ایـــن‌چنینم پـایمال
ای فـــلک از گـــردشت فـــریادها زاخـــتران هـــرزه‌گـــردت دادهـــا[3]
کـــیستم مـــن؟ بـلبل دور از وطـن عـــندلیب مـــانده مـحروم از چـمن
گشته مهجور از گـل و گـلزار خـویش مـانده مـحروم از وصـال یـار خـویش
عـــندلیبی، خســـته بـالی بسـته پـر در قـفس از پـرده بـیرون کـرده سـر
آب چشـــم و خـــون دل آغشـــته‌ام در کـــف صـــیّاد مـحکم رشـته‌ام[4]
نـیست در ایـن بـزمم از شـادی امـید نـیست زیـن دامـم بـه آزادی امـید
در قـفس مـحبوس و مـهجورم[5] ز یـار چـــون نگـریم، چـون نـنالم زار زار
کـــرد آنگـــه رو بـه سـوی بـلبلان لب پـر افـغان از دو دیـده خـون‌چکان
بـــا نـــواهـــای حـزین آن دردمـند خـوانـد از آن پـیر صـادق بـیت چـند
گـــفت مـــا رفـتیم یـاران! هـمّتی از چـــمن ای گــلعِذاران! هـــمّتی
خـــار مـا بـودیم و[6] رفـتیم از مـیان گـــلرخـــان جـــان شـما و بـلبلان

۱. م: ای فلک از رسم... رسد. ۲. م: ای.
۳. این بیت در «م» هفت بیت پیشتر آمده.
۴. س: بسته‌ام، به قیاس «م» اصلاح شد.
۵. م: محبوس مأیوسم.
۶. م: ـ و.

باغبان! دست من و دامان تو | جان این خونین‌دلان و جان تو
همنشین بودیم با هم سالها | خارها خواهید بخشیدن مرا
بلبلان چون حلقهٔ شیون کنید | اوّلاً البتّه یاد من کنید
باغبان از گردش گردون بترس | از مکافات عمل اکنون بترس
بس جفا و جور کن از منع زاغ[1] | ره مده گلچین ظالم را به باغ
بس جفا و جور کن بر عاشقان[2] | زین[3] عمل آتش مزن بر خانمان[4]
تا توانی رحم کن بر عاشقان | من اگر رفتم، تو مانی جاودان
لمحه‌ای چون گشت نالان این‌چنین | پس به زاری شد غزلخوان این‌چنین

غزل[5]

کای عزیزان! داد و بیداد از فراق | نیست در عالم دلی[6] شاد از فراق
مانده‌ام چون بلبل دور از چمن | می‌زنم هر لحظه فریاد از فراق
بند بندم همچو نی نالان شود | هر زمان چون آورم[7] یاد از فراق
چون حباب القصه از بحر وجود | خانمانم[8] رفت بر باد از فراق
کو دلی کز غم دمی فارغ بود | در تمام این غم‌آباد از فراق
سروسان سرسبز عالم می‌شود | هر که یکدم باشد آزاد از فراق
کرد مهجورم ز یار و وز[9] دیار | ای خدای دادگر! داد از فراق

تتمهٔ سخن و آمدن باد و بردن بلبل[10]

آتش از سوزش در آن گلشن فتاد | در میان بلبلان شیون فتاد
بر فلک شد شعلهٔ آه و فغان | در چمن گویی[11] قیامت شد عیان

---

۱. م: تا توان کن از گلستان منع زاغ.
۲. م: بلبلان.
۳. م: این.
۴. م: خان و مان.
۵. س: ـ غزل.
۶. م: دل.
۷. م: هر زمانی کآیدم.
۸. م: خان و مانم.
۹. م: و از.
۱۰. س: ـ تتمه... بلبل.
۱۱. م: گویا.

بـــرگها بـــر دست و پـــایش ریـــختند خـــــارها در[۱] دامـــنش آویـــختند
نـــوحه‌ور گشـــتند جـــمله بـــلبلان[۲] تـــاکـــه گـریان شـد بـه حـالش بـاغبان
ســوخت دشـــمن را دل از غـمهای او آه ازو آه از دل شـــــیدای او
آن اســــیر بـــند[۳] زنـــدان بـــلا آن بـــه زنـــجیر مـــحبت بسـته پـا
بـاز خـوشدل بـود بـا ایـن حـال[۴] بس کـــز شکـــافت رخـنهٔ تـنگ قـفس
گـــاه گـــاه از دور دیـدی روی گـل گـــاه گـــاهی مـــی‌شنیدی بـوی گـل
بـــاز چـــرخ بـــی‌مروّت از عـــناد از[۵] پـــی انـــدیشهٔ دیگـــر فـــتاد
گفت آن هم حیف بـاشد کـاین نگـار[۶] بـــیند از چـــاک قـفس دیـدار یـار
بـــایدش یکـبارگی مـهجور سـاخت از وصـــال گـل زگـلشن[۷] دور سـاخت
لشکـــر بـــاد خـــزان را بـرگماشت تاکه غارت کـرد گـلشن آنـچه[۸] داشت
حسن گل شـیرازه‌اش از هـم گسـیخت نـونهال عـمرش آخـر بـرگ ریـخت
رفت بــــر بـــاد فـــنا اوراق کـــل کـــی وفـا بـیند کس از مـیثاق گـل
مـــاند در کـــنج قـفس آن دلفگـار زار و نـــالان در غـــم هـــجران یـار
بس کـــه نـــالید از فـراق روی گـل داد جـــان را عـاقبت بـر بـوی گـل
هست کـــار چـــرخ وارون ایـن‌چنین گاه با مهر است کـارش، گـه بـه کـین[۹]
هیچ شمعی در جهان نـفروخته ست[۱۰] تا صباحش دیده باشی سوخته ست[۱۱]
گـــوش بگشـا تـا حـدیثی بشـنوی از جـــــناب مـــــولویّ مـــعنوی
«گریه‌ای انـدر پـی هـر خـنده‌ایست[۱۲] مـــرد آخـــر بـین مـبارک بـنده‌ایست»

---

۱. م: بر. ۲. م: نوحه سر کردند جرگ بلبلان.
۳. م: + و. ۴. م: ذوق. ۵. م: در.
۶. م: فگار. ۷. م: وز وصال گل بکلی. ۸. م: هرچه.
۹. م: گاه با مهر است و گاهی هم به کین. ۱۰. م: ـ است.
۱۱. م: ـ است. ۱۲. م: کز پی هر گریه آخر خنده‌ایست.

در وصف الحال خود گوید[۱]

دوستان! مـن آن جگـرخـون بـلبلم / کز چمن مأیوس و مـحروم از گـلم
مانده حیران از فسـون[۲] چـرخ دون / تـا چـها بـا مـن کـند آن ذوفـنون[۳]
هــر زمــان، نــیرنگ‌ساز[۴] روزگـار / رنگ دیگـــر مـــی‌نماید آشکــار
مــبتلاگــاهم بــه هــجران می‌کند / گــه اسـیر بـند و زنـدان مـی‌کند
مـــی‌کند گـــاه از وطـــن آواره‌ام / تـــا کــه نــنماید طــبیبی چــاره‌ام
افکـــند گــاهی بــه کــنج غــربتم / تـــا نگـــرید دوســتی بــر تــربتم
در بـــیابانها کشـــاند هـــولناک / تا نخواند یاری الحـمدم بـه خـاک
گاهی از دست عجم گاهی[۵] عرب / مـی‌دهد هـر لحـظه‌ام نـوعی تـعب
گــاهی از روی بـتانم دل غـمین / گه ز تـرکان خـطا، گـاهی ز چـین[۶]
گـــاه دور از آشـــیانم مـــی‌کند / گه ز عشق آتش به جـانم مـی‌کند[۷]
زآشـــیان قـــدس دور افــتاده‌ام / دور ازآن بـــزم حـــضور افــتاده‌ام
از غـــم مـــحرومی آن گــلستان / مـــی‌کنم بـلبل‌صفت دایــم فـغان
همچو نی هر دم بـه آهـنگی[۸] دگـر / نــالم از بــهر وطــن رنگــی[۹] دگـر
عــندلیبی[۱۰] از چــمن مـحروم مـن / ایـن‌چنین زان انـجمن مـحروم مـن
از نــیستان وطــن بــبریده مــن[۱۱] / همچو نی نالیده من، نـالیده مـن[۱۲]
«بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از[۱۳] جـدایـیها شکـایت مـی‌کند
کــز نــیستان تــا مــرا بــبریده‌انــد / از نــفیرم مــرد و زن نـالیده‌انـد»[۱۴]
تــا بــه کـی مـهجور از زنـدان تـن؟ / بســتهٔ دام بــلا خــواهــی شــدن
بــلبل گــلزار قـدسی! تـا بـه کـی؟ / بس ته‌ای دل را به این خاشاک نی

---

۱. س: ـ در وصف الحال خود گوید.
۲. م: فنون.
۳. س: چرخ دون، به قیاس «م» اصلاح شد.
۴. س: + و.
۵. م: گاه از.
۶. م: گه ز ترکان خطا چین بر جبین.
۷. م: دو مصرع این بیت در «م» جا به جا شده.
۸. م: آهنگ.
۹. م: رنگ.
۱۰. م: عندلیب.
۱۱. م: ببریده‌ام.
۱۲. م: نالیده‌ام.
۱۳. م: وز.
۱۴. م: ـکز نیستان... نالیده‌اند.

مـــی‌زنندت هـــمزبانان چـــمن   بـــانگ‌های اِرْجـعی زان انـجمن
دیـر شـد، آهـنگ رفـتن سـاز کـن   ایـن قـفس را بشکـن و پـرواز کـن
تا به آن گـلشن مکـن جـایی[1] مـقام   گـفتمت بـاقی تـو دانـی والسّـلام

صورت اختتام پذیرفت
مثنوی گل و بلبل
۱۲۷۴

۱. م: جای.

۱۶

یوسف و زلیخا

سرودۀ

میرزا عبداللّه شهاب ترشیزی

(درگذشتۀ ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ هـ. ق)

به کوشش

میرهاشم محدّث

مقدمهٔ مصحّح

بــــه نــــام آن کــــه ایــــن ایــــوان دلکش
شــــــد از پــــــرگار تــــقدیرش مــــنقّش

تاکنون دربارهٔ سورهٔ یوسف یا داستان یوسف و زلیخا تفاسیر و کتابهای بسیاری نوشته شده که بعضی از آنها چاپ شده و بعضی هنوز به صورت خطّی باقی مانده است. رسالهٔ حاضر نیز یکی از آنها است که تاکنون چاپ نشده.

سرایندهٔ این مثنوی، عبداللّه‌بن حبیب‌اللّه، متخلّص به «شهاب» ترشیزی است که در ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ هجری قمری فوت کرده است. او در هنگام سلطنت تیمورشاه درانی در هرات بود و با محمود درانی ـ پسر تیمورشاه ـ در دوران شاهزادگیش ملازم بوده و دیوان خود را در سال ۱۲۰۶ هجری بنا به درخواست او مرتّب کرده است. در خوشنویسی و صورتگری و نجوم نیز دست داشته است. در دیوانش مقداری هجو و هزل نیز هست. او علاوه بر مثنوی یوسف و زلیخا آثار دیگری نیز دارد که عبارتند از: دیوان اشعار، درّةالتّاج (مثنوی خسرو و شیرین)، بهرام نامه، تذکرة الشّعراء، تذکرة الوزراء، عقد گهر (در نجوم)، مرادنامه (در ذکر وقایع علیمرادخان زند)، تاریخ مجدول.[1]

شاعر، این مثنوی را پس از بهرام نامهٔ خود در عرض سه ماه سروده، چنانکه در مقدمهٔ

---

۱. دائرة المعارف فارسی، ذیل شهاب.

دیوانش به این مطلب، اشاره‌ای دارد:

بعد از آن یوسف زلیخا کز طریق اختصار　　در سه ماه پرتوالی بلکه کمتر گفته‌ام

شهاب در سرودن این مثنوی، نظر به یوسف و زلیخای جامی داشته است، چون هم در همان وزن هزج سروده شده و هم در کمال فروتنی، به آن چنین اشاره می‌کند:

نه زین فکرم غرض تقلید جامی است　　و گر آن رتبه جویم عین خامی است

استاد احمد منزوی از این مثنوی سه نسخه نشان داده‌اند که عبارتند از:

۱. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۲۰۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی که توسط نصراللّه به خطّ نستعلیق در شهر سنندج نوشته شده است. تعداد صفحات این نسخه ۱۱۰ و هر صفحه، دارای ۱۰ سطر است. رمز این نسخه «الف» است.

۲. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۱۰/۲ حکمت در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران که به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران منتقل شده است. به خط شکسته نستعلیق، در سال ۱۲۸۹ هجری قمری کتابت شده است. تعداد صفحات این رساله ۱۰۰ صفحه و هر صفحه، دارای سیزده سطر است. رمز این نسخه را «ب» گذاشتیم.

۳. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۳۷ موزهٔ ایران باستان که توسط سلطان محمد خندان به خط نستعلیق نوشته شده است و از کتابهای آستانهٔ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی بوده است. تعداد صفحات این نسخه ۲۷۸ صفحه است.

نسخ مورد استفاده

یوسف و زلیخای حاضر را از روی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس رونویسی کردم و با نسخهٔ دانشگاه مقابله نمودم. البتّه چون خودم درگیر تصحیح آتشکدهٔ آذر بودم و فرصت مقابله با آن نسخه را نداشتم، از دوست و همکار عزیزم آقای ابراهیم اشک شیرین که در آن زمان، مسئول نسخ خطّی آن کتابخانه بودند، خواهش کردم که آن را با نسخهٔ دانشگاه مقابله کنند. ایشان نیز پذیرفتند و مرا ممنون ساختند. از این دوست عزیز سپاسگزارم. امّا دسترسی به نسخهٔ خطی موزه برایم ممکن نشد. کاش می‌توانستم آن نسخه را هم ببینم، چون اگر شمارهٔ صفحات نسخهٔ خطّی موزه که در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی آمده

صحیح باشد (۲۷۸ صفحه) مسلماً آن نسخه کاملتر است. همان طور هم که دیده می‌شود، دو سه جای داستان در این دو نسخه دارای افتادگی کاملاً مشهودی است. امیدوارم روزی اوضاع مناسبی بر بخش‌های خطّی کتابخانه‌های عمومی ایران حاکم شود تا بعضی کتابداران، سلیقه‌ای عمل نکنند.

خوشحالم که سرپرستی مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان را دوست عزیز دانشمندم جناب آقای علی اوجبی که خود از مصححین پرکار و فروتن هستند، به عهده گرفته‌اند. این امیدواری را دارم که این مجموعه پردوام و پایدار باشد.

به نام آن که این ایوان دلکش
شد از پرگار تقدیرش منقّش

خداوندی که دفترهای مکتوم
به کِلک قدرت او گشته مرقوم

نگهداری که بی پاس و طلایه
کند حفظ سپهر هفت پایه

توانائی که وقت حکمرانی
از او دور است عجز و ناتوانی

ازل را یاد نه از مطلع او
ابد را کار نه با مقطع او

مبرّا ذاتش از هر چون و چندی
روان حکمش به هر پست و بلندی

گر از موری بجوئی ور ز نیلی
وجودش را بود هر یک دلیلی[1]

بر اطراف زمین این هفت خرگاه
ز ایوان زحل تا خرگه ماه

ز بحر قدرتش کمتر حبابی است
سراسر ذرّه‌ای از آفتابی است

سپهر ازعشق او در پیچ و تاب است
مر او را زودجوی و دیریاب است

مه از عشقش ضعیف و زار گردد
ز یادش جامع الانوار گردد

خور از جاروب زرّین هر سحرگاه
ز خاشاک نجومش رفته درگاه

هر آن قفلی که بندش ناپدید است
مرآن را نام پاک او کلید است

نشاید نامه ای را کردن آغاز
جز آن کز نام او گردد سرافراز

نیارد خازن طبع سخن سنج
از این ویرانه بی نامش برون گنج

اگر عنوان منشور سلاطین
ز نام او نجستی زیب و تزیین

---

۱. ب: ـگر از...دلیلی.

نگــــردیدی روان بــــر فــــرق مــوری — نـــبودی خســــروان را فـــرّ و زوری[۱]
بـــزرگان کــز جــهان دلخســته گشــتند — بـــدین نـــام از بـلاها رســته گشــتند
ز طـــوفان، نــوح از ایــن نــام مــعظّم — بـــه ســـاحل بُـــرد کشــتی را مســلّم
ز یُـــمن عـــزّت ایـــن نـــام دلکش — گـــلستان شـــد بـــر ابـراهـیم آتش
بـــیاض دیـــدهٔ یـــعقوب مـــهجور — بـــدین نـام از پسـر گـردید پـر نـور
هـم اسـتخلاص یـوسف از تک چـاه — رســـیدن بـــر ســریر عـزّت و جـاه
هـــمـه از یـاری نـــام خـــدا بـود — کـه در هـر ورطه‌ای مشکـل گشـا بـود
زهـی نـامی کـه هـرکس بـر زبـان رانـد — ز لوح نـیستی حـرف امـان خـوانـد
اگــــر ایـن داسـتان یـــابد تـمامی — بـــدین نـــــام مـــبارک بـــاد نـامی

در نعت حضرت سیّد المرسلین ﷺ [۲]

مـــحمّد شـــهسوار عـرصهٔ جـود — که شد بهر وجودش خلقْ مـوجود[۳]
گـــرامـــی گـوهر دریـای کـونین — صـــعید[۴] اوجگـــاه قـاب قـوسین
دلیـــــل و رهـــبر راه ســـلامت — پـــناه نـــیک و بـــد روز قـــیامت
خـــطیب مـــنبر ســـبع المـثانی[۵] — مـــخاطب از خـــطاب آســـمانی
درِ «انّـــا فـــتحنا» بـــر رُخش بـاز — به «سبحان الّذی اسریٰ» سرافـراز
نگـــویم افـــضل پـــیغمبران است — که ایشان جسم و او جان جهان است
چـو نـیکو بـنگری از روی بـینش — طـــفیل اوست یکســـر آفـــرینش
وجـــودش گشت عـــالم را بـــهانه — کـــه نـورش بـود در عـالم یگـانه
چو طغرای رسالت شـد بـه نـامش — بـر اجـرام فـلک زد طـعنه بـامش
پی حجّت چو حکمش گشت مطلق — بـه انگشت از مـیان زد مـاه را شـقّ
قـلم بـر دفـتر اسـلام چـون رانـد — عُـطارد را قـلم در کف فـرو مـاند[۶]

---

۱. ب: ـ نگردیدی... زوری؛ در حاشیهٔ نسخه نوشته شده که یک بیت افتاده است.
۲. الف: ـ در نعت حضرت سیّد المرسلین ﷺ.
۳. ب: ـ محمد... موجود.
۴. الف: سعید.
۵. سبع المثانی = سورهٔ فاتحه.
۶. ب: ـ قلم... ماند.

چو نورش مشعل تقوا بر افروخت / همه اسباب عیش زهره را سوخت
ز سهمش پشت منسوبان خورشید / به هر اقلیم لرزان گشت چون بید
به رزم مشرکان برداشت چون گام / رکابش را به جان بوسید بهرام
پی تدریس چون بگشاد دفتر / ز دست مشتری افتاد دفتر
به معراج فلک چون میل فرمود / کف نعلین بر تاج زحل سود
سزد گر ما بدو دلشاد باشیم / که فردا از جحیم آزاد باشیم
اگر هر موی ما کوهی گناه است / چه غم چون او به محشر عذرخواه است

در صفتِ معراج حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم [۱]

شبی فرخنده از کانون اوّل / چو روز آخر جوزا مطوّل
کواکب از سها تا ماه و خورشید / گشاده دیده‌ها بر راه امّید
به مشرق جام می لبریز گشته / به مغرب زُهره عیش انگیز گشته
چنان افکنده انجم بر زمین نور / که ظلمت گشته از رخسار شب دور
ز تحت و فوق رخشان مهر و انجم / شده ظلّ زمین اندر میان گم
در آن شب خسرو ملک سعادت / به خلوت بود مشغول عبادت
که آمد حامل وحی الهی / به سویش با درود پادشاهی
به دست اندر عنان بادپائی / به زیر نعل زرّین عرش سائی
بُراق تیزتر از جستن برق / چو خور در نور غرق از پای تا فرق
همایون پیکری، نیکو عذاری / به پا ابری، به صورت نوبهاری
منقّش پیکرش مانند طاووس / در او طاووس را صد رشک و افسوس
رُخش خورشید را بی نور خوانده / سُمش گَرد حسد بر مه فشانده
به طیران در هوا پرّان تر از تیر / به تک صد بار همچون باد شبگیر
ز روی او منوّر عارض گل / ز گیسویش معطّر زلف سنبل
زبان بگشاد جبریل از سر مهر / که ای خاک ره تو افسر مهر

۱. الف: ـ در صفت معراج حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم.

ز جـا بـرخـیز و آهـنگ سـفر کـن — بـر ایـن ایـوان زنگـاری گـذر کـن
بـه نـور رخ مـنوّر کـن فـلک را — ز گـرد ره مـعطّر کـن مـلک را
بـه جـنّت روی حـوران را صـفا ده — بـه دوزخ دردمـندان را شـفا ده
بـه نـور جـبهه انـجم را بـرافـروز — مـلایک را ره طـاعت درآمـوز
شـنید ایـن مـژده چـون خیرالنّبیّین — ز جا برخاست با صد عزّ و تمکین
لوای عـزم بـرگردون بـرافـراشت — هـوای بـارگاه قـدس بـرداشت
بـر آن صـرصر تک پـوینده بـنشست — سـلیمان وار مـحمل بـر هـوا بست [۱]
روان گشت از حـضیض تـختهٔ خاک — بـه سـوی تـختگاه اوج افـلاک
بسـاط بـاد را در هـم نـوردید — بسـیط نـار را چـون بـاد بـبرید
چـراغ هـفت خـرگه را بـرافـروخت — سـریعان را ره سـرعت درآمـوخت
چـو صـاعد گشت بـر چـرخ مـصوّر — ز نـورش چشـم انـجم شـد مـنوّر
چـو از کـاخ مـقرنس بـاز پـرداخت — عـلم بـر طـارم اطـلس بـرافـراخت
به فرش عرش اعلی چون قدم راند — پـر جـبریل از طـیران فـرو مـاند
بـراقش را ز رفـتن لنگ شـد پـای — رفـیقانش هـمه مـاندند بـر جـای
هـمی رفت او در آن وادی مـجرّد — کـناره کـرده از هـر نـیک و هـر بـد
بـه هـر مـنزل کـه مـی رفـتی فـراپیش — درآن مـنزل فکـندی لختی از خـویش
بـه هـر سـو مـاند [۲] اسـباب هـوس را — نـبرد از هـمرهان جـز عشـق کس را
بـدان سـان از رفـیقان بـر کـران رفت — کـه مـیم اسـم احـمد از میان رفت
«شـهاب» آهسـته ران اسب قـلم را — مـفرسا [۳] انـدر ایـن وادی قـدم را
عنان درکش کـه پـای اسب لنگ است — مـران کشـتی کـه دریـا پـر نـهنگ است

در منقبت حضرت اسداللّه الغالب علی بن أبی طالب علیه‌السلام [۴]

چو هابط شد زبان از تخت معراج — سـخن را بـاز بـر تـارک نـهم تـاج
بـه نـام وارث عـلم نـبوّت — سـر و سـالار اربـاب فـتوّت

---

۱. ب: ـ به مشرق جام... بر هوا بست.
۲. ب: راند.
۳. ب: مفرسای.
۴. الف: ـ در منقبت... أبی‌طالب علیه‌السلام.

امـــام اعــظم بــا جــود و تــمکین
امـیــر المـؤمنین خـیــر الوصـیّین

فـــــروزان اخـــــتر بـــــرج امـامت
درخشــــان گـــوهر دُرج کــرامت

سـماک از بــرق رمـح او شـراری
قـــمر پـــیش رُخش آئــینه داری

ز نــعل دلدلش گشــتی چــو زیبق
ز تیغش فرق اعدا چـون قـلم شـقّ

فــلک پــیش خــدنگش پــرنیانی
زمـــین در زیــر پــایش آســمانی

به پـیش هـمّتش کـیوان بـر افـلاک
بود چون پیش کـیوان مـرکز خـاک

اگـر پـاکـان ز جـودش لب گشـائی
شـــود یـــاقوت احـمر کـهربائی

ور از عـدلش حـدیثی آوری پـیش
شود گـرگ دمـان هـمخوابـهٔ مـیش

به وصفش چون نباشد خامه را راه
هـمان بـهتر کـه سـازد قـصه کـوتاه

تزیین کتاب به نام نامی نواب سپهرْ رکاب خسروخان دام عظمته العالی[۱]

چــو ایــن گــوهر ز بـحر جـان بـر آمـد
ز غـــوّاصـــان دهــر افـغان بــر آمـد

گـــهر سـنجان در او حـیران بـماندند
ز جــان و دل بـر او احسـنت خـوانـدند

نـــظر کــردم بــه هــر پست و بـلندی
نــــــدیدم از بـــــزرگان ارجـــمندی

کــه دانَــد قـدر ایــن تـابنده گـوهر
شـــناسد گـــل ز خـــار و آهــن از زر

مگـــــر دارای دوران خـــان اعـــظم
که هست از وصف جاهش خامه ابکـم

درخشــــــان مـــهر اوج شـــهریاری
فـــــروزان شـــمع بـــزم کـــامکاری

جـهان عـدل خسـروخان کـه افـلاک
بــه پـیش هـمتش پستند چـون خـاک

بـــزرگی کآســمان بـــا اخـــترانش
شـــمارد خـــویش را از چـــاکـرانش

زحـــل بـــا آن هـــمه قـدر و بـلندی
کـــند در مـــجمر بـــزمش سـپندی

ز بـــرق تـــیغ او اضـــداد مـــقهور
ز رای روشـــنش آفـــاق پـــر نـــور

بـــه پـــیش جـــود او ابـــر بـــهاری
ز خـــجلت روز و شب در اشکـــباری

هـــمه مـحصول بـحر و کـان عـالم
بـــه پـــیش جـــود او از ذرّه‌ای کـــم

وقـــارش گــر نــهد بــر آسـمان پـای
زمـــین آســا بـجنبد چـرخ از جـای

---

۱. الف: ـ تزئین کتاب... العالی.

گــر از لطــفش رســد بــوئی بــه گـلزار گـــل آرد گـــلبن انــدر مــاه دی بــار
و گـــر قـــهر وی آتش بـــر فـــروزد در آب زنـــــدگی مـــاهی بســـوزد
قـــضا بـــا حکـــم او در هـــمعنانی قـــــدر بـــا رأی او در هـــمزبانی
نــدانــم کش بــه مـدح انـدر چـه گـویم کـــه بـــالاتر بـود از هــر چــه گــویم
صـــفاتش پــهن بــحر[1] بــیکران است زبــان را کــی مــجال وصــف آن است
گـــر آغـــازش کـنم آنگــه سـرایـد کـــه مـــاهی کـرد[2] دریـا را بـرآیـد
الهـــی تـــا بـــود بـر بـام ایـن دیـر ثـــوابت را سکـــون ســیّاره را سـیر
هـــمیشه کـــامیاب و کـــامران بـــاد به گیتی چـون قـضا حکـمش روان بـاد

در سبب نظم کتاب و عذرخواهی در خدمت احباب[3]

چـــو در نـــظم کـــتاب زنـــدگانی نـــدیدم مـــصرعی از جـــاودانـــی
در ایـــن وادی ســـمند طــبع رانــدم بــه بــذل نـقد خـود دسـتی فشـاندم
کـــه بـــعد از اغـتشاش صـفحهٔ تـن بـــه گـــیتی یـــادگاری بـاشد از مـن
و یـــا گـــر نـــیز خـــوانـد آشـنائی بـــه صـدق دل کـند بـر مـن دعـائی
نه زین فکرم غرض تـقلید جـامی است و گر آن رتـبه جـویم عـین خـامی است
در گـــنج ســـخن چـــون بـاز کـردم نـــوای عـــذرخـواهـی سـاز کـردم
اگـــر یـــاقوت اگـــر خـرمهره سـفتم بـه خـورد خـویش گـفتم آنچه گـفتم
چـــنان دارم امـــید از هـــوشمندان عـــطارد جـــــایگاهان سـخنـدان
کـه در تـرتیب و تـصحیحش بکـوشند خـــطائی گـــر بـــود در وی بـپوشند
کـــه اجـــر مـحسنان ضـایع نـمانـاد بـــر ایشـان رحـمت از جـان آفـرین بـاد

آغاز داستان و ذکر شمّه‌ای از کیفیت حسن زلیخا[4]

چــنین گــفت آن سـخنگوی خـردمند کــه از گــفتار مــی زد طـعنه بـر قـند
کـه در اقـصای مـغرب بـود شـاهی بـــر اورنگ مـــهی زرّیـــن کـلاهی

---

۱. ب: بحری. ۲. ب: گرد. ۳. الف: ـ در سبب... احباب.
۴. الف: ـ آغاز داستان... زلیخا.

زمـــین تـــنگ از هـــجوم لشکـــر او | فـــــلک پست از نـــجوم افســـر او
بـه بـرج خـویش تـابان اخـتری داشت | به درج خویش رخشان گوهری داشت
زلیـــخا نـــام شـــوخی غـــمزه پـــرداز | ز حســـــن او جـــــهان یکسـر پـــرآواز
رخش چـون سـرخ گـل در نـوبهاران | گـــــلی کآن را بـــچینند از هـــزاران
بـــه پـــیش زلف مشک افشـــان آن مـاه | شب هـجران چـو روز وصـل کـوتاه
بـــه لب شکـر بـه عشـوه جـادوئی فـن | بـه چشـم آهـو بـه غـمزه نـاوک افکـن
دو ابـــرویش کـــمانی فـــتنه انگـــیز | مـژه چـون خـنجر الماس خـون ریـز
دهـــانش حـــقّه‌ای از لعـــل احـمر | نـــــهفته در مـــیان لعـــل، گـــوهر
زنـــخدان در خـــم گـــیسوی طـرّار | چـو گـوی مـه بـه چوگان شب تـار
دو پســـتانش بـــه نـار تـازه مـانند | مـــیانْ بـاریک چـون بـر نـیشکربند
بـــه بـالا تـازه سـروی پـرنیان پـوش | بـه عـارض، نـوگلی غـارتگر هـوش
بـــه زیـــبایی چـو خـورشید یگـانه | بـــــه رعـــنائی گـــل بـــاغ زمـــانه
پـــــــدر او را ز عـــــــالم بـــرگزیده | نگشـــــته شـــاد تـــا او را نـــدیده
ز بـــــــهر آن دل افـــروز جـــهانتاب | مـــهیّا کـــرده از هـر گـونه اسـباب
کـــنیزان هـــمچو مـه در حـلّهٔ نـاز | بـــــه خـدمتکاریش گـردیده دمسـاز
پـــــریوش بـــانوان زهـــره دیـــدار | هـــــمه خــوشحالی او را خـــریدار

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت اوّل[1]

شـــبی آن مـــاه پـــیکر بـود خـفته | چـــو مـــه در پـــرنیانْ پـیکر نـهفته
کـه در خـواب آمـدش زیبا جوانـی | جـوان نـه بـلکه خـورشید جـهانی
ربـــوده گـوی خـوبی رویش از گـل | ز رشک کـــاکـلش پـیچیده سـنبل
خـطش چـون سبزه گـرد گـل دمیده | جـــهان حُســـن را در خـط کشـیده
نـــهاده افســـر شـــاهانه بـر فـرق | ز سر تا پـا بـه نـورانـدر چـو مـه غـرق

۱. الف: ـ خواب دیدن... اوّل.

زلیخا چون بدید او را در آن خواب   در آمد کشتی صبرش به گرداب
ز گرمی دیگ عشقش زد چنان جوش   که از مغزش برون شد دانش و هوش
از آن خواب گران گردید بیدار   فغان اندر گرفت از فرقت یار
گریبان چون گل صد برگ زد چاک   چو نورِ آفتاب افتاد بر خاک
پرستاران فغانش چون شنیدند   ز هر سو مضطرب پیشش دویدند
بپرسیدندش از افغان و زاری   وز آن آه و خروش و بی قراری
ولی نشنید از آن لب کس جوابی   جز آن کز دیدگان می ریخت آبی
کنیزان را از آن حیرت بیفزود   برآمد از نهاد گلرخان دود
مرآن خورشیدوش را دایه ای بود   که ایوان حیل را پایه ای بود
طلب کردند او را پیش آن ماه   مگر سازد ز حال خویشش آگاه
بدان زاری چو او را دید دایه   فتاد از مهر در پایش چو سایه
بگفت ای فخر بانویان ایّام   چرا گردیده صبح عشرتت شام
چرا از دیدگانت خون روان است   چرا سرو روانت چون کمان است
گل رویت چرا پژمرده گشته   لب لعلت چرا افسرده گشته
بگو احوال خود با دایهٔ پیر   که سر سازد قدم در راه تدبیر
از او پرسید از آن غم دایه هر چند   به پاسخ لب نیالود آن شکرخند
زبان دایه آخر گشت کوتاه   نشد آگه کسی از حال آن ماه
نهانی غم همی خورد آن شکرلب   به آه و درد کردی روز را شب
چو از دور فلک بگذشت ماهی   تن آن کوه سیمین گشت کاهی
گل رویش معصفر گشت از غم   خدنگ قامتش شد چون کمان خم
تنش رنجور گشت از عشق جانسوز   بتر می‌گشت از روزش دگر روز
چو از غم جفت شد با سایهٔ خویش   بگفت آن راز را با دایهٔ خویش
ز روی مهر لب بگشاد دایه   بدو گفت ای مه خورشید پایه
از این بیهوده غم تن را مفرسای   غم ما را ز رنج خود میفزای

تـو را شـاهان عـالم خـواسـتگارند ز عشـــقت تـاجداران بـی قـرارنـد
هـــمه شــــهزادگـــان مـــاه رخســار بـه مـال و مـلک وصلت را خـریدار
پـی خـوابـی غـم بـیهوده خـوردن بـــه مـــحنت زنـــدگانی را شـمردن
بـه پـیش عـاقلان از عـقل دور است برو می خـور کـه هـنگام سـرور است
مکـن در نـوجوانـی خـویش را پـیر کـه خـواب گـلرخـان را نـیست تـعبیر
بـــدین افســـانه هـــا دادش فـریبی مگـــر یـــابد دلش از غــم شکـیبی
ولی او را نـــیامد زان ســخن سـود بـه کـار خـویشتن مشـغول مـی بـود

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه‌السلام را نوبت دوم[1]

زلیـخا چـون بـه غـم بشـمرد سالی شـد از هـجران یـوسف چـون هـلالی
شـــبی کـم شـد فـغان و اضـطرابش دگـر شـبها نـمی بـرد از چـه خـوابش
چو چشمش گرم شـد در بستر خـواب بـه خـوابش آمـد آن مـاه جـهان تـاب
همان شکل نـخستین بـی کـم و کـاست تـو گـفتی ایـزد از نـورش بـیاراست
چـــو او را دیـــد افـــغانی بـــرآورد کـه وصـل یـار را بـر خـود سرآورد
از آن خـــواب گـــران بـیدار گـردید ز بـــــیداری دلش افکـــار گـــردید
خـروشان گشت چـون نـی از دل تـنگ بـه نـاخن کـرد گـل را سوسنی رنگ
ز جـای خـوابگـه بـرخـاست گـریان چـــو لاله بـــا دلی از داغ بـــریان
در آن مشکـــوی خـــرم گـلشنی بـود که هر سو در وی از گـل خـرمنی بـود
صـبا چـون صـبحدم بـر وی وزیـدی شـــمیم گـل بـه فـرسنگی رسـیدی
زلیـــخا بـــا هـــزاران مـحنت و غـم بـــیامد ســوی آن بســتان خـــرم
ز ابـــر دیـده سـیل خـون روان کـرد بـه گـریه رو بـه سـوی آسـمان کـرد
همی گفت ای فـلک از مـن چـه دیـدی کـه بـر جـانم خـط خـواری[2] کشـیدی
نـمودی صـورتی یک شب بـه خـوابـم فکـــندی ســالها در اضـــطرابـــم
چـو شـد نـزدیک آن بـعد از قـرانـی کـــز آن مـــحنت بـیاسایم زمـانی

۱. الف: ـ خواب... دوم. ۲. الف: خاری.

دگـــر ره بـــر دلم داغـــی نـــهادی	در صـــد رنـــج بـــر رویـــم گشـادی
ز تـــــربیعت دلم دائـــم پـــر از دود	ز تـــثلیث نـــمی بـینم جـوی سـود
نـدانـم نـفعت از نـقصان مـن چـیست	تـرا مـقصود از حـرمان مـن چـیست
بـدین سـان هـر دم افـغان دگـر کـرد	بـه صـد آه و فـغان شب را سـحر کـرد

دیوانه شدن زلیخا از عشق یوسف علیه السلام [۱]

سـحر چـون مشـعل خـورشید تـابان	بـــر ایــن فـانوس مـینا شـد شـتابان
زلیـــخا بـــا دلی پـــر حســـرت داغ	بـه مـنزلگاه خـویش آمـد از آن بـاغ
بـه خـلوتخانهٔ خـود دایـه را خـوانـد	ز خـواب خـویشتن بـا وی سخن رانـد
بـه زاری گـفت کـای غـمخوارهٔ مـن!	مـــــــداوای دل صـد پـــارهٔ مـن
دریـن مـحنت مـرا غـمخواریـی کـن	در ایـــن درد و فـــراقـم یـاریی کـن
زلیـــخا را چـو دایـه دیـد بـی تـاب	بـدو گـفت: ای دل افـروز جـهانتاب!
در ایـــن سـودا نـباشد هـیچ سـودی	وز ایـــــن آتش نـــیاید غـــیر دودی
اگـر مـعشوق را دانـم چـه نـام است	مـــر او را خـانه و مـنزل کـدام است
اگـــر کـیوان بـود بـر تـخت افـلاک	بـــه تسـخیر آرمش بـر تـختهٔ خـاک
ولی مـطلوبْ بـی نـام و نشـان است	نـــدانـم بـر زمـین یـا آسـمان است
نـــباشد چـون نشـان در مـطرح تـیر	کـــماندار ار بـــود آرش چـــه تـدبیر
گـــر آن گـل پـیرهن یک بـار دیگـر	تـو را آیـد بـه خـواب ای مـاه مـنظر
وزو پـــرسی نشـــان خـــانه و نـــام	فـــــتد مـــرغ مـــرادت زود در دام
شـویمش زان نشـان هـر سـو طلبکار	و گـرنه نـیست تـدبیری در ایـن کـار
زلیـــخا گشت چـون از دایـه نـومید [۲]	فـتاد انـدر دلش آتش چـو خـورشید
فـــــزونتر [۳] گشت انـــدوه فـــراقش	بـــه جـــانان بـیشتر شـد اشـتیاقش
چـو شـمع از آتش عشـق جگـرسوز	هـمی شـد بـر تـن خـود شعله افـروز

---

۱. الف: ـ دیوانه... یوسف.
۲. ب: زلیخا چون ز دایه گشت نومید.
۳. ب: فراوان.

نبودی یک دمش یکجا قراری | نکردی جز فغان و ناله کاری
شبان تیره رفتی سوی گلشن | گریبان چاک کردی تا به دامن
گهی از دیده جوی خون گشادی | گهی بیهوش چون مستان فتادی
گهی با آسمان همراز گشتی | گهی با بلبلان دمساز گشتی
ز بس با بلبلان همخانه گردید | دلش چون بلبلان دیوانه گردید
متاع عقل را از دست بنهاد | در دیوانگی بر خویش بگشاد
جنون چون کرد جا در مغز آن ماه | از این معنی پدر گردید آگاه
طلب کرد از طبیبان خرد سنج | دوائی از پی درمان آن رنج
طبیبان وصف حالش چون شنیدند | دوای درد او زنجیر دیدند
طلب کردند زنجیری گران سنگ | که دارد باز پیلی را ز آهنگ
بر آن ساق بلورین فام بستند | به آهن گوهر کان را بخستند
چو آن مه بستهٔ زنجیر زر شد | از آن دیوانگی دیوانه تر شد
به تنگ آمد دلش از بی قراری | یک از صد شد فزونش آه و زاری
بر او پیش از جنون هر موی دلبند | گران تر بود از کوه دماوند
نمی دانم در آن زنجیر چون بود | همی دانم سراپا غرق خون بود
ولی او بود گنج بی بهائی | بود ناچار با گنج اژدهائی
از آن افتاد ناگه پا به بندش | که دلها بود در خمّ کمندش
ز حال بند سایان چون خبر یافت | به نیرو دست عشقش بند بر تافت
به زنجیر اندر آن ماه قصب پوش | چو ماهی با ذنب گشته هم آغوش
بدین محنت بر او بگذشت سالی | تنش از بار غم شد چون هلالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و تحقیق نام و نشانش[1]

شبی روشن به سان صبح امید | به ثور[2] اندر مقارن ماه و ناهید[3]

---

۱. الف: ـ خواب دیدن... نشانش.

۲. ب: نور.

زلیخا کرد از غمها فراموش / به جای خوابگاه افتاد بی هوش
چو او خوابید بختش گشت بیدار / دلارامش به خواب آمد دگربار
به دستور نخست و طرز ثانی / مقطّع در لباس دلستانی
به قامت تازه سرو دلپذیری / به صورت آفتاب بی نظیری
خطش بر لوح مه نو سرکشیده / بنفشه گرد گل لشکر کشیده
به دوش افکنده عنبر بیز کاکل / چو برطرف چمن پیچیده سنبل
به گیسو مرغ جان را پای بندی / به ابرو آهوی دل را کمندی
زلیخا چون رخ دلدار خود دید / چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
گرفتش دامن و گفت ای نکوروی! / تو را اصل از نژاد کیست؟ برگوی!
مقامت با چه اقلیم است محدود؟ / ز رنج و محنت من چیست مقصود؟
بگو بهر خدا گر نوع انسی / و یا با نوع انسان غیر جنسی
ترحّم کن بر این مسکین مهجور / به نام خویش او را ساز مسرور
جوابش داد کای یار وفاکیش! / من از جنس توام از من میندیش
به صورت از نژاد آب و خاکم / به معنی پای تا سر نور پاکم
زمین مصر باشد جایگاهم / در آن کشور ز اهل عزّ و جاهم
بود نامم عزیز مصر مشهور / جهان بگرفته از نزدیک تا دور
تو ای سیمین بدن! دلشاد می باش / ز هر رنج و غمی آزاد می باش
که گر خود را دراین آتش بسوزی[۴] / شود شبهای عیش و وصل روزی
زلیخا چون شنید این مژده از یار / چو بخت خویشتن گردید بیمار
سر از بند جنون یکباره رسته / عطارد بازوی کیوان شکسته
کنیزان را ز هرسو پیش خود خواند / بدیشان از سرِدانش سخن راند[۵]
کنیزان چون خردمندیش دیدند / صلای مژدگانی برکشیدند
بدیشان از سر دانش سخن راند / کنیزان را ز هر سو پیش خود خواند[۶]

---

۳. ب: خورشید.
۴. ب: نسوزی.
۵. الف: ـ کنیزان... راند.
۶. ب: ـ بدیشان... خواند.

همان دم بند از پایش گشادند
به شادی دست و پایش بوسه دادند
دوان رفتند نزدیکان بر شاه
ز حال آن پری کردندش آگاه
شه مغرب از آن غم گشت آزاد
به درویشان بسی سیم و درم داد
جهانی گشت از آن اندوه رسته
درستی یافت دلهای شکسته

آگاهی یافتن پدر از عشق زلیخا و کس فرستادن نزد عزیز[۱]

زلیخا چون از آن محنت بپرداخت
لوای شوق بر گردون برافراخت
نهانی رای زد با دایهٔ خویش
که بودش مرهم زخم دل ریش
بدان گردید رای دایه دمساز
که سازد شاه را آگه از آن راز
ز جا برخاست بهر چاره چون باد
سوی خلوتگه شه روی بنهاد
چو آمد پیش شه با چاپلوسی
به جای آورد شرط خاکبوسی
اشارت کرد تا خوبان دلبر
ز کاخ شه برون رفتند یکسر
چو خالی گشت بزم شه ز اغیار
به صد نیرنگ کرد آغاز گفتار
نخستین گفت: کای زیبندهٔ تخت!
به پیش افتاده کاری مشکل و سخت
اگر رخصت بود از شهریارم
ز راه صدق آن را عرضه دارم
چو رخصت داد شه مکاره زن را
زبان بگشاد چون طوطی سخن را
سرا پا داستان عشق آن ماه
به نرمی در میان آورد با شاه
چو شاه این حرف قهرانگیز بشنید
به سان اژدها بر خویش پیچید
به تندی گفت: از این بی مایه فرزند
نگشتم یک زمان دلشاد و خرسند
گهی عاشق گهی دیوانه گردد
گهی از خواب و خور بیگانه گردد
کنون از بهر خود جفتی گزیده است
که کم کس نامش از پستی شنیده است
عزیز مصر پیش من کدام است؟
که چون او صد هزارانم غلام است
کجا با زاغ گردد جفت بلبل؟
کجا همجنس گردد خار با گل؟
چنین ننگی ز شاهان جهاندار
نگردیده است در عالم پدیدار

---

۱. الف: ـ آگاهی یافتن... عزیز.

تو نیز ای پیرزن او را بده پند / کزین بیهوده گفتن لب فرو بند
که این افسانه گر مشهور گردد / چراغ قدر ما بی نور گردد
چو دایه این سخن از شاه بشنید / زمین بوسید و در دم باز گردید
سخنهای درشت و تندی شاه / به نرمی گفت یکسر پیش آن ماه
زلیخا زان سخنهای غم اندوز / چو گل پژمرده گشت از گرمی روز
فشاند از چشم شهلائی چو ژاله / سرشک لاله گون بر روی لاله
دگر ره بی قراری کرد آغاز / به باک و مویه گشت از نو نواساز
چو از وی دایه دید آن آه و زاری / درآمد در مقام غمگساری
بگفتا: غم مخور ای ماه رخسار! / که دانم چاره و تدبیر این کار
مبادا بر دلت زین رنج گردی / که بی درمان نباشد هیچ دردی
زلیخا گفت: کای مادر چه تدبیر / از آن پس کز کمان بیرون رود تیر
چو سهراب از جهان سازد نهان رو / چه سود آید ورا از نوشدارو
اگر تدبیر خواهی کرد برخیز / زلالی از کرم بر آتشم ریز
کزین پس طاقت هجران ندارم / شکیب فرقت جانان ندارم
دگر ره دایه گفت: ای ماه تابان! / مشو در جستن مطلب شتابان
که هر اسپی که باشد تیز آهنگ / شود پایش یقین در نیم ره لنگ
اگر خواهی که بینی روی دلدار / بیاموزم تو را من چارهٔ کار
به بیماری تن خود را بیارای / معصفر بر رخ گلگون بپالای
به افسون تکیه کن بر روی بستر / ز راه حیله بر بالین بنه سر
پدر چون بیند احوالت چنان زار / عزیز مصر را گردد طلبکار
زلیخا شد بدین تدبیر دلشاد / همان ساعت تمارض کرد بنیاد
معصفر سود بر رخسار گلگون / که صفرا کرده طغیان بر سر خون
نهاد از سرگرانی سر به بالش / ز درد عشق کرد آغاز نالش
اگر چه در حقیقت بود بیمار / حقیقت را مجازی بود در کار
پدر از حال آن مه چون خبر یافت / به بالینش به صد اندوه بشتافت

چـــو دیــد آن مـاه را از مــهوشان دور
چـــو مـاهی در مـحاق افـتاد رنـجور

بــزد بــر فــرق و تــاج خسروی دست
بـه صـد آه و فـغان از جـای بـرجست

طـــلب کـــرد از سـواران هـوشیاری
جـــهان گـــردیدهٔ هـــامون گـــذاری

بگـفتا: رو بــه سـوی مـصر چـون باد
مکـــن ایـــن راز را پـیش کسـی یـاد

عـــــزیز مـــصر را انـــدر نـــهانی
چـــنین از ســوی مـــا ده مـژدگانی

کـه در مشکـوی مـا زیـبا جـمالی است
کـه بـدر از شـرم روی او هـلالی است

بـــه قـــامت ســرو بسـتان فـلاحت
بـــه صـــورت نـقش ایـوان مـلاحت

هـــمه شـاهان عـالم خـواسـتگارش
هـــمه ابـــنای شـاهان بـی قـرارش

ولی او در نـــــظر نـــارد فـــلک را
نـخواهـد زیـن بـزرگان هـیچ یک را

تـو را از جـمله عـالم بـرگزیده است
کـه نـامت را بـه نـیکوئی شـنیده است

بدین دولت چـو بـختت رهـنمون گشت
تـو را بـر خسـروان عـزّت فـزون گشت

چـو قـاصد ایـن سـخن بشـنید از شـاه
هـــمان ســـاعت قـــدم بـنهاد در راه

به سـوی مـصر پـویان گشت چـون دود
بـــه انـــدک روزی آن ره را بـــپیمود

ز هامون چون بـه شـهر مـصر ره یـافت
بـــه درگـــاه عـــزیز از راه بشـــتافت

پـــیام شـــاه را یکســـر بـــدو گـفت
وز آن گـــفتارها یک حـــرف نـنهفت

ز قـاصد چـون عـزیز ایـن نکـته بشـنید
ســر خــود بــرتر از رأس فـلک دیـد

نـبودش گـر چـه از عـیش زنـان بـهر
ولی شـــد شـــاد بـــهر عـزّت دهـر

بـه تـعظیم پـیام شـه ز جـا خـاست
ز راه خـــودشناسی عـذرها خـواست

بـــه قـــاصد گـفت: کـای مـرد دلارا!
مـرا بـا ایـن هـوس کـردن چـه یـارا

ولی چـون لطـف سـلطان سـرافـراز
مـــرا ز امـثال و اقـران کـرده مـمتاز

سـزد گـر سـر قـدم سـازم دریـن راه
بـیایم چـــون غـلامان بـر در شـاه

بـــه صـــد تـعظیم بـوسم آسـتانش
شـــمارم خـــویش را از بـــندگانش

ولیکـــن از مـــهام اهـــل ایـن شـهر
ز آســـایش نـــدارم یک زمـــان بـهر

از ایـن شـهر پـرآشـوب ارشـوم دور
نـــماند در چـــراغ مـــردمان نـــور

که شاه مصرخود خلوت نشین است
مـــرا دست عـــمل در آســتین است

طمع دارم که شاه آسمان جاه مرا معذور فرمایند از این راه
ز سرداران و لشکر هر چه باید ز زین و تخت[۱] و افسر هر چه شاید
کنم سوی ملک ز اینجا روانه پی آوردن ماه زمانه
چوقاصد از عزیز این نکته بشنید به سوی ملک مغرب باز گردید
عزیز از بخت فرخ گشت دلشاد برآن ره، دیدگان از شوق بنهاد

فرستادن پدر زلیخا را به مصر و دیدن زلیخا عزیز مصر را[چ]

چو باز آمد ز مصر آن مرد هشیار ز راه آمد به درگاه جهاندار
سخنها کز عزیزش بود همراه یکایک گفت در گوش شهنشاه
ملک گنجور خود را امر فرمود که اسباب سفر ساز آورد زود
به یک دم شد مهیّا جمله اسباب چو عکس شخص در آئینه و آب
چو از هودج چو از زرّین عماری چو از خورشید رویان تتاری
چو از جنگی سواران زره دار چو از محمل کشان برق رفتار
چو گشت آماده اسباب ره مصر ز زیر ابر پیدا شد مه مصر
زلیخا بود آن مه با دل تنگ که از مغرب به مشرق کرد آهنگ
چو در هودج نشست آن ماه تابان به سوی مقصد دل شد شتابان
ز شادی پای او آگه نه از سر دلش در مصر و تن در هودج زر
گهی خرم که هنگام سرور است گهی غمگین که راه مصر دور است
گهی خندان که ایام وصال است گهی گریان که وصل او محال است
گهی در بند یأس و گه در امید گهی صاعد گهی هابط چوخورشید
بدین سان با دل افگار می‌رفت به امید وصال یار می‌رفت
ز سعی بادبانان فلک گام ز آغاز آمد آن ره چون به فرجام
عزیز مصر با صد حشمت و جاه به استقبالش آمد بر سر راه
دو لشکر چون به یکدیگر رسیدند به آسایش ز رفتن آرمیدند

---

۱. ب: زرین تخت. چ الف: ـ فرستاد... مصر را.

قباب خیمه‌ها بر شد بر افلاک   هزاران آسمان برخاست از خاک
زلیخا را دل آمد در طپیدن   سموم شوقش آمد در وزیدن
به گوش دایه گفت: ای محرم راز!   پی دیدار یارم چاره‌ای ساز
که تیر صبر بیرون رفت از دست   دلم چون مرغ وحشی از قفس جست
نشاید بیش از این کردن صبوری   که عین وصل باشد نیز دوری
من لب تشنه در نزدیک کوثر   روا باشد نگردانم لبی تر؟
زلیخا را چو دایه دید بی تاب   به سوی چاره جستن شد عنان تاب
پی تسکین آن مهجور غمناک   به ناخن زد حریر خیمه را چاک
زلیخا چون از آن منفذ نظر کرد   رخ گلگون به خون دیده تر کرد
فغان زد کاین چه بخت واژگون است   کز او پیوسته جانم غرق خون است
معاذ اللّه که این دلدار من نیست   به گلزار طرب جز خار من نیست
بت من ماه بود این اژدهائی است   مه من رحمتی بود این بلائی است
چه نسبت ماه را با اژدهائی   چه شبهت لعل را با کهربائی
از این ناخوش لقای زشت رخسار   گریزد غول رهزن در شب تار
تو گوئی کز جبینش زهر ریزد   همی خواهد که با گیتی ستیزد
چه درد است این که بهرخود خریدم   چرا بی‌ره در این وادی دویدم
بدین سان بود تا شب زار و گریان   چو لاله با دلی از داغ بریان
چو زرّین زورق سلطان انجم   شد اندر قعر گرداب افق گم
زمین از سایه بر گردون علم زد   علم بر عالم از ظلمت رقم زد
ز انجم صحن گردون گشت روشن   چو از گلهای سوری صحن گلشن
زلیخا از فراق یار غمناک   رسانیده فغان بر اوج افلاک
درآن شب با دل صد پاره چون گل   همی نالید چون شوریده بلبل
ز بس فریاد و افغان برد خوابش   به آسایش بدل شد اضطرابش

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت چهارم و نوید وصل یافتن[۱]

چو وحشی خواب شد در دیده‌اش رام | دگـر بـارش بـه خـواب آمـد دلارام
همان صورت کـه بـنمودش از آن پـیش | نـه مـوئی در سـرشت او کـم و بـیش
چو دیـدش دست در دامـانش آویـخت | ز نـرگس بـر سـمن شـبنم فـرو ریـخت
بـه زاری گـفت: کـای مـن خـاک پـایت | بگـو تـا چـیست اصـل مـدّعایت؟
کـه گـه در بـوتهٔ هـجرم گـدازی | گـهی از دیـدنم دیـوانـه سـازی
گـهی گـوئی کـه در مـصرم مـقام است | در آن شـهرم عـزیز مـصر نـام است
به مصرآیم چـو بـا چشـمی پـر از خـون | بـه جـای سـرو بـینم بـید مـجنون
چـه خـواهـی از مـن مسکـین رنـجور | کـه داری دائـم از آرامشـم دور
جـوابش داد: کـای مـحنت کشـیده | ز جـام عشـق زهـر غـم چشـیده
تـرا در هـجر مـن گـر زحـمتی هست | در ایـن زحـمت نـهفته رحـمتی هست
مکـن دل از عـزیز مـصر غـمناک | کـه در تـاراج نـقدت نـیست ز او بـاک
نـه او را بـا تـو بـاشد هـیچ دسـتی | نـه زو قـفل تـو را آیـد شکسـتی
شکـیبا بـاش در شـبهای تـاریک | کـه صبح وصـل گـردیده‌است نـزدیک
زلیـخا چـون حـدیث وصـل بشـنید | دلش از بـنـد غـم آزاد گـردید
در آن نـیکو شب فـرخـنده تـا روز | سـخن مـی‌گـفت بـا یـار دل افـروز
سـحر چـون هـودج چـرخ مـدوّر | ز نـور شـاه انـجم شـد مـنوّر
زلیـخا شـادمان از خـواب بـرخاست | بـه سـوی مـصر رفـتن را بـیاراست
بـه زرّیـن هـودجی بـا دایـه بـنشست | فـلک چـون نـاقه زیـر هـودجش پست
عـزیز مـصر بـا فـوجی غـلامان | بـه جـنب هـودج زریـن خـرامـان
به هر سو از پس و پیش و چپ و راست | بـه آئـین عـروسی بـانگ بـرخاست
ز بس آواز نـای و طـبل زریـن | فـرو مـی‌ریـخت از هـم عـقد پـروین
سـواران بـر سـتوران تکـاور | پـی بـازی بـه هـر سـو حـمله آور

---

۱. الف: ـ خواب دیدن... یافتن.

عـــلمها ســـر بـه گـردون بـرکشیده | ســـــنانها درع انـــجم بـــر دریـــده
طـــــبقهای زر از پـــیش عـــماری | زر افشـــان هـــمچو ابـــر نـــوبهاری
بـــدین آئـــین هـــمه ره را سـپردند | زلیـــخا را بـــه شـــهر مـصر بـردند
شـهاب ایـن قـصه را بـر جـای بگـذار | حـــدیث یـــوسف و یـعقوب بـردار
بـــپیچ از راه پـــی مـــنزل عـــنان را | مـــزیّن کـــن بـه یـوسف داسـتان را
بـــدان ره پـــوی کش رهـبر اله است | بـــر آن آیـــات قـرآنـی گـواه است

زینت یافتن کتاب به شرح داستان یوسف علیه‌السلام و شکفتن گل حسن وی از چمن یعقوب[1]

چـــنین غـوّاص فکـر آسـمان کـرد | ز قـــعر بـــحر دل گـــوهر بـرآورد
که چون یعقوب رخت از شام برداشت | لوای شـــرع در کـنعان بـرافـراشت
در آن وادی بـــه فـــرمان خـداونـد | بـه بـزمش شـمع یـوسف پـرتو افکـند
نـــه یـوسف بـلکه رخشـان آفـتابی | کـه وصـفش مـی نگـنجد در کـتابی
چـــنین گـــویند اهـل عـلم تـنجیم | بـه حکـم زیـج و اسـطرلاب و تـقویم
کـه چـون آن فـرّخ اختر گشت لامع | ششـم بـرج از حـمل مـی‌گشت طـالع
کـواکب در خـطوط خـود قـوی حـال | هـــمه بـــر نـیکوئی و فـرّخی دال
عـــطارد مـــحترق در حـد تـصمیم | مـــیان هـر دو طـالع گشـته تـقسیم
ذنب در قـــوس بـا کـیوان هـماورد | بـــرآورده بـــه کـین از یکـدگر گـرد
بـه مـیزان زهـره و بـرجیس هـمبر[2] | چـو در یک درج بـا هـم لعـل و گـوهر
اســـد بـــا آن هـــمه نـیروی پـنجه | شـــده از بـــازوی مـــریخ رنـــجه
قـــمر بـــر پشت ثـور اورنگ بسـته | پـــی خـــدمت مـیان را تـنگ بسـته
بـدین طـالع چـو آن اخـتر بـرآمـد | فـــغان از خســـرو خـــاور بـرآمـد
دل یـــعقوب از آن فـــرزانـه فـرزند | ز کشت و کـار گـیتی گشت خـرسند

۱. الف: ـ زینت... یعقوب. ۲. ب: همسر.

پســـر بـودش دوشش بـا آن یگـانه هـــمه یکـــتا بـــه دوران و زمـــانه
ولی او را ز اخـوان دوست‌تـر داشت به رویش هـرزمان عـیشی دگـر داشت
بـــه بســـتانش درخـتی بـود خـرّم ز رفـعت سـدره را سـر پیش او خـم
بـــه هـــر فـرزند کش زادی ز مـادر از آن خـرّم شـجر نـخلی زدی سـر
به هر فـصلی و مـاهی بی‌کـم و بیش شـدی پـرورده بـا هـمزادهٔ خـویش
پسـر چـون سـر بـه مـردی بـرکشیدی پـــدر آن شـــاخ خـــرّم را بـــریدی
بـه ارّه شـاخ و بـرگ از وی ستردی عــصا کـردی بـه دست او سـپردی
چـو شـمع یـوسفی شـد پـرتوافکـن وز او چشـــم پـــدر گـردید روشـن
نـــیامد زان شـــجر بـــیرون نـهالی وز آن یـــعقوب را آمـــد مـــلالی
چـو یـوسف گـلشن طفلی بپرداخت بـه بسـتان جـوانـی سـر بـر افـراخت
پـــدر را گـــفت روزی: کـای یگـانه! دوای درد عـــــصیان را بـــــهانه
بـه اخـوان هـر یکـی دادی عـصائی کـــه بـــاشد دست را زور آزمـــائی
بـجز مـن کـز میان مـاندم تـهیدست به چـوبی زیـن تـهیدستی تـوان رست
چـــه بـــاشد گـــر ز روی دلنـوازی بـــه چـوبی خـاطرم را شـاد سـازی
ز یوسف چون شنید این نکته یعقوب شـد از بـهر پسـر جـویای مـطلوب
بـه صـد خـواهش ز سـدره خـداونـد طـــلبکار عـــصا شـــد بـهر فـرزند
رسـید انـدر زمـان از سـدره جـبریل بـه حکـم ایـزدی بـا وحـی و تـنزیل
عـــصائی در کـف از بسـتان جـنّت چـو زنگـاری خـطی بـر اسـتقامت
بگفت: این تـحفه از بـاغ بـهشت است سـزای یـوسف نـیکو سـرشت است
وجـــودش را چـو از نـور آفـریدند از آن چـــوبش عـصا لایـق نـدیدند
بـــه دست نـرگس انـدر جـویباران نشـاید چـوب خشک انـدر بـهاران
ســزاوارش بـــود شـــاخ زبـرجـد کـه درگـلشن شـقایق را زنـد حـد
بـــدو ده تـا دل خـود شـاد سـازد ســر رفـــعت بـر اخـوان بـرفرازد
چو یوسف شد بـدان دولت سـرافـراز هـــمه اخـوان حسـد کـردند آغـاز

ز حـــرف مـــهر لوح سـینه شســتند بـــه جـــای مـهربانی کـینه جسـتند
ولی چـون لطـف یـزدان یـار بـاشد چـه بـاک ار دشـمن بسـیار بـاشد

ذکر خواب دیدن یوسف آفتاب و ماه و یازده ستاره را که او را سجده کردند[۱]

شـبی یـعقوب بـر آئـین مـعهود بـه طـاعتخانه مشـغول دعـا بـود
به پـیشش یـوسف انـدر بستر خـواب چـو زیـر ابـر خـورشید جـهانتاب
نـهفته نـرگس انـدر زیـر سـنبل کشـیده پـرنیان بـر صـفحهٔ گـل
کـه بـیخود نـاگـهان بـرجست از جـای فـتادش لرزه بـر اعـضا سـراپـای
پدر چـون حـال یـوسف را چـنان دیـد چـو دود از مـهر او بـر خـویش پـیچید
بگـفت: ای قـوّت جـان و دل مـن! ز بـاغ زنـدگانی حـاصل مـن
چه بودت کاین چنین از خواب جستی در شـادی بـه روی بـاب بسـتی
جـوابش داد کـاندر خـواب دیـدم کـه نـاگـه بـر سـر کـوهی رسـیدم
ز گـردون یـازده تـابنده اخـتر فـروزان بـا مـه و مـهر مـنوّر
در تـعظیم بـر رویـم گشـادند بـه رسـم سـجده پـیشم سر نـهادند
پـدر گـفتا کـه: ای فـرزانـه فـرزند! زبـان از گـفتن ایـن خـواب دربـند
که گر زین خواب اخـوان سـر بـرآرنـد بـه قـتلت جـمله هـمّت بـرگمارند
جز این نیز[۲] از تو دلشان پر زکین است کـنون آن کـینه هـا مـحتاج ایـن است
مـبادا گـردد آگـه کس از ایـن خـواب کـه گـردد بـخت کشـتی فتنه گـرداب
ولی از شصت گردون چـون جـهد تـیر نشـاید ردّ آن کـردن بـه تـدبیر

آگاه شدن برادران از خواب یوسف و حسد بردن و کینه جستن[۳]

بـه مـیزان خـرد گـنجور ایـن گـنج چـنین بـر دوسـتان گـردد گـهر سـنج
کـه در هـنگامهٔ آن نـرم گـفتار یکـی ز اخـوان یـوسف بـود بـیدار

۱. الف: ـ ذکر خواب... کردند. ۲. ب: سرّ. ۳. الف: ـ آگاه شدن... جستن.

شـنید آن نکـته هـا در زیـر بسـتر / سـحرگه گـفت اخـوان را سـراسـر
حسـودان کـاین خـبر از وی شـنیدند / ز غـیرت هـمچو آتش بـر دمـیدند
در بـغض و حسـد بـر دل گشـادند / بـه تـعذیب بـرادر دل نـهادند
چـو پـروین از پـی اطـفای آن شـمع / شدند آن حاسدان دریک مکان جمع
نـوای چـاره جـوئی سـاز کـردند / کـتـاب مشـورت آغـاز کـردند
بـه قـطع رشـتهٔ جـان بـرادر / کشـیدند از زبـانها تـیغ و خـنجر
پس از تـمهید و قـال و قـیل بسـیار / بـر آن کـردند یکسـر خشـم گـفتار
کـه انـدازنـد یـوسف را بـه چـاهی / کـه بـر قـعرش نـیابد عـقل راهـی
ز چشـمان پـدر گـردد چـو زایـل / پـدر گـردد بـدیشان بـاز مـایل

صفت بهار و رفتن فرزندان به نزد یعقوب و اجازت صحرا طلبیدن[۱]

چـو شـاه انـجم از حکـم الهـی / ز حـوت انـدر حـمل زد تـخت شـاهی
مـتاع بـهمن و دی شـد بـه تـاراج / بـه فـروردین سـپرد اسـفند مـه تـاج
سـپهر از چـنگ دزدان گـوهر روز / ربـود و بست بـر اکـلیل نـوروز
هـوای سـرد رو در گـرمی آورد / درشـتیهای سـرما نـرمی آورد
شـد از مشـاطهٔ ابـر گـهربار / جـهان چـون شـاهدان چین و فـرخـار
زمین از چشـمه هـا شـد چـون سپهری / کـه هـر سـو تـابد از وی مـاه و مـهری
کشـیده جـنبش دور سـپهرش / مـجره هـر طـرف از مـاه و مـهرش
زبـان سـوسن انـدر بـاغ شـد تـیز / ز شـبنم گشت جـام لاله لبـریز
صـبا زد شـانه بـر گـیسوی سـنبل / کـه تـا بـاشد وشـاق مـجلس گـل
دریـن اوقـات فـرزندان یـعقوب / مـطابق بـا طـلب دیـدند مـطلوب
بـه نـزدیک پـدر رفـتند شـبگیر / زبـانها نـرم و دلهـا پـر ز تـدبیر
بگـفتند: ای پـدر! فـصل بـهار است / زمـان سـیر و هـنگام شکـار است

۱. الف: ـ صفت بهار... طلبیدن.

دریــن فــرخــنده فـصل عشـرت آئین چـــرا در خـــانه بـاید بـود غـمگین
اجـــازت ده کـزین شـهر غـم افـزای نـــهیم انـــدر بـــیابان فـــرح پـــای
بـــرادر یـوسف بـــا جـــان بـرابـر کـه بـر نـاورده زیـن محنت سراسـر
اگـر رخـصت دهـی بـا خـود بـریمش پس از ســیر و طـرب بـاز آوریـمش
بگـفتا: یـوسف مـن خـردسال است مــرا از فــرقتش رنـج و مــلال است
اگـــر یک لحـظه از پـیشم شـود دور شـــوم از شـــوق رویش زار و رنـجور
هـمی تـرسم دگـر کـز سستی بخت جـــداگـــانه نـــهید از یکـدگر رخت
بـــــرادر از نـــــظرتان دور مـــاند تـــنش را کـــهنه گـــرگی بـــردرانـد
بگـفتند: ای پـدر! از گـرگ خـونخوار مـــــیندیش و دل مـــــا را مـــیازار
کـه مـا هـر یک چـو بـازو بـرگشائیم شکـــار از پـــیش شـیران در ربـائیم
کـــجا ده تـــند شـــیر آتش انگـــیز زبـــون آیـــند از یک گـرگ خـونریز
ازیـــن افسـانه هـا هـر چـند گـفتند جـــــواب اولیـــن از وی شـــنفتند
ســـرانـــجام از پـــدر دم در کشـیدند بـه صـد گـرمی بـر یـوسف دویـدند
بـر او فـصلی ز بـاب عـیش خـواندند سـخن در وصف کـوه و بـیشه رانـدند
دل یـــوسف بـه صـحرا گشت مـایل بـــه سـوی دام، مـرغان را کشـد دل
به صـد خـواهش دوان پیش پـدر رفت نه خندان بلکه خـود بـا چشم تـر رفت
پـــی رخـــصت چـــو بـاران بـهاری ز نـــرگس کـــرد بـر گـل ژاله بـاری
پـــدر او را چـــو گـریان دیـد از غـم بـه رخـصت خـاطرش را کـرد خـرم
ســپرد او را بـــه اخـوان جـفا کـیش بـــه انـــذاری[1] فـــراوان و دلی ریش
کـــه از احـــوال او غـــافل مـباشید[2] بـــجز تـــخم وفـــا در دل مـپاشید[3]

بردن برادران یوسف را به صحرا و زجر کردن و به چاه افکندن[4]

فـــغان از گـــردش چـــرخ جـفاکـار کـه هـر ساعت عـزیزی را کند خـوار

۱. ب: اندرزی. ۲. ب: نباشند. ۳. ب: نپاشند.
۴. الف: ـ بردن برادران... افکندن.

مخوان چرخش که هست این کاسهٔ زهر — معلّق بر سر نوشابهٔ دهر
هرآن کس کاو نباشد از خرد دور — بود پیشش فلک چون کاخ زنبور
ز شهد خود کسان را گه دهد بهر — گهی از کینه در جام افکند زهر
گهر پرداز این گنج معانی — چنین کرد از قلم گوهر فشانی
که چون یوسف سوی صحرا روان گشت — سپهر از دیدگان اخترفشان گشت
جهان میگفت کبک تیز رفتار — به چنگال عقابان شد گرفتار
فلک می زد ندا: کای پیر مهجور! — به غم نزدیک و از شادی شدی دور
چو فرزندان ز پیش پیر محزون — روان گشتند بر آهنگ هامون
پدر تا در نظرشان جلوه‌گر بود — به عزّت سوی یوسفشان نظر بود
چو از چشم پدر مستور گشتند — ز راه مهربانی دور گشتند
زدند از دوش عزّت بر زمینش — کمر بستند چون گردون به کینش
بر او چون خیل دشمن رو نهادند — به سیلی پنجه و بازو گشادند
همی گفتند: کای بی فکر و تدبیر! — شد آن خواب تو را هنگام تعبیر
در آن شب یازده تابنده اختر — نه بنهادند پیشت بر زمین سر؟
کنون آن اختران امروز مائیم — که از بهر سجودت جبهه سائیم
چو یوسف دید از ایشان رنج و خواری[1] — در آمد در مقام عجز و زاری
سوی مهتر برادر التجا برد — تن خود را بدو از بیم بسپرد
چنان آن سنگدل زد بر رُخش دست — که آن سرو روان با خاک شد پست
ز زخم سیلی آن آهنین چنگ — شد آن رخسار گلگون سوسنی رنگ
از آن پر خشم چون نومید گردید — به دامان دگر یک دست پیچید
از او هم خورد بر عارض طپانچه — که بر رویش برآمد نقش پنجه
غریق‌آسا در آن بحر غم آهنگ — زدی در دامن هر خار و خس چنگ
ولی آن بی‌وفایان جفاجوی — نگشتند از ره کین یک سر موی

۱. الف: خاری.

چو از کنعان سه فرسخ دور گشتند ز ناگه بر لب چاهی گذشتند
چهی تاریک چون شام غریبی که او را نبود از شادی نصیبی
نه چاهی بل سوادی از شب دی گسسته ریسمان عقل در وی
ز طولش تیره خطی گشته ادراک گذشته بر محیط از مرکز خاک
زحل پیچیده گفتی آستین را بریده نیمهٔ قطر زمین را
جفا کیشان بدانجا چون رسیدند لباس یوسف از تن برکشیدند
رسن بستند او را بر کمرگاه فروهشتند چون دلوش در آن چاه
ز راه چاه چون طی گشت نیمی رسن را پاره کرد از کین لئیمی
چو یوسف ریسمان را دید پاره اجل بگشاده چنگ از هر کناره
رخ خود سوی جبّار احد کرد ز لطف او تمنّای مدد کرد
همان دم با هزاران گونه تعجیل ز عرش آمد ندائی سوی جبریل
که ای روح الامین از سدره بشتاب عزیز مصر ما را زود دریاب
به حکم ایزدی روح الامین زود چو وهم آن راه را در دم بپیمود
میان چه گرفتش بی درنگی نشیمن ساختش بالای سنگی
چو یوسف پیش خود جبریل را دید چو وحشی صید از وحشت بپیچید
بدو جبریل گفت: ای پاک دیدار! که چون رویت نباشد گل به گلزار
مترس از من که من روح الامینم تو را در کنج عزلت همنشینم
خدائی کو تو را زین غم رهاند به صد عزّت پیامت می رساند
که فارغ دار دل از محنت چاه که خواهی یافت آخر عزّت و جاه
درین محنت که اکنون در گذار است نهفته لطف و رحمت بی شما راست
شکیبا باش در هر رنج و خواری مده از کف عنان بردباری
که آن سنگین دلان کاین کار کردند تو را از اوج عزّت خوار کردند
شوند آخر به پیشت پست چون خاک تو را فرق آن زمان ساید بر افلاک
چو بشنید این سخن یوسف ز جبریل غم و رنجش به شادی یافت تبدیل

بـه دل شـمع شکـیبائی بـرافـروخت — زبـان را شکـر و دل را صـبر آموخت
سـه روز آن مـهر تـابان بـود در چاه — چـنان کـاندر چـه ظـل زمـین مـاه
چـهارم روز کـاین ایـوان اخـضر — ز شـمع مـهر تـابان شـد مـنور
بـه گـردش چـرخ آورد از چـه شب — بـه سـیمین رشـته زریـن دلو بـر لب
نـیامد کـاروانـی بـر سـر چـاه — بـغایت تشـنه لب از گـرمی راه
جـوانـمردی از آن خـیل فـرح یـاب — بـه چـاه آویـخت دلوی از پـی آب
به یوسف گـفت: جـبریل ای نکـو رای! — تـو خـورشیدی بـه بـرج دلو کـن جـای
حـضیض قـعر را بگـذار در چـاه — شـتابان شـو بـه سـوی اوج چـون مـاه
چـو بشـنید آن مـه جـا کـرده در ظلّ — بـه دلو انـدر هـمان دم سـاخت مـنزل
ز بـالا دلو را چـون بـر کشـیدند — در او آتش بـه جـای آب دیـدند
ز دودی نـور رخشـانی بـر آمـد — ز ابـری مـهر تـابانی بـرآمـد
ز مـحنت راحت جـان شـد پـدیدار — ز ظـلمت آب حـیوان شـد پـدیدار
بـدان سـان تـافت نـورش بـر سـر چاه — کـه خـورشید از افـق تـابد سـحرگاه
جـوانـمردی کـه «مـالک» بـود نـامش — از آن شکـر چـو شـیرین گشت کـامش
حسـودان در کـمین کـار بـودند — بـه پـاسش روز و شب بـیدار بـودند
طـلوع مـاه را از چـاه دیـدند — بـه سـوی کـاروان در دم دویـدند
گـرفتندش کـه ایـن مـا را غـلام است — وز او صـد خـدمت مـا را نـظام است
بـه هـر یک چـند، از طـبع کـج انـدیش — ز چشـم مـا نـهان سـازد رخ خـویش
کـنون از خـدمت مـا سـرکشیده است — مـیان کـاروان مـنزل گـزیده است
چـو پـیداگشت چشـم از وی نـپوشیم — بـه هـر قـیمت خـرند او را فـروشیم
که هر چاکـر کـه از خـدمت کشـد سـر — جـز اخـراجش نـباشد چـاره دیگـر
چـو مـالک دیـد سـودای پـر از سـود — خـرید او را بـه فـلسی چـند مـعدود
وز آنـجا کـرد سـوی مـصر آهـنگ — بـرید آن راه را وادی و فـرسنگ
به صـد شـادی چـو طـی گـردید آن راه — بـه شـهر مـصر داخـل شـد شـبانگاه

* * *

سحر چون یوسف خور از شب تار به گوهرهای انجم شد خریدار
ز جای خواب مالک شاد برخاست لباس بیع بر یوسف بپیراست
به دیبا کرد آرایش برش را چنان کرد افسر زرین سرش را
همایون کرسی‌ای با خاطر شاد میان چارسوی شهر بنهاد
نشاند آن سرو قد را بر سر تخت چو جرم مشتری در خانهٔ بخت
منادی زد ندا: کای اهل بازار! که می‌خواهد غلامی ماه رخسار
زهر سو منعمان کاین را شنیدند به صد خواهش بر مالک دویدند
چو دیدند آن سهی سرو روان را پی نرخش گرو کردند جان را
در بیع و شری بر وی گشودند به نرخش رو به افزونی نهادند
یکی گفتا که: همسنگش دهم زر یکی گفتا: دو چندان مشک اذفر
یکی گفتا که: او را پای تا فرق کنم همچون بریشم در گهر غرق
خریداران سراسر آنچه بودند بهایش جمله بر هم می‌فزودند
عجبتر آن که ز انبوه خریدار چو از گنج آوران شد گرم بازار
کهن زالی ز جام بیخودی مست گرفته ریسمانی چند در دست
بیامد پیش مالک باد درسر که بستاند به نرخ رشته گوهر
زلیخا کز غم او ناتوان بود خریدارش به زر نه بل به جان بود
در آن روز از قضا با حسرت و داغ دلش کرد آرزوی دیدن باغ
چو مه در هودج زرّینه بنشست خرامان شد به سوی باغ، سرمست
به حکم جذبهٔ عشق نگارش فتاد آن جایگه ناگه گذارش
چو دید آن شور و افغان را به بازار ز هر سو نالهٔ گیر و ده و دار
تفحّص کرد کاین شور و فغان چیست؟ سر این فتنه جویان در میان کیست؟
بگفتند: از پی بیع غلامی است که ازصهبای حسنش ماه جامی است
زلیخا رایت محنت نگون کرد چو ماه نو سر از هودج برون کرد
نظر بر عین آن مغلوبه انداخت چو یار خویشتن را دید بشناخت

چـــنان افـــزود بـــر وی شـادمانی کـــه یـــابد مـــرده از نـــو زنــدگانی
به صـد تـعجیل از آنـجا روی بـرتافت ســـوی آرامگـــاه خـویش بشـتافت
عـزیز مـصر را نـزدیک خـود خـوانـد وز آن خورشید وش با وی سخن راند
تـــمنّا کـــرد تـــا پـــوید بـه بـازار مـــرآن گـــلچهره را بـاشد خـریدار
عـزیز مـصر گـفت: ای مـه شـمایل! مـــرا نـــیز ایـن تـمنا: هست در دل
ولی از گـــوهر و زر هـــر چـــه دارم اگـــر در مـــعرض نـــرخش درآرم
نگـــــردد شـــاملِ نـــیمِ بـــهایش هـمان بـه کـافکنیم از سـر هـوایش
زلیـــخا در نـــهانی داشت گـــنجی ز اســـباب پـــدر بـــی دســـترنجی
بـــهای دانـــه‌ای زان گـــنج گـــوهر خـراج مـصر بـل کـز هـفت کشـور
از آن گـــنجینه بـر وی شـد گـهرریز بگـفت: ایـنک بـهایش! زود بـرخیز
عـــزیز از خـــانه آمـد سـوی بـازار ز مـــالک گشت یـوسف را خـریدار
گـــرفتش دست و آوردش بـه خـانه خـــدنگ دولت آمـــد بـــر نشـــانه
زلیـخا را چـو چشـم افـتاد بـر یـار تـو گـفتی صبح شـد بـر وی شب تـار
ز مشـــرق کـوکب بـختش بـرآمـد زمـــان مـحنت و رنـجش سـرآمـد
ز شـــوق وصـل چـون ابـر بـهاری گـــهی خـــندان گـهی در اشکـباری
گـهی کـردی نـظر بـر روی آن مـاه گـــهی بـــیخود بـــرآوردی ز دل آه
گـه از شـبهای هـجران یـاد کـردی بـــه روز وصـــل دل را شـاد کـردی

* * *

چـــنین صـــورتگر هـــنگامهٔ عشـق کشـــد نـــقش سـخن بـرنامهٔ عشـق
که چون شبهای هـجر و غـم بـرآن مـاه شـــد از خـورشید کـنعانی سـحرگاه
جـز ایـن فکـری نـبودش روز تـا شـام کـــه آن آزاده را بـــا خـــود کـند رام
به خلوت دایـه را گـفت: ای وفـاکیش! شکـــیبائی نـــیارم کـرد ازیـن بـیش
کســـی کـــو ســـالها از فـرقت یـار بـــود بـــا صـــد هـزاران درد بـیمار
طـــبیب خـــویشتن را چـــون بـیابد پـــی درمـــان درد خـــود شـــتابد

مــن آن رنــجور بــی تــاب و تــوانــم کــه از انــدوه بــر لب بــود جــانم
طــبیب درد مــن چــون پــیشم آمــد ز وصــلش مــرهمی بــر ریشــم آمــد
ولی خــواهــم از او کــام دل خــویش کــز آن یکــباره بــهتر گــردد ایـن ریش
تــوانــی حــیله‌ای آغــاز کــردن ؟ دوائــی بــهر دردم ســاز کــردن ؟
مگــر کــان ســروبســتان سعــادت ســوی مــن افکــنــد چشــم ارادت
کشــد در بــر تــنم را هــمچو شــمشاد از ایــن رنــجم کــند چــون ســرو آزاد
چــو از وی دایــه ایــن گــفتار بشــنید ســر از بــند تــمنّایش نــپیچید
روان شد سوی یــوسف هــمچو ابـلیس بــه دل در صــد هــزاران مکـر و تـلبیس
چــو آمــد پــیش آن فــرخــنده دیــدار بــه صــد نــیرنگ کــرد آغــاز گــفتار
نــخستین گــفت: کــای خــورشید مـنظر! بــه خــوبی بــی‌بدل در هــفت کشــور
ز مــن بشــنو یکــی راز نــهفته چــو در نــاسفته، چــون گــل نــاشکفته
زلیــخا آن کــه امــروز انــدر آفــاق بــه حســن و دانش و دولت بــود طــاق
شــده است آشــفتهٔ ســرو روانت اســیر بــند خــم گــیسوانت
ز عشــقت نــیستش یک ســاعت آرام بــود در فکــر وصــلت روز تــا شــام
نــه بــهر بــندگی ای خــوب رخســار! بــه ســیم و زر تــرا گشت او خــریدار
پی نرخت چــو دست از گـنج زر شست ز یــاقوت لبت کــان گــهر جست
کــنون هــنگام آن است ای دلارای! کــه در عشــرتگه وصــلش نــهی پــای
در ایــن خــلوت ســرای روحــپرور در آویــزید بــا هــم چــون دو پــیکر
شــوم مــن پــاسبان در پــیش درگــاه کــه نــبود هــیچکس را ســویتان راه
چو یــوسف ایــن ســخن از دایــه بشــنید ز غــیرت هــمچو مــو بــر خــود پــیچید
بــه تــندی گــفت: کــای بــیهوده گــفتار! زبــان در بــند و دم درکش از ایــن کــار
مــرا راه زنــاکــاری مــیاموز بــه کشت عــصمتم آتش مــیفروز
عفی‌اللّه! این چه سان گفتار خامی‌است؟ که صــید قــدس را بــر پــای دامــی است
نه آخر من نمک خــوردم در ایــن کــاخ ؟ کــه گــردم در حــریم خــواجــه گستاخ

زلیخا گر مرا از بهر این کار / به سیم و زر شد از مالک خریدار
سزد گر چشم مهر از من بپوشد / ستاند قیمت و بازم فروشد
فسونگر چون ز یوسف گشت نومید / بیامد پیش آن تابنده خورشید
همه گفتار یوسف سربسر گفت / دل آن سیم تن از غم برآشفت
ز حسرت شد گل رویش معصفر / ز دایه چاره‌جو شد بار دیگر
پی تدبیر زین سان دایه زد رای / که قصری سازد آن ماه دلارای
چو گردون مشتمل بر هفت خانه / به زیبائی و نیکوئی یگانه
کسی را از پرستاران در آن کاخ / نباشد بی اجازت راه گستاخ
بجز یوسف که با وی گاه و بیگاه / بود همره در آن فرخنده خرگاه
مگر تنها چو یابد آن پری را / گشاید عقدهٔ افسونگری را
بدین تدبیر از وی کام یابد / دلش از درد و غم آرام یابد

* * *

زلیخا بست چون همّت بر این کار / ز بهر قصر شد جویای معمار
طلب کرد اوستادی نیک فرهنگ / که چون فرهاد بستی نقش برسنگ
بنای هفت کاخ افکند بر خاک / که می زد طعنه بر ایوان افلاک
همایون منزلی چون روضهٔ حور / در او آماده برگ راحت و سور
مصوّر کرد هر جانب نگاری / مرتب ساخت هر سو لاله زاری
تو گفتی کز کف سنمار و فرهاد[1] / شد آن دلکش سرای خرم آباد
به هفتم خانه چون برج دو پیکر / منقّش بود شکل آن دو دلبر
نشسته هر دو بر زرّینه اورنگ / کشیده یکدیگر را در بغل تنگ
به پیش آن رواق از چشم بد دور / گلستانی به سان روضهٔ حور
در آن گلزار گلها گونه گونه / تو گفتی هست از جنت نمونه
نهفته غنچه رخ در پردهٔ توی / شکفته گل به صدرنگ وبه صدبوی

۱. الف: سیما رو فرهاد.

کشـیده چشـم شـهلا سـرمهٔ نـاز	بـه وصـف بـاغ سـوسن نکـته‌پـرداز
شـقایق در پـرستاری چـو بـنده	بـه پـیش مسـند گـل سـرفکنده
مـیان بـزم سـاقی گشـته لاله	بـه دست انـدر عـقیق آسـا پـیاله
بـدین تـرتیب چـون آن کـاخ دلکش	بـه نـقش دلگشـائی شـد مـنقش
زلیـخا در جـهان بـاغ جـنان یـافت	به سوی زینت و زیـبش عـنان تـافت
مـقرّر کـرد کـافکندند در دم	بسـاطی در خـور آن قـصر خـرّم
بـه صـدر کـاخ تـخت زرّ نـهادند	هـمه اطـراف آن مـجمر نـهادند

* * *

چـنین مـعمار ایـن ایـوان آبـاد	اسـاس نکـته رانـی کـرد بـنیاد
کـه چـون آن خـانه هـای عشـرت آئـین	بـه اسـباب بـزرگی یـافت تـزئین
زلیـخا روزی آهـنگ طـرب کـرد	بـه صـد تـعجیل یـوسف را طـلب کـرد
بـدو گـفت: ای سـمن بـوی گـل انـدام!	بسـی کـردیم در غـم صـبح را شـام
بـیا کـامروز در راحت فـزائـیم	بـدین کـاخ سـپهرآسـا در آئـیم
درآ یک دم بـه کـام دل نشـینیم	تـصنّعهای اسـتادان بـبینیم
بـدین افسـانه هـای عشـوه آمـیز	درآوردش بـدان کـاخ دلاویـز
چـو در را بست و قـفل سـیم بـنهاد	دری بـر آرزوی خـویش بگشـاد
به زاری گـفت: کـای خـورشید رخسـار	بـه چشـم لطـف بـین حـال مـن زار
که از عشقت چه سان بی خورد و خوابم	پـی وصـلت چـه سـان در پـیچ و تـابم
تـرحّـم کـن از ایـن دردم رهـا کـن	بـه وصـل خـود مـرا حـاجت رواکـن
جـوابش داد یـوسف: کـای سـمنبر!	از ایـن آغـاز بـی انـجام بگـذر
تـو شـاه مـلک جـانی، مـن غـلامم	تـو مـاه آسـمانی، مـن کـدامـم؟
کـدامـین بـنده از طـبع کـج انـدیش	نشـیند بـر سـریر خـواجـهٔ خـویش
شـود بـا جـنس خـود هـر جنس انباز	سـمندر بـا سـمندر بـاز بـا بـاز
کـجا بـاز سـفید و پشـهٔ لنگ	کـجا یـاقوت سـرخ و ریـزهٔ سـنگ

نشـــاید از تــو ایــن گــفتار، خــاموش / کـــه بـــر زنــجیر دارد قــفل زرپــوش
مکـــــن ایـــــن آرزو در زود بگشـــــای / کــز ایـن خـلوت سـرا بـیرون نـهم پـای
مــــــبادا کــــــز پــــرستاران خـــرگاه / کســـی زیـــن راز پـنهان گـردد آگـاه
زلیـخا گـفت: کـاین انـدیشه خـام است / از این بگذر کـه اکـنون وقت کـام است
گـــرفتش دست و بـا صـد مـهربانی / در آوردش درون کـــــــاخ ثـــــــانی
درِ آن خـــانه هـــم در دم فـرو بست / بـــه دامـــان تـــضرّع بـــاز زد دست
کـه ای گـلچهره! زیـن بـیشم مـیازار / ز هـــجر خـود مکـن روزم شب تـار
بـه صـبح وصـل ایـن شب را بـرآور / بـــه لطـــف خـود مـراد مـن بـرآور
دریـــن خـــلوتگه فـــردوس مــانند / ز وصـــل خـود مـرا مـحروم مـپسند
بـــر ایـــن اورنگ زر یک دم بــیارام / مـــیی از ســـاغر وصـــلم بـــیاشام
جـوابش داد یـوسف: کـای پـری چـهر! / که تابد چـهره‌ات چـون بـر فـلک مـهر
مـجوی از مـن چـنین کـردار زشـتی / کـــه بـــا دوزخ بـدل سـازم بـهشتی
کسـی کـاو در حـریم خـواجهٔ خـویش / ز حـــدّ راســتی پـــا را نـــهد پـیش
بـــه دنـیا جـز غـم و مـحنت نـبیند / بـــه عـــقبی کـــوثر و جـنّت نـبیند
زلیـخا گـفت: رویت رشک حـور است / ولی انـــدیشه‌ات از عـــقل دور است
چـــنین خــلوتگهی خــالی ز اغـیار / چو من سـیمین تـنی خـورشید رخسـار
بـدین گـرمی تـرا خـوانـم فـرا پیش / بـدین سـردی چـرا سـازی دلم ریش
وز آن پس بـا دو صـد افسـون و نـیرنگ / بـــه سـیّم خـانه بـا وی کـرد آهـنگ
بـدین تـرتیب آن گـلچهره سـرمست / درِ شش خانه را چون شش جهت بست
بـــه هـفتم خـانه بـرد آن سـیمبر را / کـه سـازد عـرضه بـر طـوطی شکـر را

* * *

چـــنین رامشگـر طـبع سـخن سـاز / نـــــوای نکـتـه‌رانـی کـــرد آغـاز
که هفتم خانه چـون زان هـفت خـرگاه / مـــنور شـــد ز نـــور زهـره و مـاه
زلیـــخا جـامه را از غـصه زد چـاک / بـه زاری خـویش را افکـند بـر خـاک

چــو ابــر از دیــدگان بــارید ژاله | بــه رسـم عـاشقان بـرداشت نـاله
کـه ای از مـن ربـوده طـاقت و هـوش | مشو بـر جـان مـن چـندین جـفاکـوش
مـن آنـم کـز غـمت دیـوانـه گشتم | ز راحت در جــهان بــیگانه گشـتم
من آنـم کـز پـی وصـلت بـه صـد رنـج | تــهی کـردم ز یـاقوت و گـهر گـنج
کـنون پـاداش آن رنـج مـن ایـن است | سـزای مـهربانی قـهر و کـین است
بـه رخسـارم نـظر کـن کـاندر آفـاق | بــود چــون ابـروان دلکشـم طـاق
بــبین قــلاب گــیسوی کــمندم | کـه افـتاده است از آن سـرها بـه بـندم
قـدم را بـین کـه پـیشش سـرو مـوزون | بـود از رشـک هـمچون بـید مـجنون
جوابش داد یوسف: کـای شکـرخـند! | از ایـن گـفتار لب چـون غـنچه دربـند
مــنه بــر راه مــرغ زیــرکی دام | کــه دانـد دانـه را ز آغـاز و انـجام
مـجوی از کـبک جـنّت کـار کـرکس | کـه کـار نـاکسـان نـاید ز هـر کس
تـو مـهری مـن سـها ای مهر انـورا! | سـها بـا مـهر کـی گـردد بـرابـر
کـجا پـروانـه بـا آتش شـود جـمع؟ | و گـر گـردد بسـوزد از تـف شـمع
عـنان را بـازکش زیـن ره کـه ایـن کـار | عـزیز مـصر را بـاشد سـزاوار
زلیـخا گـفت: کـای مشکـین کـلاله | مکــن بــر غـیر، کـام مـن حـواله
کـه گـر غـیر تـو بـینم فـی‌المثل حـور | بـه صـد نـفرت دلم گـردد از او دور
تو را خواهم که چـون خـورشید تـابان | شــوی در ذروهٔ وصــلم شــتابان
سـخن کـوته کـن ای خـورشید مـنظر | بــیا کــامم بــده از حـیله بگـذر
دگـر ره گـفت: یـوسف کـای دلارای! | مــرا زیــن بــند غـم آزاد فـرمای
کـه شـد هـنگام آن کـز درگـه شـاه | عــزیز مــصر آیـد سـوی خـرگاه
زلیـخا گـفت: کـای سـرو یگـانه! | مکــن در دادن کــامم بــهانه
که شوق وصـلت از عشـق جـفاکـوش | چـنان از مـن ربـوده طـاقت و هـوش
کـه گـر بـیند عـزیزم بـا تـو دمساز | نگــردانــم رخ از دمســازیت بـاز
بدین سان دید چـون یـوسف شـتابش | چــنین کــرد از ره عـزّت خـطابش

که ای مه طلعت خورشید فرهنگ!
بدین سان کار را بر من مکن تنگ
مشو از بادهٔ شهوت چنین مست
عنان هوش را باز آر در دست
از این رازی که می خوانی نهانش
وز این کاری که می بینی عیانش
عزیز مصر را گیرم خبر نیست
و گر باشد از او بیم و ضرر نیست
نه آخر ایزد از ما روز محشر
کند پرسش از این کردار منکر
زلیخا گفت: کاین گفتار خام است
که باشد ایزد و محشرکدام است؟
مقفّل هفت در بر هفت خانه
چه داند چیست ایزد در میانه؟
رخ یوسف از آن گفتن برافروخت
ز برق بیم، کشت طاقتش سوخت
بدو گفت: ای پی طبع هوسناک
شده غافل ز راه ایزد پاک
اگر از تن جدا سازی سرم را
و گر سوزی به آتش پیکرم را
نگردد از منت این کار حاصل
منه زین بیش بر خود رنج باطل
زلیخا چون شنید این نکته از وی
سیه شد روز پیشش چون شب دی
ز نرگس بر گل سوری گهر ریخت
ز غیرت زهر با شکر بر آمیخت
بگفت: ای بندهٔ بی شرم و آزرم!
چو از زاری دل سختت نشد نرم
ندارم چاره‌ای دیگر جز این کار
که از دست غمت خود را کشم زار
مگر از تن چو جان من بر آید
شب اندوه و رنج من سرآید
بگفت این و کشید از زیر بالین
چو سوسن خنجری تیز از ره کین
همان دم کرد قصد سینهٔ ریش
که بنشاند بدان آب آتش خویش
چو یوسف دید او را از خرد دور
گرفتش دست و گفت: ای غیرت حور!
به قصد جان خود با تیغ مشتاب
که جان در ملک تن نقدی است نایاب
بیا تا از وصالم کام یابی
وزین شور و فغان آرام یابی
زلیخا رایت شادی برافراخت
ز دست خویشتن خنجر بینداخت
به شادی تکیه زد بر بستر ناز
فسون دلربائی کرد آغاز
گشاد آن عقده را خالی ز تشویر
تو گفتی زهره بیرون شد ز تدویر

به جای زهره از زیر سحابی   نمایان گشت رخشان آفتابی
بگفت: اکنون ذنب دور از مدار است   مه و خورشید را هنگام کار است
ولی یوسف در آن ره پا نفرسود   که حلوا داشت با خود تلخی دود
پی تسکین آن خورشید طنّاز   شدی دمساز و کردی حیله آغاز
که ناگه دید جسمی آدمی‌وار   به زیر پرده‌ای در کنج دیوار
از او پرسید: کای رشک رخ حورا!   به زیر پرده اندر چیست مستور؟
جوابش داد کاندر وی خدائی است   که ملک جاودان را پادشائی است
بتی تن پای تا سر از زرناب   مرصّع پیکرش از گوهر ناب
من او را بندهٔ فرمان پذیری   مر او را در بلاها دستگیری
در این کاخ سپهرآسا به زاری   کنم هر لحظه پیشش سوگواری
از آن رو کردمش در پرده مستور   که چشمش باشد از کردار من دور
چو بشنید این سخن یوسف از آن ماه   بر آمد از دلش بیخود یکی آه
به تندی گفت: آگه کردیم زود   کز این سودا ندارم نیم جو سود
تو را دل از جمادی پر هراس است   پی تعظیم او صد گونه پاس است
نترسم من چرا از کردگاری   که پنهان نیست از وی هیچ کاری
بگفت این و ز جا برجست چون باد   به سوی در شتابان روی بنهاد
چو کرد آهنگِ در آن قوت روح   شد آن ابواب بی مفتاح مفتوح
زلیخا از پیش با درد و تشویر   چو صیاد از پی رم خورده نخجیر
به کاخ آخرین شد تیز آهنگ   به دامانش ز سوی پشت زد چنگ
به زاری گفت: ای بی رحم خودکام   مکن صبح امیدم را چنین شام
بترس از ناوک آه من زار   ز من مگذر مرا در هجر مگذار
بیا بهر خدا کامم روا کن   طبیب من توئی دردم دوا کن
ولی یوسف در آهنگ جدائی   چو مرغی کز قفس یابد رهائی
چو کرد از چنگ آن مهوش کناره   شدش دامان به سوی پشت پاره

دگـر بـار از غـم آن مـهجور غـمناک / لباس خویش را چون غـنچه زد چـاک
فـغان بـرداشت: کـای چـرخ جـفاکـار! / چـرا کـردی چـنین حـال مـرا زار
هـزاران مـحنت و خـواری کشـیدم / کـه یک دم بـر مـراد خـویش دیـدم
هـنوز از خـرّمی نگـرفته بـهری / کـه در جـامم فکـندی تـلخ زهـری
دریـغا کـز جـفای چـرخ وارون / چـنان صـیدی ز دامـم رفت بـیرون
دریـغا کـاختر بـختم در ایـن دیـر / بـه سـوی مـغرب مـحنت کـند سـیر
نـمی دانـم کـه ایـن بـخت بـد انـدیش / چـو عـقرب بـر دلم تـا کـی زنـد نـیش

* * *

چـو یـوسف بـا دلی آشـفته از غـم / بـرون آمـد از آن ایـوان خـرّم
در آن حـال از قـضای چـرخ نـاگـاه / عـزیز مـصرش آمـد بـر سـر راه
چـو دیـد آشـفته آن سـرو روان را / گشـاد از راه دلجـوئی زبـان را
تـفحّص کـرد وجـه آن مـلالش / وز آن آشـفتگی پـرسید حـالش
جـوابـی دادش آن سـرو دلارای / نـه زان راز نـهان بـل از دگـر جـای
چـو ایشـان را زلیـخا دیـد هـمراز / دلش گـردید بـا انـدیشه دمسـاز
بـه دل گـفتا کـه یـوسف آن فسـانه / نـهاده بـا عـزیز انـدر مـیانه
بـدین انـدیشه کـرد آغـاز فـرخـاش [۱] / چـوعشق خـویش کـرد آن راز را فـاش
بگـفت: ای مـانده از مـردانگی دور! / چـراغ سـروری را کـرده بـی نـور
چـو انـدر خـویشتن مـردی نـدیدی / ز مـردان جـانشینی بـرگزیدی
خـریدی بـنده ای بـی شـرم و آزرم / که با مـن مـجلس عشـرت کـند گـرم؟
عزیز مصر چون کرد این سخن گـوش / ز غیرت رفت از مـغزش بـرون هـوش
بگـفتا بـازگو کـاین قـصّه چـون بـود؟ / که مغزم شد سیه زین قصّه چـون دود
زلیـخا گـفت: کـای کـرده تـهی گـنج / ز بـهر خـود خـریده مـحنت و رنـج
در ایـن خـرگاه خـرّم خـفته بـودم / دل از آلایش غـم رفـته بـودم

---

۱. فرخاش = پرخاش.

کـه ایـن عـبری غـلام حـلقه درگـوش حـــقوق نــعمتت کـرده فـرامـوش
بـــیامد بـــر ســـرم مـــانند تـقدیر بـه قـصد آن کـه بـر صـید افکـند تـیر
چـو دست آورد سـوی گـنج نـاگـاه مـن از خـواب گـران گـردیدم آگـاه
چو از جا جستم این بی شـرم گسـتاخ گـریزان شـد بـه سـوی درگـه کـاخ
زلیخا چون ز کذب این حیلت انداخت عـــزیز از آتش غـیرت بـرافـراخت
شد از کین چهره‌اش تاریک چون شب بـه تـندی کـرد یـوسف را مـخاطب
کـــه ای ســیلاب کـاخ...[1] نـاموس دریـغ از رنـجها افسـوس افسـوس!
پـی نـرخ تـو بـا صـد شـادی و نـاز شـــدم از گـــوهر و زر گـــنج پـرداز
بـــه فـــرقت افســـر زرّیـــن نـهادم بـه مـال و مـلک خـویشت دست دادم
بـــه چشـم بـندگی سـویت نـدیدم تـــو را از بـــهر فـــرزندی گـــزیدم
کـــنون پـــاداش آن انـــدیشه کـردم کـه چـون دزدان خـیانت پیشه کـردم
جـوابش داد یـوسف: کـای سـرافـراز! در قـهر و غـضب بـر مـن مکـن بـاز
کزین تهمت تنم پاک است چـون نـور خـــیانت پـــیشگی از مـن بـود دور
نـــیم زآن بـــندگان کـــوته انـــدیش کـه نشـناسم حقوق خـواجهٔ خـویش
گـــر از تـــیغ جـــفا بـخشی امـانم نکـــوشی بـی‌گـنه در قـصد جـانم
ز زنگ کـــــجروی دل را بشـــویم بـه پـیشت آنـچه شـد یکسـر بگـویم
ز یوسف چون عـزیز ایـن نکـته بشـنید مـــراد خـــویشتن در راســتی دیـد
اجـــــازت داد آن ســـــرو روان را کـــه یکسـر عـرضه دارد داسـتان را
نخست از راستی یوسف چنین گـفت: که ای فرق تو بـا چـرخ بـرین جـفت!
مـــن امـــروز از قـضای چـرخ دوار ز بـــهر ســـیر رفـــتم سـوی بـازار
بـه هـر سـوئی تـماشا مـی‌نـمودم دری از عـــیش بـر دل مـی‌گشـودم
کـه نـاگـه هـمچو مـوج از لجّهٔ نـیل بـــیامد قـاصدی پـیشم بـه تـعجیل
مـــرا گـــفتا کـــه بـــانوی زمـــانه تو را خوانده است زین در سوی خانه

---

۱. افتادگی نسخه.

من از قاصد چو آن بشنیدم از کوی   شتابان آمدم در دم به مشکوی
زلیخا با هزاران مکر و تلبیس   مرا برد اندر این خلوت چو ابلیس
ز من درخواست کام خاطر خویش   به الحاحی که آن باشد ز حد بیش
ولی من حقّ نعمت یاد کردم   اساس راستی بنیاد کردم
بر آن کردار بد انکار جستم   وز آن لاحول و استغفار جستم
گریزان گشتم از پیشش چو صیدی   که بر پایم نبندد نفس قیدی
و گر باور نداری این سخن را   جدا کن از تن اینک جان من را
زلیخا چون شنید این داستان را   گواه آورد سوگند بتان را
که یوسف هر چه می‌گوید دروغ است   ز نور صدق، قولش بی فروغ است
عزیز مصر از آن سوگند ناراست   چو بیداد از سر انصاف برخاست
اشارت کرد تا سرهنگ خونریز   به زندانگاه یوسف را برد تیز
در آن محنت‌سرای تیره یک چند   نهد بر گردن و دستش غل و بند
مگر کز گردش چرخ فسون ساز   به تدریج زمان گردد عیان راز

* * *

به فرمان عزیز آن مرد سرهنگ   چو با یوسف به زندان کرد آهنگ
دل یوسف به درد آمد از آن کار   به چشمش روز روشن شد شب تار
مژه چون ابر نیسان درفشان کرد   به گریه رو به سوی آسمان کرد
که ای عارف به هر راز نهانی   چه گویم حال خود را چون تو دانی
در این تهمت مرا بدنام مپسند   به لطف خود نجاتم ده از این بند
عطا کن حجّتی قاطع در این باب   که باشد آتش این فتنه را آب
در این حالت زنی از اهل آن کاخ   که در پیش زلیخا بود گستاخ
زبان نگشاده طفلی داشت بر دوش   چو سوسن نطقش از گفتار خاموش
از او نشنیده کس جز گریه آواز   نکرده جز به سوی شیر لب باز
به حکم خالقِ این چرخ نه توی   شد آن کودک در آن ساعت سخنگوی

بگفت: ای دادبخش دادخواهان! مکن حکم این چنین بر بیگناهان
نخستین جرم او بر دل عیان کن وز آن پس سوی زندانش روان کن
به محض تهمتی حکم سیاست روا نبود ز ارباب کیاست
عزیز این نکته از کودک چو بشنید ز حیرت چون گل سوری بخندید
بدو گفت: ای در این دیرینه گلشن زبان بربسته از گفتن چو سوسن
زبان بگشای در افشای این راز خبر ده تا به انجامم ز آغاز
بگفتا: گفتن این راز مستور مجوی از من که آنم نیست مقدور
نظر کن در لباس یوسف پاک که پیراهن چه سان بر وی شده چاک
اگر پیراهنش از پیش چاک است زلیخا را مقال کذب پاک است
و گر چاک است در پیراهن از پس بود بر قول یوسف شاهد این بس
عزیز از وی چو بشنید این سخن را تفحّص کرد حال پیرهن را
چو از پس چاک دید آن را برآشفت به تندی با زلیخا این چنین گفت
که ای از روی معنی دشمن خویش چه بد بود این که کردی بر تن خویش
زنان را سر بسر بدنام کردی من و خود شهرهٔ ایّام کردی
معاذ اللّه چنین کردار زشتی نیاید از زن نیکو سرشتی
زن بدنام اگر حور بهشت است به چشم مرد نیکونام زشت است
تو دخت خسرو مغرب زمینی ز نسل صاحب تاج و نگینی
پدر با صد هزاران حشمت و جاه کشیده تاج رفعت برتر از ماه
تو گشته با غلام خویش انباز ز پستی کرده با وی هستی آغاز
کنون رو خویش را جائی نهان کن ز خجلت دوری از خلق جهان کن
بلی چون در زمانه نیکنامی شود بدنام از سودای خامی
همان بهتر که در کنجی نشیند که کس از همگنان او را نبیند

* * *

نواپرداز این فرخنده آهنگ چنین ناخن زند بر رشتهٔ چنگ

که چون از پرده افشا گشت آن راز   به مصر از هر سری برخاست آواز
چو در یک جا دو کس گشتی فراهم   نگفتندی جز این افسانه با هم
به شهر و کوچه و بازار و خانه   جز آن دستان نبودی در میانه
زنان مهتران درگه شاه   چو گردیدند از این افسانه آگاه
زلیخا را فرستادند پیغام   که ای مخدومهٔ نسوان ایام!
چه کار زشت بود این کز تو سرزد   زنان را ناوک غم بر جگر زد
غلامی را به سیم و زر خریدی   به معشوقی از آن پس برگزیدی؟!
کسی کاندر جهان نبود قرینش   عزیز مصر باشد همنشینش
نشاید سر در آرد با غلامی   شود بدنام عالم بهر کامی
از این پس طعن مردم را چه سازی   چگونه بر زنان سر برفرازی؟
چو این پیغام بشنید آن پری‌وش   ز غیرت گشت رخسارش چو آتش
مهیّا کرد جشنی خسروانی   در او ز اسباب راحت آنچه دانی
به مهمانی طلب کرد آن زنان را   مزیّن ساخت از حوران جنان را
به پیش آورد از هرگونه خوانها   مهیّا کرده در وی قوت جانها
غذاهای لطیف روح‌پرور   به زرّین ظرفها چون جان به تن در
چو گشت از خوردنیها دست کوتاه   طبقهای ترنج آمد به خرگاه
ترنج و صحن در سبزی و زردی   چو انجم بر سپهر لاجوردی
نهاده گزلکی بر هر طبق بر   چو خطی سیم بر زرّین ورق بر
بتان گزلک سراسر برگرفتند   ترنج تر بریدن در گرفتند
زلیخا خواست ایشان را ادب کرد   بدان کاشانه یوسف را طلب کرد
چو آن خورشید چهر از در در آمد   فغان از مهوشان یکسر برآمد
شدند آن گلرخان یکباره مدهوش   زبانهاشان ز گفتن ماند خاموش
مه رخسارشان افتاد از تاب   چنان کانجم ز مهر و آتش از آب
پی قطع ترنج از گزلک تیز   ز دست خویش گردیدند خونریز

بـــریده دســـتهای ســـیمگون را ز مـدهوشی نـدیده رنگ خـون را
ز گـــزلک دسـتها گـردیده افگـار ز حیرت بـی خـبر یکسـر از آن کـار
دل آگه گردد از هـر کـیف و هـر کـم چه داند بی‌دل از هم زخـم و مـرهم
از آن گـــلچهرگان حـــور مـــانند بـــه راه عشـــقبازی بـی دلی چـند
همان سـاعت کـه دیـدندش بـمردند بـه پـای انـداز او جـانها سـپردند
ده و... دگـــر دیـــوانـــه گشـــتند چو مجنون با جنون هـمخانه گشـتند
گـروهی از هـوس گشـتند مـدهوش در آن مـــجمع بـیفتادند خـاموش
چـــو آن مسـتانِ جـامِ بـزمِ دیـدار ز خـــواب بـــیهشی گشـتند بـیدار
نـوای عـذرخـواهـی ساز کـردند حـــدیث حُســـن او آغـاز کـردند
کـه الحق در جـمال او کـمی نـیست بدین صورت به گیتی آدمی نـیست
ز عشـــق ایـن نگـار سـرو قـامت زلیـــخا را نـــمی شـــاید مـلامت
کـه هـرکس بـیند ایـن سـرو روان را نـهد از عشـق ایـن تـاب و تـوان را
زلیـخا گـفت: کـای نسـرین عـذاران! مـــرا در روز مـحنت غـمگساران
دلارام مـــرا اکـــنون چـــو دیـدید گـــلی از گـلشن حسـنش نـچیدید
ســـزد گـــر از طـریق غـمگساری در ایـن مـحنت مـرا سـازید یـاری
حـدیث عشـق مـن بـا وی بگـوئید دوای درد مـــــن از وی بـــجوئید
بـــود کـــز پـــند یـاران خـردمند ز وحشت رام گـردد آن شکـرخـند
چـــو دیـدند آن بـتان فـتنه انگـیز زلیـخا را سـتوه از عشـق خـونریز
سـراسـر سـوی یـوسف رو نـهادند زبـــانها را بـــه افســون بـرگشادند
کـــه ای نـیکو گـل بـاغ جـوانـی فـــروزان شـــمع بـــزم دلســتانی
زلیـــخا را ز هـــجر خـــود مـیازار حـــقوق خـــدمت او را بـــجا آر
به تیر غـمزه چـون کـردی شکـارش مکش بـاری بـه تـیغ هـجر زارش [1]
تو خورشیدی زلیـخا چـون مـه بـدر مـه و خـورشید را بـا هـم بـود قـدر

---

۱. به نظر می‌رسد در اینجا چند بیت افتاده باشد.

به هر یک چند با وی اقتران کن — به وصل خویش او را کامران کن
چو بشنید این سخن یوسف از ایشان — ز روی خشم گفت: ای حیله کیشان!
مرا زین کج روی معذور دارید — ز دلها این گمان را دور دارید
مه آنگه گردد از خورشید پر نور — که شش برج فلک باشد ازو دور
چو با خور مجتمع گردد محاق است — مقام ظلمت و سوز و فراق است
و گر باشند در یک عقده همراه — کسوف مهر تابان باشد از ماه
دو نیّر را چه حاصل ز اجتماعی — که نبود هر دو را نور شعاعی
همان بهتر که از هم دور باشند — ز دوری هر دوشان پر نور باشند
زنان چون پاسخ یوسف شنیدند — زبان در کام خاموشی کشیدند
به صد اندیشهٔ خام از ره مهر — زلیخا را بگفتند: ای پری چهر!
چو این عبری غلام ماه رخسار — بدینسان می‌کند از وصلت انکار
بنه بر گردن و پایش غل و بند — مقامش را به زندان ساز یک چند
در آن محنت‌سراگردد چو رنجور — ز هر نعمت ببیند خویش را دور
بود کز سرکشی گردد پشیمان — ببندد در وصالت عهد و پیمان
زلیخا نقش آن تدبیر باطل — کشید اندر زمان بر صفحهٔ دل
گمان برد آن سهی سرو دلارای — که سازد چون همای اندر قفس جای
از آن افزون شود میل شکارش — وزآن پس آورد در مرغزارش

* * *

یکی روز آن نگار غمزه پرداز — عزیز مصر را گفت: ای سرافراز
ز رفت و آمد یوسف به خانه — شدم رسوای دوران و زمانه
ازاین عبری به عالم داستانهاست — حدیث عشق من ورد زبانهاست
کنون خواهم که بهرننگ و ناموس — به زندانش کنی یک چند محبوس
که هر کس گردد از حبس وی آگاه — زبانش باشد از گفتار کوتاه
زبانها چون شود زین قصّه خاموش — به اندک مدتی گردد فراموش
عزیز از وی پسندید این سخن را — کجا عاقل پسندد رای زن را

ز سرهنگان یکی را امر فرمود / که غلّ بر گردن یوسف نهد زود
به فرمان عزیز آن دیو مانند / کشید آن سرو قد را در غلّ و بند
بگردانید لختی گرد بازار / ببردش سوی زندان با دل زار
چو یوسف شد انیس دردمندان / عبادتخانه‌اش گردید زندان
همه شب بود در محراب قائم / همه روزه ز آب و نان صائم
همه زندانیان از مقدمش شاد / ز بند درد و غم گردیده آزاد
شد آن تاریک زندان چون سپهری / که تابد اندرو تابنده مهری
مقیمانش چو انجم ز آن کرامت / ز رجعت جسته راه استقامت
بر ایشان گشته آن اغلال آهن / ز شادی همچو طوق زر به گردن
شنیدم کز گروه دردمندان / که می بودند با یوسف به زندان
دو مرد از خادمان خاص درگاه / یکی طبّاخ و دیگر ساقی شاه
به یک شب هردو را در عالم خواب / مخالف صورتی افتاد بر آب
سحر کز خواب چشمان برگشادند / به یوسف خواب خود را عرضه دادند
زبان بگشاد یوسف بهر تقریر / موافق هر یکی را کرد تعبیر
به ساقی داد امید ریاست / به خوانسالار تهدید سیاست
به شربت دار شه گفت: ای نکوبخت! / چو از زندان به سوی شه بری رخت
بگو یک شمّه از حال من زار / مگر رحم آورد بر من جهاندار
از او ساقی پذیرفت این سخن را / گروگان کرد پیشش جان و تن را
چو دوری چند گشت این گنبد پیر / شد آن تعبیر را هنگام تأثیر
ز پیش شه پی ساقی و طبّاخ / به زندان اندر آمد شحنه گستاخ
برون آوردشان از بند و مسمار / روان شد سوی درگاه جهاندار
چو آن زندانیان را پیش شه برد / گناه رفته شان بر شاه بشمرد
به سرهنگی ملک در لحظه فرمود / که تا طبّاخ را گردن زند زود
به ساقی خلعت و زر و گهر داد / همش از لطف شغل بیشتر داد

چنان زان جام ساقی گشت مدهوش / که کرد از یوسف و زندان فراموش
نیامد یاد از وی هفت سالش / به یک ره محو گردید از خیالش
فلک در کارگاه حکم و تقدیر / کند در هر زمان صد گونه تدبیر
کهن زالی که نام او سپهر است / گهی با ما به کین و گه به مهر است
ولی این هر دو باشد تندبادی / نباشد هیچ یک را اعتمادی
بسا شاهان نشسته صبح بر تخت / شبانگه جانب گلخن کشد رخت
بسا مسکین که باشد شام محتاج / سحرگاهان چو خور بر سر نهد تاج
مشو مغرور گنج و گوهر و زر / که در یک دم رود بر باد یکسر
مباش از بینوائی نیز افگار / که بخت آخر شود از خواب بیدار
چنین گفت آن سخندان سخنگوی / که برد از پهن میدان سخن، گوی
که سال هفتمین از حبس یوسف / که بود آن آخر عهد تأسّف
خدیو مصر آن شاه جهاندار / شبی در خواب دید از بخت بیدار
که افتادش گذر بر ساحل نیل / همی رفت اندر آن وادی به تعجیل
بدید از آب دریا رنگ و بو رفت / به یک دم در زمین یکسر فرو رفت
چنان بحری چنان شد خشک در دم / که اندر قعر آن پیدا نشد نم
وزان پس هفت گاو کوه کوهان / همه از فربهی گردون شکوهان
شدند از ساحت دریا پدیدار / به سوی شهرشان آهنگ رفتار
همان دم هفت گاو خشک چون نی / پدید آمد به سان باد از پی
بر آن گاوان فربه حمله بردند / ز سر تا پایشان در لحظه خوردند
و ز آن پس هفت خوشه سبز و خرم / پدید آمد در آن دریای بی نم
به سبزی هر یکی چون خط دلبر / برآورده به اوج سنبله سر
همان دم هفت خوشه خشک و بی‌رنگ / سوی آن خوشه‌ها کردند آهنگ
بر آن هر هفت پیچیدند ناگاه / شدند آن تازه رویان خشک چون کاه
سحر چون شاه مصر از خواب برخاست / به فرّ خود سریر زر بیاراست

اشارت کرد تا هر کس در آن شهر
که از قانون حکمت باشدش بهر

همه یکسر بدان درگاه پویند
ز دل تعبیر خواب شاه جویند

حکیمان و دقیقان خرد سنج
که در دلها ز دانش بودشان گنج

به صد تعجیل پیش شه دویدند
به پیش تختگاهش صف کشیدند

شهنشه خواب خود را کرد تقریر
و ز آن دانش پژوهان خواست تعبیر

خردمندان در آن حیران بماندند
به دلها تخم نادانی فشاندند

همه گفتند: کاین خواب از خیال است
مخیّل گشته از رنج و ملال است

نمی دانیم تعبیری در این باب
که بس از راستی دورست این خواب

در آن مجمع زمین بوسید ساقی
بگفتا: شاه عالم باد باقی!

به زندان نوجوانی هوشمند است
که از هر گونه دانش سربلند است

خصوص اندر فن تعبیر هر خواب
بود مانند او در دهر نایاب

اگر رخصت بود از شهر یارم
روم این خواب بر وی عرضه دارم

شهنشه گفت: رخصت چیست؟ برخیز!
به زندان رو چو باد صبحدم تیز

بگو این خواب را با آن خردمند
مگر بگشاید از تعبیر آن بند

به حکم شاه ساقی شاد و خندان
به صد تعجیل آمد سوی زندان

به یوسف خواب شه را کرد تقریر
شد از لعل لبش جویای تعبیر

بگفت: این خواب بس معنی فشان است
نشان سالهای بدنشان است

که بعد از هفت سال عیش و شادی
پدید آید به گیتی نامرادی

وز آن پس هفت سال از روزگاران
نبیند چشم کس جز گریه باران

نماند در جهان از خوردنی هیچ
بود کار خلایق پیچ در پیچ

چو بشنید این سخن مرد دل آگاه
بیامد در زمان پیش شهنشاه

شنیده نکته ها را سر به سر گفت
دل شه با غم و اندیشه شد جفت

به ساقی گفت: رو زود آور او را
کز او خود بشنوم این گفتگو را

همان دم باز ساقی شاد و خندان
بیامد سوی کوی دردمندان

به یوسف گفت: کای فرخنده دیدار! بجنب از جا که بختت گشت بیدار
بیا شادان به نزدیک شهنشاه خود از تعبیر خوابش ساز آگاه
بگفتا: من نیم زان سان سبک تاز که بند از پا کشم بر دل نهم باز
ز دست و پای، بند آنگه گشایم وز این محنت سرا آنگه برآیم
که آن سیمین تنانِ کف بریده ز عشقم جامهٔ طاقت دریده
به پیش تختگاه پادشاهی دهند از راستی بر من گواهی
زلیخا نیز با آن خیل مکار به جرم خود کند نزد شه اقرار
که تا گردد به پیش شاه روشن کز این تهمت مرا پاک است دامن
ز یوسف این سخن ساقی چو بشنید به سوی شه دگر ره باز گردید
اشارت کرد شاه مصر در دم که گشتند آن زنان یکسر فراهم
به پیش شه زمین را بوسه دادند زبان بهر گواهی برگشادند
که یوسف زین غرامت بی‌گناه است بر او چشم و زبان ما گواه است
زلیخا کرد در پیش شه اقرار که او را نیست تقصیری در این کار
من او را عشق ورزیدم شب و روز شدم بهر وصالش حیلت اندوز
نماندم چون از او امیدواری به زندانش فرستادم به خواری
از ایشان چون شنید این نکته‌ها شاه دلش از پاکی یوسف شد آگاه
طلب کرد از غلامان صد هزاران همه رخساره‌ها چون نو بهاران
که با اسباب و برگ خسروانه روان گشتند سوی آن یگانه
غلّ و زنجیر از پایش بریدند به دوشش خلعت شاهی کشیدند
نهادندش به سر زرینه افسر نشاندندش بر افراز تکاور
سواران گرد او چون هاله با ماه روان گشتند سوی درگه شاه
تو گفتی کآفتاب عالم افروز به ایوان شرف شد روز نوروز
و یا برجیس را رجعت سرآمد به تخت اوج از سرعت برآمد
بدین سان با هزاران حشمت و جاه بیامد سوی درگاه شهنشاه

چو پا بنهاد در ایوان شاهی ز فرّش گشت روشن ماه و ماهی
چو چشم شاه بر روی وی افتاد ز روی تخت زر برخاست چون باد
به زیر آمد به استقبالش از تخت درآغوشش گرفت از مهر چون بخت
نشاندش بر فراز مسند خویش بپرسیدش ز محنتها ز حد بیش
وزان پس خواب خود را جست تعبیر در آمد لعل صدیقی به تقریر
که شاها! سرورا! گردون سریرا! همایون اخترا! اقلیم گیرا!
دلیل این خواب رنج افزا بر این است که با مردم فلک را قصد کین است
به حکم هفت گاو نغز و فربه در آید هفت سال از یکدگر به
برآن هم خوشه های سبز دال است که گاو و خوشه در تعبیر سال است
دگر آن هفت گاو خشک و لاغر که می خوردند آنان را سراسر
بود بر هفت سال قحط مدلول که کم گردد در آن آثار مأکول
نبیند چشم کس رنگ طعامی نماند از خورشها غیرنامی
وکیلان سپهر گرم رفتار ببندند از قضا درهای امطار
نهد کیّال چرخ سخت بازو ز کیوان سنگ قحط اندر ترازو
نظرهای نجوم سبعه هر پنج نباشد جز دلیل محنت و رنج
نبیند هیچ کس بر هیچ خوانی بجز قرص مه و خورشید نانی
چنان بر خلق گردد کار دشوار که جان از تن به یاد نان رود زار
شهنشه گفت: چون این است تعبیر؟ چه سازم قحط را درمان و تدبیر؟
تو چون خواب مرا تأویل کردی به شادی رنج من تبدیل کردی
سزد گر از طریق چاره جوئی ره تدبیر این مشکل بجوئی
به پاسخ گفت یوسف: کای جهاندار! نباشد خالی از تدبیر این کار
صلاح آن است کاندر هر مکانی بفرمائی نشستن مرزبانی
که تا باشند ساعی زارعین را به ویره نفکنند آب و زمین را
ز کشتن سالهای فیض گستر نیاسایند اهل زرع یکسر

همه محصول را با کاه و خوشه نهند از بهر سال قحط توشه
چو در تنگی شهنشه را بود زاد شود دلها ز بیم قحط آزاد
شه از گفتار یوسف شادمان گشت ز رای پیر او بختش جوان گشت
بگفت: ای نیک رای نغز گفتار! تو را فرمانروا کردم به هر کار
از این پس در مهام پادشاهی بکن چون نیکخواهان هرچه خواهی
به فرمان شه آن سر دفتر جود به کار ملکداری میل فرمود
ز نور عدل چون خورشید روشن بر اوضاع جهان شد پرتو افکن
رسوم کجروان یکسر برانداخت برای خویش طرحی دیگر انداخت
دل پاک از فراغ خویشتن شست به هر کاری رفاه خلق می‌جست
ز کار کِشتن و فکر فلاحت نجستی روز و شب یک لحظه راحت
اساسی کرد بنیان از گچ و سنگ که گردون بود پیش وسعتش تنگ
به هنگامی که بستی مغز خوشه بدان منزل کشیدی بهر توشه

* * *

جهان چون بزمگاهی پر نگار است سپهر آن بزمگه را کاسه دار است
گرفته در کف از خورشید و مه جام نگیرد یک زمان از گردش آرام
از آن صهبا که جان را کام بخشد به نوبت هر یکی را جام بخشد
به یوسف چون رسید این نوبت بخت رسیدش بر سپهر هفتمین تخت
لوای عزّتش از خطّهٔ خاک به فیروزی گذشت از اوج افلاک
عزیز مصر از آن غم گشت رنجور ز شمع عزّتش شد روشنی دور
به اندک مدتی از محنت و درد وداع گنج و دیهیم جهان کرد
از این بنگاه فانی روی برتافت به سوی عالم جاوید بشتافت
اساس رفعتش زیر و زبر گشت گلستانش ز گلخن تیره‌تر گشت
به تاراج حوادث رفت مالش نماند از جمع کردن جز وبالش
شد آن دولتسرا با هفت خانه ز هفتم خانهٔ دوزخ نشانه

غـــلامانی کـــه بـــودندش پـرستار / بـــرفتند از درش هـــر یک پـی کـار
کـــنیزانـی کـه رشک حـور بـودند / ز چشـم مـهر و مـه مسـتور بـودند
هـــمه رفـــتند بـا دیـهیم و اورنگ / زلیـــخـا مـــاند تـنها بـــا دل تـنگ
چـــنان دریـــافت او را بـــینوائـــی / کـــه عـــاشق را غـم روز جـدائـی
بـــه جـای مـیوه هـای شکـرآمـیز / ز نـــان خشک خـوردی داسـهٔ تـیز
بـه جـای بسـتر زربـفت و سـنجاب / ز فـرش نـی فکـندی بسـتر خـواب
در آن حالت هـم از عشـق جـفاکـوش / نکـردی یک دم از یـوسف فـرامـوش
شب و روز از فـــــراق روی دلدار / چـــو قـــانون بـــرکشیدی نـالهٔ زار
ز یک سـو داشت درد عشـق جـانکاه / ز دیگـــر ســـو فـراق دولت و جـاه
ز بس افشـــاند اشک نـــاامـــیدی / دو چشـمش رو نـهاد انـدر سفیدی
خـــدنگ قـامتش چـون بـید از بـاد / بـه مـلک تـن صـلای کـجروی داد
ســـواد طـــرّه‌اش چـون صـبح اول / بـــه کـــافور بـــهشتی شـد مـبدل
چـو عشـق سـرکشش افکـند از پـای / چـــنین زد بـا دل پـر درد خـود رای
کـــه جـــوید در ره یـوسف پـناهی / مگــــر رویش بـــبیند گـــاهگاهی
مـحقّر خـانه‌ای از نـی بـرافـراشت / درآن بنشست و چون نی ناله برداشت
پـــی تـدبیر وصـل آن عشـق بـنیاد / دو مـنزل در دو مـوضع طـرح بـنهاد
یکـــی بـا آسـمان در چـیره دسـتی / یکـی بـا خـاک ره یکسـان ز پستی
از آن کـاخ بـلندش پست شـد کـار / وز آن مـاوای پستش بـخت شـد یـار
در آن مـــنزل پـــی دیـــدار یـارش / فـــزون از وصـف بـودی انـتظارش
چـو یـوسف انـدر آن میدان رسیدی / زلیـــخا در زمـــان بـیرون دویـدی
فــغان بـرداشـتی از عشـق جـانکاه / رســانیدی بــه گـــردون نـاله و آه
ولی از کـــــثرت غـــوغای مـــردم / شـــدی آواز او انـــدر مـــیان گـــم
بـــــتی بـــودش درون خـــانه از زر / که سودی پیش آن گـه بـر زمین سـر
طـلب کـردی از او حـاجت روائـی / نـــدیدی لیک غـــیر از بـــینوائـــی

شـبی درخـواب دیـد ازبـخت بـیدار / کـه پیری گـفت بـا او: ای دل افگـار!
اگر صـد سـال جـوئی وصـل یـوسف / فـزون تـر گـردد از تـو فـصل یـوسف
مگـــــر راه مســـــلمانی بــجوئی / ز لوث بت پـــــرستی دل بشـــوئی
کـــنی آن بـــی زبـــان را پـــاره پـاره / نـــجوئی زیـــن پس از بـیچاره چـاره
زلیـخا چـون شـنید ایـن نکـتهٔ راست / چوبخت خویشتن از خواب برخـاست
همان ساعت به زخم سنگ چـون بـاد / شکست آن سـنگدل را خـرم و شـاد
چـــو شــد بشکســته زو آن پـیکر زر / هـمش دیـن گشت و هـم دولت مـیسر
از آن پس پـــیش یـزدان بـا دل پـاک / جـــبین بـــندگی مـالیـد بـرخـاک

* * *

وصـیّتهای یـوسف چـون سرآمـد / ز مشـــرق خســرو انـجم بـرآمـد
ز بس دلتـــنگی آن سـرمایهٔ جـود / ز مـنزلگه بـه صـحرا مـیل فـرمود
طـــلب فـــرمود اسب و تـــازیانه / هـمان چـتـر و لوای خســـروانـه
جـــلوداران ز هــر جـانب دویـدند / ســـتور بـــادپا پـیشش کشـیـدند
چـو یک پـا در رکـاب آورد آن شـاه / شـــنید آواز عـــزرائـــیل نـــاگـاه
که فرمان نیست ای فـرخنده مـنظر! / کـه سـاید بـر رکـابت پـای دیگـر
هـمان دم مـرغ روح یـوسف پـاک / روان گـــردید ســـوی اوج افـلاک
ز پـای و مـوزه خـالی شـد رکـابش / بـــه هـفتم از دهـم رفت آفـتابش
فـــتاد از مـرکب صـاحب کـلاهی / نـه بـل کـز آسـمان تـابنده مـاهی
ز هـــر سـو نـاله و غـوغا بـرآمـد / ز هـــر جـا بـانگ واویـلا بـرآمـد
فـــغان و رســـتخیز و شـیون و آه / رســید از مــردمان بـر طـارم مـاه
هـمه اخـوان گـریبان چـاک کـردند / بـه آه و نـاله بـر سـر خـاک کـردند
بـــه تـــابوت رخـامش در نـهادند / بـه قـعر رود نـیلش جـای دادنـد
زلیـخا کـاندر آن غـم نـوحه‌گـر بـود / دلش از حـال یـوسف بـی خـبر بـود
چو آگـه گشت از آن هـنگامه نـاگـاه / بـــر آمـد از دلش بـیخود یکـی آه

همان ساعت سفر کرد از سرهوش — چو نقش بی زبان افتاد خاموش
چو باز آمد به سر هوشش دگر بار — برآمد از دلش آهی شرربار
زمژگان همچو مرجان اشک می‌رُفت — جبین بر خاک می مالید و می‌گفت
دریغ از نخل بستان جمالت — دریغ از تخت و ایوان جلالت
دریغا کآفتاب از اوجِ افلاک — چو نور خویش یکسان گشته بر خاک
مرا دیگر در این دنیای فانی — چه کار آید پس از وی زندگانی
همان بهتر که بعد از وی از این بیش — نمانم در جهان محزون و دلریش
روم سویش به امید وصالش — مگر بینم در آن گیتی جمالش
بگفت این و برون شد جانش از تن — شد آن فرخنده گل پژمرده سوسن
کنیزانش چو این حالت بدیدند — خروش و ناله از دل برکشیدند
به ناخن روی و موی خویش کندند — به خواری بر زمین خود را فکندند
عزای یوسف از نو تازه گردید — صلای غم بلند آوازه گردید
خروش و ناله از ایام برخاست — فغان از جان خاص و عام برخاست

تمّت الکتاب بعون اللّه الوهّاب به خط
کمترین خلق اللّه نصراللّه به قصبهٔ محروسهٔ
سنندج به تاریخ اوسط شهر ذیقعدة الحرام
سنة ۱۲۴۷

فهرستها

۱. کسان

۲. جایها

۳. کتابها

۴. کتابنامه

۱.کسان

۲. جایها

۳.کتابها

۴. کتابنامه

۱. آتشکدهٔ آذر: تألیف لطفعلی بیگ، با مقدّمه و فهرست وتعلیقات سیّد جعفر شهیدی، تهران، انتشارات مؤسّسهٔ نشر کتاب، ۱۳۳۷

۲. آتشکدهٔ آذر: تألیف لطفعلی بیگ بن آقاخان بیگدلی شاملو، متخلّص به آذر، با تصحیح، تحشیه و تعلیق حسن سادات ناصری، تهران، امیرکبیر، ج ۱، ۱۳۳۶، ج ۲، ۱۳۳۸، ج ۳، ۴۰ ـ ۱۳۳۹

۳. آتشکدهٔ آذر (نیمهٔ دوّم): تألیف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، به تصحیح میرهاشم محدّث، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۸

۴. آتشکدهٔ آقا صادق تفرشی و مثنوی آذر: به اهتمام زنده‌یاد احمد گلچین معانی، مندرج در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال سوّم، شمارهٔ اوّل، بهار ۱۳۴۶

۵. آقا صادق تفرشی، متخلّص به هجری (مقاله): نگارش ابوالقاسم سحاب، مندرج در مجلهٔ یادگار، سال پنجم، شمارهٔ ۷ ـ ۶، شهریور و مهر ماه ۱۳۲۷، خرداد ماه ۱۳۲۸

۶. ابدع البدایع: تألیف حاج محمّد حسین شمس العلمای گرگانی، به اهتمام حسین جعفری، تبریز، انتشارات احرار، ۱۳۷۷

۷. ادبیات وتعهد در اسلام: محمّدرضا حکیمی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۵۸

۸. ارغنون (مجموعه مقالات محمّدعلی تربیت): به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، تبریز، ابو، بدون تاریخ چاپ

۹. اعمال القوافی: تألیف وحید تبریزی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۶۶/۲

۱۰. الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر: للامام عبدالرحمن جلال‌الدین السیوطی، بیروت، دارالفکر، ج ۲، ۱۴۰۱ ه. ۱۹۸۱ م

۱۱. الذریعة إلی تصانیف الشیعه: تألیف العلّامه الشیخ آقا بزرگ تهرانی، بیروت، دار الاضواء، الطبعة الثالثة، ۱۴۰۳ ه ۱۹۸۳ م

۱۲. المعجم فی معاییر اشعار العجم: تألیف شمس‌الدین محمّد بن قیس الرازی، به تصحیح محمّدبن عبدالوهاب

قزوینی، با مقابله با شش نسخهٔ قدیمی و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوّار، چاپ سوّم، ۱۳۶۰
۱۳. انیس العشّاق و چند اثر دیگر، شامل (منظومهٔ باباکوهی، منظومهٔ ده‌نامه، اشعار و غزلیات، رسالهٔ بدایع الصنایع): از شرف‌الدین محمّد بن حسن رامی، به اهتمام محسن کیانی (میرا)، تهران، روزنه، ۱۳۷۶
۱۴. بابرنامه: ظهیرالدین بابر، تاشکند، ۱۹۶۰ م
۱۵. بدایع الافکار فی صنایع الاشعار: تألیف کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی سبزواری، ویراسته و گزاردهٔ جلال الدین کزازی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۶۹
۱۶. بدایع الصنایع: تألیف عطاء اللّه نیشابوری، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک، شمارهٔ ۸۰۰
۱۷. بدعتها و بدایع نیما یوشیج: تألیف مهدی اخوان ثالث (م. امید)، تهران، توکا، ۱۳۵۷
۱۸. تاریخ ادبیات ایران از فردوسی تا سعدی: تألیف ادوارد براون، ترجمه و حواشی به قلم فتح اللّه مجتبایی، تهران، انتشارات مروارید، چاپ چهارم، ۱۳۶۷
۱۹. تاریخ ادبیات در ایران: تألیف دکتر ذبیح اللّه صفا، تهران، انتشارات فردوسی، ج ۴، چاپ سوّم، ۱۳۶۴، ج ۵/۲، ۱۳۶۸
۲۰. تاریخ روضة الصفای ناصری: تصنیف رضا قلی‌خان متخلص به هدایت، تهران، کتابفروشیهای مرکزی، خیام، پیروز، ج ۸، ۱۳۳۹
۲۱. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری: تألیف سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۱۳۶۳
۲۲. تحفهٔ سامی: تألیف سام میرزای صفوی، تصحیح و مقدّمه از رکن‌الدین همایونفرّخ، تهران، علمی، بدون تاریخ چاپ
۲۳. تذکرهٔ روز روشن: تألیف مولوی محمّد مظفّر حسین صبا، به تصحیح و تحشیهٔ محمّد حسین رکن‌زادهٔ آدمیّت، تهران، رازی، ۱۳۴۳
۲۴. تذکرهٔ سخنوران قم: تألیف محمّدعلی مجاهدی (پروانه)، قم، مؤسّسهٔ انتشارات هجرت، ۱۳۷۰
۲۵. تذکرهٔ شعرای کشمیر: گردآوردهٔ حسام الدین راشدی، پاکستان، اقبال آکادمی کراچی، ۱۳۴۶
۲۶. تذکرهٔ صبح گلشن: تألیف سیّد علی حسن خان، بهوپال، ۱۲۹۵
۲۷. تذکرهٔ مجالس النفائس: تألیف میر نظام‌الدین علیشیر نوائی، به سعی و اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، کتابخانهٔ منوچهری، ۱۳۶۳
۲۸. تذکرهٔ مرآت الفصاحه: اثر شیخ مفید «داور» با تصحیح محمود طاووسی، شیراز، نوید، ۱۳۷۱
۲۹. تذکرهٔ نتایج الافکار: تألیف محمّد قدرت اللّه گوپاموی، به اهتمام اردشیر خاضع، بمبئی، ۱۳۳۶
۳۰. تذکرهٔ نصرآبادی: تألیف میرزا محمّد طاهر نصرآبادی، با تصحیح و مقابلهٔ وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی فروغی، چاپ سوّم، ۱۳۶۱
۳۱. تذکرهٔ نصرآبادی: تألیف میرزا محمّد طاهر نصرآبادی، مقدّمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۸

۳۲. تذکرة الشعراء: تصنیف امیر دولتشاه سمرقندی، به همّت محمّد رمضانی، تهران، کلالهٔ خاور، چاپ دوّم، ۱۳۶۶
۳۳. تذکرة المعاصرین: تألیف محمّدعلی بن ابی‌طالب حزین لاهیجی، با مقدّمه، تصحیح و تعلیقات معصومهٔ سالک، تهران، نشر سایه، ۱۳۷۵
۳۴. ترجمان البلاغه: تصنیف محمّد بن عمر الرّادویانی، به تصحیح و اهتمام احمد آتش و انتقاد استاد ملک الشعرای بهار، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ دوّم، ۱۳۶۲
۳۵. توزک بابری: ظهیرالدین بابر، بمبئی، ۱۳۰۸
۳۶. حبیب السیر فی اخبار افراد بشر: تألیف غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی المدعو به خواند میر، با مقدّمهٔ جلال الدین همایی، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، خیّام، ۱۳۶۲
۳۷. حدائق السحر فی دقائق الشعر: تألیف رشیدالدین وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، تهران، کاوه، ۱۳۵۸
۳۸. حقائق الحدائق: تألیف شرف‌الدین حسن بن محمّد رامی تبریزی، به تصحیح و حواشی و یادداشتهای محمّد کاظم امام، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱
۳۹. خاتمهٔ خلاصة الاخبار: تألیف خواند میر، به ضمیمهٔ ماثرالملوک، به تصحیح میرهاشم محدّث، تهران، مؤسّسهٔ خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۲
۴۰. خرابات: ضیاء پاشا، استانبول، ۱۹۱۱ م
۴۱. دائرة المعارف فارسی (جلد دوّم، بخش اوّل): تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۶
۴۲. دانشمندان آذربایجان: تألیف محمّدعلی تربیت، تهران، مطبعهٔ مجلس، ۱۳۱۴
۴۳. دانشنامهٔ ادب فارسی (ج ۱، آسیای مرکزی): به سرپرستی حسن انوشه، تهران، مؤسّسهٔ فرهنگی و انتشاراتی دانشنامه، ۱۳۷۵
۴۴. دانشنامهٔ ادب فارسی (ج ۳، ادب فارسی در افغانستان) : زیر نظر غلامعلی حداد عادل، تهران، بنیاد دایرة المعارف اسلامی، ۱۳۷۴
۴۵. دانشنامهٔ جهان اسلام (حرف ب، جزو ششم): زیر نظر غلامعلی حداد عادل، تهران، بنیاد دایرة المعارف اسلامی، ۱۳۷۴
۴۶. دانشنامهٔ جهان اسلام (حرف ب، جزو هفتم): زیر نظر غلامعلی حداد عادل، تهران، بنیاد دایرة المعارف اسلامی، ۱۳۷۵
۴۷. دیوان آقا صادق هجری تفرشی: گردآورنده و نگارش تقی حاتمی تفرشی، تهران، انتشارات کتابخانهٔ ایرانمهر، ۱۳۵۰
۴۸. دیوان انوری: به اهتمام محمّد تقی مدرّس رضوی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۲

۴۹. دیوان اهلی شیرازی: به اهتمام و تصحیح حامد ربانی، تهران، سنایی، چاپ دوّم، ۱۳۶۹
۵۰. دیوان خلاق المعانی ابو الفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی: به اهتمام حسین بحر العلومی، تهران، دهخدا
۵۱. دیوان شرف الشعرا بدرالدین قوامی رازی: به تصحیح و اهتمام میرجلال‌الدین حسین ارموی (محدّث)، بی‌جا، بی‌نا، ۱۳۳۴
۵۲. دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی: به کوشش سعید نفیسی، تهران، فروغی، چاپ ششم، ۱۳۶۸
۵۳. دیوان کامل مولانا محتشم کاشانی: به تصحیح و کوشش مصطفی فیضی کاشانی، تهران، حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۸
۵۴. رسالهٔ قافیه: تألیف عبدالرحمن جامی، به ضمیمهٔ عروض سیفی، به تصحیح بلاخمان، به اهتمام محمّد فشارکی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲
۵۵. ریحانة الادب: تألیف میرزا محمّدعلی مدرّس، تهران، کتابفروشی خیّام، چاپ سوّم، ۱۳۶۹
۵۶. سبعهٔ حکیم نظامی (ج ۱): به تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی، تهران، مؤسّسهٔ مطبوعات علمی، چاپ دوّم، ۱۳۶۳
۵۷. سخنوران آذربایجان: تألیف عزیز دولت‌آبادی، تبریز، مؤسّسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ج ۲، ۱۳۵۷
۵۸. سرایندگان شعر پارسی در قفقاز: نگارش عزیز دولت‌آبادی، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار،، ۱۳۷۰
۵۹. سفینة المحمود: تألیف محمود میرزا قاجار، به تصحیح و تحشیهٔ دکتر خیّامپور، تبریز، مؤسّسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۴۶
۶۰. شعر در سرچشمه‌های نظری: تألیف رحیم مسلمانیان قبادیانی، تهران، حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۷
۶۱. شعر و ادب فارسی در آسیای صغیر تا سدهٔ دهم هجری: تألیف رضا خسروشاهی، تهران، انتشارات دانشسرای عالی، ۱۳۵۰
۶۲. شمع انجمن: تألیف سیّد محمّد صدّیق حسنخان بهادر، هندوستان، ۱۲۹۲
۶۳. شهرآشوب در شعر فارسی: تألیف احمد گلچین معانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۶
۶۴. صحف ابراهیم: تألیف علی ابراهیم خان خلیل، نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۲۹۷۶ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران
۶۵. فارسنامهٔ ناصری: از حاج میرزا حسن حسینی فسایی، تصحیح و تحشیه از دکتر منصور رستگار فسایی، تهران، امیرکبیر، ج ۲، ص ۱۳۶۷
۶۶. فرهنگ سخنوران: تألیف دکتر ع.خیامپور، تهران، انتشارات طلایه، ج ۱، ۱۳۶۸، ج ۲، ۱۳۷۲
۶۷. فهرست الفبایی کتب خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی: به اهتمام محمّد آصف فکرت، مشهد، مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹
۶۸. فهرست المخطوطات الفارسیة التی تقتنیها دار الکتب حتی عام ۱۹۶۳ م. (القسم الاوّل): القاهره، مطبعة

دارالکتب، ۱۹۶۶ م
۶۹. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: تألیف ابن یوسف شیرازی، تهیّه چاپ مجدّد با اصلاح و تکمیل و تحقیق بخش ۲ و ۳: از عبدالحسین حائری، تهران، چاپخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۳، چاپ دوّم، ۱۳۵۳
۷۰. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: تألیف عبدالحسین حائری، با همکاری علّامه اوحدی و سیّد ابراهیم دیباجی، تهران، ج ۱۰، بخش اوّل، ۱۳۴۷
۷۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: تألیف عبدالحسین حائری، تهران، ج ۱۹، ۱۳۵۰
۷۲. فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار: تألیف ابن یوسف شیرازی، تهران، ج ۲، ۱۸ ـ ۱۳۱۶
۷۳. فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: نگارش محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ج ۱۳، ۱۳۴۰
۷۴. فهرست کتابهای چاپی فارسی: تألیف خانبابا مشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲
۷۵. فهرست کتب خطّی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی: به اهتمام احمد گلچین معانی، مشهد، ج ۷، بخش ۱، ۱۳۴۶، به اهتمام نجیب مایل هروی و سیّدعلی اردلان، مشهد، ج ۹، ۱۳۶۱
۷۶. فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان: تألیف احمد منزوی، اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ج ۷، بخش اوّل، ۱۳۶۵، ج ۸، بخش دوّم، ۱۳۶۶، ج ۱۳، ۱۳۷۰
۷۷. فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: به اهتمام محمّدتقی دانش پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ج ۱، ۱۳۴۸
۷۸. فهرست نسخ خطّی کتابخانهٔ انستیتوی آثار خطّی تاجیکستان: زیر نظر سیّد علی موجانی و امر یزدان علی مردان، تهران، مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، ج ۱، ۱۳۷۶
۷۹. فهرست نسخه‌های خطّی دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران: گردآوری و تنظیم محمّدباقر حجّتی، با تحقیق و نظارت محمّد تقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ۴۸ ـ ۱۳۵۴ (دو جلد)
۸۰. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول: گردآورندگان: توفیق هاشم‌پور سبحانی و حسام‌الدین آق سو، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴
۸۱. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی موزهٔ ملّی پاکستان کراچی: به اهتمام سیّد عارف نوشاهی، لاهور، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۲
۸۲. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی: نگارش احمد منزوی، تهران، مؤسّسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، ج ۳، ۱۳۵۰، ج ۴، ۱۳۵۱، ج ۵، ۱۳۵۱
۸۳. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: به کوشش علی صدرایی خویی، با نظارت عبدالحسین حائری، قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزهٔ علمیه، ج ۳۸، ۱۳۷۷
۸۴. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: نگارش محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ج ۱۵، ۱۳۴۵

۸۵. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران: نگارش محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ج ۱۶، ۱۳۵۷، ج ۱۷، ۱۳۶۴

۸۶. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ ملّی ملک: زیر نظر و تألیف ایرج افشار و محمّدتقی دانش‌پژوه، با همکاری محمّد باقر حجّتی و احمد منزوی، تهران، ج ۵، ۱۳۶۳، ج ۷، ۱۳۶۹، ج ۸، ۱۳۶۹

۸۷. فهرست نسخه‌های عکسی کتابخانهٔ عمومی حضرت آیت اللّه العظمی مرعشی نجفی: نگارش محمّد علی حائری، زیر نظر سیّد محمود مرعشی، قم، کتابخانهٔ عمومی حضرت آیت اللّه العظمی مرعشی نجفی، ج ۱، ۱۳۶۹، ج ۲، ۱۳۷۰

۸۸. فهرستوارهٔ کتابخانهٔ مینوی: به کوشش ایرج افشار و محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۲

۸۹. قصیدهٔ صرح ممرد یا بدایع الابحار: سرودهٔ سلمان ساوجی، به اهتمام دکتر بهروز ثروتیان، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، سال ۲۴، زمستان ۱۳۵۱

۹۰. قواعد المعمّا: تألیف وحید تبریزی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۶۶/۴

۹۱. کاروان هند: تألیف احمد گلچین معانی، مشهد، مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹

۹۲. کشف الظّنون عن اسامی الکتب و الفنون: تألیف حاجی خلیفه، بیروت، دار الکتب العلمیّة، ج ۱، ۱۴۱۳ هـ. ۱۹۹۲ م

۹۳. لباب الالباب: تألیف محمّد عوضی، به سعی و اهتمام و تصحیح ادوارد براون، لیدن، ج ۱، ۱۹۰۶، ج ۲، ۱۹۰۳ م

۹۴. مثنوی هفت اورنگ (سلسلة الذهب): سرودهٔ عبدالرحمن جامی، به تصحیح و مقدّمهٔ مرتضی مدرس گیلانی، تهران، سعدی، ۱۳۲۷

۹۵. مجمع الفصحا: تألیف رضا قلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفّا، تهران، امیرکبیر، ج ۲، ۱۳۳۹، ج ۴، ۱۳۳۹ ج ۶، ۱۳۴۰

۹۶. مجموعهٔ رسائل فارسی: مشهد، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸، دفتر دوّم، دفتر سوّم، ۱۳۷۲

۹۷. مجموعهٔ نسخه‌های خطّی فارسی فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان (مجلّدات ۶ ـ ۱): زیر نظرر پروفسور سیمیونوف آ. آ، مترجم: عارف رمضان، تهران، سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی، ۱۳۷۵

۹۸. مدارج البلاغه (در علم بدیع): تألیف رضا قلیخان هدایت، شیراز، مطبعهٔ محمّدی، ۱۳۳۱

۹۹. مصطبهٔ خراب: تألیف احمد خراب قاجار، مشهور به هلاکو، به اهتمام دکتر عبدالرسول خیامپور، تبریز، ۱۳۴۴

۱۰۰. مطلع الشمس: تألیف اعتماد السلطنه، با مقدّمه و فهرست محمّد پیمان، تهران، انتشارات پیشگام، ج ۱، ۱۳۶۲

۱۰۱. معاهد التنصیص علی شواهد التلخیص: تألیف الشیخ عبدالرحیم بن أحمد العباسی، حققه و علّق حواشیه و صنع فهارسه محمّد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره، مطبعة السعادة، ۱۳۶۷ هـ.، ۴۸ ـ ۱۹۴۷ م

۱۰۲. معیار الاشعار: تألیف خواجه نصیرالدین طوسی، با تصحیح و اهتمام دکتر جلیل تجلیل، تهران، نشر جامی و انتشارات ناهید، ۱۳۶۹

۱۰۳. معیار جمالی و مفتاح ابو اسحاقی: تألیف شمس فخری اصفهانی، ویراستهٔ صادق کیا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷

۱۰۴. مفتاح الصنایع: تألیف وحید تبریزی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۶۶/۳

۱۰۵. مکارم الاخلاق (شرح احوال و زندگانی امیرعلیشیر نوایی): تألیف غیاث‌الدین بن همام الدین خواندمیر، تصحیح و تحقیق محمّد اکبر عشیق، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۸

۱۰۶. مناقب هنروران: تألیف مصطفی عالی افندی، ترجمه و تحشیهٔ توفیق هـ سبحانی، تهران، سروش، ۱۳۶۹

۱۰۷. موسیقی شعر: تألیف دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸

۱۰۸. مونس الاحرار فی دقایق الاشعار: تألیف محمّد بن بدر الجاجرمی، به اهتمام میرصالح طیبی، بی‌جا، بی‌تا، ج ۱، ۱۳۲۷

۱۰۹. نگارستان دارا: تألیف عبدالرزاق دنبلی، متخلّص به مفتون، به کوشش دکتر ع. خیامپور، تبریز، ۱۳۴۲

۱۱۰. نگارستان سخن: تألیف سیّد نور الحسن بن سیّد محمد صدیق حسن خان بهادر، هندوستان، ۱۲۹۳

۱۱۱. نمونهٔ نظم و نثر فارسی از آثار اساتید متقدّم: به اهتمام و تصحیح حبیب یغمایی، تهران، چاپخانهٔ تابان، ۱۳۴۳

۱۱۲. هفت اقلیم: تألیف احمد امین رازی، تصحیح، تعلیقات و حواشی سیّد محمّدرضا طاهری (حسرت)، تهران، سروش، ۱۳۷۸

Foreword

A look at the lists of manuscripts of most libraries reveals that a lot of treatises, big and small, are yet dustily waiting in the shelves of libraries to be printed and look for reviving hands to pull them out of this isolation and obscurity and restore their glory and beauty. These treatises, which are among our cultural treasures and intellectual heritage, should be undusted and displayed in a better and clearer manner, and thus give our religious and national cuture more richness and elevation.

The Islamic Council's library (The Bāharestān Treasure) in terms of numbers and variety of manuscripts has a high place among libraries of our country.

There lies in this rich treasure some valuable and precious jewels which should be displayed to brighten the souls of those who are enthusiast of the Islamic Iran's culture, through reading them. Our hope is that the library's officials do their best to revive and print those unprinted manuscripts.

The library of Ayatullah Marᶜaši Najafi, Islamic Research Foundation of Āstān-e Qods-e Raẓavi, have taken the first steps in revival of short

manuscripted treatises, in an organized and comprehensive way. So far, 10 volumes of Iran's Islamic Heritage and 5 books of The Collection of Farsi treatises are published, which are among great cultural works. The council's library, too, printed the first book of "the Bahārestān treasure" in 1998, but it was not rich enough to continue. Now, with His help, the Islamic Council's Library (department of research and education) is going to resume publication of these valuable works seriously, and in doing so needs help and cooperation from researchers and men of letter and insight. Our hope is that these learned and hardworking friends be successful in continuing this valuable cultural service.

The present work

1. Montaxab-e Maqta[c]-e Takmiloṣṣanā[c]ah (a treatise on rhymes): This treatise consists of selected items from the last part of the book "Takmiloṣṣanā[c]ah", by [c]aṭa[ɔ]ollāh ebn-e Maḥmud Alḥosayni Neyšāburi (d. 919 A.H.), which is presented as an independent treatise, after adding a prologue and a conclusion to it. This treatise is corrected by me, Behruz Imāni, using manuscripts available in Central Library of Tehran University (No. 471/133 & 4515/3) and The Islamic Council's Library (No. 6102/1 & 604/1).

2. Mumtāzol Badāye[c] (a created ode): This ode was composed by ceyŠi Heravi, a famous poet and calligrapher of the 9th century A.H., and a young Afghan researcher, Šahbāz Iraj, has corrected and writton it for printing, using a manuscript (No, 1130/2) in the Islamic Council's library.

3. J̌am[c]e Moxtaṣar (section on rhymes): This treatise is written by Vaḥid Tabrizi (a poet of 10th century A.H., d. 924 A.H.) is corrected by me on the

basis of manuscripts of it (No. 2885/1 and 1465 of the National Library in Tabriz and No. 2959/3 in The Islamic Council's Library).

4. Šarḥ-e Badāye[c]ol Asḥār fi Ṣanāye[c]el Aš[c]ār: This exposition is written by an unknown author on the ode "Badaye[c]ol Asḥār fi Ṣanāye[c]el Aš[c]ār" of Qavāmi Moṭarrazi Ganǰavi (a poet of the 6th century A.H.), and I have corrected it for printing, on the basis of the sole copy of it (No. 6102/2 in the Islamic Council's Library [ICL])

5. Baḥr-e Ṭavil: Composed by Šāhedi Neyšāburi, (a poet of the Safavid era) which is edited and rewritten by Mrs. Naǰmossādāt Marcaši, on the basis of its manuscript (No, 14145/5 in ICL).

6. Maḥmud va Ayāz: This couplet (Mathnavi) was composed by Anisi Šāmlu (a famous poet of the Safavid era, d. 1017 A.H.) and Dr. Ṣāber Emāmi has corrected it on the basis of its manuscripts (No. 2665/3 and 901/3 in ICL).

7. Šo[c]le-ye Didār: This couplet was composed by Zolāli Xwānsāri (a famous poet of the Safavid era) and is corrected by Mr. [c]Ali Owǰabi, on the basis of its manuscripts (No. 4886/3 in Malek National Library and No. 1093/2 in ICL).

8. Naqqāš va Ṣurat: This couplet was composed by Nāṣer [c]Ali Sahrandi (a famous poet of 12th century A.H. in the Indian subcontinent, d. 1108 A.H), and is corrected by Mr. Mehdi Dādāši Ārāni, on the basis of its manuscripts (No. 2666/5 and 14148/4 in ICL), for printing.

9. Fatḥnāme-ye Qandahār: This couplet is composed by Mirzā Moḥammad Ṭāher Vaḥid Qazvini, a famous poet, historian and writer of the Safavid era (d. 1112 A.H), and Faṭemeh Axavān Fard has proofread and corrected it on

the basis of two manuscripts (No. 1161/5 and 1162/5 in ICL).

10. Vaṣf-e Ālāt-e J̌ang: This couplet is also composed by Mirzā Moḥammad Ṭaher Vaḥid Qazvini and Faṭemeh Axavān Fard has proofread it on the basis of the same manuscripts.

11. Āine-ye Badan Namā (Sarāpā): This beautiful poem, is composed by Sayyed ᶜAli Mehri ᶜArab, a poet of arab origin in the late Safavid era, Ẕabiḥollāh Ḥabibi Nežād (Mehrān) has corrected it on the basis of four manuscripts (No. 14178/ 9 and 14148/20 in ICL, No. 32/7 and 3689 in CLTU).

12. Faxriyyeh: This couplet is composed by Āqā Moḥammad Ṣādeq Tafreši, one of the poets of Nader's era, and Aḥmad Naṣiri Fard has corrected it on the basis of 3 manuscripts (No. 3747/3 CLTU, No 5606/5 In Malek's National Library, and No. 86793 ICL) to be printed.

13. Ḥasrat Nāmeh: This sorrowful couplet which is full of emotions, was composed by Mirzā Ebrāhim Daštaki (Ṣafā-ye Širāzi), a good poet of Nader's era (d. 1160 A.H.), and is researched and corrected by Raḥim Mosalmāniān Qobādiani, a professor of Farsi-Tajiki language and literature in Tajikistan universities, on the basis of two manuscripts (No. 14181/ 33 and 2329/70).

14. Masnavi-ye Heǰri (Lamenting over cruelty of a loved one): This couplet was composed by Heǰri-ye Tafreši (d. 1185 A.H.), son of Āqā Moḥommad Ṣādeq Tafreši, and Alirezȧ Quǰeh Zādeh has corrected it on the basis of two manuscripts (No. 14253, 2329/2 in ICL) to be printed.

15. Gol va Bolbol: This couplet is composed by Mirzā Kāẓem Mahǰur-e Hamedāni, one of the poets of the second half of the 12th century A.H. Dr. Abdolḥoseyn Mahdavi has corrected this amorous poem on the basis of two

manuscripts (No. 14185/1 and 2329/1 in ICL).

16. Yusef va Zoleyxā: This couplet is composed by Šahāb Toršizi, one of the poets of the second half of the 13th century A.H. (d. 1215 or 1216 A.H.). Prof. Mir Hāšem Moḥaddeṣ has corrected it on the basis of two manuscripts (No. 1205 in ICL and 110/2 in CLTU).

We wished to print this collection with a better quality, but unfortunately due to shortage of time and some unpredicted events, this wish was not realized and we could not present these precious jewels of our Bahārestān Treasure as they should be presented.

We hops that this wish would be realized in our next volumes, with God's help and blessing.

Acknowledgement

I would like to thank some of my good friends who have made the realization of this cultural work possible through their kindness and help.

- Hoǰǰatoleslām Sayyed Moḥammad ᶜAli Aḥmadi Abhari, Head of the Islamic Council's Library, Museum and Documents Center, who has paid particular attention to cultural works and activities.

- Mr. ᶜAli Owǰabi, Director of Research and Education Center of ICL, who tries his best as a researcher to present the Bahārestān treasure.

- Mr. Maḥmud Naẓari, Head of Correction Unit of ICL's Research and Education Center, who has facilitated this work through his kindness and hardworking.

- Dr. Āzādeh, The ICL's Technical Deputy, who has not withheld any help.

- Saᶜid Pālizdār & Sayyed Hoseyn Marᶜaši, personnel of the ICL's dept. of

filmoteque, who have kindly responded to my requests and repeated visits.

- Ṣafar Amiri and ^{c}Ali Qal^{c}eh Xondābi, librarians of ICL, who have given me those manuscripts which I needed to do this work.

- Mr. Maḥmud Xāni, my good friend, who has done this collection's typestting.

- Mr. Aḥmad Naṣiri Fard, my kind friend, who has helped in proofreading of parts of this collection.

- Mr. ^{c}Alireża Ṣafixāni and Mrs. Afruz Sādeh.

I hope that this precious work continues to achieve great ends.

B. Imāni

Sept. 2000